

بنیاد فرهنگی کهزاد

توانا و دانا و بخشنده ای خداوند خورشید رخشنده ای

افغانستان در شاهنامه

شاهنامه در خراسان

یا

شاهنامه در آریانا

احمد علی کهزاد

بنیاد فرهنگی کهزاد

توانا و دانا و بخشنده ای خداوند خورشید رخشنده ای

افغانستان در شاهنامه

شاهنامه در خراسان

یا

شاهنامه در آریانا

اقتباس، تحلیل، تعبیر و تفسیر از:

احمد علی کهزاد

متن اشعار از:

ابوالقاسم فردوسی

۱۳۵۵ و ۱۳۸۹

شناسنامه کتاب



شادروان علامه احمد علی کهزاد (1287 - 1362 مطابق 1907 - 1983)

پیش گفتار بنیاد فرهنگی کهزاد:

باری در آوان جوانی، احمد علی کهزاد جوان، در دهه ۱۳۱۰ هـ. ش. سری به شاهنامه فردوسی زده و شاهنامه سرائی قرن های ۳ و ۴ هـ. را با تحقیقات علمی تاریخی و ادبی با گرشاسپ نامه ها، خدای نامه ها، سرود های عصر اوستائی و بالاتر از آن با سرودهای عصر ویدی گره زده و رابطه های داستانی و ادبی آنها را روشن نمود که در رساله هائی در آن دهه به نشر رسید.

سالها سپری شد و استاد کهزاد مدت تقریباً نیم قرن با تاریخ، ادب و باستان شناسی دوره های قبل از تاریخ، تاریخ آریانا، تاریخ خراسان و تاریخ افغانستان تحقیقات دامنه داری نمود که حاصل آن کتابها، رساله ها، و مقالات متعددی میباشد که در مطبوعات کشور بنشر رسیدند. تقریباً تمام آثار استاد کهزاد در وقت نشر آنها موضوعات بکر و تازه بوده و روشنائی های زیادی در دوره های مختلف تاریخ کشور ما و منطقه انداخته است که بیشترین این روشنائی ها به دوره های تاریخ قبل از اسلام این خطه آسیا میباشد.

این همه کار و پیکار فرهنگی و تحقیقات علمی که با سفرهای طاقت فرسا، مطالعات پیگیر، کم خوابی ها و پرکاری های ممتد توأم بود، به صحت استاد صدمه زده و تا اینکه در زمستان سال ۱۳۴۷ در شهر جلال آباد با یک سگته فشار خون برخورد کرد که بدنش را برای تقریباً دو سال کاملاً از کار انداخت و حافظه اش را صدمه رساند. تا آنکه دوباره آهسته آهسته نوشتن و خواندن را آغاز نمود و به تشویق دوستان بکارهای فرهنگی شروع کرد. اینبار باز مثل دوران جوانی به کارهای ادبی پرداخت و به شاهنامه فردوسی رو آورد.

حاصل این کارهای ادبی و نیمه تاریخی آثاریست که چند آن به نشر رسیده و تعدادی هم هنوز به زیور چاپ آراسته نه شده اند. کار بکر این دوره زندگی علامه کهزاد باز هم کتاب بکر دیگر است که بنام «افغانستان در شاهنامه - شاهنامه در خراسان یا شاهنامه در آریانا» یاد میشود. این اولین کار مهم و پر ارزشی بود که یک نفر دانشمند افغانستان در رابطه با شاهنامه فردوسی روی دست گرفت و آنرا با مهارت برای چاپ و نشر آماده نمود.

علامه احمد علی کهزاد از تحقیق و نوشتن کتاب «افغانستان در شاهنامه» چند هدف داشت که مهمترین آنها را در متن کتاب ذکر نموده است.

اهدافی که استاد کهزاد از نوشتن این کتاب داشت عبارت بودند از:

1- ثبوت آنکه «ایران»، «ایران زمین»، «شاهنشاه ایران» و آنچه در شاهنامه فردوسی به نام ایران و ایرانی ذکر شده است به هیچ وجه کاملاً به کشور ایران امروزی یا فارس آنروزی تعلق نمیگیرد بلکه فیصدی زیاد آن به افغانستان امروزی یا خراسان شکوهمند قرون وسطی و آریانای باستان تعلق میگیرد.

این مطلب که شاهنامه تنها مال ایرانی های امروزیست، چیز است که تقریباً همه ایرانی ها بصورت نادرست بدان معتقد هستند و مطلق آنرا مال خود می‌شمارند و مانند یک کتاب ملی و مذهبی از آن یاد آوری میکنند. مقامات سیاسی افغانستان هم ایرانی ها را در این مورد کمک نموده اند زیرا با در میان نکشیدن این همه موضوعات ادبی و تاریخی با مقامات رسمی ایران و هم با انجام ندادن هیچ نوع فعالیت در این موارد در داخل افغانستان به نحوی به ایرانی ها فهمانده اند که بلی آن مال شماس است. طور مثال تا امروز در افغانستان هیچ نهادی و هیچ برنامه‌ئی به نام شاهنامه و فردوسی وجود ندارد. هدف خاموشی مقامات سیاسی افغانستان آن بوده است تا کشور را مال یک قبیله و قوم نشان دهند و نگذارند مردم از فرهنگ و بزرگان فرهنگی خود تجلیل نمایند و یا آن گرایش ها به کمترین برسد.

متأسفانه قسمیکه در بالا ذکر شد در افغانستان هیچ نهاد، برنامه، جاده، میدان و مقامی به نام شاهنامه، فردوسی و حتی ایجادگر اول شاهنامه یعنی دقیقی بلخی که هزار بیت شاهنامه از اوست، وجود ندارد و مسمی نیست. این خود بخود نشاندهنده بی توجه‌ئی مقامات سیاسی افغانستان به این اثر شهکار بزرگ ادبی و نیمه تاریخی میباشد که به هیچ وجه قابل بخشش نمی باشد. در حالیکه این شاهکار بزرگ جهانی در دوران سلطان محمود غزنوی زابلی که خرابه های پایتخت اش در شهر ویرانه غزنی در 250

کیلومتری جنوب غرب کابل پابرجاست و شاعر حماسه سرا در این شهر کتاب قطور شاهنامه را سروده و به وی (سلطان محمود غزنوی) بنام «شاهنشاه ایران زمین» اهدا کرده، در افغانستان موقعیت دارد که بدین صورت این اثر بزرگ ادبی جز تاریخ سیاسی، فرهنگی و ادبی این کشور نیز می‌باشد.

علامه کهزاد ادعا نکرده است که شاهنامه بزرگ حماسی فردوسی صرف به افغانستان تعلق دارد یا داشته باشد. نخیر، شاهنامه مال تمام دری/فارسی زبانهای جهان و هر کسی که آنرا مطالعه کند، می‌باشد و هر کس می‌تواند آنرا از خود بداند. ولی محتویات و اشعار ذی قیمت حماسی آن در بسیاری قسمت ها از جاها و شخصیت هائی نام میبرد که جز تاریخ سیاسی، ادبی و فرهنگی «آریانا - خراسان - افغانستان» می‌باشد. واضح است که در این کتاب مهم ادبی نام هائی از شخصیت ها و جاهای دیگر جهان آن وقت یعنی چین، هند، فارس، عرب، روم، توران و غیره ذکر رفته است که این شهکار ادبی را برای همه ملل جهان دلچسپ و خواندنی میسازد.

علامه کهزاد با نوشتن کتاب «افغانستان در شاهنامه» در حقیقت هر دو طرف را از این خبط سیاسی واقف نمود و حق مطلب را برای اولین بار بصورت عالمانه ادا نمود.

2- هدف دیگری که علامه کهزاد با نوشتن کتاب «افغانستان در شاهنامه» پی گیری نمود این بود که یکبار دیگر مطالب تاریخی را که در شاهنامه از آنها ذکر رفته بود با مراجعه به شاهنامه فردوسی منحصیث یک مؤخذ نیمه تاریخی و نیمه اسطوره ئی مطالعه و تحقیق نموده و بر مسایلی که در شاهنامه ذکر رفته بود با مقایسه با تاریخ علمی و انتقادی مورد بحث قرار دهد و آن نکته ها را از دید معلومات شاهنامه هم مورد بحث و بررسی قرار دهد. این کار هم بذات خود یک تحقیق بکر و تازه دیگر در درون یک هدف دیگر بود که هم هدف اول را یاری نمود و هم موضوعات دیگر مورد مقایسه و تدقیق قرار گرفتند.

3- هدف سوم علامه کهزاد که بیشتر شکل ادبی داشت آن بود تا شاهنامه خوانی را یکبار دیگر در بین مردم ما اشتها دهد تا مردم مانند نیاکان شان از خواندن شاهنامه نه تنها برنامه هائی در زندگی خود داشته باشند بلکه از محتویات آن دروس اخلاقی، ادبی، تاریخی، سیاسی، وطن دوستی و غیره نیز بگیرند که در حقیقت یک هدف آموزشی بود.

یک نکته دیگر نیز در اینجا لازم به یادآوریست و آن ذکر نام ایران در شاهنامه است که به دو منظور ذکر شده است. یکی ایران منحیث یک ایالت، استان یا ولایت و دیگری منحیث یک کشور بزرگ. ایران منحیث یک ایالت جانیست که در اطراف هرات، مشهد، طوس و اطراف آنها میباشد که یونانی ها آنرا بنام ایالت «آریا» یاد نموده اند و ایران منحیث یک کشور بزرگ همان آریانا میباشد که در زمان سلطان محمود غزنوی ساحه بزرگی را در بر میگرفت و فردوسی بارها سلطان محمود غزنوی را بنام «شهنشاه ایران» یا «شهنشاه ایران زمین» یاد نموده است. بنابراین منظور فردوسی از ایران یکی از این دو میباشد و نه ایران امروزی. البته قسمتهائی از این دو ایران در ایران کنونی هم موقعیت دارد و به همین منظور شاهنامه مال مشترک همه میباشد.

بنیاد فرهنگی کهزاد اینک یکبار دیگر این کتاب را برای نشر آماده نموده تا بدسترس علاقمندان آن برسد. آماده نمودن این کتاب مهم صرف با تایپ دوباره صورت نگرفته است بلکه اشتباهات بی حد زیاد چاپ اول تصحیح شده و اشعار فردوسی شامل در کتاب با یک نسخه شاهنامه فردوسی مقایسه و مقابله شده است تا اشتباهاتی در آنها باقی نماند. علت اینکه در چاپ اول در سال ۱۳۵۵ اشتباهات زیادی وجود داشت آنست که دست نویس استاد کهزاد نسبت تکلیف مریضی که برایش عاید شده بود برای کارمندان مطبوعه به آسانی قابل فهم نبود. ولی یک مقدار زیاد آنرا استاد کهزاد بعد از چاپ در یکی از نسخه های کتاب تصحیح نموده بود که اینک یکبار دیگر از نقطه نظر زبان بدون آنکه در محتویات تغییری وارد شود، مورد تصحیح قرار گرفته است. بهر حال این نوع کارها هیچگاهی خالی از اشتباهات نمیاند که از خوانندگان گرامی قبلاً پوزش خواسته میشود.

نسخه شاهنامه ئی که این بار جهت مقابله و مقایسه مورد استفاده قرار گرفته است عبارت است از:

شاهنامه حکیم ابوالقاسم فردوسی، مؤسسه انتشارات امیر کبیر، چاپ چاپخانه سپهر، تهران ۱۳۷۷. چاپ نهم.

قابل یادآوریست که در بین نشر بعضی نکات جدید، سه رساله علامه کهزاد: "ممدوحین شاهنامه ها یا شاهان اولیه آریانا-1321" و "شاهنامه ها و مقایسه میان پهلوانان آن و اوستا-1322" و "در اطراف زمان و قدامت اوستا-1326-27" و همچنان "مختصر فرهنگ واژه های شاهنامه" در اخیر کتاب جهت سهولت و استفاده مزید خوانندگان ارجمند ضمیمه شده اند.

بهر حال، بنیاد فرهنگی کهزاد امید وار است تا خوانندگان ارجمند از نشر دوم این کتاب استفاده بیشتر بپسندند.

داکتر فریار کهزاد
بنیاد فرهنگی کهزاد

تذکر:

کتاب افغانستان در شاهنامه، چنانکه از عنوانش پیداست، تحقیقی است جامع و عالمانه در باره آن چهره ها و قصه ها و سنت های دیرینه مردم ما که بیشتر آمیزه ای از تاریخ و اساطیر اند و ارزشهای زندگی پیشینیان ما را عیان میسازند.

این اثر صرفنظر از جنبه های تحقیقی اش که خود سزاوار ستایش بسیار است، واجد ارزشهای دیگری نیز میباشد که بر شمردنش در ین مختصر ممکن نیست. با این وصف آنچه ذکرش ضروری به نظر میرسد اینست که محتویات این کتاب خواننده را در جریان رویدادهایی میگذارد که همه شگرف و افتخار آفرین اند و اساس متینی برای ملیت، سربلندی و وطنپرستی ما به شمار میروند.

وزارت اطلاعات و کلتور با چاپ این کتاب امیدوار است که دوست داران دانش و فرهنگ از محتویات این اثر ارزنده بهره برند و سهم مردم وطن ما را در یکی از بزرگترین و دلنشین ترین حماسه های جهان نیک بدانند.

پوهاند دکتور نوین

وزیر اطلاعات و کلتور

۱۳۵۵ کابل

فهرست:

- ۱- فهرست مندرجات
- ۲- مقدمه
- ۳- دیباچه، ابولقاسم محمود، ابولقاسم فردوسی
- ۴- آریانا (آریانا انتی کوا) آریانای باستان، آریانای کهن، آریانای قدیم
- ۵- البرز کوه و سیمرغ، سام از غور در بلخ، زال زر متولد در بلخ، وفات در
چهل ابدال
- ۶- رودابه دختر مهراب کابل خدای، پادشاه کابلستان
- ۷- شاهنامه دقیقی بلخی، مهمترین قسمت شاهنامه
- ۸- لهر اسپ شاه بلخ، گشتاسپ و زریر دو شهزاده، گشتاسپ و زریر در
مرغزار کابل
- ۹- پادشاهی گشتاسپ در بلخ، ظهور زردهشت در بلخ بامی، لهر اسپ معتکف
در آتشکده (مهر برزین) یا (نوش آذر) در بلخ، جلوس گشتاسپ بر تخت
- ۱۰- آگهی ارجاسب، شاه توران، از آئین نو، علت مخالفت با دولت آریائی
باختری، گشتاسپ و تبلیغ آیین مزدیسنا
- ۱۱- آغاز جنگ آریانا و توران، ترتیب لشکر گشتاسپ و ارجاسب، پیشگویی
جاماسپ و قتل امرأ و شهزادگان، فتح بلخ، اسفندیار دربند
- ۱۲- کشته شدن لهر اسپ در آتشکده مهر برزین یا (نوش آذر) در بلخ
- ۱۳- جنگ دوم آریائی، باختر زمین و تورانی (توران زمین) اسفندیار محبوس
گنبدان دژ، اسفندیار و رستم دستان
- ۱۴- سپهبد اسفندیار و سپهبد رستم در کناره های رود هیرمند و رویین تن و
تهمتن
- ۱۵- رستم
- ۱۶- سهراب پسر رستم و تهمینه دختر شاه سمنگان
- ۱۷- رستم و سهراب، تدارک جنگ بین پدر و پسر، کشته شدن سهراب
- ۱۸- کوشانی، کشان، کشانی
- ۱۹- هیتال-هپتال-هفتال شاهان، یفتلی ها

- ۲۰- کک کوهزاد پهلوان (مرباد)، قلعه کک کوهزاد در فراه
- ۲۱- سمن ناز دختر کورنگ شاه کوشانی، شاه زابلستان و اولاده او- تور-
تورک-سرنند-اترت - شم-گر شاسپ
- ۲۲- برزوی شنگانی - شغنانی پسر سهراب سمنگانی
- ۲۳- ماهوی سوری، کنارنگ مرو، نقشه قتل یزدگرد سوم شاه ساسانی

فهرست مفصل مندرجات:

فهرست اسماً و رجالی که در سرزمین آریانا، خراسان، افغانستان تولد یافته یا نشوونما نموده یا در فصول تاریخ مملکت ما بکرات ذکر شده با مختصر نام های مختلف جای هائیکه در شاهنامه ذکر رفته و احیاناً مربوط به افغانستان امروزی است.

* * *

۲۸ مقدمه

اصل مطلب

آرزوی شاعر

ریشی ها

افغانستان

مرام نویسنده

35..... ۱_ دیباچه

ابوالقاسم محمود و ابوالقاسم فردوسی، شاه و شاعر

پارچه های مختلف در ستایش محمود از زبان خود فردوسی

39..... ۲ - آریانا

«آریانا انتی کوا» یعنی «آریانای کهن»، «افغانستان قدیم»

«اراتس تنس» و تذکار نام قدیم مملکت «آریانا» بار اول در قرن سوم

ق م «استرابو» و سرحدات آریانا

«بطلیموس» و ولایات هفتگانه آریانا

احیا نام فراموش شده آریانا در قرن ۱۸ و ۱۹ توسط «ولسن» با نشر

کتابی بنام «آریانا انتی کوا»

نشر رساله "آریانا" در سال ۱۳۲۱

«ایران» فردوسی یا «آریان»ی «اراتس تنس» و «استرابو»
 خطاب محمود زابلی به صفت شاه و شاهنشاه ایران توسط فردوسی،
 عنصری، فرخی

۳ - شاهنامه دقیقی بلخی: 45

مهمترین قسمت شاهنامه
 لهراسب و گشتاسب
 شرح حال دو تن از پادشاهان سلاله «اسپه»
 ظهور «زردهشت»
 علت جنگ های طولانی بین کشور ما و توران زمین
 کشته شدن دقیقی بلخی بدست غلامش
 اقتباس هزار فرد دقیقی
 اقتباس از شاهنامه دقیقی، اساس کار فردوسی

۴ - البرز کوه و سیمرغ: 52

البرز کوه و سیمرغ
 سام
 سیمرغ
 زال زر
 مقصود از البرز کوه چیست؟
 معبد نوبهار
 داستان های شاهنامه
 پیشدادیان بلخ
 کوی یا کوانی
 دودمان اسپه
 سیستان
 زابلستان
 زرنج

نیمروز
 کوه هند یا هندو کوه
 لروند، تیوره، غور، دل آرام
 زال زر یا پیر مرد مو طلائی البرز کوه در مجاورت معبد نوبهار بلخ
 تذکار منهاج السراج جوزجانی
 بلندترین راسیات عالم
 البرز کوه، کوه نزدیک تهران نیست
 رد نظریه مجتبی مینوی که البرز کوه قریب تهران باشد
 این کوه در هندوستان وجود ندارد
 چهل ابدال یا چهل ملنگ
 خواب دیدن سام زال را
 خواب دیدن بار دوم
 خواب دیدن مردی از کشور هندوان «کابلستان»
 خواب دیدن جوانی با درفش بلند از کوه هند «هندوکش»
 آمدن سام در طلب پسرش به البرز کوه
 دیدن قصر باشکوه بجای آشیانه سیمرغ
 نشان دادن طلسمی از «ژنی» یا «موکل» هندوکش
 «پرومته» در یکی از مغاره های هندوکش
 اوستا
 چیز های عجیب و غریب این کوه
 سام و دیدن سام دیگر
 آوردن سیمرغ زال را نزد سام
 مقصد از سیمرغ چیست؟
 نام سیمرغ در اوستا
 «اپام نیت» در «ودا» اردوی سورا اناهیتا در کنار آمو دریا
 مسجد ملکان یا مسجد کوچک در «لروند» غور
 زال مرغ مندیش

مهراب کابل خدای شاه کابلستان

۵ - رودابه دختر کابل خدای شاه کابلستان: 66

رودابه دختر مهراب شاه کابلی شاه کابلستان

اسماً ولایات کابلستان

کابلستان

باختران یا باختر زمین مرکز دیانت «مزدسینا»

مهراب شاه

تجمل مهراب شاه کابلستان

زیبائی دختر مهراب شاه

سهراب و سام در خیمه

مهراب شاه-شاه هندو مذهب کابل زمین

خانواده شاهی هندو

دو معبد هندو «درمسال» بزرگ هندو

یکی معبد «شمو» شمس و دیگر معبد «سجاوند» لوگر

رایان کابلی یا برهمن شاهان

معبد «سوننا» یا «شوننا»

کابل خدای زابل خدای «زاول» یا «زاولی»

اصل معبد و نام آن

محمود غزنوی لقب زابلی

بتکده «زور» در ولایت زمین داور

«زور» و آئین زابلی

زال عاشق رودابه

موافقت موبدان

منوچهر شاه از سلاله پیش دادی بلخ

ترس شاه از ین مزاجت

موافقت پدر دختر
مراسم تولدی رستم زابلی

۵ - لهراسب شاه بلخ: 85

گشتاسب و زریر
گشتاسب در مرغزار کابل
لهراسب شاه بلخ
گشتاسب و زریر «دودمان لهراسب» خاندان اسپه
اسپه در زبان پشتو به معنی «مادیان»، «زر اسپه»، به معنی اسپ زرد یا
اسپ طلائی
بیانات «پولپیا» مورخ یونانی
جنگ بین «انتیوکوش» شاه یونانی شامی و «اوتید» شاه یونانی باختزر زمین
شکست «اوتیدم» و پناه بردن او به شهر «زر اسپه»
بزرگترین جنگ تاریخ دو کشور
آتشکده «مهر برزین» یا «برزین مهر»
حفریات «هاکن» و «گریشمن»
«سرخ داغ» و «سفید داغ»
آتشکده نوش آذر
«ارجاسب» تورانی
آگهی لهراسب از فرار مخفیانه گشتاسب
رسیدن گشتاسب به کابل
زریر در تعقیب برادر
عذر خواهی

۶ - پادشاهی گشتاسب در بلخ: 95

لهراسب پیر و معتکف در آتشکده بلخ
جلوس گشتاسب بر تخت سلطنت
ظهور «زردهشت» در بلخ بامی

«زردهشت» و صفات «سپینه»

«سپنیت» و «سپنتمان»

شتر دو کوهانه بلخی

«پوروشاسپه» پدر زردهشت

«اوستا» مشتق از «اپستاک»

«برات رش»

قتل زردهشت

«خورده اوستا» و «یشت» ها

قسمت های پنجگانه اوستا

«یسنا» مهمترین قسمت اوستا

«وندیداد» و فصل جغرافیائی اوستا

«یشت» ها و فصل تاریخی

جنگ های آریانی و تورانی

گشتاسب بنیان گذار کاخ با شکوه در بلخ

سرایت آئین بودائی در با

۷ - آگهی ارجاسب شاه توران: 106

ارجاسب و مخالفت او با آئین زردهشت

مخالفت باختر با توران روی مسایل مذهبی

گشتاسب و تبلیغ آئین «مزدیسنا» در سیستان

خالی ماندن بلخ

لهراسب در گوشه انزوا

استفاده ارجاسب از موقع و داخ نودن لشکرش به بلخ

ویرانی بلخ و کشته شدن جمعی از موبدان زردهشتی

۸ - آغاز جنگ آریانا و توران: 117

جنگ میان دولت باختریان و چین «توران زمین»

ترتیب لشکر گشتاسب

سپهبد «شرا»

«زریر» و پسرش «نستور» و دیگر پسران و بستگان شاه در جنگ

درفش سه رنگ: سرخ، سبز و بنفش

«بیدرفش» یکی از فرماندهان تورانی

صد هزار سپاه تحت اوامر «نامخو»

صد هزار سپاه تحت اوامر ارجاسب

جاماسب وزیر دانشمند بلخی و پیش گوئی کشته شدن دلاوران بلخ و تمام

شهبزادگان

محاصره گشتاسب شاه بلخ در قلعه کوه «بروپرکیا» یعنی «پروپانیزیا»

«هندوکش»

۹ - کشته شدن لهراسب در آتشکده «مهر برزین» در بلخ: 131

بلخ در اضطراب و بیقراری و تنهائی

رفتن شاه جوان گشتاسب برای تبلیغ آئین «زردهشت» به سیستان

شاه پیر در بلخ

لهراسب پدر گشتاسب در آتشکده «مهر برزین» معتکف شده و مشغول عبادت

سؤطن بین گشتاسب و پسرش اسفندیار

حبس شهزاده در محبس «گنبدان دژ»

عذر خواهی جاماسب

کشته شدن لهراسب شاهنشاه پیر و گوشه نشین با ۸۰ تن از موبدان در آتشکده

مهررزین

۱۰ - جنگ دوم، جنگ باختران با توران: 137

آماده شدن سپاه بلخیان

حرکت سپاه تورانی

قلعه «بروپرکیا» بین سمنگان و کابلستان

محاصره شاه

جاماسب
 خاصی اسفندیار را از محبس «گنبدان دژ»
 اسفندیار و شتافتن به کمک پدر گشتاسب با وجود آزرده بودن از او
 کشته شدن شهزادگان
 قتل برادرش «فرشید ورد»
 کشته شدن چند تن از پهلوانان بلخ
 اسارت خواهران اسفندیار در دست شاه تورانی و به غیظ آمدن او

۱۱ - سپهبد اسفندیار و سپهبد رستم در کنار رود هیرمند: 160

لشکر بلخ
 سپهبد اسفندیار در کنار رود هیرمند
 سرآورده او
 رسیدن رستم
 کشته شدن «نوش آذر» و «مهرنوش» پسران اسفندیار
 اسفندیار و رستم در جنگ تن به تن
 باران تیر بر سر رستم
 زخم برداشتن رستم و اسپش «رخش»
 رستم مقابله را با اسفندیار غیر ممکن میداند
 گریز رستم و پناه بردن او به کوه
 پناه بردن او نزد پدرش «زال زر»
 گریه خانواده او
 رستم و بهانه جوئی
 «زال» و رجوع او به سیمرغ
 تیری از درخت گز
 نشانه گیری بر چشمان اسفندیار روئین تن
 کشته شدن اسفندیار
 فرستادن جسد اسفندیار توسط رستم با شکوه تمام به بلخ نزد پدرش گشتاسب

۱۲ - رستم، رستم کابلی سپس زابلی، بزرگترین پهلوان نامی جهان: . . 170

حماسه رستم

فردوسی او را بزرگترین پهلوان جهان میخواند

پهلوان نامه

رستم نامه

پدرش «زال زر»

سام پدر کلانش

«سور» و «سام» دو برادر از اولاد «فریدون» در غور

مادرش «رودابه» دختر طناز مهرباب شاه کابلی

مادر کلانش سندخت زن مهرباب شاه

مداخله سیمرخ در تولدی رستم

چند قطعه شاه پر

عملیات

تولد شدن رستم از پهلوی مادرش

اسم رستم «رتسهتم» یعنی «درشت پیکر»

«روتسهتم» و «تهمتن»، بزرگترین پهلوان نامی کابلی یا زابلی

رستم و مزاجت او با «تهمینه» دختر شاه سمنگان

سهراب پسر رستم و تهمینه

سهراب پدرش رستم

قتل پسر به دست پدر

اسفندیار جهان پهلوان پسر گشتاسب شاه بلخ

دو جنگ معروف رستم با سهراب و اسفندیار

۱۳ - سهراب پسر رستم و تهمینه دختر شاه سمنگان: 172

سمنگان سر راه غوری

بغلان، خلم، بلخ یک ثلث بزرگ بین بامیان، هزار سم، سمنگان

رسیدن رستم خسته و مانده به سمنگان
 برخورد با سپاهیان
 مهمان شاه سمنگان از طرف شب
 تهمینه و دایه در اطاق خواب رستم
 عشق و ازدواج
 مهره قیمتی
 صبح وداع رستم با تهمینه
 تولد نوزاد
 مهره در بازوبند سهراب

۱۴ - رستم و سهراب در مقابل یکدیگر، تدارک جنگ: 186

رستم و سهراب پدر و پسر یکدیگر را نمی شناسند
 جنگ با سلاح کارگر نمی افتد
 کشتی تن به تن سهراب نو جوان پانزده ساله
 پهلوان نو آموز
 رستم پهلوان پیر و سالخورده
 غلبه سهراب بر رستم
 بر زمین زدن رستم
 قصه کشتن او و خلاصی به مکر و حيله
 موکول شدن جنگ و کشتی به فردا
 به زمین خوردن سهراب
 رستم فوراً خنجر کشیده پهلوی سهراب را میشگافد
 دیدن بازو بند
 گریه و ندیه رستم
 آگاه شدن رستم از قتل پسرش پیش از رسیدن نوشار و سهراب وفات میکند،
 سهراب به
 حیث پهلوان فاتح بر پدرش

۱۵ - کوشانی ها، کشان، کشانی: 200

کوشان و کوشانی یک دودمان آریائی
 مهاجرت ایشان از قلب آسیا و شهرت شان در حوالی سرحدات ما بنام
 «سیتی»،
 «تورانی» و «یوچی»
 کوی شانگ هو هو
 ولایت کوی شانگ
 ریاست کوشانی
 دودمان بزرگ
 خاندان «کدفیزس» و خاندان «کنیشکا»
 سلطنت کجولا کدفیزس و یما کدفیزس از خانواده اول
 شهرت کنیشکا، هویشکاو اسودوا از خاندان دوم
 پهلوانان کوشانی از نظر فردوسی عبارت انداز؛ کاموس، اشکابوس، جنگس،
 کورنگ،
 برزو
 مقایسه این پنج نام یا پنج نام تاریخی کوشانی
 اسمای دیگر کوشانی از قبیل؛ کنارنگ، سهراب، برزو، بک پور «فغفور»
 و غیره.

۱۶ - هیتال، هپتال، هفتال، شاهان یفتلی: 218

هیتال یا هپتال یا هفتال، قریب بیست هزار خانواده در بدخشان
 مهاجرت یفتلی ها مانند کوشانی ها در شمال شرقی مملکت ما در اواخر قرن ۴
 یا اوایل
 قرن ۵ در گوشه شمال شرقی در «کشمهن» علاقه «شغان»
 جنگ با شاهان ساسانی «بهرام گور، فیروز، کیقباد»
 کامیابی زیاد در ین جنگ ها
 «آخشنور» و جلوس او بر تخت

پاکنده شدن شاخه های از مردم یفتل در حدود غزنی، غرجستان، کاپیسا،
بادغیس،
وجیرستان، جاغوری، مالستان، و دیگر نقاط آریانا در این گیر و دار
پادشاه ایشان بنام «راو زابل» یعنی «زابلشاه»
«زوبل» یا «زاوول» لقبی است که یفتلی ها هزار و پنجمصد سال قبل بار اول به
«غزنی»
دادند

محمود خود را «زابلی» میخواند
یفتلی ها و «گوپتا» های هندی
شکست و مراجعت ایشان بعد از ۸۰ سال به آریانا

۱۷ - سمن ناز دختر کورنگ شاه کوشانی، شاه زابلستان: 256
این قسمت از گفتار فردوسی نیست، بلکه از گفتار اسدی میباشد
جم و جمشید اصلاً از سلسله شاهان پیش دادی بلخ است
شاه هفت کشور
رقابت بین او و ضحاک
سرگردانی جمشید و برآمدن او از بلخ، رسیدن او خسته و نالان به
زابلستان (نیمروز)،
مواصلت او به باغ سمن ناز دختر شاه
دختر شاه و مرد مسافر، پیش خواستن دختر او را، نشان زدن هر دو، شاه
برافتاده و
شهباز خانم
ازدواج بدون اطلاع پدر
تولد کودک
جمشید و ترس او از قهر ضحاک
رفتن او جانب سرحدات چین
افتادن او بچنگ سربازان ضحاک
دو نیم کردن جمشید با اره

اولاده او بنام ماتور، تورک، سرند، ارتسهم، گرشاسب

۱۸ - کورنگ شاه کوشانی زابلستان:

پادشاهان کوشانی از نظر تاریخ و از نظر فردوسی

«سیتی» و «تورانی» بنام «یوچی» و «کوشانی»

تخار

تخارستان عوض باختر

زبان «تخاری» یا «اتو تخاری» یا «تخاری قدیم» بحیث زبان های دسته دوم

در تشکل

زبان «فارسی دری» و «پشتو»

رسم الخط «یونانو باختر» هزار سال در کتیبه ها

«کورنگ» یکی از شاهان اخیر کوشانی

بعضی نام های تخاری، کوشانی، «کنارنگ» به معنی «وکیل»، «نایب» و

«سرحددار» یا «مرزبان».

۱۹ - کک کوهزاد پهلوان «مرباد»، قلعه کک کوهزاد در فراه:

«دشت خرگاه» محل غزدی های افغان

افغان، لاجین، کرد، بلوچ - کک کوهزاد در قلعه «مرباد» در فراه.

از دشت خرگاه راه هائی به طرف کابلستان و هندوان

کک کوهزاد با تعداد زیادی از قبایل افغان و لاجین (محملاً قوم هزاره) و کرد

و بلوچ

ترس رستم از کک کوهزاد

ارسال هفت پوست گاو و طلا به قسم باج و خراج

رستم و ورودش به فراه رود با تمامی لشکر

اسیر شدن کوهزاد

روانه کردن او به شهر آمل

بدار زدن او

۲۰ - برزوی شنگانی (سیقنایی) شغنانی پسر سهراب سمنگانی:

دهقان بچه «شنگانی - شغنانی»

افراسیاب و تمایل او بداخل شدن او به سلک سپاه
 خسر او «شیرویه»
 مادرش زن زیبایی شغنی
 کنار چشمه برخورد میان سهراب و زن شغنی
 عشق آندو باعث تولدی «برزو» گردید
 سرداران توران و یاد دادن رموز جنگی به برزو
 اولین جنگ بین «برزو» و رستم
 بندی شدن برزو
 چاره سازی مادرش
 جنگ رستم و برزو کرت دوم
 برزو و فرزند سهراب
 منشور غور و هری

۲۱ - ماهوی سوری کنارنگ مرو، نقشه قتل یزدگرد سوم ساسانی:
 ماهوی سوری یک تن از رجال انقلابی «سور»
 منشور حضرت علی (رض)، پول مالیات ذمت اهالی خراسان
 ماهوی سوری نایب الحکومه شهر مرو
 نظام کنارنگی
 امپراطوری ساسانی بعد از چهار قرن شکوه به تدریج ضعیف شد
 سعد وقاص
 شکست یزدگرد
 یزدگرد مرحله به مرحله از قصر کسری به مداین، ری، ساری، آمل، گرگان،
 نیشاپور،
 طوس و بالاخره به مرو آمد
 چشم امید به یاری کنارنگ مرو
 نقشه قتل یزدگرد
 خسرو آسیابان
 خاتمه شاهنشاهی ساسانی
 منشور غور و هری پیشنهاد «کرسیوز» و اشغال خاک بخارا سمرقند و چاچ

«کرسیوز» و «بیژن» ترک، مرزبان سمرقند
 کشته شدن «کرسیوز» و «ماهوی سوری»
 غوغا در مرو
 گراز یکی از رفقای ماهوی سوری و نگهداری شهر مرو
 آشوب بزرگ در مرو
 بیژن ترک به کیفر کار خود اول دیوانه و بعد کشته شد
 در بین غوغا «گراز» جان به سلامت نبرد
 شهر مرو در آتش سوخت

مقدمه

اصل مطلب:

فردوسی شاعر بلند پایه و حکیم فرزانه ئی بود. مقصود وی از گرد آوری این همه داستانهای فولکلوری، نیمه افسانوی و نیمه داستانی و اختلاط آنها با حوادث تاریخی، آنهم به زبان شعر در مدت ۳۰ سال و اندی چه بود؟ آیا در شرح و بسط این همه داستان ها خودش به تنهایی دخیل است؟ یا از محیط و ماحول و معاصران شنیده؟ و الهام گرفته؟ شعرای متقدم و هموطنش مانند: ابوالمؤید بلخی، ابو علی محمد بن احمد بلخی، مسعودی مروزی و دیگران چه داشتند؟ مشوق آنها که بوده؟ فردوسی پیش قدم است یا نه؟

جواب این همه سوالها این است که فردوسی به هیچ صورت مبتکر، پیش آهنگ و قافله سالار این دسته شعرا نیست. پیش از او عده‌ئی به نام شاهنامه و داستان نامه قصه های (ویدی) و (اوستائی) را که رنگ اساطیری گرفته بود، به نثر و نظم کشیده بودند تا اینکه بزرگترین شاعر در این رشته که فردوسی باشد، بمیان

آمد. تمام داستان‌ها را چه شفاهی و چه تحریری و چیزهاییکه از زبان و گزارشات دانشمندانی چون ماخ از هرات، ماهوی پسر بهرام از نیشاپور، شادان پسر برزین از طوس و یزدان داد پسر شاهپور از سیستان شنیده و دریافت کرده بود، همه را بهم مخلوط کرده و با استعداد و نبوغ فوق‌العاده شاعرانه تخم سخن را پراکنده کرد و کاخی پیریزی نمود که از گزند باد و باران در امان باشد.

آرزوی شاعر:

فردوسی در گوشه خراسان، در طوس نشسته و شاهنامه بزرگ و قطور خود را سر و زیر میکرد و آماده میساخت و دلش میخواست که نتیجه سالیان دراز قریحه و فکر خود را به پیشگاه کسی که سزاوار آن باشد، تقدیم نماید. در عراق عجم و پارس کسی را که لایق چنین کاری باشد، نمیدید. آل زیار و آل بویه در گرگان، طبرستان و همدان امارت‌های محلی داشتند و احياناً تابع سلطنت غزنویان بودند. به این ترتیب مدت ۲۰ سال شهنامه خود را در عالم انتظار مخفی نگه‌داشت:

ندیدم سرافراز بخشنده ئی	به گاه کیان بر درخشنده ئی
سخن را نگه‌داشتم سال بیست	بر ان تا سزاوار این گنج کیست
گران مایه نزد شاهنشاه رسید	روان من از خاک بر مه کشید

بعد از انتظار بیست ساله تنها کسی را که سزاوار این گنج بود، یافت و او ابوالقاسم محمود، سلطان زابلی غزنوی، شاهنشاه مشرق زمین بود که کتاب خویش "شاهنامه" را به استان او تقدیم نمود و روانش از عالم خاکی به جهان علوی بالا رفت و آسوده شد.

ریشی‌ها:

از حکیمان، شاعران و داستان‌سرایانی که بار اول حین مهاجرت و استقرار آریاها از «بخدی» به جنوب هندوکش نام می‌برند، «ریشی‌ها (Rishi)» بودند. این «ریشی‌ها» بحیث حکیم و شاعر در میان قبایل آریائی می‌زیستند و حین مهاجرت از دره‌های کوبها (کابل)، کرومو (کرم) و گوماتی (گومل) بطرف «سپته‌سند» یا منطقه هفت دریا و یا پنجاب با دانش خود علاوه بر امور مذهبی در کارهای

اجتماعی نیز کمک مینمودند. تمام بینش و دانش فرهنگ عصر «ریگوید» منسوب به آنهاست.

در عصر اوستائی در میان آریاهائی که در بخدی باقی ماندند در اثر انقلاب ادبی و اجتماعی «زردهشت»، بزرگترین «ریشی» عصر و مقنن دانای زمان ظهور کرد و کتاب «اوستا» را به میان آورد. فرگاد دوم (وندیداد) که تنها مبحث جغرافیائی است از ۱۶ قطعه خاک خوش آب و هوای اوستائی که به عقیده همه دانشمندان عبارت از اراضی ماحول و اطراف هندوکش است و شانزده قطعه خاک زیبا در اطراف این سلسله کوه شامخ قرار گرفته است، بحث میکند. همین قسم سایر فرگادهای «وندیداد» و «یسناها» سائر پادشاهان و پهلوانان و کارنامه های ایشان و پاره ئی از جنگ های آریائی را شرح میدهد. مبحث جغرافیائی آن سرتاسر افغانستان امروزی یا آریانای باستان را احتوا میکند. فصل تاریخی آن از پادشاهانی صحبت مینماید که در همین نواحی فوق الذکر اوستائی به پادشاهی رسیده اند.

در عصر اسلامی که داستان سرائی و یادآوری از کارنامه های باستان در خراسان شروع میشود، شعرائی مانند ابوالمؤید بلخی، ابوعلی محمد بن احمد بلخی، مسعودی مروزی و دیگران بیاد پادشاهان و پهلوانان دیار مذکور افتاده و این کار در سراسر کشور ما در بلخ، هرات، مرو، سیستان و تخارستان شروع و شاهنامه های منثور تهیه میگردد. دقیقی شاعر مقتدر بلخ هزار بیت مربوط به سلطنت لهراسب و گشتاسب و نشر آئین زردهشت را به رشته نظم درآورد. **دقیقی بلخی در حقیقت سنگ اول بنای شاهنامه منظوم را بدین وزن نهاد و شاهنامه گوئی و شاهنامه نویسی بنام او شروع شد.** همین شاهنامه هزار فردی یکجا و یک پارچه بدست فردوسی افتاد و برای او نقطه الهامی بود که راه روشنی برایش گشود. خودش گوید:

چو این نامه افتاد در دست من به ماهی گرائیده شد شست من

مطالب دیگری نیز در باب محرک شاهنامه نویسی فردوسی نقل میکنند که همه آن جزء واقعات عصر اوست. ولی محرک اساسی منظومه و بانی نخستین شاهنامه نویسی فردوسی، دقیقی بلخی است. جا دارد که شاهنامه او [دقیقی]

علی‌حده طبع و نشر شود. باری غلامی شاعر بلخی را از پای در آورد و شهید کرد و سرنوشت شاهنامه بدست فردوسی افتاد. بدین ترتیب فردوسی هزار فرد شاهنامه دقیقی را در شاهنامه خود اقتباس کرد.

افغانستان:

افغانستان یک نام تازه و بسیار جدید است و فردوسی شاعر بزرگ و حماسه سرا از عدم استعمال آن معذور است. کلمه «افغان» بشهادت شاهنامه بعنوان نام عشایری سابقه هزار ساله دارد ولی تاریخ رسمی اسم ترکیبی و وطن افغان‌ها یعنی (افغانستان) از ۱۵۰ سال تجاوز نمی‌کند.

کسی که شاهنامه را سر تا اخیر یک بار مرور کرده باشد و با عقل سلیم کمی در اطراف نامهای خاص اماکن دقت نموده باشد، میدانند که «ایران فردوسی» کجاست؟! در میان این همه اسمای یادشده در شاهنامه اکثر آن نامهای نقاط مختلف افغانستان امروزی است. من در مبحث «آریانا انتی‌کوا» در همین کتاب واضح نوشته‌ام که «آریانای کهن» کجاست و حدود و ثغور آن بصورت بسیار واضح و معین از قرن سوم ق.م. کجاها بود و نویسندگان اروپائی چه سان و چطور آنرا از تاریکی به روشنی کشیدند. این نام از حدود ۲۳۰۰ ق.م. بدین طرف نام افغانستان قدیم می‌باشد و در حدودیکه ذکر نمودیم یعنی در داخل افغانستان قدیم نام «آریانا» در مراتب تاریخی و جغرافیائی قابل تدقیق است.

آیا ممکن است مملکتی که از هامون سیستان تا کوه شمشاد و از رودخانه آمو تا سفیدکوه (سپین‌غر) افتاده و مهد بزرگترین پهلوانان جهان و کانون جهانگشائی بزرگترین شاهان دنیا و محل تولد و نشو‌ونما مشهورترین رجال علمی و ادبی و فرهنگی عالم است، بی نام و نشان باشد؟ نخیر، مملکت ما در تاریخ معاصر «افغانستان»، در دوره اسلامی قرون وسطی «خراسان» و بطور کلی و جامع در دوره‌های قدیم پیش از اسلام «آریانا» یاد می‌شود.

موضوع نام‌های خاص اماکن و شخصیت‌های مملکت افغانستان که در شاهنامه فردوسی یاد آوری شده از مسایل بسیار مهم کشور ماست و باید تحقیقات اختصاصی در آن زمینه صورت گیرد. عجالتاً بصورت بسیار مختصر از امهات نام می‌بریم و هر نام به تنهایی شامل نام‌های متعدد دیگر است:

کابل، کابلستان، کابل زمین، زابل، زابلستان، سمنگان، بلخ، رود جیحون، رود هیرمند، البرز کوه، کشور هندوان، هندو کوه، کوه هند، هندوکش، سیستان، بست، سنگان، شغنان، کشمهن، کشمیر، برز کوه، غور، نوبهار، چغاسران، چغه سرای، گنبدان دژ، دژ گنبدان، غزنی، زرنج، گردیز، بامیان، فراه، مرباد، بدخشان، زال، رستم، اسفندیار، کک کوهزاد، بهزاد، سلطان محمود، تهمینه، هیتل، هیتل، کشان، کشانی، کوس، اشکیوس، جنکش، کورنگر، اخشتور، لهراسب، گشتاسب، برزین مهر، نوش آذر، دقیقی، ابوعلی محمد بلخی، ارجاسب، جاماسب و غیره و غیره.

پس فردوسی مملکت «خراسان» یعنی کشور خودش، «غزنی» پایتخت کشور خودش، سلطان محمود غزنوی زابلی شاهنشاه خودش که او را «شاهنشاه ایران» میخواند، همه را خوب میشناسد و از جزئیات آن بکلی باخبر است و این یک امر طبیعی است و غیر از این طور دیگر نمیتواند باشد.

ایران فردوسی غیر از ایران امروزی (فارس) میباشد، یا واضعتر گفته شود ایران فردوسی عبارت از آریانا یا خراسان بزرگ عهد خودش میباشد. بنابراین نباید «ایران شاهنامه» را با «ایران امروزی» مغالطه کرد. البته روشن است که قسمتی از ایران شاهنامه جزء کشور ایران امروزی و بقیه آن جزء افغانستان و کشورهای همسایه میباشد. دو کشور برادر ایران و افغانستان از طلوع تاریخ بدینسو فرهنگ مشترک دارند که شاهنامه فردوسی، حماسه بزرگ، یکی از آن افتخارات مشترک میباشد و بدینترتیب شاهنامه بزرگ مال تمام فارسی زبانان و علاقه مندان زبان فارسی دری میباشد.

مرام نویسنده:

در صورتیکه شاهنامه فردوسی را چه در ایران امروز و چه در هند و چه در ممالک اروپائی و سائر کشورهای جهان قدر کرده، آنرا بزبان های مختلف ترجمه و نشر نموده و مینمایند و صدها و هزارها مقاله تحقیقاتی و از نقطه نظر تاریخ، لغت شناسی و فولکلور و غیره در اطراف آن قلم فرسائی نموده اند، آیا چه ضرورت داشت که ما هم چیزی در آن مورد نوشته کنیم؟ امروز علاوه بر طبع و نشر متون شاهنامه، موسسه ئی بنام «بنیاد شاهنامه» در ایران تأسیس

شده که نشر هرگونه نگارش مربوط به شاهنامه را به عهده گرفته و امید است که این گونه نشرات و موسسات نشراتی زیاده تر و بهتر تأسیس گردد تا شاهنامه را با جزئیات آن معرفی نمایند.

درین شبیه ئی نیست که صاحبان مقاله ها و نشر کننده شاهنامه ها هر یک مرام و مقصد جداگانه دارند. نویسندگان این اثر (افغانستان در شاهنامه) که سراسر کتابش به روی داستان های شاهنامه متکی است، هم مقصدی داشته و دارد و آن تعلق خاص شاهنامه و داستان های آن به افغانستان است. نویسنده میخواهد تشریح نماید که افغانستان، خراسان عهد اسلامی، مخصوصاً آریانا، هسته، کانون و مرکز مملکت داری شاهنشاه مشرق، سلطان محمود زابلی، امیر خراسان یا شاهنشاه ایران است که فردوسی از یک گوشه آن یعنی طوس برخاسته و شاهنامه خودش را پنهان و مخفی نگهداشته و به کسی نشان نداده تا به آستان سلطان محمود غزنوی تقدیم نمود. بدین ملاحظه است که فردوسی در شاهنامه از سر تا آخر (به استثنای داستان های مربوط به روم، ساسانیان و فتوحات اسلام) تمام قصص، روایات فولکلوری و حکایات نیمه تاریخی و نیمه افسانوی محلات مختلف ایران زمین یا خراسان عهدخودش یا افغانستان امروزی را دیده، شنیده و خوانده است. نویسنده این اثر مطالب راجع به آریانا را از شاهنامه اقتباس و آنرا تحلیل نموده و از لایلای اشعار فردوسی چیزهای را بیرون کشیده است که از خواندن آن قلمرو افغانستان در ذهن مجسم میشود.

امروز خوشبختانه راجع به طبع صحیح شاهنامه نویسندگان بزرگ و موسسه «بنیاد شاهنامه» مشغول کار هستند و آثار زیادی در دست دارند که انشاءالله و تعالی نتایج کار ایشان موفقیت آمیز است.

مطلب دیگری که میخواهم جزء مرام خویش اینجا بنویسم این است که شاهنامه با اینکه یک اثر فولکلوری، افسانوی، تخیلی و نیمه تاریخی است، باز هم بحیث یک اثر داستانی و تاریخی مخصوصاً راجع به تذکار یک عده نام ها از قدیم ترین روزگاران آریائی تا زمان خسرو انوشیروان یک منبع و یک مؤخذ بسیار قیمتدار تاریخی بشمار میرود. برای روشن شدن تاریخ آریانا (افغانستان) از شاهان اولیه تا دودمان پیشدادیان بلخی، شاهان خاندان کاوی، اسپه، یونانی، پارتی، کوشانی، یفتلی، چینی، ترکی، هندوئی، رایان کابلی و غیره یک مؤخذ

بسیار غنیمتی است که از آن غفلت نمیتوان کرد. هر قدر که معلومات فردوسی راجع به سلاله های مذکور با افسانه و اساطیر مخلوط باشد، باز هم پاره حقایق را از آن میتوان بیرون کشید و هر قدر منابع خواننده و نویسنده زیاد باشد، شاهنامه هم بحیث یک مؤخذ بحساب خواهد آمد.

راجع به اقتباس متن شاهنامه هر که باشد، میخواهد آن قسمت ها صحیحتر و درست تر چاپ شود. میدانم که امروز در ایران چه دقت نظر و موشگافی به خرج میدهند. من واضح میگویم که کوچکترین ادعائی در این مورد ندارم، زیرا از نظر «تخنیک» کار یک اثریکه تقریباً هزار سال از متن اصلی آن بگذرد و بلاشبهه در بین مدت هزار سال دست بدست «افسانه گویان» بگردد، صحیح نوشتن آن «اصل شاهنامه» کاریست صعب و دشوار و مخارج بزرگ و مهارت زیاد و روح انتقادی بکار دارد. خودم اعتراف دارم که از من ناتوان کار بزرگی ساخته نیست و فقط برای مرامی که بدان اشاره کردم، به نگارش آن مبادرت میکنم.

مؤخذ بنده عبارت از یک جلد شاهنامه چاپی مصوربست که تصاویر آن را بعداً رنگ آمیزی کرده اند. این کتاب بفرمایش حاجی محمد حسین، تاجر تهرانی، بدست مصطفی قلی فرزند مرحوم محمد هادی سلطان کجوری در مطبعه حاجی عبدالمحمد رازی در ۱۲۶۷ به اتمام رسیده است. کتاب دیگر «فردوسی و شعر او» نگارش مجتبی مینوی استاد دانشگاه تهران است که در آبان ماه ۱۳۴۶ از طرف انجمن آثار ملی ایران با شماره ۵۶ چاپ شده است. علاوه بر شاهنامه فردوسی از سایر منظومه های ملی ما مانند گرشاسب نامه، فرامرز نامه، داستان کک کوهزاد و سوسن نامه که برخی از آن ها جزء ملحقات شاهنامه آمده، نیز استفاده شده است.

مرام این ناتوان خیلی مشخص است و جزء همان یک آرزوی «مقدس» چیز دیگری ندارم و از خداوند متعال توفیق همه را خواهانم و از بزرگان علم و ادب پوزش میخواهم.

احمد علی کهزاد

گذرگاه، کابل ۱۳۵۳

۱

دیباچه

ابوالقاسم محمود - ابوالقاسم فردوسی

شاه - شاعر

ابوالقاسم محمود سلطان غزنه، امیر خراسان و هند و سند، خداوند ایران و توران، شاه مشرق بود. پدرش سبکتگین، نامش محمود، کنیتش ابوالقاسم، شهرتش زابلی، مولد غزنی، تولد ۳۱۱ قمری، وفات ۲۳ ربیع الثانی سال ۴۲۱، عمرش ۶۱ و سلطنتش ۲۳ سال بود.

ابوالقاسم فردوسی، شاعر، حکیم، پدرش زمین دار و دهقان، نامش فردوسی، کنیتش ابوالقاسم، محل تولدش طوس (?)، سال تولدش معلوم نیست، ۳۰ تا ۳۵ سال مشغول سرودن شاهنامه بود. ۲۰ سال شاهنامه منظوم خویش را مخفی نگهداشت تا به سلطان محمود غزنوی تقدیم نمود. تقریباً ۱۰ سال پیشتر از سلطان غزنه وفات نمود.

محمود شاه کابلستان، امیر خراسان، کشمیر، قنوج و هند و سند، شاه ایران، خداوند توران زمین، شاهنشاه مشرق بود که از «ری» تا «سومنا» بر قلمرو وسیعی سلطنت داشت. وی از تخمه ترکان ماورالنهر و مادرش دختر شاه زابلستان بود. خودش تولد یافته شهر غزنین و پرورده فرهنگ خراسان بود. پدرش سبکتگین، نامش محمود و کنیتش ابوالقاسم بود. محمود در دهم محرم سال ۳۱۱ هجری قمری تولد شده و در روز ۲۳ ربیع الثانی سال ۴۲۱ وفات نمود. ۶۱ سال زندگی کرده و ۲۳ سال سلطنت نمود. فردوسی راجع به او گوید:

جهاندار محمود شاه بزرگ
 ز کشمیر تا پیش دریای چین
 چو کودک لب از شیر مادر بشست
 به ایران همه خوبی از داد اوست

به آبشخور آرد همی میش و گرگ
 به او شهریاران کنند آفرین
 به گهواره محمود گوید نخست
 جهان شادمان از دل شاد اوست

فردوسی حکیم و شاعر معاصر محمود، دانای طوس، کنیتش ابوالقاسم و تخلصش فردوسی است. او مردی زمیندار و دهقان بود. بصورت صحیح معلوم نیست که چه وقت به دنیا آمده و چه وقت از دنیا رفته ولی از روی پاره ئی اقوال خود او مدت تقریباً ۸۰ سال زندگی نموده و ۳۰ تا ۳۵ سال عمر خویش را بر سر شاهنامه صرف نموده و تقریباً ۱۰ سال قبل از محمود وفات نموده است. برای اینکه مقام و موقعیت محمود در عصر شاهنشاهی او از قلم و زبان خود فردوسی در روزگاران مختلف زندگانی معلوم شود، از گفتار شاعر ابیاتی چند را که در جاهای مختلف شاهنامه سروده شده، اینجا اقتباس میکنیم:

جهاندار محمود با فر و جود
 ابوالقاسم آن شهریار جهان
 کنون پادشاه جهان را ستای
 سر افزاز محمود فرخنده رأی
 جهاندار ابوالقاسم پر خرد
 شهنشاه ایران و زابلستان
 برو آفرین باد و بر لشکرش
 نباشد کسی در جهان پایدار
 کجا شد فریدون و ضحاک و جم
 ابوالقاسم آن شاه با داد و دین
 ابوالقاسم آن شهریار دلیر
 جهان تا جهان باشد او شاد باد
 یکی فرش گسترده اندر جهان
 که پیروز نامست و فیروز بخت
 چنین تا بیای است گردان سپهر
 سرش سبز بادا تنش بی گزند
 جهاندار محمود با فر و جود

که او را کند ماه و کیوان سجود
 کزو تازه شد تاج شاهنشاهان
 به بزم و به رزم و به دانش گرای
 کز ویست نام بزرگی بجای
 که رأیش همی از خرد بگذرد
 ز اقنوج تا مرز کابلستان
 چو برخویش و بر دوده وکشورش
 همه نام نیکی بود یادگار
 مهان عرب، خسروان عجم
 خداوند دیهیم و تخت و نگین
 کجا گور بستاند از چنگ شیر
 بلند آخرتش افسر ماه باد
 که هرگز شاننش نگردد نهان
 از او سربلند است دیهیم و تخت
 از ین تخمه هرگز مبراد مهر
 منش بر گذشته ز چرخ بلند
 کزو بخشش و جود شد در وجود

بنازیم در سایه پر اوی
 سپهر از بر خاک لرزان شود
 بنازد بدو گنبد هور و ماه
 همه بهتری باد فرجام اوی
 بدرد دل شیر و چرم پلنگ
 از و دست بدخواه کوتاه باد
 بزرگان گیتی و را بنده باد
 بیاراست روی زمین را سپهر
 از و خاور و باختر گشت شاد
 بنام شهنشاه گردن فراز
 که نازد برو تخت و تاج و نگین
 خداوند شمشیر و خفتان و رنج
 سر شهریاران به چنگ آورد
 چو رزم آیدش شیر و پیل افگند
 خدای جهان یورش جبرئیل
 ز هر نامدار و ز هر کشوری
 همان گنج و هم تخت و افسر دهند
 دگر سر کشیدن ز فرمان اوی
 سر سرکشان اندر آرد بگرد
 پسندیده از دفتر راستان
 بزرگی و دینار و افسر دهد
 بدان سان که باد بهاری ز دشت
 من از شست و شش سست گشتم چو مست

بجای عنانم عصا شد بدست

چو کافور شد رنگ و روی سیاه
 هم از نرگسان روشنائی بکاست
 جوان بودم و چون جوانی گذشت
 که اندیشه شد پیر و تن بی گزند
 که جست از فریدون فرخ نشان
 زمین و زمان پیش او بنده شد
 سرش برتر آمد ز شاهنشاهان

همی مشتری نازد از فر اوی
 چو خشم آورد کوه ریزان شود
 پدر بر پدر شهریار است و شاه
 بماناد تا جاودان نام اوی
 ز آواز کوشش همی روز جنگ
 سرش سبز بادا دلش پر ز داد
 که شاه جهان جاودان زنده باد
 چو خورشید تابنده بنمود چهر
 به برج بره تاج بر سر نهاد
 بدین نامه چون دست کردم دراز
 ز یزدان بر آن شاه باد آفرین
 خداوند تاج و خداوند گنج
 چو جنگ آیدش پیش جنگ آورد
 به بزم اندرون گنج پیراگند
 پس لشکرش هفت صد زنده پیل
 همی باژ خواهد ز هر مهتری
 اگر باژ ندهند کشور دهند
 که یارد گذشتن ز پیمان اوی
 جهاندار محمود کاندن نبرد
 بیبوستم این نامه باستان
 که تا روز پیری مرا بر دهد
 چو پنج از بر سال شستم گذشت
 من از شست و شش سست گشتم چو مست

رخ لاله گون گشت بر سان ماه
 ز پیری خم آورد بالای راست
 بدانگه که بد سال پنجاه و هشت
 خروشی شنیدم ز گیتی بلند
 که ای نامداران و گردن کشان
 فریدون بیدار دل زنده شد
 به داد و به بخشش گرفت این جهان

که جاوید بادا بر و بیخ اوی
 که چندان بماند تنم بی گزند
 بگویم نماند سخن در نهان
 کز و یست پیدا به گیتی هنر
 خداوند ایران و توران زمین
 برزم اندرون شیر شمشیر کوش
 میان یلان سر فرازی دهد
 که ماند ز من در جهان یادگار
 چو بر تارک مشتری افسرست
 ز باران و از تابش آفتاب
 که از باد و باران نیابد گزند
 همی خواند آنکس که دارد خرد
 که بی او نبیناد کس پیشگاه
 سراسر جهان پر ز آثار اوست
 ستایش کنم خاک پای ورا
 ز اقنوج تا پیش دریای سند
 به آبشخور آرد همی میش و گرگ
 بر و شهریاران کنند آفرین
 به گهواره محمود گوید نخست
 جهان شاد از دل شاد اوست
 چنو شهریاری نیامد پدید
 جهاندار پیروز بیدار بخت
 زمین شد به کردار تابنده عاج
 کزو در جهان روشنائی فزود
 نهاد از بر تاج خورشید تخت
 پدید آمد از فر او کان زر
 بدست چپش هفتصد ژنده پیل
 برای و بفرمان او زنده اند
 بکف ابر بهمن بدل رود نیل
 بفرمان بیسته کمر استوار
 روان نام شان بر همه منبری

فروزان شد آثار تاریخ اوی
 همی خواهم از گردگار بلند
 که این نامه بر نام شاه جهان
 جهاندار بخشنده دادگر
 خداوند هند و خداوند چین
 خداوند محمود خورشید فش
 مرا از جهان بی نیازی دهد
 یکی بندگی کردم ای شهریار
 که شاه از توان و گمان برترست
 بناهای آباد گردد خراب
 پی افگندم از نظم کاخ بلند
 برین نامه بر عمرها بگذرد
 کند آفرین بر جهاندار شاه
 هم او را ستاینده کردار اوست
 چو مایه ندارم تنای ورا
 یکی گفت شاه روم است و هند
 جهاندار محمود شاه بزرگ
 ز کشمیر تا پیش دریای چین
 چو کودک لب از شیر مادر بشست
 به ایران همه خوبی از داد اوست
 جهان آفرین تا جهان آفرید
 خداوند تاج و خداوند تخت
 چو خورشید هرگاه بنمود تاج
 چه گوئی که خورشید تابان که بود
 ابوالقاسم آن شاه فیروز بخت
 ز خاور بیاراست تا باختر
 زده برکشیده سپاه از دو میل
 بایران و توران ورا بنده اند
 بتن ژنده پیل و بجان جبرئیل
 شهنشاه را سربر دستاندار
 شده هر یکی شاه هر کشوری

۲

آریانا

آریانا انتیکوا

آریانای باستان، آریانای کهن، آریانای قدیم

نامی که در دوره های قدیم پیش از اسلام از اواسط قرن سوم ق.م. بار اول توسط «اراتس تنس» برای مملکت ما احیا شد، «آریانا» بود. سپس «استرابو» حدود آنرا معین نمود و «بطلیموس» ولایات هفتگانه و باشندگان داخل آنرا معرفی نمود.

نویسندگان قرن ۱۸ و ۱۹ اروپائی از روی کتاب «آریانا انتی کوا» تألیف «ولسن» این نام فراموش شده را زنده نمودند. «بیلیو» با نگارش آثار خود نام «آریانا» را بر زبانها افکند. بنده در سال (۱۳۲۰) از روی منابع یونانی و نوشته های مؤرخین و نویسندگان اروپائی اسم «آریانا» را توسط رساله «آریانا» بحیث اسم باستانی کشور ما معرفی نمودم. «ایران فردوسی» همان «آریانای» اراتس تنس و استرابو است.

بنده در سال ۱۳۲۰ کتاب کوچکی به نام «آریانا» نوشتم و در آن راجع به دو کتله قدیم «آریا» و «داسیو» یعنی سفید پوستان و سیاه پوستان و «آریا ورته» و «آریا ورشه» یعنی «مسکن آریاها» و به اساس سرود ویدی «آریانم ویجو» یا (سرزمین اولیه آریائی) و از نظر اوستا، جغرافیه قدیم اوستا و ۱۶ قطعه خاک مبارک «وندیدا» شرحی نوشتم. هکذا راجع به نویسندگان کلاسیک یونانی «اراتس تنس Eratosthenes»، «استرابو Strabo»، «بطلیموس Ptolemy»،

«آرین Arrian»، «پلینی Pliny» و «کورتیوس Cortius» بحثی نگاشته، متذکر شدم که «اراتس تنس» بار اول نام قدیم مملکت ما، «آریانا» را در حوالی وسط قرن سوم ق.م. ذکر کرده و «استرابو» جغرافیه نگار و مورخ یونانی (۶۰ ق.م. - ۱۹ ب.م.) به اساس گفتار «اراتس تنس» حدود و ثغور آریانا را شرح داده و بطلموس و پلینی ولایات و باشندگان و برخی شهرهای آریانا را به قید تحریر در آورده اند.

جغرافیه اوستا:

- (۱) اریانم ویجو - حصه شمالی پامیر و فرغانه
- (۲) سغد - سغدیان
- (۳) مورو - حوزه مرغاب
- (۴) بخدی - بلخ و باختر
- (۵) نیسا، نسا - میمنه
- (۶) هریو - حوزه هریرود، هرات
- (۷) هراویتی - حوزه ارغنداب
- (۸) هیتومنت - حوزه هیرمند و پشت رود
- (۹) ویکریتا - حوزه رود خانه کابل، کابلستان
- (۱۰) کخره - ککرک غزنی، ککرک بامیان، کرخ هرات
- (۱۱) اوره، روه - سرزمین پکتیا
- (۱۲) ره گه - راغ بدخشان
- (۱۳) وارونا - بامیان و هزاره جات
- (۱۴) خننته - معلوم نشد
- (۱۵) رانکا - معلوم نشد
- (۱۶) هسپه هندو - منطقه هفت دریا، پنجاب.

اراتس تنس و استرابو و حدود اربعه آریانا:

حدود شرقی آریانا رود اندوس (سند)، حدود جنوبی آن اوقیانوس بزرگ (بحر هند)، بطرف شمال بلخ (مروارید آریانا) و کوه پاروپامیزوس و رشته جبالی که از شمال هند تا دربند خزر میرود. قسمت غربی آنرا خطی معین میکند که «پارتیا» را از «مدیا» و «کرمان» را از «فارس» و «پارتاکنه» جدا میسازد.

بنابراین نظر نویسندگان کلاسیک یونانی نسبت به حدود آریانا قرار آتی است: شرق: از کلکت تا اوقیانوس هند، رود اندوس (اباسین) جنوب: اوقیانوس یا بحر هند شمال: اکسوس (رود آمو) از سرچشمه تا نقطه ئی که در آن وقت به بحیره اورال میریخت.

غرب: سه طرف فوق با خطوط طبیعی معین بود. طرف غرب آنرا خط فرضی تعیین میکند که از کنار بحیره خزر تا بحر هند منبسط بود و «کرمان»، «پارتیا» یعنی خراسان را به آریانا مربوط میساخت و «فارس» و «مدیا» را به فارس منسوب میساخت. به این ترتیب قراریکه ملاحظه میفرمایند، حدود آریانا از نقطه نظر «اوستا» و نویسندگان کلاسیک یونانی یک چیز است و فرقی نداشت.

بطلیموس و ولایات آریانا:

بطلیموس آریانا را به هفت ولایت تقسیم میکند:

- | | | |
|-----|---------------|---|
| (۱) | مارجیانا - | حوزه مرغاب |
| (۲) | بکتریانا - | بلخ و بدخشان |
| (۳) | آریا - | ولایت هرات |
| (۴) | پاروپامیزوس - | هزاره جات و کابل تا سواحل اندوس، نورستان و ارستان |
| (۵) | درانجیا - | سیستان |
| (۶) | اراکوزیا - | ولایت قندهار و سلسله کوه سلیمان تا اندوس |
| (۷) | جدروزیا - | کچ، مکران یا بلوچستان. |

در عصر اسلامی در تقسیمات فوق بعضی نام های قدیم این مملکت را داخل نمودند:

- | | |
|-----------------|----------|
| حسه شمالی - | باختر |
| حسه شرقی - | کابلستان |
| حسه جنوبی - | زابلستان |
| حسه شمال غربی - | غور |
| حسه جنوب شرقی - | روه |
| حسه جنوب غربی - | نیمروز. |

قدری منبسط تر چنین میشود:

- کابلستان: - مارجیانا، آریا و قسمتی از پاروپامیزوس.
- زابلستان: - درانجیانا، اراکوزیا، کدروزیا.
- باختر: - بکتریانا و قسمتی از پاروپامیزاد شرقی.
- غور: - قسمت غربی پاروپامیزاد و قسمتی از آریا.
- روه: - کهسار جنوبی و شرقی کوه سلیمان.
- کج: - اراکوزیا، قندهار، مکران، بلوچستان.
- نیمروز: - قسمت غربی درانجیانا و سیستان.

نویسندگان اروپایی قرن ۱۸ و ۱۹:

در زمان سلطنت شاه شجاع چون انگلیس ها وارد پشاور شدند، مستر «مانت ستورات الفنستن Mountstuart Elphinstone» در ۱۸۱۵ کتابی راجع به مملکت ما نوشت و در لندن چاپ کرد و به نشر رساند. در حقیقت این کتاب مختص به سلطنت درانی بود و نامش را «گزارش سلطنت کابلستان Caboul An Account of the Kingdom of» نهاد و پایانتر خاکهای تابع آنرا در فارس، تاتارستان و هند علاوه نمود. راجع به نفس کتاب اینجا بدان کاری نداریم، اما راجع به نام آن «کابل یا کابلستان» که در شاهنامه تکرار آمده است، مختصراً متذکر میشویم که حدود و ثغور آن با آنچه اوستا و نویسندگان یونان داده اند، یک چیز نیست، بلکه از آن خیلی بزرگتر است.

«کابلستان» عین امپراطوری پهناور غزنوی یا ابدالی است. مشارالیه چرا چنین کرد؟ برای اینکه اولین تماس و اولین کتاب را مربوط به مملکت ما نوشته و هنوز از نام «آریانا» اطلاعی نداشت.

ولسن و آریانا انتیکوا:

مستر ولسن معاون انجمن همایونی آسیائی بنگال که شخص نهایت مدقق بود و معلومات دقیقی راجع به مسایل آسیائی داشت و مسکوکات زیادی در باره افغانستان در دسترس خود داشت، کتابی به عنوان «آریانا انتیکوا» نوشته که در آن عکس ها، نقشه ها و آثار باستانی مملکت ما را جمع نموده و منتشر ساخت و کتاب خیلی مفید در باره وطن ما شایع کرده است. وی بعد از تحلیل و تفحص زیاد نام زیبای قدیم «آریانا» را پیدا کرده بود. این نام سه قرن پیش از عهد

مسیح بود و آنرا به صورت «آریانا انتیکوا» یعنی «آریانای عتیق»، (آریانای کهن)، (آریانای قدیم) یا (آریانای باستان) نشر نموده و بعد از او جمعی از نویسندگان قرن ۱۸ و ۱۹ آنرا تأیید کرده اند.

بیلیو و سرحدات آریانا:

بیلیو شخص نژاد شناس و مردم شناس مشهور انگلیس در قرن ۱۸ - ۱۹ است. وی چند اثری راجع به افغانستان نوشته: یکی «نژادهای افغانستان The Races of Afghanistan» و دیگری «تجسسی در مردم شناسی افغانستان An Inquiry into the Ethnography of Afghanistan» که در سالهای ۱۸۸۰ و ۱۸۹۱ به ترتیب نشر شده اند و بعضی آثار دیگر.

اگر چه هر دو کتاب «نژاد های افغانستان» و «مردم شناسی افغانستان» قراریکه از نام های آنها مستفاد میشود، مربوط به افغانستان است، ولی چون مدقق میخواهد دوره های باستان هر قوم را مطالعه کند، به نگارش نویسندگان کلاسیک یونان میپردازد و مجبور میشود که از «آریانا» اسم برد و شرح حدود آنرا از آثار «اراتس تنس»، «استرابو»، «بطلیموس»، «اریان»، «کوبینوس» و «پلینی» که مختصراً شرح یافت، بگیرد. به این ترتیب «بیلیو» و دو اثر او برای نام «آریانا» و حدود و ثغور آن و اسمای صدها قوم و عشیره نهایت مفید است.

راویلسن دانشمند بیست مشهور، در کتاب «بکتریا» که در ۱۹۱۲ در لندن به نشر رسیده در صفحه دوم کلمه «آریانا» را از زبان «استرابو» استعمال کرده و چنین میگوید:

"استرابو بلخ باختر را فخر آریانا خوانده است." موسیو «فوشه A. Fouche» دانشمند فرانسوی در صفحه ۴۰۸ جلد دوم کتاب «صنعت گریکوبودیک گندهارا» کلمه «آریان Arian» را در مورد قلمرو کشور ما استعمال کرده است. مشارالیه در صفحه ۴۲۹ همین اثر بکتریان (باختر) را «مروارید آریان Perle d'Arian» خوانده است.

بیلیو در صفحه ۵۹ کتاب "نژاد های افغانستان" در مورد کشور ما میگوید: "بهتر است اول نگاهی به اوضاع جغرافیائی قدیم کشوری بیندازیم که نزد پارسی ها به اسم (آریا ورته)، نزد یونانی ها به اسم (آریانا) و بعدها به اسم (خراسان) معروف بوده و درین تازمگی ها به نام افغانستان شهرت یافته است."

پس ملتفت باید بود که اسم آریانا و آرین به صفت «آریانی Ariani» هم توسط فوشه و بیلویو استعمال شده است.

در شاهنامه و سایر مأخذ قدیم هر جا که کلمه «ایران» بکار رفته، مراد از آن سرزمین «آریانا» است و مراکز قدرت در آریانا و کانون های فرهنگی آن و اماکنی که نهضت های بزرگ ملی و اجتماعی در آنها جا گرفته تقریباً همه در خاک افغانستان امروزی بوده است. چون کلمه ایران در قدیم مرادف با کلمه آریانا بود، بهمین سبب است که بزرگان شعر و ادب، فرمانروایان بزرگ کشور ما را به نام «شاهنشاه ایران» نامیده اند. فردوسی و فرخی به سلطان بزرگ خراسان، محمود غزنوی «شاه ایران»، «ایران شاه»، «ایران شاه» و «شاهنشاه ایران» خطاب کرده اند.

اینرا هم باید روشن ساخت که فردوسی کلمه «آریانا» را استعمال نکرده است زیرا در زمان فردوسی زبانهای ما تحول نموده و نام ها هم تحول نموده بود چنانچه «کاپل» به «کابل»، «بلهیکا» به «بلخ»، «بامیکا» به «بامیان» و غیره تغییر نموده بود ولی اینکه فردوسی نامهای باستانی «بلهیکا»، «بامیکا»، «اراکوزیا»، «جدروزیا»، و بلاخره «آریانا» و یا «آریاورته» و «ایریانویجو» را استعمال نکرده است بدین معنی نیست که این نام ها وجود نداشته است بلکه فردوسی نام های معمول زمان خود را استعمال کرده است. از زمان فردوسی بزرگ تا اوایل آغاز کشور آریانا چند هزار سال فاصله است و زبانها و نامها چند بار تغییر و تحول نموده است. پس مراجع و مأخذ درست و اساسی تاریخ آریانا سرودهای ویدی، سرودهای مهاباراتا، مأخذ یونانی، هندی و چینی و مطالعات باستان شناسی میباشد و نه کتاب شاهنامه فردوسی و یا آثار کشور بزرگ و باعظمت خراسان و کتابهای خراسانی و عربی. شاهنامه فردوسی قسمیکه در این کتاب تذکر داده شده است بسیاری از داستانهای باستانی ویدی و اوستائی را شکل تازه داده و به نظم دری درآورده است که به همین دلیل نام ها هم شکل تازه به خود گرفته است.

کلمه ایران در بین سالهای اخیر متأسفانه معنی اختصاصی گرفت و تسمیه ئی از نوع کل بر جزء صورت بست ولی در هر حال آنچه مسلم است اینست که سرزمین افتخار پرور آریانا که نام متداول تر از آن در آثار اسلامی همان اسم خراسان است، خاک افغانستان امروز از آن نمایندگی میکند.

۳

شاهنامه دقیقی بلخی مهمترین قسمت شاهنامه

شاهنامه دقیقی بلخی عبارت از شرح حال و گزارش واقعات دو تن از پادشاهان بزرگ لهراسب و گشتاسب و پیدایش آئین «زردهشت» و جنگ های بین کشور ما و توران زمین است.

اگر چه علت پیدایش شاهنامه را بصورت مختلف نگاشته اند، لیکن بگمان غالب مهمترین باعث وجود آن همین شاهنامه دقیقی بلخی است که هزار بیت آنرا فردوسی در شاهنامه خود اقتباس نموده و در یک جا چنین میگوید:

چو این نامه افتاد در دست من به ماهی گرائیده شد شست من
ز گشتاسب و لهراسب بیتی هزار بگفتم سرآمد مرا روزگار

در جایی که سخن از شاهنامه فردوسی بمیان میآید، مخصوصاً در این اثر که پر شالوده سخنان فردوسی بنیان آن گذاشته شده و از تحلیل و تجزیه و انتخاب و تعبیر و تفسیر بر سخنان آن شاعر و حکیم نامور سخن چندی گفته آید، جای بسیار تأسف خواهد بود اگر از شاعر و چکامه سرای مبتکر «دقیقی بلخی» نام نگیریم.

درست است که برای شاهنامه نویسی و شاهنامه گویی علل بسیار آورده اند و از نقطه نظر تاریخی و جغرافی به مورد اسمی از ابومنصور محمد عبدالرزاق و وزیر او ابومنصور معمری و ارسال چهار نفر به شهرهای خراسان و جمع

آوری گزارش های زمان باستان، نکات صحیح ایراد کرده اند. همچنان بسا مطالب دیگر را که عبارت از استفاده های شخصی شفاهی و تحریری باشد، به رشته تحریر درآورده اند، ولی علت حقیقی را که با سرگذشت "دقیقی و شاهنامه" ارتباط داشت، ذکر نکرده اند. یکبار و یک پارچه «هزار بیت» دقیقی را به قسمت اصیل شاهنامه پیوند نمودند. یعنی حصه اساسی که کشته شدن لهراسب در بلخ و پادشاهی پسر او در بین شهر کهن یزدان پرستی و ظهور زردهشت «ریشی» باشد، بدست آورد. البته هیچ کسی منکر ابتکار یک دسته شعرای بلخی مانند: ابوالمؤید بلخی، ابو علی محمد بن احمد بلخی، دقیقی بلخی و غیره که پیش از ۳۴۶ هجری قمری کانونی برای نگارش شرح حال و روزگاران شاهان و پهلوانان بلخ مدنظر داشتند، نمیباشد.

در سه دوره تاریخ قدیم بلخ یعنی در عصر ویدی، عصر اوستائی و عصر عهد حماسه سرائی اسلامی، شعرا و حکمای معروفی در «بخدی - بلخ» بوجود آمده اند که هر یک مطابق تقاضای زمان خود با سرودن اشعار «شاهنامه سرائی» عصر خود بشمار میرفتند. در عصر ویدی «ریشی ها» با اشعار منثور چهار کتاب «ویدی» که پسان به قید تحریر درآمد، سرودند که با داشتن جنبه های معنوی، «داستان نامه» زمان خود محسوب میشوند. اگرچه قسمت اعظم این کتب «ویدی» در ماورای شرقی رود سندھو «سند» سروده شده، اما قسمت زیاد «ریگوید» یادگار «بلهیکا - بخدی - بلخ» است.

در دوره دوم یا عصر اوستائی طوریکه در یک جا در بین اثر یاد آوری نمودم، صاحب کتاب اوستا مخصوصاً با ابتکار «گات» ها، خودش در جمله «ریشی های» دانشمند بلخ محسوب بود. «اوستا» در فصل کلی «بیسناها، و ونیداداها و یشت ها» آنقدر از شاهان و پهلوانان تذکار داده است که کتاب او را به تمام معنی «شاهنامه اوستائی» میتوان خواند و شاهنامه های دقیقی بلخی، ابوالمؤید بلخی و ابو علی محمد بن احمد بلخی را سراسر نقل و ترجمه آن کتاب خواند. البته اگر کتاب اوستا و کتب ویدا نمی بود، شعرای بلخ از کجا به شاهنامه سرائی میپرداختند؟

در دوره سوم یعنی عصر حماسه سرائی اسلامی که زبان فارسی دری «میداً زبان دری را در قرن سوم بعد از هجرت میتوان یافت» نضج میکرد، یعنی در

نیمه قرن سوم و مخصوصاً در قرن چهارم شعری که ممکن در جوانی «زردهشتی» و بعد از آن به مسلمانی گرائیده باشند یا از زبان موبدان که هنوز کم و بیش یافت میشدند، چیزهایی راجع به بلخ شنیده باشند، بمیان آمدند. این است که دسته یی از شعرای بلخی و ماورالنهری که آنها را «پلئه یاد» شرقی میتوان خواند، شروع به نگارش شاهنامه ها و گاه نامه ها نمودند. دقیقی بلخی کسی است که با «هزار بیت» خود اساس نگارش شاهنامه منظوم را گذاشت و مهمترین قسمت شاهنامه را نوشت و این ابیات بدست فردوسی افتاد:

چو این نامه افتاد در دست من به ماهی گرائیده شد شست من

شاهنامه فردوسی (جلد سوم) با ذکر نام دقیقی و گرفتن هزار بیت او شروع میشود و جای بسیار قدر دانی است که شاعر طوسی عین هزار بیت شاعر بلخی را اقتباس نموده و گفتار خویش را به ستایش سلطان محمود خاتمه میدهد.

چنان دید گوینده یکشب به خواب	که یک جام می داشتی چون گلاب
دقیقی ز جایی پدید آمدی	بر آن جام می داستان ها زدی
بفردوسی آواز دادی که می	مخور جزء به آئین کاؤس کی
که شاهی گزیدی بگیتی به بخت	بدو نازد و تاج و دیهیم و تخت
شهنشاه محمود گیرنده شهر	ز گنجش به هرکس رسانیده بهر
از امروز تا سال هشتاد و پنج	بکاهدش رنج و ببالدش گنج
و زان پس به چین اندر آرد سپاه	همه مهتران برگشایند راه
نیایدش گفتن کسی را درشت	همه تاج شهنانش آید به مشت
ز گشتاسب و لهراسب بیتی هزار	بگفتم سر آمد مرا روزگار
گر آن مایه نزد شهنشاه رسد	روان من از خاک بر مه رسد

فردوسی کشته شدن لهراسب و پادشاه شدن گشتاسب تا زمان رفتن اخیرالذکر به زابلستان و آمدگی ارجاسب را برای جنگ دوم حاوی هزار بیت دقیقی بیان میکند و بعد قصیده یی در ستایش سلطان محمود و ضمناً بدگویی از دقیقی را انشاد میکند. برای اینکه ترتیب اصل متن شاهنامه بر هم نخورد قسمتی از ابیات فردوسی را با نکوهش دقیقی و ستایش محمود اقتباس میکنیم:

چو این نامه افتاد در دست من
 نگه کردم این نظم سست آدم
 من این را نوشتم که تا شهریار
 دو گوهر به این با دو گوهر فروش
 سخن چون بدینگونه بایدت گفت
 چو بند روان بینی و رنج تن
 یکی نامه دیدم پر از داستان
 فسانه کهن بود و منثور بود
 نه بردی به پیوند او کس گمان
 چو طبعی نداری چو آب روان
 دهان گر بماند ز خوردن تهی
 من این نامه فرخ گرفتم بفال
 ندیدم سرافراز بخشنده ئی
 یکی باغ دیدم سراسر درخت
 جایی نبود ایچ پیدا درش
 سخن را نگهداشتم سال بیست
 جهان دار محمود با فر و جود
 ابوالقاسم آن شهریار جهان
 بیامد نشست از بر تخت داد
 سر نامه را نام او تاج گشت
 بیخشش بدانش بفر و هنر
 همیشه سر تختش آباد باد

به ماهی گر آئیده شد شست من
 بسی بیت نا تندرست آدم
 بداند سخن گفتن نابکار
 کنون شاه دارد بگفتار گوش
 مگوی و مکن رنج با طبع جفت
 کانی که گوهر نیابی، مکن
 خنهای آن بر منش راستان
 طبایع ز پیوند او دور بود
 پر اندیشه گشت این دل شادمان
 نبر دست زی نامه خسروان
 از آن به که نا ساز خوانی نهی
 می رنج بردم به بسیار سال
 بگاه کیان بر درخشنده ئی
 نشستنگه مردم نیک بخت
 جز از نام شاهی نبود افسرش
 بدان تا سزاوار این گنج کیست؟
 که او را کند ماه و کیوان سجود
 کزو تازه شد تاج شاهنشاهان
 هاندار چون او که دارد بیاد؟
 فرش دل تیره چون عاج گشت
 نبد تا جهان بد چنو نامور
 و ز و جان از دگان شاد باد

دقیقی بلخی کی بود؟

شاعر بزرگ اواخر عصر سامانیان که به امر امیر رضی القاسم نوح بن منصور (۳۶۵-۳۸۷) به نظم شاهنامه پرداخت و سنت دیرین آریایی را از نو زنده ساخت، دقیقی بلخی بود.

اسمش محمد بن احمد و کنیه اش ابو منصور و تخلص شعری اش دقیقی بود. در باره تخلص اش تذکره نویسندگان تعبیروهای مختلفی نوشته اند. محمد عوفی در

لباب الباب معتقد است که او را به سبب دقت معانی و دقت الفاظ دقیقی گفتند. اما جمعی این مناسبت را بعدالوقوع دانسته و میگویند ابو منصور محمد بن احمد در اوایل جوانی شاعری پیشه کرد و هنوز جوان بوده که شاعر نامور و استاد برجسته گردید، به گفته فردوسی:

جوانی بیامد کشاده زبان سخن گفتن خوب و طبع روان

بسیار احتمال دارد که شاعر خودش در جوانی تخلص دقیقی را برای خود انتخاب کرده باشد و به آن به شهرت رسیده باشد تا اینکه دگران وی را به خاطر طبع دقیق اش دقیقی گفته باشند.

مولدش را هم جاهای مختلف ذکر نموده اند اما درست ترین آن بلخ مینماید زیرا اکثر شعرا به آن ایقان دارند و هم به نام دقیقی بلخی شهیر است، به ویژه که خودش بلخ را بلخ گزین نامد و از نوبهار آن به حرارت سخن گوید.

اسلوب سخن دقیقی شیرین و قصاید و قطعات و غزلهایش فراوان است. شعرای بزرگ دیگر مقامش را بالا و گرامی دانسته اند. ادیب صابر گوید:

گر نیستم بطبع دقیقی و فرخی هستم مقدمه کاروان خویش

دقیقی تغزلات بدیع و مدایح عالی و مضامین بکر و اوصاف ساده و طبیعی را با مهارت خاصی در گفته های خود منعکس ساخته و رنگ جاودانی به آنها بخشیده است. قطعه زیر که در نوع خود در ادب دری ممتاز و تا کنون باین قوت و رسایی و پرمغزی نظیر آن سروده نشده از دقیقی میباشد:

یکی زعفرانی یکی پرنیانی	ز دو چیز گیرند مر مملکت را
دگر آهن آبداده یمانی	یکی زر نام ملک بر نبشته
یکی جنبشی بایش آسمانی	که را بوی وصلت ملک خیزد
دلی همش کینه همش مهربانی	زبانی سخن گوی و دستی گشاده
عقاب پرنده نه شیر ژیانی	که ملکت شکاریست کو را نگیرد
یکی تیغ هندی دگر زر کانی	دو چیز است کو را به بند اندر آرد
بدینار بستن پای ار توانی	به شمشیر باید گرفتن مر او را

که را تخت و شمشیر و دینار باشد نبایدش تن سرو و پشت کیانی
 خرد باید آنجا و جود و شجاعت فلک مملکت کی دهد رایگانی

از آثار دقیقی غیر از اشعار پراکنده ای که در کتب تذکره و تاریخ و لغت ثبت است، هزار بیت (تعداد اصلی ابیات شاهنامه او را از سه الی بیست هزار نوشته اند) رزمی او تهذاب شاهنامه فردوسی است که فردوسی خود آنرا اختیار کرده و به اقتضای او به بحر تقارب نظم کرده است. دقیقی به تاریخ کشور خود سخت علاقه مند و به دین زردشتی احترام فراوان داشت. سخنان سرکشاده او را در باره زردشت و کتاب زند دلیل بر تمایل او به این دین آبائی اش میدانند:

یکی زردشت وارم آرزویست که پیشت زند را برخوانم از بر

دقیقی امرای سامانی و چغانی تابع سامانی را مدح گفته و ظاهراً به امر امیر رضی ابوالقاسم نوح بن منصور سامانی به نظم شاهنامه شروع کرده است. همچنان از جمله ممدوحان او ابوالمظفر احمد بن محمد چغانی است که فرخی سیستانی از آن چنین ذکر کرده است:

تا طرازنده مدیح تو **دقیقی** در گذشت

ز آفرین تو دل آگنده چنان کز دانه نار

تا بوقت این زمانه **مرو** را مدت نماند

زین سبب تا بنگری ز امروز تا روز شمار

هر نباتی کز سر گور **دقیقی** بر دمد

گر بپرسی ز آفرین تو سخن گوید هزار

واقعہ مرگ دلخراش دقیقی را که در جوانی واقع شده است در حدود ۳۶۷ تا ۳۷۰ میدانند و اضافه میکنند که به دست غلامی کشته شد. یکی از آثار مهم او گشتاسب نامه میباشد که پارچه ئی از آنرا اینجا نقل میکنیم:

چو گشتاسب را داد **لهراسب** تخت فرود آمد از تخت و بر بست رخت

ببلخ گزین شد بدان «**نوبهار**» که یزدان پرستان بدان روزگار

مر آن خانه را داشتندی چنان که مر **مکه** را **تازیان** این زمان

بدان خانه شد شاه یزدان پرست فرود آمد آنجا و هیکل بیست

نشست اندر آن خانه بافرین پرستش همی کرد رخ بر زمین

خدا را پرستیدن آغاز کرد در داد و دانش بدو باز کرد

<p>نَهشت اندر آن خانه بیگانه را خرد را بر این گونه باید سپاس سوی داور دادگر کرد روی بدین سان پرستید باید خدای چنان چونکه بود راه جمشید را همی جست آمرزش کردگار</p>	<p>به بست آن در بافرین خانه را بپوشید جامه پرستش پلاس بیفگند یاره فروهشت موی همی بود سی سال پیشش بیای نیایش همی کرد خورشید را ز روز گذشته شب نامدار</p>
--	--

۴

البرز کوه و سیمرخ سام نریمان - زال زر

سام نریمان، جهان پهلوان از سیستان به غور آمد و از آنجا رهسپار بلخ شد. در اینجا ازدواج کرد و دارای فرزندی شد ولی رنگ پوست بدن طفل سرخ و موهای او سفید بود. سام از دیدن او خیلی محزون شد و به پرستشگاه «بهار» برای طلب عفو گناهان خود رفت. مردم طفل صغیر را گرفته و به قله «البرز کوه» به پنجاه کیلومتری جنوب بلخ بردند. این کودک در آشیانه سیمرخ، در جلوه گاه عقاب پرورش یافت و کلان شد، پهلوان چیره دست گردید و دوباره به پدرش سام نریمان تسلیم داده شد.

بپیوندم از گفته باستان
چه بازی نمود ای پسر گوش دار
دلش بود جویا دل آرام را
ز گلبرگ رخ داشت و ز مشک موی
که خورشید چهره برومند بود
ز بار گران تنش آزار داشت
نگاری چو خورشید گیتی فروز
ولیکن همه موی بودش سپید
نکردند یک هفته بر سام یاد
همه پیش آن خورد کودک روان
که فرزند پیر آمد از پاک جفت
بر پهلوان اندر آمد دلیر

کنون پر شگفتی یکی داستان
نگه کن که مر سام را روزگار
نبود ایچ فرزند مر سام را
نگاری بُد اندر شبستان اوی
از آن ماهش امید فرزند بود
ز سام نریمان همو بار داشت
ز مادر جدا شد در آن چند روز
بچهره نکو بود بر سان شید
پسر چون ز مادر بدین گونه زاد
شبستان آن نامور پهلوان
کسی سام یل را نیارست گفت
یکی دایه بودش بکردار شیر

مر او را به فرزند بر مژده داد
 که بر سام یل روز فرخنده باد
 ترا در پس پرده ای نامجوی
 یکی پهلوان بچه شیر دل
 تنش نقره پاک رخ چون بهشت
 فرود آمد از تخت سام سوار
 یکی پیرسر پور پرمايه دید
 همه موی اندام او همچو برف
 چو فرزند را دید موی سپید
 بترسید سخت از پی سرزنش
 سوی آسمان سر بر آورد راست
 که ای برتر از کژی و کاستی
 اگر من گناه گران کرده ام
 از ین بچه چون بچه اهرمن
 چو آیند و پرسند گردنکشان
 چگویم که این بچه دیو کیست
 بخندند بر من مهان جهان
 بگفت این به خشم و بتابید روی
 بفرمود پس تاش برداشتند

زبان بر گشاد آفرین کرد یاد
 دل بد سگالان او گنده باد
 یکی پاک پور آمد از ماه روی
 نماید بدین کودکی چیر دل
 برو بر نبینی یک اندام زشت
 بپرده در آمد سوی نوبهار
 که چون او ندید و نه از کس شنید
 ولیکن برخ سرخ بود و شگرف
 ببود از جهان یکسره نماید
 شد از راه دانش به دیگر منش
 ز دادار آنگاه فریاد خواست
 بهی زان نزاید که تو خواستی
 و گر کیش اهریمن آورده ام
 سیه چشم و مویش بسان سمن
 ببینند این بچه بد نشان
 پلنگ دو رنگ است یا خود پرست
 از ین بچه در آشکار و نهان
 همی کرد با بخت خود گفتگوی
 از آن بوم و بر دور بگذاشتند

داستانهای که شاهنامه بصورت انعکاس بسیار دور افتاده از قصه های «وید» و «اوستا» نقل میکند، همه اش نیمه داستانی، نیمه اسطوره ئی و نیمه تاریخی است. اینجا بدون دخالت در جزئیات فقط عناوین پادشاهان و پهلوانان نامی را که در مأخذ داستان رستم اسم برده شده اند و عبارت از خاندان های سه گانه بلخ اند، یاد دهانی میکنم: پیشدادیان یا «پاراداتا»، «کوی یا کوانی» و دودمان «اسپه». در عصر زمامداری شاهان دودمانهای مذکور عده ئی از پهلوان های بزرگ بواسطه کاروائی های فوق العاده خود بحیث جهان پهلوان شهرت یافته اند که فردوسی یکی از آنها را به نام سام نریمان یاد کرده و قاضی منهاج السراج جوزجانی در طبقات ناصری او را در غور قرار میدهد و میگوید که «سور» و «سام» دو برادر بودند از اولاد فریدون. یکی امیر و دیگری سپه سالار شد و سام در داستانهای شاهنامه خیلی مشهور گردید.

سام در دوره شاهی منوچهر که آخرین شاه دودمان پیشدادیان است و در ادب «ویدی» بصورت اصلی «منوچیترا» یاد شده است، بسر میبرده. چون در «ودا» اسم منوچهر تذکار رفته، میتوان زمان او را بصورت تقریبی در حدود سه و نیم هزار سال پیش از امروز حدس زد.

سام نریمان از مشاهیر «غور» و «سیستان» بود و شهرت زیادی بهم رسانید. در دامنه شمالی یا جنوبی آن در جلگه هموار «باختر» یا در کوه های «غور» در «لروند» و «تیوره» رحل اقامت افگند. سام پهلوان و سوارکار ماهری بود و به حیث پهلوان نیرومند، پهلوانان و سوارکاران آهسته، آهسته به دورش جمع شده کارش به ملکی رسید ولی چون اولاد نداشت، مدام محزون و اندهگین بود. نگاری در مشکوی پهلوانی داشت که رخس چون برگ گل و مویش چون مشک سیاه و معنبر و او را بنام «دلارام» (این نام در افغانستان بصورت اسم خاص تعبیر شده میتواند) یاد میکرد. سام از این زن زیبا انتظار فرزند داشت و بعد از چندی یزدان پاک یاری فرموده و بار اول به او طفلی عنایت نمود که رنگ و رویش مانند آفتاب درخشان بود ولی مویش سراسر سپید بود. تن نوزاد بسان نقره خام سفید و چهره او لعلگون و سرخ فام بود و به اصطلاح امروزی نوزاد «خضری» بود و کسیکه او را میدید زال یعنی «پیر مرد» و «زال زر» یعنی «پیر مرد طلایی» خطابش مینمود.

مادر زال از ترس بدگویی مردم بویژه از ترس جهان پهلوان میخواست چند روزی او را مخفی نگهداری نماید تا از دست و زبان بدگویان در امان باشد. آخر یکی از کنیزکان وی را برداشته و بنزد جهان پهلوان برد. سام از دیدن طفل به حیرت افتاد، دلگیر و رنجور شد و گفت این نوزاد اسباب خجالت و سرشکستگی او نزد پهلوانان و بزرگان است، بهتر است او را دور از اجتماع در نقطه نامعلومی بیندازند و از انظار مخفی نمایند. این را گفت و خودش روانه «ناوا ویهارا» یعنی معبد «نوبهار» بلخ گردید تا از گناهان خود توبه و استغفار کند و اگر گناهی نموده باشد از یزدان پاک عفو بخواهد و از نیش زبان مردم در امان باشد.

همینکه پهلوانان و گردان قوم از ماجرا اطلاع یافتند، بر پدر و مادر و

مخصوصاً بر طفل بی گناه دل شان سوخت و به سام چنین نظریه دادند که نوزاد را در کوه معروف به «البرز کوه» که قد آن سر بر آسمان میزند، برده و نزدیک آشیانه سیمرغ که در آن نزدیکی ها واقع است، بگذارند، هر چه بادا باد. میگویند یا در حوالی بلخ در کوهی که همین حالا معروف به اسم «البرز کوه» است و معبد «نوبهار» در حوالی قریب آن واقع است یا طوریکه منهای السراج جوزجانی در ۶۵۸ هجری قمری تصریح مینماید در «غور» کوه شامخی است که از راسیات جبال عالم است و سیمرغ سحرانگیز که شرح مربوط آن خواهد آمد، در آن کوه لانه و آشیانه داشت، نوزاد را گذاشتند. بزرگان قوم چنین مشوره دادند که نوزاد را برده در کنار آشیانه آن مرغ بگذارند و تن به تقدیر دهند و منتظر باشند که مرغ با او چه معامله خواهد کرد.

<p>بخورشید نزدیک و دور از گروه که آن خانه از خلق بیگانه بود برآمد برین روزگاری دراز ندانست رنگ سپید از سیاه جفا کرد بر کودک شیر خوار کجا کرده بد بچه از شیر سیر سپاس ایچ بر سرت ننهادمی بسی مهربانتر بر وی زمی شب و روز افتاده بُد بی پناه زمانی خروشیدنی می کشید بیرواز بر شد بلند از بنه زمین را چو دریای جوشنده دید تن از جامه دور و لب از شیر پاک بزد برگرفتش از آن گرم سنگ که بودش در آنجا کنام گروه که ای مرغ فرخنده پاک دید کزین تخم مردی درآید ببار بیایند مانند شیر ژیان ببین تا چه پیش آورد روزگار بر آن خرد خون از دو دیده چکان</p>	<p>یکی کوه بُد نامش البرز کوه بدانجای سیمرغ را لانه بود نهادند بر کوه و برگشتند باز جهان پهلوان زاده بیگانه پدر مهر ببرید و بیفگند خوار یکی داستان زد برین ماده شیر که گر من ترا خون دل دادمی دد و دام بر بچه از آدمی همان خورد کودک بدان جایگاه زمانی سر انگشت را می مکید چو سیمرغ را بچه شد گرسنه یکی شیرخواره خروشنده دید ز خارش گهواره و دایه خاک فرود آمد از ابر سیمرغ و چنگ ببردش دمان تا بالبرز کوه بسیمرغ آمد صدائی پدید نگه دار این کودک شیر خوار ز پشتش جهان پهلوان و رَدان سپردیم او را در این کهسار نگه کرد سیمرغ با بچگان</p>
---	---

شگفتی بدو بر فگندند مهر	بماندند خیره بر آن خوب چهر
بمردار خونش همی پرورید	با بچگانش همی آرمید
مدار این تو از کار یزدان شگفت	فگنده نشد هر کش او برگرفت
برین گونه تا روزگار دراز	بر آمد که بد کودک آنجا براز
چو آن کودک خرد پرمایه گشت	بر آن کوه بر کاروان ها گذشت
یکی مرد شد چون یک آزاد سرو	برش کوه سیمین میانش چو غرو
نشانش پراگنده شد در جهان	بد و نیک هرگز نماند نهان
بسام نریمان رسید آگهی	از آن نیک پی پور با فرهی

مقصود از «البرز کوه» طوریکه پیشتر اشاره نمودم یا کوهی است در حوالی جنوب بلخ یا طوریکه منهاج السراج جوزجانی میگوید کوهی است در قطار پنج پاره کوه در «غور».

در تعلیقات کتاب «فردوسی و شعر او» اثر آقای مجتبی مینوی که در سال ۱۳۴۶ در تهران به طبع رسیده، آمده است: "البرز کوه در شاهنامه در داستان فرار کردن مادر فریدون و رهانیدن پسر خود و در داستان پرورده شدن زال نزد سیمرغ و در داستان رفتن رستم برای آوردن کیفباد و مواردی دیگر از البرز کوه نام برده میشود، بنظر میرسد که همه جا مراد کوه های شمال هندوستان است نه کوه های شمال ایران فعلی."

این نظریه گمان میرود که صحیح نباشد و مقصود فردوسی از «البرز کوه» کوهی است که به این نام در افغانستان، در جنوب بلخ و در جنوب «نوبهار» قرار دارد که در اطراف آن داستان ها و اسطوره های زیادی نقل میکنند. رفتن سام بطلب نیایش در معبد «نوبهار» اشاره ایست که این کوه را در نواحی «نوبهار» قرار میدهد که در ۵۰ کیلومتری جنوب بلخ و نوبهار واقع شده است.

خبر دیگری که داریم از قاضی منهاج السراج جوزجانی است که در «طبقات ناصری» بدین موضوع اشاره میکند و میگوید: "در غور پنج پاره کوه بزرگ و عالی است که اهل غور اتفاق نظر دارند که از راسیات جبال عالم است. یکی از آن زال مرغ مندیش است و چنین تقریر کنند که کوشک و دارالملک شنسبانیان در دامن آن کوه کنند و گویند: که سیمرغ زال زر را که پدر رستم بود در آن

کوه پرورده است و بعضی از ساکنان دامن آن کوه چنین تقریر کنند که : در سنین میان خمسه و ستمائه بود از آن کوه آواز ناله و تعزیت آمد که زال زر درگذشت. " این دومین خبر تاریخی است که راوی آن هموطن ما از جوزجان است و ۸۰۰ سال قبل این حواله را بما میدهد و مبدأ خبر او اتفاق اهل غور است و واضح دیده میشود که اسطوره و داستان تا اندازه زیاد در ین خیر دخالت دارد. معذالک آنرا بحیث یگانه مأخذ تحریری قید نمودیم و از آن معلوم میشود که البرز کوه شمال ایران فعلاً قطعاً مورد بحث نیست چنانچه خود آقای مجتبی مینوی این نظریه را قبول میفرمایند و نظریه دیگر شان که البرز کوه را به شمال هندوستان میبرند، هم تطابق ندارد و چنین کوهی به این نام و نشان در آن حدود نیست.

در مسافرتی که در سال ۱۳۲۳ در غور نمودم، در میان کوه هائیکه از «راسیات جبال عالم» است، بلندترین آنها به گمان غالب و به اساس نظر یکی دو نفر مدققین خارجی «کوه زار مرغ مندیش» عبارت از کوه «چهل ابدال» است. این کوه در شمال «تیوره» (در سال ۱۳۲۳ تیوره مرکز غور بود) است. ژنرال «فریه» فرانسوی در ۱۵۰ سال قبل این کوه را بلندترین کوه «کره ارض» میخواند و «هولدیچ» در کتاب «دروازه های هند» این کوه را ۱۲۰۰۰ فوت یعنی ۴۰۰۰ متر بلند می شمارد.

زیارتی در قله آن بنام «چهل ابدال» یا «چهل ملنگ» موجود است که اسباب شهرت آن کوه گردیده است. دورادور آن از دره های سرسبز و خرم و چشمه سار ها پوشیده شده. پس احتمال دارد که «آشیانه عقاب» یا «لانه سیمرخ» در بالای این کوه بوده باشد و قله آن حالا به زیارت «چهل ابدال» مشهور است.

پس البرز کوه یعنی جائیکه کودک نوزاد سام را در آنجا گذاشته اند یا البرز کوه واقع در ۵۰ کیلومتری جنوب بلخ است که تا امروز نام و نشان خود را حفظ نموده یا قله چهل ابدال غور است که ۸۰۰ سال قبل آواز درگذشتن او را اهالی غور شنیدند.

بخواب دیدن سام، زال را

چنان دید کز کشور هندوان یکی مرد بر تازی اسبی دوان

سواری سرافراز و گرد تمام
 ورا مژده دادی ز فرزند اوی
 چو بیدار شد موبدان را بخواند
 بدیشان بگفت آنچه در خواب دید
 چه گوئید گفت اندرین دلستان
 که زنده است آن خرد کودک هنوز
 هر آنکس که بودند پیر و جوان
 که هر کو به یزدان شود نا سپاس
 که بر سنگ و بر خاک شیر و پلنگ
 همه بچه را پرورانده اند
 نو پیمان نیکی دهش بشکنی
 ز موی سپیدش دل آری بتنگ
 نگر تا نگوئی که او زنده نیست
 که یزدان کسی را که دارد نگاه
 بران بد که روز دگر پهلوان

فراز آمدی تا به نزدیک سام
 از آن برز و شاخ برومند اوی
 وزین در سخن گونه گونه براند
 جز آن هر چه از کاروانها شنید
 خرد تان برین هست هم داستان
 رها شد ز سرما و مهر و تموز
 زبان بر گشادند بر پهلوان
 نباشد بهر کار نیکی شناس
 چه ماهی بآب اندرون یا نهنگ
 ستایش به یزدان رساننده اند
 چنان بیگنه بچه را بفگنی
 تن روشن و پاک را نیست ننگ
 بیارای و بر جستش بربایست
 نگردد ز سرما و گرما تباہ
 سوی **کوه البرز** پوید نوان

باز خواب میبیند:

چو شب تیره شد راه خواب آمدش
 چنان دید در خواب **کز کوه هند**
 غلامی پدید آمدی خوب روی
 بدست چپش بد یکی موبدی
 یکی پیش **سام** آمدی زان دو مرد
 که ای مرد بی باک ناپاک رای
 تو را دایه **کز مرغ** شاید همی
 گر آهوست بر مرد موی سپید
 پسر کو بنزدیک تو بود خوار
 کزو مهر بانتر ورا دایه نیست
 که یزدان کسی را که دارد نگاه
 بخواب اندرون برخوشید **سام**
 بترسید از آن خواب **کز گردگار**

کز اندیشه دل شتاب آمدش
 در فشی برافراختندی بلند
 سپاهی گران از پس پشت اوی
 سوی راستش نامور بخردی
 زبان بر گشادی بگفتار سرد
 دل و دیده شسته ز شرم خدای
 پس این پهلوانی چه باشد همی
 ترا ریش و سر گشت چون مشک بید
 مر او هست پرورده گردگار
 ترا خود بمهر اندرون پایه نیست
 نگردد ز گرما و سرما تباہ
 چو شیر ژیان کاندرا آید بدام
 نباید که بیند بد روزگار

چو بیدار شد بخردان را بخواند سران سپه را همه برنشانند

سام نریمان کم کم فرزند خود را فراموش میکند. این کودک نوزاد دور از عاطفه انسانی در میان چوپه های سیمرخ با گوشت شکاری که سیمرخ با خود میآورد، بدون لباس و بدون دایه یکه و تنها نزد سیمرخ پرنده گوشت خوار هوا در چنگال پرنده شهباز کوهسار بلند گذاشته شده است.

پدر بی عاطفه در عالم بیخبری از حال و احوال پسر خود بکلی غافل است. شبی در خواب میبیند که از کشور هندوان یعنی از سرزمین کابلستان مردی بر اسب تازی سوار است و به سرعت تمام میتازد تا به نزدیک سام میرسد و او را مژده میدهد که فرزند او زنده است و بکمال آرامی و استراحت زندگی میکند. سام این خواب را سرسری میپندارد و بدان وقعی نمیگذارد. شب دیگر باز در عالم خواب میبیند که از کوه هند که عبارت از هندوکوه یا هندوکش باشد جوان بلند بالا و نهایت قشنگ در حالیکه بطرف راستش یک نفر موبد و بطرف چپش یک نفر از اهل خبره میباشد و یک دسته سپاهیان از عقب او را بدرقه میکند، پرچم بزرگی را بدست گرفته با شتاب فراوان چون سیل خروشان از دره های هندوکوه پایان میشود و به کمال قهر به او خطاب میکند و میگوید: ای مرد ناپاک از خدا شرم نکردی که این کودک را به مرغ هوا سپردی؟ سام از این خواب هولناک بسیار ترسید و لرزید و چون بیدار شد بخردان را بخواند و سران و پهلوانان قوم را احضار کرد.

که افکنده خود کند خواستار	بیامد دمان سوی آن کوهسار
که گفתי ستاره بخواهد کشید	سر اندر ثریا یکی کوه دید
که ناید ز کیوان برو برگزند	نشیمی از او برکشیده بلند
یک اندر دگر بافته چوب عود	فرو برده از شیز و صندل عود
بدان هیبت مرغ و هول کنام	بدان سنگ خارا نگه کرد سام
نه از رنج دست و نه از آب و خاک	یکی کاخ بود تارک اندر سماک
بدیدش که میگشت گرد کنام	ستاره جوانی بکردار سام
بمالید رخسارگان بر زمین	ابر آفریننده کرد آفرین
توانا و از برتران برتر است	بدانست کو دادگر داورست
ز خارا سر اندر ثریا کشید	کز آتسان بدان کوه مرغ آفرید

ده و دهم را بر چنان جایگاه برآمد ز جایی ندید او گذر ز روشن روان و ز خورشید و ماه ز ترس تو جانرا پر کنده ام نه از تخم بد گوهر اهریمنست مر این پر گنه را تو کن دلپذیر بمن باز ده پور افکنده را	ره بر شدن جست و کی بود راه ستایش کنان کرد آن کوه بر همی گفت کای برتر از جایگاه بپوزش بر تو سر افکنده ام گر این کودک از پاک پشت منست برین بر شدن بنده را دستگیر برحمت بر افراز این بنده را
--	---

سام میترسد و اهل خبره و بزرگان قوم را جمع میکند و تعبیر خواب خود را از ایشان میطلبد و بطرف کوه البرز بطلب فرزند خویش روان میشود. چون بدامان کوه میرسد، سر بالا میکند چیز هائی میبیند که به حیرت میرود و به تفکر میافتد. در اینجا در ستیغ کوه بجای لانه سیمرغ کوشکی میبیند که هیچگاه در روی زمین نظیرش را ندیده بود و گمان نمیرفت که دست بشر در ساختمان آن تماس گرفته باشد زیرا درین کوشک نه از سنگ خارا، نه از گل و خاک اثری بود و گمان میرفت که خمیرمایه آن از «شیر و صندل» بهم ترکیب شده و پایه های آن از چوب عود تعبیه شده باشد. سام حیرت زده هرچه به اطراف خود نگاه میکرد راه رفت و آمد بشر را نمی یافت. در این گردش ناگهان شخصی را میبیند که عیناً بشکل و قیافه خود سام است، کمائی به شانه افکنده و به تجسس کنام در گشت و گذار است. سام که از دیدن خواب وحشت ناک به لرزه افتاده بود، از دیدن این همه کویف عجیب و غریب قدرت بیشتر خوف بر او مستولی میشود و می فهمد که آنچه میبیند از عجائب قدرت است که این کوه مظهر آنست و قراریکه در افسانه های قدیم یونان تصور میکردند «هرکول» در مغاره های هندوکش «پرومته» را محبوس کرده بود تا آهسته آهسته سیمرغ جگرش را خورد. این «ژنی» هندوکوه یا «موکل» کوه های هندوکش بشکل مرد جوانی درآمده بود که کمان بر شانه افکنده عقب کنام در قلل این کوه بزرگ گردش میکرد.

هندوکوه را اوستا بصورت افسانوی کوه «شکسته» خوانده که کلمه مذکور را «شگفت و پر از عجایب و غرائب» ترجمه کرده اند. در اینجا وقتیکه سام حیران و متعجب به اطراف خود نگاه میکند و راه رفت و آمد بشر را نمی بیند ناگهان شخص دیگری را به همان شکل و قیافه خودش می بیند که بصورت

جوان شکاری درآمده و بهر سو در تکاپو است، بیش از پیش حیران میشود و به لرزه می افتد و میداند که این «موکل» سلسله کوه هندوکش است که بهر شکل خواسته باشد هیکل و صورت آن را بخود میگیرد. این قصر و این سیمرغ نشانی از کارهای فوق العاده او است.

مقصود فردوسی از «کوه هند» که سام در مرحله دوم خواب خود میبیند که جوان خوش لباس با درفشی بلند در دست از آن کوه چون طوفان غریبانه پایان میشود، هندوکش است. چندین مرتبه ذکر شده که این سلسله کوه عظیم در وسط کابلستان افتاده و یونانیان به اسم و صفات مختلف آنرا یاد کرده اند که یکی از آن «کوکازوس اندوکس» یعنی «قفقاز هندی» میباشد که «اندوکس» آن در زبانزد اهالی به «هندوکش» تبدیل شده و ما در کتب جغرافیائی خود گاه بصورت «هندو کوه» از آن یاد کرده ایم. «کشور هندوان» که سام در مرحله اول خواب خود میبیند که مردی بر اسب تازی سوار است و بطرف او میآید، مقصود از آن کابلستان است. مقصود فردوسی از «کشور هندوان» کابلستان و از «هندوستان» کشور هند است که به این طریق کابلستان را از هندوستان جدا میکند.

کابلستان بطرف مشرق حدودی دارد که به رودبار سند منتهی میشود. اهالی و ساکنین آن مخصوصاً در عهد مهرباب کابلی پیرو آئین هندوئی بودند که از آن بجایش به تفصیل ذکر خواهیم نمود.

آوردن سیمرغ زال را نزد سام

نیایش همانگه پذیرفته شد	چو با داور این رازها گفته شد
بدانست چون دید سام و گروه	نگه کرد سیمرغ ز افراز کوه
نه از بهر سیمرغ آن راه سود	که آن آمدنش از پی بچه بود
که ای دیده رنج نشیم و کنام	چنین گفت سیمرغ با پور سام
همت دایه هم نیک سرمایه ام	ترا پروریده یکی دایه ام
بی آزار نزدیک او آرمت	روا باشد اکنون که بردارمت
پر از آب چشم و دل اندوهگین	جوان چون ز سیمرغ بشنید این

اگر چند مردم ندیده بد اوی
 بر آواز سیمرغ گفتی سخن
 زبان و خرد بود و رای درست
 نهادم ترا نام **دستان زند**
 بدین نام چون باز گردی بجای
 پدر **سام** یل جهان پهلوان
 بسیمرغ بنگر که دستان چه گفت
 نشیم تو فرخنده گاه منست
 سپاس از تو دارم پس از کردگار
 نه از دشمنی دور دارم ترا
 ترا بودن ایدر مرا در خور است
 ابا خویشان بر یکی پر من
 گرت هیچ سختی بروی آورند
 بر آتش بر افگن یکی پر من
 که در زیر پرت پپرورده ام
 همانگه بیایم چو ابر سیاه
 فرامش مکن مهر دایه ز دل
 دلش کرد پدرام و برداشتش
 ز پروازش آورد نزد پدر
 تنش پیلوار و رخس چون بهار
 فرو برد سر پیش سیمرغ زود
 که ای شاه مرغان ترا دادگر
 که بیچارگان را همی یآوری
 همانگاه سیمرغ بر شد بکوه
 پس آنکه سرپای کودک بدید
 بر و بازوی شیر و خورشید روی
 سپیدش مژه دیدگان قیرگون
 جز از مو بر و بر نکوهش نبود
 دل سام شد چون بهشت برین
 تنش را یکی پهلوانی قیای
 همی پور را زال زر خواند **سام**

ز سیمرغ آخته بود گفتگوی
 فراوان خرد بود و دانش کهن
 بتن نیز یاری ز یزدان بجست
 که با تو پدر کرد دستان و بند
 بگو تات خواند یل رهنمای
 سر افراز تر کس میان مهان
 که سیر آمدستی همانا ز جفت
 دو پر تو فر کلاه منست
 که آسان شدم از تو دشوار کار
 سوی پادشاهی گذارم ترا
 و لیکن ترا آن از این بهتر است
 همیشه همی باش با فر من
 ز نیک و ز بد گفتگوی آورند
 که بینی هم اندر زمان فر من
 ابا بچگاننت بر آورده ام
 بی آزارت آرم بدین جایگاه
 که باشد مرا مهر تو دل گسل
 گرازان بابر اندر افراشتش
 رسید بزیر برش موی سر
 پدر چون بدیدش بنالید زار
 نیایش همی با آفرین برفزود
 بدان داد نیرو و فر و هنر
 بنیکی بهر داوران داوری
 بمانده بر و چشم **سام** و گروه
 همی تاج و تخت گنی را سزید
 بدل پهلوان دست شمشیر جوی
 چو بست لب و رخ به مانند خون
 بدی دیگرش را پژوهش نبود
 بر آن پاک فرزند کرد آفرین
 بپوشید و از کوه بگذارد پای
 چو **دستان** ورا کرد سیمرغ نام

گشاده دل و شادکام آمدند
ابا پهلوانی فزون آمدند

سپه یک سره پیش سام آمدند
بشادی بشهر اندرون آمدند

سیمرغ از فراز البرز کوه آمدن سام و گروهی از همراهان او را میدید که برای پس گرفتن پسر خویش که حالا جوان نیرومندی شده است، باز آمده است. جوان خوش اندام و خوب شکل به زندگانی در کوه و گشت و گذار و شکار حیوانات و پرندگان طوری خو گرفته بود که از رفتن به شهر و دیدار پدر خود راضی نبود. چون انسان ندیده بود و تنها معاشرت او با سیمرغ و چوپه های او بود، خوی و بوی آدم کوهی را گرفته بود و از مجالست و آداب مردم داری کمتر آگاهی داشت. چون وقت وداع فرا رسید، سیمرغ دو پر از شاهپره های بال خود را کنده و به او داد و گفت این را بگیر و هر وقت بمشکلی برخوردی یکی از آنها در آتش دود کن، من فوراً مانند ابر سیاه از فراز آسمان نمودار میشوم و بکمک تو می آیم.

من ترا از گزند هر دشمنی می رهانم و راه ترا بجانب سرور و پادشاهی باز میکنم. اینرا گفت و جوان را در چنگال خود گرفته نزد سام رفت و وی را به پدرش تسلیم داد و خودش پس بجانب البرز کوه به پرواز درآمد. سام از دیدن پسر شاد شد و قبای پهلوانی بر او عرضه داشت و او را «زال زر» یعنی «مرد سپید موی» لقب داد و «دستان» را که سیمرغ بر وی نهاده بود به اسم او افزود. همراهان سام نریمان از دیدن «زال زر» خوش شدند و با قلب سرشار داخل شهر شدند.

مقصد از سیمرغ چیست؟

و

شاهنامه از آن چه انتظار دارد؟

در اوستا کلمه سیمرغ به شکل «سینا مرغو Saena Margo» یا «مرغو سینا Margho Saena» یاد شده که معمولاً آنرا سیمرغ، عقاب یا شاهین ترجمه کرده اند که در نقاط کهستانی، در جایگاه های بلند کوه ها آشیانه میسازد و بویژه در بلند ترین کوه های آریانا که اوستا آنرا «یوپائی ری سینا» (کوه های بلند تر

از پرواز عقاب) ذکر نموده، لانه و آشیانه داشت. سیمرخ، شاهین یا عقاب پادشاه پرندگان است و همیشه نقاط بلند و ستیغ کوه های مرتفع جولانگه پرواز شاهانه اوست. او به دورادور قلل بلند کوه ها دور میزند و با نگاه تیزبین خود صید خود را از نقاط دور دست زمین پیدا میکند. سیمرغی که در البرز کوه ذکر شده سیمرغ عادی نیست، او سمبول قدرت و توانائی موکل کوه های افغانستان است که طور معجزه آسا به حفاظت و تربیه پسر سام مشغول میشود. این همان عقابی است که در نشان جمهوری افغانستان جا گرفته است.

درفشی که بُد پیکر آن عقاب که بود از نخست آن افراسیاب

او بر اساس اکثر افسانه ها پرهای خود را به زال میدهد تا در وقت ضرورت آنرا دود کند و آنگاهی به کمک فرا میرسد. قراریکه خواهیم دید در وقت بارداری رودابه و تولد رستم به کمک مادر نوزاد می آید و کار مشکل را به آسانی صورت میدهد. پس میبینیم که در اینجا سیمرغ جلوه ئی خاصی از تجلی قدرت است که این طفل نوزاد را که از همه چیز فاقد بود، پرورش داد و بزرگ و نیرومند ساخت و چون توانا شد او را گرفته و به پدرش تسلیم نمود.

بهر حال سیمرغ پسر جوان و نیرومند را گرفته و به محل زندگی خویش در بلخ و یا در حوالی «چهل ابدال» در محلی که بعد قصر و دارالملک شنسبانیه میگردد به غور آورد و لباس پهلوانانه به وی پوشانید و با او در حالیکه رانین و آزین بسته بود، داخل شد.

در البرز کوه و حوزه بلخ آب موارد و زمینه تقدس تقریباً یکسان است. در بلخ در حاشیه نزدیک به «آمو دریا» معبد آب و حاصل خیزی و فراوانی بنام «اپان نپت» و در اوستا بنام «اردی سورا اناهیتا» در مجرای اکسوس (آمو دریا)، اناهیتا ذکر شده. پسانتر معبد آفتاب در همین نقطه ذکر گردیده که اوستا به قدامت آن مشاهدات «اپان نپت» هیکل داخل آنرا بشکل دختر جوانی ستایش، تمجید و تعریف میکند که پرچم های بلند آنرا مؤرخین عرب از «ترمذ»، از آنطرف دریای آمو دیده اند. تقدیس این معبد باقی بود تا «زردهشت» ظهور کرد و معبد یزدان پرستی اعمار شد و صدها معبد متجلی و فروزان گردید. سپس

آئین بودائی با شروع عهد مسیح در آنجا سر کشید. «سنگهارمه ها» و «ویهار ها» و «ناوا ویهار ها» و «نو بهار ها» در نقاط مختلف آباد گردید.

قصه سیمرغ بشکل خارقه آن در ذهن ساکنین غور تاثیر زیاد داشت و قراریکه گفتیم در آغاز پیدایش این داستان تا هشت صد سال که به عقیده برخی «زال زر» در «غور» در گذشته است و آواز تعزیت و ناله از کوه شنیده میشد، صدای این داستان در گوش مردم طنین انداز بود، نه تنها یکی از پنج پاره کوه عالی در جمله راسیات عالم حساب میشد بلکه قله آنرا که بنام «زال مرغ مندیش» یاد میشد «پرورشگاه پدر رستم» هم میخوانند و برای اینکه این مفکوره جاویدان بماند، آئین مذهبی بهر اسم و رسمی که نزد مردم محترم بود، در آن جستجو میکردند. این عقیده و آئین جهات اساسی است که سیمرغ را در البرز کوه جا داده و آنرا جایگاه مبارک مذهبی می پنداشتند. سپس آئین «زردهشتی» و «بودائی» حتماً در آنجا تأثیری وارد نموده است. دین فرخنده اسلام عقاید مردم این محل را به «چهل ابدال» مرکز بزرگان و پاکان اسلامی معطوف ساخت و به کانون ده ها و صدها قصه و اسطوره تبدیلش نمود. «جبل الزور» یا «زور» در «زمین داور» در حاشیه جنوب غربی غور از نظر آفتاب پرستی شعاع دیگری در اینجا افکند.

فراموش نباید کرد که در «لروند» در حصص مرکزی غور مسجد کوچکی است که آنرا «مسجد سنگی» یا «مسجد ملکان» غور می خوانند و تا جایی که بیاد دارم، مسجد مذکور با هیکل سیمرغ ها و گنجشکها مزین شده بود. طوریکه در سفرنامه «در امتداد کوه بابا و هریرود» نوشته ام، این مسجد بدست معماران هندو در عصر و به امر و هدایت سلطان معزالدین و سلطان علاالدین ملکان غور ساخته شده و ساحه آن از ... یا ... متر مربع تجاوز نمیکند و در حالیکه احتمال آبادی در اینجا نمی رود آنرا از سنگ تراشیده و بسیار نفیس اعمار کرده اند و این قصه بمناسبت کوه «زال مرغ مندیش» شرح یافت. قله «زال مرغ» اشاره صریح به زال و سیمرغ دارد و موقعیت کوهی را نشان میدهد که از آن آواز گریه و زاری حین وفات «زال» بگوش ساکنین «غور» میرسید. کلمه دیگر «مندیش» است. بنا بگفته یکی از دانایان غور (اندیشه مکن) معنی دارد. این سخن درست یا نادرست تحلیل و تشریح زیاد میخواهد و عجالتاً از آن صرف نظر میکنم.

۵

رودابه دختر مهرباب کابل خدای شاه کابلستان

رودابه دختر زیبای مهرباب شاه کابلستان بود. «زال زر» که در قله کوهسار «البرز کوه» جوان نیرومند بار آمده بود، از شمال به جنوب هندو کوه در سرزمین کابلستان در نزدیکی مجرای رود کابل خیمه زد. از قضا خیمه و خرگاه او قریب باره و بروج ارگ کابل واقع شده بود. میان رودابه و زال آشنائی و دوستی و عشق پیدا شد و بالاخره کار دختر کابل خدای و زال زر به مواصلت انجامید.

از این ازدواج رستم به دنیا آمد. پس پدر رستم، زال زر فرزند البرز کوه، پرورش یافته دامان هندوکش است و مادرش رودابه دختر طنز مهرباب شاه کابلی، شاه کابلستان میباشد. از این جهت او را رستم کابلی و زابلی گویند. چون بزرگ شد و در آریانا به جهان پهلوان مشهور گردید. خدمات بزرگی در راه میهن و مردم خویش بجا آورد.

زبر دست و با گنج و گسترده کام
به رخ چون بهار و برفتن تدر و
دو کتف یلان و هش موبدان
ز کابل همه بوم و بر داشتی
غلامان و هرگونه ای خواسته

یکی پادشاه بود مهرباب نام
به بالا به کردار آزاده سرو
دل بخردان داشت مغز ردان
ز ضحاک تازی گهر داشتی
ابا گنج و اسبان آراسته

ز دینار و یاقوت و مشک و عبیر
 یکی تاج بر گوهر شاهسوار
 سران هر که بودند و کابل سپاه
 چو آمد بدستان سام آگهی
 بدین کشور کابل اندر سرست
 پذیره شدش زال و بناختش
 سوی تخت «پیروزه» باز آمدند
 بلشکرگه زال آمد فرود
 بزال او بسی آفرینها بخواند
 یکی پهلوانی نهادند خوان
 گسارنده می میآورد و جام
 از آن دانش و رای مهرباب گرد
 چو مهرباب برخواست از خوان زال
 چنین گفت با مهتران زال زر
 به چهر و ببالای او مرد نیست
 ز دیبای زربفت و خز و حریر
 یکی طوق زرین زبرجد نگار
 بیاورد با خویشتن سوی راه
 که زیبا مهی آمد اندر مهی
 نثار تو با وی زر و گوهرست
 بآنین یکی پایگه ساختش
 گشاده دل و بزمساز آمدند
 فرستاد او را ثنا و درود
 همی این از آن آن از این خیره ماند
 نشستند بر خوان او فرخان
 نگه کرد مهرباب در پور سام
 دل و دانش و هوش او را سپرد
 نگه کرد زال اندران برز و یال
 که زبینه تر زین که بندد کمر
 کسی گوئی او را هم آورد نیست

در این وقت کشور آریانا از سیستان تا رودبار سند و از دریای آمو تا مجرای اباسین افتاده بود و در داخل نامهای ایالتی کابلستان، زابلستان، بخدی و باختران یاد میشد و مهرباب کابل خدای بران سلطنت داشت.

مهرباب کابلی پادشاه کابل یا شاه کابلستان بشمار میرفت و قلمرو سلطنت او قرار نقشه ضمیمه کتاب «الفنستن» بنام «گزارش سلطنت کابل» از افغانستان امروزی کلانتر بود. چیزی که اینجا میخواهم به ملاحظه برسانم این است که کابل را «کوبل» میخواند و این تلفظ قدیم است. «کوبل» به وزن «زوبل» باری زابل و زابلستان همردیف کابل و کابلستان هر دو کنار هم دو ایالت مهم کشور آریانای باستان را در قلب مملکت تشکیل میداد.

مهرباب شاه کابلی

مهراب شاه و خانواده اش یکی از دودمانهای سابقه دار افسانوی است که از پشت پرده اساطیری عین حقیقت را که عبارت از یک دودمان هندوی کابلستان باشد، نشان میدهد و شاهنامه یگانه ماخذ بزرگ تاریخی است که شخصیت این پادشاه بزرگ قبل از اسلام کابل را معاصر با سام و زال معرفی میکند و مانند سام و زال حقیقت وجود آنها در پرده های افسانوی پیچیده شده است. لیکن این افسانه در حقیقت این را چنان وانمود میکند که از هر داستان تاریخی مسلمتر، روشنتر، خوش آیندتر و گیراتر است. فردوسی شخصیت او را خیلی تعریف میکند و او را: «به بالا به کردار آزاد سرو»، به رخ مانند بهار، وقت رفتن مانند کبک، دلی چون بخردان، مغزی مانند موبدان، بازویی چون یلان و هوشی چون ردان میداند. اسبان خاصه، گنج و خواسته، غلامان پیراسته دارد. از دینار و یاقوت و مشک و عنبر و دیبای زربفت و خز و حریر بسیار دارد. با تاج شهبوار و طوق زبرجد نشان سر و صورت خود را زینت میدهد. در روزهای دربار روی تخت فیروزه جلوس میکند و اطراف او را غلامان زرین کمر فرا میگیرند.

پادشاه کابلستان، شاه کابل زمین به استقبال «زال زر» از کابل بیرون تر می براید و با لشکری از او پذیرائی مینماید. این نظم و سنجش و بینش بر زال زر تاثیر زیاد میکند. زال خیمه گاه بزرگی برپا نموده از شاه کابل پذیرائی میکند و سفره خاص میگسترد و بار اول برز و یال مهراب شاه او را تحت تاثیر میگیرد.

مهراب شاه شخصیت پرازنده دارد. مختصات ویژه او را چون آئین، مذهب، سیاست و زندگی خانوادگی اش در جاهایش شرح خواهم داد.

زیبائی رودابه دختر مهراب شاه

یکی نامدار از میان مهان	چنین گفت ای پهلوان جهان
پس پرده او را یکی دختر است	که رویش ز خورشید روشنترست
ز سر تا بیابش به کردار عاج	برخ چون بهار و به بالا چو ساج
بر آن سفت سیمین دو مشکین کمند	سرش گشته چون حلقه پای بند

دو چشمش بسان دو نرگس بباغ
 دو ابرو بسان کمان طراز
 اگر ماه جوئی همه روی اوست
 سر زلف و جعدش چو مشکین زره
 ده انگشت بر سان سیمین قلم
 بهشتی است سر تا سر آراسته
 به پیش پدر دیدمش چند بار
 ترا زبید ای نامور پهلوان
 چو بشنید زال این سخنهای اوی
 برآورد مر زال را دل به جوش
 مژده تیرگی برده از پر زاغ
 برو توز پوشیده از مشک ناز
 و گر مشک بوئی همه موی اوست
 فگنده است گوئی گره به گره
 برو کرده از غالیه صد رقم
 پر آرایش و رامش و خواسته
 فرستاده بودم ز سام سوار
 که مانند ماهیست بر آسمان
 بجنیبد مهرش بر آن ماهروی
 چنان شد کز و رفت آرام و هوش

در خیمه زال:

چو زد بر سر کوه با تیغ شید
 برون رفت مهرباب کابل خدای
 چو آمد به نزدیکی بارگاه
 نثار آورد او چو روز نخست
 پیرسید کز من چه خواهی بخواه
 بدو گفت مهرباب کای پادشاه
 مرا آرزو در زمانه یکیست
 که آئی به شادی سوی خان من
 چه مردست این پیر سر، پور سام
 چه گوید ز سیمرخ فرخنده زال
 چو کافور شد روی گیتی سپید
 سوی خیمه زال زابل خدای
 خروش آمد از در که بگشای راه
 ز گوهر بسی اندرون مایه جست
 ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه
 سر افراز و پیروز و فرمان روا
 که آن آرزو بر تو دشوار نیست
 به خورشید روشن کنی جان من
 همی تخت یاد آیدش یا کنام
 چگونست چهر و چگونست یال

جواب مهرباب:

چنین داد مهرباب پاسخ بدوی
 بگیتی دراز پهلوانان گرد
 چو دست و عنانش بایوان نگار
 دل شیر نر دارد و زور پیل
 رخس سرخ مانده ارغوان
 که ای سرو سیمینبر خوب روی
 پی زال زر کس نیارد
 نبینی نه بر زین چنو یک سوار
 دو دستش بگردار دریای نیل
 جوان سال و بیدار و بختش جوان

اگر چه سپید است مویش برنگ و لیکن به مردی بدرد پلنگ

رودابه سخنان پدرش را میشوند و در دلش سخت تاثیر میکند.

چو بشنید رودابه این گفتگوی
دلش گشت پر آتش از مهر زال
بر فروخت گلنارگون کرد روی
از و دور شد رامش و خور و حال

رودابه پنج کنیز از دختران ترک داشت که نسبت به کدبانوی خویش وفادار بودند و ندیمه دختر شاه به حساب می آمدند. ایشان را احضار کرد و به ایشان گفت:

بدان بندگان خردمند گفت
شما یک بیک راز دار من اید
پر از مهر زال است روشن دلم
نه قیصر بخواهم نه فغفور چین
که بگشاد خواهم نهان از نهفت
پرستنده و غمگسار من اید
بخواب اندر اندیشه از و نگسلم
نه از تاجداران ایران زمین

جواب کنیزان:

که ای افسر بانوان جهان
ستوده ز هندوستان تا به چین
بدل جوئی دختر مهربان
چو ما صد هزاران فدای تو باد
سیر اخگر بر رخسار باد
لب سرخ رودابه پر خنده کرد
سر افراز دختر میان مهان
میان شبستان چو روشن نگین
شدند آن پرستندگان همزبان
خرد ز آفرینش روای تو باد
رخانت همیشه پر آرم باد
رخان معطر سوی بنده کرد

مهراب شاه کابلستان دختری داشت «رودابه» نام که در زیبایی سرآمد تمام مهرویان جهان بود. سر تا پایش به کردار عاج بود و چشمانش چون نرگس بیابان مژگانش سیاه، چون پر زاغ و ابروانش چون کمان طراز، رخسارش مانند برگ گل و گیسوانش مشکینش چون تاتار. خلاصه یک نفر از بزرگان دربار سام او را چندین مرتبه نزد پدرش دیده و توصیف او را نزد زال نمود و استدعا کرد تا این

لعبت طنز را از پدرش خواستگاری نماید. فردا صبح که مهراب شاه قرار موعود به خیمه گاه زال آمد، از او استقبال شاهانه بعمل آمد. مهراب و زال دوستانه مذاکره کردند. زال با وجودیکه از آتش عشق میسوخت بظاهر خود داری میکرد و تا میتوانست در اعزاز و ستایش مهراب شاه سعی بعمل آورد.

این ملاقات اولی به خوشی انجام یافت. شاه برخاست و بجانب کاخ خود روانه شد. سیمیندخت زن زیبا و خردمند مهراب شاه کابلی خواست کمی از چگونگی این مهمان نو وارد آگاه شود و سوالات چندی از شوهر خود نمود. شاه گفت مهمان ما پهلوانی است خیلی زورمند که کسی پشت او را بهزمین ننهاده، سوارکار بی همتاست، دل شیر و زور پیل دارد، رخس سرخ و موی او سپید است و در نبرد پلنگ با او بس نیاید. رودابه که در مجلس خصوصی حاضر بود، گفتگوی پدر و مادرش را شنیده در دل نسبت به این مهمان اظهار علاقه کرد و از جا برخاست و به اطاق خود رفت و پنج نفر کنیزان خود را احضار کرد و راز قلبی خود را با آنها در میان نهاد. کنیزان از بانوی خود دل جوئی بسیار کردند و به انجام هرگونه خدمت اظهار آمادگی نمودند.

رودابه دختر افسونگر زیبایی کابل زمین که چون ستاره میان دختران طنز هند و چین و قنوج میدرخشید و قیصر روم و فغفور چین و شاهان ایران را به همسری قبول نمیکرد نادیده عاشق پهلوانی شد به نام «زال زر» که سیمرغ موکل هندوکش او را در «الرز کوه» تربیه نموده بود. دختر راز مخفی خود را به کنیزان خود گفت. ایشان حاضر خدمت شدند و بطرف خیمه زال که در کنار جویباری برافراشته شده بود رفتند.

بهر سوی و رنگی چو خرم بهار	برفتند هر پنج تا رودبار
لب رود لشکرگه زال بود	مه فرودین و سر سال بود
رخان چون گلستان و گل در کنار	همی گل چدند از لب رودبار
بپرسید کاین گلپرستان که اند	نگه کرد دستان ز تخت بلند

زال از بالای تخت کنیزان پری چهره را دید که در لب جویبار گل میچیدند و بگردش مشغول اند. پرسید که اینها که هستند؟ و چطور آمده اند؟

چنین گفت گوینده با پهلوان
پرستندگان را سوی گلستان
که از کاخ مهرباب روشن روان
فرستند همی ماه کابلستان
ز بس مهر بر جای خود نارمید
چو بشنید دستان دلش بردمید

چون زال کنیزان را کنار رودبار دید و فهمید که از جانی رودابه آمده اند، بسیار خوشحال شد. فوراً از جا برخاسته و یکی از غلامان خویش را صدا کرد که تیر و کمان او را بیاورد و عقب او روان شود. درین وقت مرغی کنار آب رودبار نشسته بود. از صدای پای ایشان متوحش شده پرواز کرد و زال آنرا در هوا زد. کنیزان «ریدک ها» پرسیدند که این پهلوان پیلتن که میباشد؟ غلام گفت:

شه نیمروز است و فرزند سام
نگردد فلک بر چنو یک سوار
که دستانش خوانند شاهان بنام
زمانه نه ببند چنین نامدار

گنیزکان از سخن او خندیدند و به جواب گفتند که رودابه دختر مهرباب شاه کابلی در شرق و غرب دنیا به زیبایی طاق است و از شاه تو به مراتب بهتر است.

که ماهیست مهرباب را در سرای
ببالای ساجست و همرنگ عاج
دو نرگس دژم ابروان پر ز خم
دهانش به تنگی دل مستمند
دو جادوش پر خواب و پر آب روی
نفس را مگر بر لبش راه نیست
خرامان ز کابلستان آمدیم
بدین چاره تا آن لب لعل فام
سزا باشد و سخت در خور بود
پرستندگان هر یکی آشکار
چو بشنید زان بندگان این پیام
چنین گفت با بندگان خوب چهر
از ایشان چو برگشت خندان غلام
بیک سر ز شاه تو برتر بیای
یکی ایزدی بر سر از مشک تاج
ستون دو ابرو چو سمین قلم
سر زلف چون حلقه پای بند
پر از لاله رخسار پر مشک موی
چو او در جهان نیز یک ماه نیست
بر شاه زابلستان آمدیم
کنیم آشنا با لب پور سام
که با زال رودابه همسر بود
همی گفت از خوبی آن نگار
رخش گشت زین گفته ها لعل فام
که با ماه خوبست رخشنده مهر
بپرسید از او نامور پور سام

زال زر حقایق را شنید و خوشحال شد و فوری هدایائی برای کنیزان و دو انگشتی که منوچهر شاه فرستاده بود با گشواره خویش برای رودابه فرستاد و خواهش نمود تا از این راز بکسی چیزی نگوید.

درم خواست با در و گوهر ز گنج	گرانمایه دبیای زربفت پنج
یکی درج بر گوهر شاهوار	برون کرد از گوش خود گوشوار
دو انگشتی از منوچهر شاه	گزین کرد از بهر فرخنده ماه
بفرمود کاین نزد ایشان برید	کسی را مگوئید و پنهان برید
برفتند زی ماه رخسار پنج	ابا گرم گفتار و دینار گنج
بدیشان سپردند زر و گهر	بنام جهان پهلوان زال زر

دو انگشتی و گشواره را طور مخفی برای رودابه و زر و پول پارچه های زربفت را برای کنیزان داد. دخترها هدایا را گرفته و بطرف کاخ مهراب شاه روانه شدند. شاه که رفت و آمد ایشان را ملاحظه میکرد، ایشان را نزد خود طلبیده و علت را جویا شد و گفت اگر حقیقت را نگوئید شما را بزبر پای فیل خواهم کشت. از میان این پنج نفر کنیزان یکی لب به سخن کشود و گفت روابط عشقی میان رودابه و زال شروع شده و با آنکه هنوز یک دیگر را ندیده اند، هر دو جانب سخت مایل یکدیگر اند. مهراب از استماع سخن نرم و آرام شد و سخنان کنیزک را بخوبی شنید.

سگالش بکردند اینسان بهم دل پهلوان گشت خالی ز غم

برگشتن کنیزان به سوی رودابه

پری چهره هر پنج بشتافتند	چو با ماه جای سخن یافتند
بر افروخت رودابه را دل ز مهر	بامید آن تا بیندش به چهر
نهادند دینار و گوهرش پیش	بپرسید رودابه از کم و بیش

کنیزان گفتند:

که مردیست بر سان سرو سهی همش زیب و هم فر شاهنشهی
 همش رنگ و روی ز همش قد و شاخ سوار میان لاغر و بر فراخ
 سراسر سپید است مویش برنگ از آهو همینست و این نیست ننگ
 برخ جعد آن پهلوان جهان چو سمین زره بر گل ارغوان
 به دیدار تو داده ایمش نوید زما باز برگشت دل پر امید

دیدار زال و رودابه

سپهبد سوی کاخ بنهاد روی چنان چون بود مردم جفت جوی
 بر آمد سیه چشم گلرخ بیام چو سرو سهی بر سرش ماه تام
 چو از دور دستان سام سوار بدید آمد ان دختر نامدار
 دو بیجاده بگشاد و آواز داد که شاد آمدی ای جوانمرد شاد
 درود جهان آفرین بر تو باد برانکس که او چون تو فرزند زاد
 سپهبد کزان باره آوا شنید نگه کرد خورشید رخ را بدید
 شده بام از گوهر تابناک ز تاب رخس سرخ یاقوت خاک

زال در پای قصر دختر میرسد. رودابه از کنج بام به او نگاه میکند. زال از دیدار معشوق سر از پانمیشناسد. کمند می اندازد و بر بام بالا میشود.

گرفت آن زمان دست دستان بدست برفتند هر دو بکردار مست
 فرود آمد از بام کاخ بلند بدست اندرون دست شاخ بلند

داخل خانه رودابه

یکی خانه بودش چو خرم بهار ز دیبای چینیش بیار استند
 ز چهر بزرگان برو برنگار طبق های زرین بپیر استند
 عقیق و زبرجد فرو ریختند می و مشک و عنبر بر آمیختند
 بنفشه گل و نرگس و ارغوان سمن شاخ و سنبل بدیگر کران
 سوی خانه زرنگار آمدند بران مجلس شاهوار آمدند

پرستنده بر پای در پیش هور	بهشتی بُد آراسته پر ز نور
بدان روی و آن موی و آن زیب و فر	شگفت اندران مانده بر
ز دیبا و گوهر چو باغ بهار	ابا باره و طوق و با گوشوار
سر جعد زلفش شکن بر شکن	دو رخسار چو لاله اندر چمن
نشسته بر ماه با فر هی	همان زال با فر شاهنشهی
ز یاقوت سرخ افسری بر سرش	حمایل یکی دشنه اندر برش
بدز دیده در وی همی بنگرید	ز دیدنش رودابه می نارمید
نگر شیر کو گور را بشکرید	همی بود بوس و کنار و بنید

زال و رودابه در حالیکه مشغول راز و نیاز در اطاق مخصوص شاهانه هستند،
دفعتاً زال ب فکر مسایل مذهبی و خانوادگی و سیاسی میافتد و میگوید:

که ای سرو سسیمین بر مشکبوی	سپهبد چنین گفت با ماهروی
نیاشد بدین کار همداستان	منوچهر چون بشنود داستان
کف اندازد و بر آید بجوش	همان سام پیرم بر آرد خروش
همان خوار گیرم ببوشم کفن	و لیکن سرمایه جانست و من

رودابه راضی میشود، صدای عشق را میشوند و بخاطر ندای باطنی و سوز
نهانی عشق به زال از آئین هندوئی خود میگذرد و دیانت یزدانی را قبول میکند.

که هرگز ز پیمان تو نگذرم	پذیرفتم از داور دادگرم
چو یزدان پرستان نیایش کنم	شوم پیش یزدان ستایش کنم
بشوید ز خشم و ز پیکار و کین	مگر کو دل سام و شاه زمین
مگر کاشکارا شوی جفت من	جهان آفرین بشنود گفت من
پذیرفتم از داور کیش و دین	بدو گفت رودابه من همچنین
که بر من نباشد کسی پادشاه	جهان آفرین بر زبانم گواه
فرود آمد از کاخ فرخ همال	ز بالا کمند اندر افگند زال

کابلستان و زابلستان و آئین قدیم

مهراب کابل خدای، شاه کابلستان، پادشاه بزرگی است که در متن شاهنامه در این داستان پدر رودابه، شوهر سیندخت و یکی از رایان هنود کابل زمین است. نام و نشان و تخت پیروزه و تاج مکمل و جواهرات و لشکر او را پیشتر دیدیم. کابل و زابل و باختر سه قطب اساسی این کشور است که در اولی دیانت هندوئی و بودائی و شیوائی و در دومی آئین مزدسینا و آتش پرستی و در سومی دیانت زردهشتی بمیان آمده و یا مروج بوده و کم کم بر سائر نقاط آریانا انتشار یافته است.

در کابلستان قراریکه باستان شناسی نشان میدهد از ۶۰ سال (محاسبه از سال ۱۳۵۵) باینطرف آثار و شواهد مادی و معنوی در هر گوشه و کنار آن دیده میشود. مخصوصاً دین بودائی و کیش هندوئی و شیوائی در ین جا خیلی عمومیت داشت که شرح آن کتابهای ضخیم میخواید. تنها در شهر کابل آثار بودائی و هندوئی و شیوائی خیلی زیاد است و فقط با گرفتن نام های بعضی نقاطی که آثار از آن جاها کشف شده کفایت میکنیم:

خورد کابل، بالاحصار کابل، قول خواجه شمس، تپه مرنجان، تپه گل زرد، دامنه علی آباد، کوه آسمائی خواجه روشنائی، کوتل خیرخانه و ده ها محل دیگر.

اوایل ظهور دیانت هندوئی در کابل که اینجا بدان سر و کار داریم و نشو و نمای آن بدرستی روشن نیست ولی از قدیمترین زمانه ها معلوم میشود که دیانت هندوئی و شواهد فرهنگ آن مخصوصاً بشکل «برهمن» ریشه دوانیده بود. مهراب شاه که از او بحیث پادشاه مقتدری یاد آوری نمودیم، شاه بزرگی از دودمان «رایان» کابلی است. رودابه دختر قشنگ و زیبایی است که در اثر عشق سوزان داخل دیانت یزدانی میشود و مادرش سیندخت زن با کیاست و دانشمندی است.

در قسمت جنوبی بالاحصار کابل در محلی که آنرا خواجه شمو «خواجه شمس» یاد میکنند در میان معابد و درمسال های مختلف معبد بزرگ هندوان وجود داشت و هندوشاهان و رایان تا در ین معبد تاج پوشی نمیکردند به حساب قانونی پادشاه نمیشدند. در «سجاوند» یا «سگاوند» لوگر قرار تذکار محمد عوفی در

جامع الحکایات معبد بزرگ هندوان قرار داشت که از اقصای هندوستان به بتان آن تیرک میجستند. کابل شاهان، برهمن شاهان، هندو شاهان و رایان کابلی القاب دودمانهای کابلی است. «رای» و «رانه» شاه و ملکه را میگفتند. شاهنامه صرف یک تن از این پادشاهان هندو مذهب را که مهرباب شاه است بیاد میدهد. (جهت معلومات بیشتر به رساله رایان کابلی اثر احمد علی کهزاد مراجعه شود). چندین درمسال هنود در کابل و سایر نقاط افغانستان اهمیت این دیانت و سوابق آنرا ثابت میسازد. خلاصه در تاریخچه کابل معبد «شونا» در کوتل خیرخانه در ۱۲ کیلومتری شمال کابل، معبد قول شمس در شهدای صالحین و معبد سگاوند لوگر در تاریخ این شهر و آئین برهمنی، هندوئی و شیوائی خیلی مهم است. کابل خدای و زابل خدای عناوین شاهی این پادشاهان بود که مورخین عرب و مسلمان به قلمرو سلطنت آنها از رودخانه سند تا آب های ایستاده سیستان اشاره نموده اند.

زابل و زابلستان خطه جغرافیائی است که از حوالی غزنی تا قندهار و از قندهار تا هامون سیستان را در بر میگرفت. در این مورد ادبیات و تاریخ ما چه در نظم و چه در نثر مثال های خیلی مشهور دارد. در حوالی ۱۵۰۰ سال قبل حین ورود استقرار «یفتلی ها» در آریانا یک شاخه نیرومند آنها بصف «زاول» و «زاولی» در غزنی و در حدود دور و نزدیک آن مستقر شدند و به سلطنت رسیدند و حتی بعد تر از اینها در عهد اسلام سلطان معروف غزنوی خود را «محمود زابلی» یاد کرده و از این معلوم میشود که صفت «زابلی» در بین وقت شهرت فوق العاده داشت.

که نامی بدو گشت زاولستان
امین ملل شاه زابلستان

خداوند ما شاه کشور ستان
یمین دول میر محمود غازی

سر گردن کشان هفت کشور
به ژوبین بشکند سیمرغ را پر

شه زابلستان محمود غازی
به نیزه کرگدن را بر کند شاخ

فردوسی در شاهنامه خود بکرات از زابل و زابلستان نام میبرد و بیان میکند که زابل و زابلستان یعنی از هامون سیستان تا حوالی غزنه جایگاه اکثر پهلوانان و

شاهان است. عده ئی از پهلوانان از سیستان، نیمروز، زرنج، کرکویه و غیره به میدان جنگ گرائیده اند.

در ین شبهه نیست که در قرن قبل از اسلام آئین مخصوصی در زابل وجود داشت که آنرا تقریباً «زروان» یا «زروانی» میگفتند که آنرا «آئین زابل» هم تعبیر کرده اند. واضح است که در سال ۳۳ هجری قمری عبدالرحمن بن سمره در «زمین داور» بتی را که «زور» خوانده میشد، دیده که چشمان او از یاقوت و دست های او از طلا بود. این بت معبدی داشت بالای کوه که آنرا «جبل زور» یعنی «کوه زور» میگفتند و نام آن بت «زور» بود. با اختلاف تلفظ آنرا زودر، زدر، زون، سون، سونا، و شونا هم گفته اند.

ناگفته نماند که بعضی ماخذ اروپائی «زور» یا «زوور» را معادل «زویر» دانسته اند. چنین معلوم میشود که بین «زابل» و «زنیل» ارتباطی موجوده است. مجله ایتالوی (ایست اند ویست = شرق و غرب، مارچ و جون ۱۹۷۳، شماره ۱ و ۲ جلد ۲۳) مینویسد: "«زنیل» اسم پادشاه و «زابل» نام آئین بود. علاوه بر این از نقطه نظر تجانس لفظی میان دو کلمه «زنیل» و «زابل» شباهت زیادی موجود است و پادشاه برای افتخار، نام خود را از «زابل» گرفته است. فرموش نباید کرد که شاهان یفتلی حینی که در غزنی و ماحول آن متمرکز شدند، در مسکوکات خود را «زابل» و «زوبل» ثبت کرده اند.

مارکواریت مدقق فرانسوی در ترجمه ماخذ چینی از معبد آفتاب در «تسو» یعنی «زابل» حرف میزند و میگوید که پادشاه «تسو = زابل» تاجی از طلا بشکل ماهی و تختی از طلا بشکل اسپ داشت.

موبدان، سام، منوچهر

زال از اطاق رودابه بیرون شده و از راه بام کمند افگند و به خیمه گاه خود مراجعت کرد و در دلش غوغائی بود از عشق رودابه و مسئله خانوادگی و پدرش سام و منوچهر شاه. اول موبدان را احضار کرد تا موافقت آنها را بگیرد.

همه کاخ مهراب چهر من است	زمینش چو گردان سپهر من است
چه مهتر چه کهتر چو شد جفت جوی سوی دین و آئین نهاده است روی	
چه گوید کنون موبد پیش بین	چه ببیند فرزندگان اندرین
گزید این دلم دخت مهراب را	بیارم ز دیده به مهر آب را
بدین در خردمند را جنگ نیست	که هم راه دین است و هم ننگ نیست
ببستند لب موبدان و ردان	سخن بسته شد بر لب بخردان
همه موبدان پاسخ آرستند	همه کام و آرام او خواستند

بعد از موافقت موبدان به سام نامه نوشت. اگر چه برای سام احترام پدري قایل است ولی چون زمان کودکی و آوان صباوت وی را در آشیانه سیمرخ تنها گذاشته بود و خود به عیش و نوش پرداخته بود به او چندان اعتنا نمیکند.

پدر بود در ناز و خز و پرند	مرا برده سیمرخ در کوه هند
بکوه و کنام و بمردار و خون	همی پروریدم بخاک اندرون
همی خواندندی مرا پور سام	بر اورنگ بُد سام و من در کنام
سواری بکردار آذر گشسب	ز کابل سوی سام شد بر دو اسب
دل سام از آن نامه زال تفت	باندیشه دل سوی آرام رفت

سام اندیشه تمام از ین کار داشت و بنوبه خود موبدان را بخواست. آنها به سام نریمان چنین گفتند:

ترا مژده از دخت مهراب و زال	که باشند با هم دو فرخ همال
نه سگسار ماند نه مازندران	زمین را بشوید به گرز گران
از ین بیشتر بد به توران رسد	همه نیکوئی زو به ایران رسد

جواب موبدان تسکین دهنده بود. پیش از پیش این مزاجت را به فال نیک به سام تبریک گفتند و علاوه کردند که در آینده تخم سرکشان در **سگسار** و **مازندران** نخواهد ماند و نیکوئی زیادی به **ایران** (آریانا) خواهند رساند.

سپس سیندخت از ین دل دادگی دخترش با زال زر آگاه میشود و مهرباب را از ین واقعه واقف میسازد. منوچهر شاه و سام را خبردار میسازد یعنی همه کسانی که در این کار حرفی داشتند، واقف میگردند.

منوچهر شاه که شکل اوستائی نام او «منوچهترا» میباشد و از پادشاهان سلاله پیش دادیان بلخی است، پدر او «ایریو» نام دارد و بعد از فریدون و چندی دیگر از پادشاهان «پاراداتا» بر آریانا سلطنت کرده اند. وی در سرود ریگوید و اوستا بحیث پادشاه کوچک و گمنامی معرفی شده است. اما در شاهنامه از و بعنوان شاهنشاه بزرگ و معروفی یاد شده و سلطنت او را یکصد و بیست سال مینویسد. در اثر آمیزش روایات بعدی او را معاصر رودابه مهرباب شاه کابلی و سیندخت زن او و زال مییابیم.

منوچهر از شنیدن ماجرای عشق زال و رودابه نخست خشمگین میشود و میگوید مهرباب کابلی از دودمان ضحاک تخمه دارد، مبادا که ازدواج دختر او رودابه با فرزند جهان پهلوان، سام نریمان منجر به آن شود که مردی از اولاد آنها به دنیا آید که جهان را پر آشوب کند و عهد ضحاک را تازه نماید. سپس دستور میدهد که سام جهان پهلوان از زابل به کابل رفته و دمار از مهرباب کابلی برآورد. مهوچهر شاه میگوید:

ز مهراب و داستان به سام بزرگ	پس آگاهی آمد به شاه بزرگ
ز مهراب و داستان پر آزر شد	منوچهر از ین کار پر درد شد
به پیش سر افراز شاه جهان	سخن رفت هرگونه با موبدان
که بر ما شود زین دژم روزگار	چنین گفت با بخردان شهریار
برون آوریدم به رای و به جنگ	چو ایران ز چنگال شیر و پلنگ
ببایستی ها توانا تری	بگفتند کز ما تو دانا تری
همه کاخ مهراب و کابل بسوز	بهندوستان اندر آتش فروز
که او مانده از تخمه اژدها	نباید که او یابد از تو رها
ز پیوند ضحاک و خویشان او	سر از وی جدا کن زمین را بشوی

زال در برابر پدر می ایستد و میگوید اگر خواهد به مهرابیان حمله کند نخست باید سر از تن او جدا نماید.

همی گفت اگر ازدهای دژم
چو کابلستان را بخواهد بسود
بیاید که گیتی بسوزد به دم
نخستین سر من بیاید درود

سام نامه ئی بدست زال به حضور منوچهر میفرستد و همه ماجرا را شرح میدهد و درباریان آن از شهریار میخواهد تا درین باره تصمیم بگیرد.

منوچهر ستاره شناسان را فرا میخواند و از آنان میپرسد که فرجام این شهریار بزرگ هوش و خرد زال را می آزماید و با ازدواج زال و رودابه موافقت نموده، فرزند سام جهان پهلوان را با شادمانی و رضائیت خاطر واپس به زابل میفرستد.

اینجا از یکطرف سام و منوچهر راضی شدند اما از طرف دیگر سیندخت و مهرباب شاه بی خبر مانده اند. ملکه وقتی که از عشق دختر خود آگاه میشود، او را خواسته و چنین میگوید:

به رودابه گفت ای گرنامهیه ماه
چرا برگزیدی تو بر گاه چاه
رودابه حیران ماند که چه بگوید:

زمین دید رودابه و پشت پای
فروماند از شرم مادر بجای

مهرباب شاه هم به همین طریق دختر خویش را ازین وصلت ملامت نمود. اما رودابه آهسته آهسته از نرمی به تندی گرائیده و به پدر گفت:

بدو گفت رودابه پیرایه چیست؟
روان مرا پور سام است جفت
بجای سرمایه بی مایه چیست؟
چرا آشکارا بیاید نهفت

پدرش حیران ماند و افزود:

پدر چون و را دید خیره بماند
 سیه مژه بر نرگسان دژم
 جهان آفرین را نهانی بخواند
 فرو خوابید و نزد هیچ دم
 پدر دل پر از خشم و سر پر ز جنگ
 همی گشت غران بسان پلنگ
 چو بشنید رودابه پاسخ بسوخت
 ز شرم پدر روی را بر فروخت

موافقت مهراب شاه

فرستاده تازان بکابل رسید
 چنان شاد شد شاه کابلستان
 و زو شاه کابل سخن ها شنید
 ز پیوند خورشید زابلستان
 چو مهراب شد شاد و روشن روان
 لبش گشت خندان و دل شادمان
 تو گفתי همه جا پر افشاندند
 ز هر جای رامشگران خواندند

بالاخره مهراب شاه کابلی، سیندخت ملکه، سام نریمان و منوچهر شاه با ازدواج رودابه و زال زر، دو دلداده وفادار موافقت نموده و میان شان مزاجت صورت گرفت.

ازدواج

سخناش جز دخت مهراب نیست
 بفرمود تا زنگ و هندی درای
 شب تیره مر زال را خواب نیست
 زدند و گشادند پرده سرای
 هیونی برفکند مردم دلیر
 بران تا شود نزد مهراب شیر
 چو بشنید مهراب شد شادمان
 برخ گشت همچون گل ارغوان
 ز بس گونه گون پرنیانی درفش
 چه سرخ و چه سبز و چه زرد و بنفش
 چه آواز نای و چه آواز چنگ
 خروشین بوق و آوای زنگ
 همی رفت ز ین گونه تا پیش سام
 فرود آمد از اسپ و بگدارد گام
 گرفتش جهان پهلوان در کنار
 بپرسیدش از گردش روزگار
 شه کابلستان گفت آفرین
 چه بر سام و بر زال زر همچنین
 سخن های دیرینه کردند یاد
 بکابل رسیدند خندان و شاد
 همه شهر ز آوای هندی درای
 ز نالیدن بربط و چنگ و نای
 تو گفתי در و بام رامشگر است
 زمانه به آرایش دیگر است

بخندید و سیندخت را سام گفت
 بدو گفت سیندخت هدیه کجاست
 چنین داد پاسخ به سیندخت سام
 ز گنج و ز تاج و ز تخت و ز شهر
 برفتند زی خانه زرنگار
 نگه کرد سام اندران ماهروی
 بزال آنگهی گفت ای نیکبخت
 بفرمود تا رفت **مهراب** پیش
 بیک تخت شان شاد بنشانند
 سر شاه با افسر زرنگار
 و ز ایوان سوی کاخ رفتند باز
 عماری و بالای هودج بساخت
چو سیندخت و مهراب و پیوند خویش
 رسیدند پیروز در **نیمروز**
 پس آنگاه **سیندخت** آنجا بماند
 که رودابه را چند خواهی نهفت
 اگر دیدن آفتابت هوا ست
 که از ما بخواه آنچه داری تو کام
 مرا هر چه باشد شما را ست بهر
 کجا اندران بود خرم بهار
 یکایک شگفتی بماند اندر اوی
 ز یزدان ترا یآوری بود سخت
 بیستند بندی به آئین و کیش
 عقیق و ز برجد بر افشانند
 سر ماه با گوهر شاهوار
 بشادی گرفتند یک هفته ساز
 یکی مهد تا ماه را در ناخت؟؟؟؟
 سوی **سیستان** ره گرفتند پیش
 همه شاد و خندان و گیتی فروز
 خود و لشکرش سوی **کابل** براند

زادن رستم

سی برنیامد بر بین روزگار
 بهار دل افروز پژمرده شد
 بدو گفت مادر که ای جان مام
 یکایک به **دستان** رسید آگهی
 ببالین **رودابه** شد زال زر
 همان پر سیمرغش آمد بیاد
 یکی مجمر آورد و آتش فروخت
 هم اندر زمان تیره گون شد هما
 چو ابری که بارانش مرجان بود
 بیامد دمان تا به نزدیک زال
 ستودش فراوان و بردش نماز
 چنین گفت سیمرغ کاین غم چراست؟
 که آزاد سرو اندر آمد ببار
 دلش با غم و رنج بسپرده شد
 چه بودت که گشتی چنین زرد فام
 که پژمرده شد برگ سرو سهی
 پر از آب رخسار و خسته جگر
 بجنبید و سیندخت را مژده داد
 و زان پر سیمرغ لختی بسوخت
 پدید آمد آن مرغ فرمان روا
 چه مرجان که آرامش جان بود
 گزین جهان مرغ فرخنده فال
 برو کرد زال آفرین دراز
 بچشم هژیر اندرون نم چراست؟

از ین سرو سیمین بر ماهروی
 ببالای سرو و به نیروی پیل
 ز آواز او اندر آید ز جای
 نیاید به گیتی ز راه زهش

یکی کودک آید ترا نامجوی
 بانگشت خشت افگند بر دو میل
 دل مرد جنگی فولاد خای
 بفرمان دادار نیکی دهش

شگافتن پهلوی مادر خوردن اژدم

بیاور یکی خنجر آبگون
 نخستین به می ماه را مست کن
 تو بنگر که بینا دل افسون کند
 شگافتد تهیگاه سرو سهی
 و ز و بچه شیر بیرون کشد
 وزان پس بدوزد کجا کرد چاک
 گیاهی که گویمت با شیر و مشک
 بسای و بیالای بر خستگیش
 بر آن مال از پس یکی پر من
 بگفت و یکی پر ز بازو بکند
 بیامد یکی موبد چیر دست
 شگافتد بی رنج پهلوی ماه
 چنان بیگزندش بیرون آورید
 یکی جشن کردند در گلستان
 بکابل درون گشت مهراب شاد
 بگفتا به رستم، غم آمد بسر

یکی مرد بینا دل پر فسون
 ز دل بیم و اندیشه را پست کن
 ز پهلوی او بچه بیرون کند
 نباشد مر او را ز درد آگهی
 همه پهلوی ماه در خون کشد
 ز دل دور کند ترس و انده و باک
 بکوب و بکن هر سه در سایه خشک
 ببینی هم اندر زمان رستگیش
 خجسته بود سایه فر من
 فگند و به پرواز شد بلند
 مران ماهرخ را به می کرد مست
 بتابید مر بچه را سر ز راه
 که کس در جهان این شگفتی ندید
 ز زابلستان تا پکابلستان
 به مژده به درویش دینار داد
 نهادند رستمش نام پسر

۶

لهراسب شاه بلخ گشتاسب و زریر گشتاسب در مرغزار کابل

لهراسب بنام «اروت اسپه» سر سلسله دودمان پادشاهان اسپه باختر بود. وی بعد از «کاوه هوسراوا» (کی خسرو) در بخدی بر تخت آریانا نشست و شهرستانی با کوچه ها و بازار ها و آتشگاه ها تاسیس نمود و مخصوصاً آتشکده «مهر برزین» را بنا نهاد که در عظمت و زیبایی بزرگترین آبدۀ مذهبی بلخ بشمار میرفت. در دوره پیری از سلطنت به مفاد پسرش گشتاسب کناره گیری کرد و در آتشگاه «مهر برزین» معتکف شد و در جنگ اول با تورانی ها با هشتاد نفر از موبدان و ردان بدست «ارجاسب» پادشاه توران کشته شد.

از تاریخ قدیم داستانی که بیشک به دوره قبل التاریخ کشور ما و کشور های مجاور «هند و ایران» تعلق میگیرد، پادشاهانی به سلطنت رسیده اند که بنام اوستائی «پاراداتا» یا «پیش دادیان بلخی» یاد میشوند. بعد از آنها خاندان دیگری بنام «کاوی»، «کاوه»، «کاویانی» یا «کیانی» و اسمای که عموماً آخر نام شان به کلمه «اسپه» منتهی میشود، مانند «اروت اسپه یا لهراسپه یا لهراسب»، «ویست اسپه یا گشتاسبه یا گشتاسب» به سلطنت رسیده اند. همچنان وزیر گشتاسب «جم اسپه» و برخی دیگر از شاهان و وزرا و دیگر شخصیت های معتبر بلخی یا زاوی و سیستانی اسم هائی داشتند که اخیر نام آنها به «اسپ» ختم میشد. از قبیل: هییتاسپ، تهماسب، گشتاسب، شیداسب، آدرسب، پوروشسب، ارجت اسب، زر اسب و غیره.

چون کلمه «اسپه» یا «اسب» در آخر اسمای پادشاهان، وزرا و اشخاص مهم، آتشکده ها و غیره آمده است، در بین مورد مینگاریم که اسپ حیوان خیلی مفید و بعد از نژاد مغلی رام کرده عناصر آریائی میباشد و بدین وسیله سریع و مهم و بزرگترین عامل حرکت و سرعت انتشار آنها در تسخیر اراضی جدید در پهنه آسیا و اروپا بشمار میرفت.

آریاها در زمان اقامت طولانی خود چه در «سغدیانان» و چه در «باختر» به اسپ و تربیه آن بیش از پیش توجه میکردند و در دوره دوم حیات آریائی یعنی دوره «اوستائی» اسپ در تعیین نظام نقش فوق العاده مهمی بعهدده داشت. طوریکه میتوان اسپ و باختر را دو کلمه لازم و ملزوم یکدیگر دانست. چون صفحات هموار و وسیع باختر برای تربیه این حیوان فوق العاده مساعد بود، بهترین نسل آن بمیان آمد که به مرور زمان تا امروز باقی مانده است. در دوره اوستائی به شهادت خود اوستا، اهمیت اسپ در «بخدی» و سائر نقاط آریانا بیشتر معلوم میشود و میتوان گفت که جامعه آریائی سراسر یک جامعه سوار کاران بوده است. روئسای خانواده های بزرگ گله های چندین هزاری اسپ داشتند و هر کدام از روی تربیه و تعداد اسپ های خود به صفت مشخص یاد میشدند. مانند: «گرشاسپه» یعنی صاحب اسپان لاغر، «اروت اسپه» صاحب اسپان تندرو، «ارجت اسپه» صاحب اسپان گران بها، «پوروشسپه» صاحب اسپان پیر و غیره.

ناگفته نماند که «استرابون» مؤرخ یونانی دم راه بلخ و سمرقند آتشکده بی را دیده که آنرا آتشکده «هزار اسپ» یاد میکنند. البته در بلخ و مضافات آن چندین آتشکده بود و اینجا مقصودم از نام «زر اسپه» میباشد که بعضی از مؤرخین آنرا به اسم «زر اسپه» یعنی اسب «زرد» و اسپ «طلائی» خوانده و اینجا بزعم «استرابون» آنرا با تلفظ «هزار اسپ» یعنی «هزار اسپه» یاد میکنند. فراموش نباید کرد که شهری به نام «هزار اسپ» در باختر وجود داشت که «پولیب» مؤرخ یونانی در طی محاربه بین «ایوتیدم» شاه باختر و «انتیوکوس» پادشاه یونانی شامی از آن یاد میکند. شاه یونانی شاهی با ده هزار سوار کنار رود «اریوس» با ده هزار سوار دیگر موضع گرفته بود. هر دو جناح هر یک با ده هزار سوار سپاه خود را پیش میراندند تا بهم نزدیک و مقابل شدند. مدت

سه روز جنگ کردند. روز چهارم جنگ، «انتیو کوس» یونانی شامی ضربت شدیدی به دهن خود خورد و دندانهای وی فرو ریخت ولی مقاومت کرد و آخر کار غلبه از آن او بود.

«ایوتیدم» شاه باختر شکست خورد و بطرف شهر بلخ عقب نشست ولی عوض اینکه به بلخ عقب نشینی نماید بطرف چپ صفحات باختر کنار رودخانه آمو به شهر «زر اسپ» پناهنده شد. از این معلوم میشود که «زر اسپه» شهر آبادی بود و در اواسط قرن سوم ق.م. شهرت داشت.

میس نام یک عده از شاهان و وزرا و سرشناسان «بخدی» و یکعده جاهای مهم و حتی شهری را بنام «زر اسپه» به جنوب بلخ ذکر میکند که در نزدیک صحرای «اکسوس» یا آمو دریا وجود داشت و این نام خیلی در باختر زمین در دونیم هزار سال قبل معمول و مروج بود.

آنهائی که بنام «کاوی» و «کیانی» در بلخ به سلطنت رسیده اند و اوستا آنها را به لقب «کاوی» و منابع جدید ایشان را «کیانی» و «کی» خوانده، معذالک از نقطه نظر پیوند مستقیم خانوادگی فرق دارند. در «زمیاد یشت» و «فروردین یشت» اوستا سلسله «کاوی»، «کیانی» به «کاو هوسراوا یعنی کیخسرو» منتهی میشود و بعضی هم به استناد اوستا شجره خاندان «کاوی» را به همین پادشاه میرسانند. پس شهادت صریح اوستا و نظر بعضی از مدققین به علت اینکه در اخیر نام شان کلمه «اسپه» موجود است، ایشان را «دودمان اسپه» یا «خانواده اسپه» یا پادشاهان اسپه بلخی یاد میکنند.

بسر بر نهاد آن دل افروز تاج	چو لهراسب بنشست بر تخت عاج
ورا شهریار زمین خواندند	مهان جهان آفرین خواندند
نیایش ورا در فزایش گرفت	جهان آفرین را ستایش گرفت
پر امید باشید و با ترس و باک	چنین گفت کز داور داد پاک
فزاینده فر بنده اوست	نگارنده چرخ گردنده اوست
بلند آسمان از برش برکشید	چو دریا و کوه و زمین آفرید
خرد مایه و کام و پدram یافت	گران مایه لهراسب آرام یافت
بهند و به چین و به آباد بوم	وزان پس فرستاد کسها بروم

ز هر مرز هر کس که دانا بدند	بهر کار نیکو توانا بدند
ز هر کشوری بر گرفتند راه	رسیدند یکسر به درگاه شاه
بیامد پس آنگاه تا شهر بلخ	ز دانش چشیدند هر شور و تلخ
یکی شارسانی بر آورد شاه	پر از برزن و کوی و بازارگاه
بهر برزنی جای جشن سده	همه گرد بر گرد آتشکده
یکی آذری ساخت برزین بنام	که بد با بزرگی و با فر و کام

لهراسیه یا اروت اسپه سر حلقه دودمانی که اخیر نام شان به کلمه اسپه (اسپ) تمام میشود یا به زبان دیگر کسیکه بعد از «کاوِه هوسرا» (کیخسرو) در بخدی بر تخت آریانا نشسته است و در اوستا بنام «اروت اسپه» یاد میشود، همین «لهراسب» منابع جدید است. طوریکه ملاحظه میشود در آخر نام او کلمه «اسپه» یعنی اسپ دیده میشود. در زبان فارسی دری اسپ یکسان بر نریان و مادیان اطلاق میشود، اما در زبان پشتو که دو صیغه مونث و مذکر دارد، اسپ بر دو صیغه ادا میشود، «آس» به صیغه مفرد مذکر و «اسوه» به صیغه مفرد مونث.

در اینجا استعمال آخر کلمه بهر دو صورت «اسپ» و «اسپه» صحیح و درست است. معنی لفظی لهراسبه «صاحب اسپان تندرو» میباشد. «اروت اسپه» به زبان داستانی طوریکه فردوسی میگوید صد و بیست سال سلطنت نمود. در زمانه های باستان آریانا دو خطه بزرگ و حاصل خیز در دنیای کهن آنوقت داشت که یکی را «بلیهکا» یا «بخدی» یا «باختر» میگفتند که بین اکسوس (آمو دریا) و کوه بلند و شامخ پارو پامیزوس (هندوکش) منبسط بود و تمام صفحات شمال را در بر میگرفت و دیگری علاقه «ساکستانا» (سیستان) بود که تمام صفحات غربی کشور ما را تا هامون سیستان در بر میگرفت. پایتخت ها یا مراکز قدیم سیستان «زرنج» یا «درانجیانا» و «نیمروز» بود که هر کدام این جاها خیلی شهرت داشت.

حفریات هیئت باستان شناسی فرانسه به همراهی دو تن از سربرآوردگان شهیر فرانسوی «هاکن» و «گیرشمن» در جایگاه یکی از مراکز فوق الذکر بنام «سفید داغ» و «سرخ داغ» در سال ۱۳۴۴ آغاز یافت. قراریکه موسیو گیرشمن در راپور خود منتشر کرده است، از حفرگاه «زرنج» از ده متر سطح اولی آن

آثار تمدن هزاران سال قبل از عهد مسیح کشف شده است، باقی ۲۰ متر پائینتر آن هنوز مانده است. در صورتیکه این ۲۰ متر حفریات شود و از سطح روی جلگه پایان ادامه پیدا کند، تصور می‌رود که شواهد آثار ۳ و ۴ هزار سال بدست آید.

بهر حال این دو جلگه وسیع و گرم «باختر و سیستان» دارای آب وافر و دو قطب تهذیب و تمدن در بین دو گوشه آریانا محسوب میشد و تمام داستان های افسانوی و اساطیری در همین دو گوشه آریانا سپری شده است. خوشبختانه در تمام داستانهای شاهنامه تقریباً همه وقت مرکز عمده و اساسی شاهان افسانوی «نیمروز» یا «زرنج» بوده و یا بدون اینکه مرکز را متذکر شود، داستان عموماً در سیستان منتهی میشود. لهراسب در بلخ چندین بنای بزرگ و وسیع آباد کرد و از همه آبادی ها دوی آن کمال اهمیت داشت، یکی «شارستان» و دیگری آتشگاه «مهر برزین». شارستان و شهرستان یا «شارسان» شهری بود بزرگ و وسیع که دارای کوچه ها و برزن ها و بازارها و محله ها بود و در آن شهر چیز مهمی که جلب نظر میکرد بنای آتشکده زیبا و قشنگی بنام «مهر برزین» یا «برزین مهر» بود که در جهان آنوقت در استحکام نظیر نداشت.

وجود دو مرکز مهم «بلخ» و «نیمروز» یکی در باختر و دیگری در سیستان از روی داستانی که سر دست داریم خوبتر معلوم میشود. مخصوصاً در دوران حمله دوم «ارجاسب» تورانی و واقعه قتل «زردهشت» در آتشکده «نوش آذر» و «اروت اسپه» یا «لهراسب» پیر با هشتاد تن از هیربدان، بودن دو مرکز بخوبی استنباط میشود. کشته شدن دو مرد سیاسی و مذهبی یعنی زردهشت و لهراسب دفعتاً زن گشتاسب را وادار کرد تا از «بلخ» روانه «نیمروز» سیستان گردد و ماجرای قتل سران مذهبی و سیاسی بلخ را به گشتاسب برساند. اینجا میبینیم که باز «بلخ» و «نیمروز» مراکز و پایتخت های پادشاهان «اسپه» بود، لهراسب در بلخ و گشتاسب شهزاده سیستان در نیمروز.

بهر حال لهراسب در بلخ بنای شهری را نهاد، خیلی منبسط و خیلی بزرگ که تمام ضروریات شهری در آن جمع شده بود. چون شهر آباد شد یکی از پسران پادشاه یعنی گشتاسب از پیش پدر کمی آزرده شده، بدون اجازه او از بلخ برآمده

و به سمت نامعلومی رفت. پادشاه برادر دیگر او را که «زریر» نام داشت فوری عقب او روان کرد تا او را پس بیاورد.

گشتاسب و زریر

سزاوار شاهی و تخت و کلاه	دو فرزند بودش به سان دو ماه
که زیر آوریدی سر نره شیر	یکی نام گشتاسب و دیگر زریر
ز لشکر بمردی برآورده سر	گذشته به هر دانشی از پدر
بنزدیک لهراسب هر دو عزیز	دو شهزاده بود نزد لهراسب نیز
نبیره جهاندار کاؤس کی	دو شاه سرافراز و دو نیک پی
که هرگز نبودند از جنگ سیر	سر افراز نامی گرد دلیر
وز ایشان نکردی ز گشتاسب یاد	بدیشان بدی جان لهراسب شاد
که لهراسب را سر پر از باد بود	از آن کار گشتاسب ناشاد بود
پر از درد گشتاسب از شهریار	چنین تا برآمد برین روزگار
نهادند زیر گل افشان درخت	چنان بد که در پارس یک روز تخت
برفتند چندی ز لشکر سران	بفرمود لهراسب تا مهتران
دل شاه گیتی بیاراستند	بخوان بر یکی جام می خواستند
چنین گفت کای شاه با داد و راست	چو گشتاسب می خورد و برپای خاست
همان جاودان نام تو زنده باد	بشاهی نشست تو فرخنده باد
دگر تاج کیخسرو دادگر	ترا داد یزدان کلاه و کمر
پرستنده افسر و اخترت	کنون من یکی بنده ام بر درت
که پیش من آید بروز نبرد	ندارم کسی را ز مردان بمرد
که با او نسازد کسی کارزار	مگر رستم زال سام سوار
ترا داد تاج و خود اندر گذشت	چو خسرو ز گیتی پر اندیشه گشت
مرا نام کن تاج و تخت کیان	گر ایدون که هستم ز آزادگان
همی باشم و خوانمت شهریار	چنین هم بدم پیش تو بنده وار

علت آزرده‌گی گشتاسب از پدرش چنین بود که روزی خوش و خرم که همه عالم سبز و شاداب و دل‌ها از مسرت شاد و مسرور بود، دفعتاً گشتاسب به لهراسب شاه عرض کرد که او در دربار شاهی خود را یکه و تنها احساس میکند و کسی

به دور و برش نیست که پیشش بیاید. یاد شما هست هنگامیکه کیخسرو جهان فانی را وداع میکرد، گفته بود که نواسه اش را بحیث شهزاده ولیعهد بشناسی، در ین موقع چنین گفت:

به گشتاسب گفت ای پسر گوش دار	که تندی نه خوب آید ای نامدار
چو اندرز کیخسرو آرم بیاد	تو بشنو مگر سر نیچی ز داد
جوانی هنوز این بلندی مجوی	سخن را بسنج و به اندازه گوی
چو گشتاسب بشنید دل پر ز درد	بیامد ز پیش پدر روی زرد
همیگفت بیگانگان را نواز	چنین باش با زاده هرگز مساز
ز لشکر ورا بود سیصد هزار	همه گرد و شایسته کار زار
فرود آمد و کهتران را بخواند	همه راز دل پیش ایشان براند
که امشب همه ساز رفتن کنید	دل و دیده ز ین بارگه برکنید
یکی گفت از ایشان که راحت بجاست	چو برداری آرامگاہت کجاست
چنین داد پاسخ که در هندوان	مرا شاد دارد بروشن روان
یکی نامه دارم من ز شاه هند	نوشته ز مشک سیاه بر پرند
که گری من آئی ترا کهترم	ز فرمان و پیمان تو نگذرم

گشتاسب چون از پدر خود جواب رد شنید، آزرده‌گیئی را که در دل داشت آشکار ساخت و میگفت از شاه بیگانه پرست همین طور جواب می‌آید که امروز به من داد. فوراً لشکر پدر را که تعداد آن به سیصد هزار مرد جنگی و رزم آرا میرسید، جمع کرد و به سران سپاه دستور داد تا ساز و برگ سپاهیان را درست کنند که شب‌شب وقت حرکت است. باید برویم و از ین بارگاه و درگاه دل برکنیم. لشکریان همه خاموش بودند و نه میدانستند که شهزاده چه میگوید و عزم کجا دارد. آخر یکی از افراد تن به قضا داده پرسید که آیا شهزاده به کجا میرود و قصد کجا دارد. شهزاده بجوابش گفت که به کشور «هندوان» که او را فرمان روا و خود را فرمانبردار خوانده اند، دلش می‌خواهد آنجا برود.

آگاهی لهراسب اقرار مخفیانه گشتاسب

چو شب تیره شد با سپه بر نشست
 بشبگیر لهراسب آگاه شد
 ز لشکر جهاندیدگان را بخواند
 ببینید گفت اینکه گشتاسب کرد
 بپروردمش تا بر آورد یال
 همیرفت جوشان و گرزى بدست
 غمی گشت و شادیش کوتاه شد
 همه گفنتی پیش ایشان براند
 دلم کرد پر درد و سر پر ز گرد
 شد اندر جهان سر بسر بی همال

آمدن زریر به حضور لهراسب و روانه کردن او عقب گشتاسب

بگفت و پر اندیشه بنشست دیر
 بدو گفت بگزین ز لشکر هزار
 بفرمود تا پیش او شد زریر
 سواران گرد از در کارزار

رسیدن گشتاسب به کابل

جهانجوی گشتاسب پر آب چشم
 همی تاخت تا پیش کابل رسید
 بدانجای خرم فرود آمدند
 همه کوهسارانش نخجیر بود
 شب تیره می خواست از میگسار
 چو بفروخت از کوه گیتی فروز
 می راند پیش اندرون پر ز خشم
 درخت و گل و سبزه او بدید
 بیودند یکروز و دم برزدند
 بجوی آبها چون می و شیر بود
 ببردند شمع از بر جویبار
 برفتند از آن بیشه با باز و بوز

زریر به تعقیب گشتاسب

همی تاخت تیز از پس او زریر
 چو آواز اسپان برآمد ز راه
 چو بنهاد گشتاسب گوش اندران
 که این جز به آواز اسپ زریر
 زمانی بجائی نیاسود دیر
 برفتند گردان به نخجیرگاه
 چنین گفت با نامور مهران
 نماوند که او دارد آوای شیر

به تنها نیاید گر او آمده است
هنوز اندرین بد که گرد بنفش
که با لشکر جنگجو آمده است
ز ریر سپهد به پیش سپاه
پدید آمد و پیل و پیکر درفش
چو باد دمان اندر آمد ز راه
بیاده بدو روی بنهاد تفت
چو گشتاسب را دید گریان برفت

عذر خواهی پیش برادر

جهان آفرین را ستایش گرفت
گرفتند مر یکدیگر را کنار
به پیش برادر نیایش گرفت
برفتند گریان در آن مرغزار
چنین گفت از ایشان یکی نامور
بگشتاسب کای شاه زرین کمر

بیا و برگرد و از پادشاهی به نام که زیر دست پادشاه کابلستان باشی در گذر.
پادشاهی کابلستان به نام است و پادشاه اصل خود «رای» میباشد. ایشان به
مذهب هندوان اند و غیر از آئین ما آئین دارند. میگویند پادشاه هستی ولی در
حقیقت زیر دست «رای» هنود میباشد.

نگر تا پسند آید اندر خرد
ترا از پدر سربسر نیکویست
کجا رای را شاه فرمان برد
ندانم که آزدن از بهر چیست
ببارید از دیده خون بر کنار
نداریم نزد پدر آبروی
به از بندگی کردنش رای نیست
ز بهر تو من باز گردم کنون
بگفت این و برگشت از آن مرغزار
بیآمد بر نامور شهریار

گشتاسب در دل خود نقشه میساخت و میگفت باید به کابلستان بروم. مردم آن
خیلی مرا دوست دارند و شاه انجا یعنی «رای» از من به عجز و انکسار و
محبت زیاد استقبال میکند. میروم و بدون اینکه کسی خبر شود مخفی و پنهان
میروم. شب شد و در تاریکی شامگاهان بدون اطلاع پدر عازم کابل زمین شد.
فردای آن روز به لهراسب شاه اطلاع رسید که شهزاده گشتاسب پت و پنهان
سیصد هزار نفر را با خود گرفته رهسپار سمت نا معلومی شد. شاهنشاه
لهراسب از این قضیه رنجیده خاطر شد و پسر دیگرش «زریر» را با هزار نفر

سوار کار به تعقیب او گسیل نمود. گشتاسب به سرعت تمام دره های هندوکش را عبور نموده از کوه ها به دره ها و از دره ها به جلگه ها چون شمالک پروان از دره های شمالی به دره های جنوبی سرازیر شد و در حالیکه جسماً و روحاً خسته و زله شده بود، به کابل رسید. از آب های خروشان و درخت های بید و چنار، انواع میوه ها و بیشه های سرسبز و خرم خیلی خوشش آمده در یکی از مرغزار های اطراف کابل پائین شده باغ ها و چمن های پر از لاله و گل او را مجذوب نمود. سپس تیر و کمان و اسباب شکار را تهیه نموده برای سرگرمی عازم یکی از نقاط کوهستانی (محتلاً چناری) گردید. گشتاسب مشغول شکار نجبیر بود که دفعتاً صدای پای اسپ از آمدن سواری او را خبردار کرد. شهزاده درک کرد که جز صدای اسپ «زریر» کسی دیگر نیست. سوار به سرعت رسید و گشتاسب بالاخره با برادرش «زریر» مقابل شد. فوراً «زریر» از اسپ فرود آمد. هر دو برادر به گریه درآمدند. زریر علت آزرگی وی را از پدر و سبب برآمدنش از بلخ بامی را طور مخفی پرسان نمود و گفت که چطور از بلخ به کابل آمدی. گشتاسب سبب آزرگی خود را از پدرش بیان نمود و گفت که رابطه من با پدر نهایت خراب شده بود. پدرم بیگانه پرستی را پیشه کرده و ما و تو فرزندان خود را به پیشیزی نمیگیرد و من ترجیح دادم که از بلخ برایم و به کابلشاهی روم.

اینجا یکی از «رایان» کابلی بسیار به من لطف و شفقت دارد و مرا بحیث پادشاه و خودش را مانند یکفرد رعیت بحساب میآورد. آدمم تا به دربار او شاد و خرم زندگی کنم. زریر گفت در ین دیار ولو در ظاهر تو پادشاه باشی باز هم یک فرد عادی رعیت میباشی. بهتر است که با من مراجعت کنی. لهراسب شاه بلخ هر چند نباشد باز هم پدرت است و یقین دارم به پادشاهی خواهی رسید. بالاخره گشتاسب سخنان اندرز آمیز برادر را قبول کرد و با لا و لشکرش رهسپار بلخ شد و از کابل برآمد.

۷

پادشاهی گشتاسب در بلخ ظهور زردهشت در بلخ بامی لهراسب پیر و معتکف در بلخ

اشعار از: دقیقی بلخی

گشتاسب پسر لهراسب دومین شاه دودمان اسپه بلخ بود. زمانی که پدرش پیر و معتکف شد در یکی از آتشکده های بلخ تاج شاهی بر سر نهاد. گشتاسب پیش از اینکه پادشاه شود، سفری در مرغزار کابل نمود. دهستان اینجا را خیلی خوش کرد، سپس به بلخ مراجعت کرد و باز سفری به روم انجام داد و درین سفر با یکی از دختران فیصر موسوم به (کتایون) ازدواج کرد. از او دارای پسری شد به نام اسفندیار که بعدها جوان خیلی رشید و برومند گردید. گشتاسب قصر افسانوی مجلل در بلخ بنا کرد و تصاویر شاهان قدیم مملکت مثل جمشید و فریدون را در دیوارهای آن تعلیق نمود.

متن اشعار از دقیقی

فرود آمد از تخت و بر بست رخت	چو گشتاسب را داد لهراسب تخت
که یزدان پرستان بدان روزگار	به بلخ گزین شد بر آن نوبهار
که مر مکه را تازیان این زمان	مر آن خانه را داشتندی چنان

بدان خانه شد شاه یزدان پرست
 نشست اندر آنخانه بافرین
 خدا را پرستیدن آغاز کرد
 بیست آن در بافرین خانه را
 بپوشید جامه پرستش پلاس
 بیفگند یاره فروهشت موی
 همی بود سی سال بیشش بیای
 نیایش همیکرد خورشید را
 ز روز گذشته شه نامدار
 چو **گشتاسب** بر شد به تخت پدر
 بسر بر نهاد آن پدر داده تاج
 منم گفت یزدان پرستنده شاه
 بدان داد ما را کلاه بزرگ
 سوی راه یزدان بیازیم چنگ
 چو آئین شاهان بجا آوریم
 پس از دختر نامور **قیصرا**
 کتایونش خواندی گرانمایه شاه
 یکی نامور فرخ **اسفندیار**
پشوین دگر گرد شمشیر زن
 چو گیتی بدان شاه نو راست شد
 شهان جهانش همی باژ و ساو
 بگیتی نماند از یکی نامور
 بهر مرز بنشانند یک مرزبان
 به هر کشوری نام **گشتاسب** بود
 جهان سر بسر گشت او را رهی
 گزینش بدادند شاهان همه
 مگر شاه **ارجاسب توران** خدای

فرود آمد آنجا و هیکل بیست
 پرستش همی کرد رخ بر زمین
 در داد و دانش بدو باز کرد
 نهشت اندر آن خانه بیگانه را
 خدا را بر اینگونه باید سپاس
 سوی داور دادگر کرد روی
 بدینسان پرستید باید خدای
 چنان چونکه بد راه **جمشید** را
 همیجست آمرزش از کردگار
 که فر پدر داشت، بخت پدر
 که زبینه باشد با آزاده تاج
 مرا ایزد پاک داد این کلاه
 که بیرون کنم از رمه میش گرگ
 بر آزاده گیتی نداریم تنگ
 بدان را بدین خدا آوریم
 که **ناهید** بد نام آن دخترا
 دو فرزند آمد چو تابنده ماه
 شه کارزاری نبرده سوار
 شه نامبردار لشکر شکن
فریدون دیگر همیخواست شد
 بدادند و بر خود گرفتند تاو
 که ناید بدرگاه بسته کمر
 بدان تا نسازند کسی را زیان
 که پور شهنشاه **لهراسب** بود
 کز آنروی گردید پیدا مهی
 بییشش دل نیکخواهان همه
 که دیوان بدندی به پیشش بیای

در داستان «لهراسب در بلخ» دیده میشود که چطور و چه سان کیخسرو با لا و
 لشکر در سرزمین برف خیز و در عالم پر برف غرق شد و کسی اثری او را
 نیافت و لهراسب بر تخت شاهی نشست و پادشاه شد. پسرش، همان پسری که

در آغاز کودکی به فکر جاه طلبی افتاده و میخواست که از طرف پدر به عنوان شهزاده و جانشین انتخاب شود و نشد، در اثر این آزرده‌گی یک بار به کابل و بار دیگر خود را به روم کشید. چنانچه از کابل پس به بلخ مراجعت کرد ولی باز قصد روم کرد و پیش آمدهائی با قیصر بمیان آمد که جای تذکر آن در این اثر نیست جز اینکه بگوئیم با دختر آن قیصر ازدواج کرد و از یکی از دختران او که «کتایون» نام داشت صاحب دو پسر شد یکی «اسفندیار» و دیگری «پشوتن».

بهر ترتیب گشتاسب بعد از مسافرت های زیاد پس به بلخ مراجعت کرد و در حالیکه پدرش لهراسب پیر و زهیر و شکسته و منزوی شده و شب و روز در کنج آتشکده «برزین مهر» یا «نوش آذر» به عبادت پروردگار مشغول بود، پسرش گشتاسب پادشاه شد و بر تخت شاهی بلخ نشست و بر اورنگ شاهی تکیه زد.

ظهور زردهشت در بلخ بامی

یکی از وقایع بسیار مهم ظهور «زردهشت سپین تمان» است که یک تن از بازماندگان «ریشی های» بلخ یا یکی از منقلب کنندگان بلخی و یکی از سربرآوردگان انقلاب عصر «ویدی» است. وی با افکار و نظریات خود جامعه «اوستائی» را بمیان آورد و حیات نوین را با انقلاب خود تجدید نمود و روی اساسات جامعه ویدی، جامعه اوستائی را جاگزین کرد.

ریشی های عصر ویدی که در عین زمان شاعر، حکیم و دانای قبایل آریانا بودند، پیش آهنگی حیات اجتماعی نیز مربوط به آنها بود. ایشان از مسایل دینی تا مسایل اجتماعی، زندگانی فردی و غیره امور را اداره میکردند. همین ریشی ها با افکار و معتقدات خود و با بنیانگذاری اساسات هدیات مفید حیاتی در طی چندین هزار سال آهسته، آهسته زمینه را برای یک انقلاب (رفورم) بزرگ فکری، اجتماعی و مدنی آماده کردند، تا اینکه جنبش و مهاجرت شروع شد و از حوالی شمال غربی از فرغانه و سغد به بخدی رسیدند.

شاخه ئی راه مغرب را پیش گرفته و بجانب سواحل غربی «خزر» پیش رفت و شاخه ئی بطرف جنوب هندوکش منتشر شد و به دره های کابل، گوماتی (گومل)، کرومو (کرم) و از آنجا راه سندهو (سند) و راه پنجاب را پیش گرفته و آخرین هنگامه ایشان جک دلک بود که در سواحل رود سندهو (سند) واقع شده است.

پس زمینه برای یک زندگانی نوین و تجدید اساسات اجتماعی، ادبی، فرهنگی، زراعتی و غیره آماده شد و ظهور زردهشت در کالبد اجتماعات بلخ در آن روح تازه بخشید.

در باب معنی کلمه «زردهشت» و صفت های «سپیده»، «سپینته» و «سپینتمان» تعبیرهای مختلفی نموده اند. معمولاً کلمه زردهشت مرکب از دو واژه می باشد: «زرت» و «اشتره» که «دارنده اشتر» یا «دارنده اشتر بخدی» تعبیر شده می تواند. اشتر بخدی یا اشتر بلخی همان شتر دو کوهانه است که در حوضه باختر پیدا میشد. اسم خسر زردهشت، «فراشتر» بود که آنرا «فراشتر» یعنی «مقدم» ترجمه کرده اند. «اشتر» بمعنی «شتر» می باشد و بصورت اصطلاحی آنرا «اشتر راهوار» یا «تندرو» یا «اشتر بادی» ترجمه مینمایند.

امروز در حوالی زرنج و نیمروز مراکز قدیم سیستان از این قبیل اشتر زیاد است. سپینه یا سپینه یا سپینتمان کلمات سانسکریت به معنی «سفید» آمده و معمولاً آنرا «از خانواده سفید» یا «جامه سفید» تعبیر مینمایند و آنرا «پام روان» میخوانند. اسم پدر زردهشت، «پوروشاسپه» Porushaspa، نام چهارمین جد او «هیچیت سپه» Haechataspa و نام دومین جد او را «سپینتمان» یا «سپتمان» گفته اند. نام مادر او را در مأخذ اسلامی «دغویه» ضبط کرده اند و پارسی های زردشتی «دودوی» یا «دودویه» گویند و به اصطلاح آنرا «بی بی» یا «جده» ترجمه میتوان کرد. بعضی ها دوازدهمین جد او را «منوچیترا» میخوانند. در اوستا «منوچیترا لهیرا اریو» پسر تریتونا (فریدون) است که از جمله شاهان «پاراداتا» یا «بیشدادیان بلخی» می باشد.

در مبحث «لهراسب شاه بلخ» شرح مفصل راجع به کلمه «اسپ و اسپه» داریم و اینجا صرف متذکر میشویم که کلمه «اسپه» در نام پدر و پدرکلان و چند پشت او ضبط شده و این کلمه به معنی «مادیان» نیز آمده است. این کلمه در نام تمام بلخیان باختری (بخدی) بحیث کلمه معمول جامعه آنوقت دیده میشود. زردهشت بلخی با رشته های ازدواج تعلقات خانوادگی خود را با نجبای باختر زمین محکم تر ساخت چنانچه دختر «فراشتر» برادر «جم اسپه» وزیر گشتاسب شاه بلخ را خودش برای خود گرفت و جوانترین دختر خود «پورچیست» را به «جام اسپه» نکاح کرد.

مقنن، متجدد و انقلاب آور زندگانی باختری، رفورم اجتماعی، ادبی و مذهبی خود را به اساس کتابی به میان آورد که آنرا معمولاً «اوستا» گویند. این کلمه را مشتق از «ایستاک» میدانند و آنرا «دسته و قانون» ترجمه کرده اند. بعضی اوقات کلمه «زند» را به آن مربوط میسازند و آنرا «زند اوستا» گویند. کلمه زند، «شهر و نماز» است و مجموع زند اوستا «قانون شهری»، «قانون مدنی» یا «کتاب دعا و نماز» میشود.

اوستای قدیم محتملاً در جامعه بخدی وجود داشته و اصل اوستای زردهشت روی پوست گاو نوشته شده بود و در آتشکده های بخدی چون «نوش آذر» و «برزین مهر» محفوظ بود که در حمله های تورانی ها برین آتشکده ها از میان رفت. زردهشت و لهراسب با ۸۰ تن «ردان» و «موبدان» کشته شدند. اسم آن مرد تورانی که زردهشت را کشت «برات رش» Brutrok Rush بود. این سه بیت فردوسی را برای ثبوت این همه واقعات ذکر میکنیم:

شهنشاه لهراسب در شهر بلخ	بگشتند و شد روز ما تار و تلخ
وز آنجا به نوش آذر اندر شدند	رد و هیربد را همه سر زدند
همه زند اوستا بر افروختند	همه کاخ و ایوان همی سوختند

اوستا را معمولاً به دو حصه بزرگ تقسیم میکنند. حصه اول شامل کتب ذیل است:

یسناء، یسپرد و وندیداد. این سه کتاب در اوراق قلمی به دو شکل دیده میشود، هر کدام تنها، تنها یا هر سه یکجا. در صورت اولی هر کدام دارای ترجمه پهلوی و در صورت دوم بدون ترجمه و از این جهت هر سه کتاب را «وندیداد ساده» گویند، چون ساده است و ترجمه ندارد.

حسه دوم شامل دو قسمت است یکی «خورده اوستا» و دیگری «یشت ها» یا «سرود ستایش».

بصورت دیگر که نام حسه اول و دوم را نگذاریم و محتویات هر دو را یکسر حساب کنیم، اوستا را بر پنج کتاب تقسیم مینمایند: ۱- یسناء، ۲- یسپرد، ۳- وندیداد، ۴- یشت و ۵- خورده اوستا.

۱- «یسناء» مهمترین قسمت اوستا است. این قسمت عبارت از سرودهای پرستش و ستایش است که مرکب از ۷۲ فصل میباشد و ۱۷ فصل آن سرودهای «گات» را تشکیل میدهد. این سرودها از حیث لهجه و زبان قدیمترین حسه اوستا است و زبان آن به زبان سرودهای ویدی خیلی شباهت دارد. این تشابه زبان ثابت میسازد که در جامعه بخدی چطور اصلاحات اوستائی زردهشت زبان اولی و مذهبی «ویدی» را گرفت و زردهشت منحیث بزرگترین «ریشی» واسطه بین اجتماع «وید» و «اوستا» گردید.

۲- «ویسپرد» مجموعه ایست که هنگام رسومات مذهبی و اعیاد خوانده میشود و آنرا به ۲۷ جزو تقسیم میکنند.

۳- «وندیداد» مرکب از ۲۲ «فرگاد» یا فصل است که از آفرینش خاک اوستائی (مبحث جغرافیائی اوستا که ۱۶ قطعه خاک آن سراسر خاک های آریانا را تشکیل میدهد) و از مبادی اخلاقی بحث میکند.

۴- «یشت» ها که آنرا «سرود ستایش» میتوان خواند، مجموع آن ۲۱ یشت است که داستان تاریخی آریانا و نام عموم پادشاهان آریانا و جنگ های آنها با «تورانی ها» و غیره در آن شرح یافته است. قسمت مهمی که سینه به سینه و

دست بدست از شعرای متقدم بلخی به فردوسی رسیده همین قسمت است که میتوان آنرا «شاهنامه اوستائی» خواند. این شاهنامه اساس تمام شاهنامه ها، خسرو نامه ها، پهلوان نامه ها و باستان نامه هایست که به تدریج از ابوالمؤید بلخی، ابوشکور بلخی و دقیقی بلخی به فردوسی رسید و افتخار همه بر او عاید شده است.

درختی پدید آمد اندر زمین	چو یک چند گاهی برآمد برین
درختی کشن بیخ و بسیار شاخ	ز ایوان گشتاسب تا پیش کاخ
کسی کز خرد بر خورد کی مرد	همه برگ او پند و بارش خرد
بدست اندرش مجمر عودیان	یکی پاک پیدا شد اندر زمان
که اهریمن بدکنش را بکشت	خجسته پی و نام او زرد هشت
ترا سوی یزدان همی رهبرم	بشاه جهان گفت پیغمبرم
بگفت از بهشت آوریدم فراز	یکی مجمر آتش بیاورد باز
نگه کن بر این آسمان و زمین	جهان آفرین گفت بپذیر این
نگه کن بدوتاش چون کرده ام	که بی آب و خاکش برآورده ام
مگر منکه هستم جهاندار و بس	نگر تا توان چنین کرد کس
مرا خوان باید جهان آفرین	گر آیدون که دانی که من کردم این
که بیدین نه خوبست شاهنشاهی	بیاموز آئین دین بهی
پذیرفت از و راه و آئین به	چو بشنید از و شاه به دین به

ریشی بزرگ که فردوسی او را به صفت «پاک» یاد میکند، در نزدیکی بارگاه گشتاسب تولد یافته و به اصطلاح شاهنامه چون درختی با بیخ و شاخ بزرگ و کهن در پیش کاخ و ایوان سلطنتی ظهور کرد. نام او «زرد هشت سپنتمان» بود که مجمر پر از آتش و عود را در دست داشت و شروع به ترویج مذهب یکتاپرستی و یزدانی نمود. وی چنان «ریشی» حکیم و دانشمند و مقنن اجتماعی پدیدار گشت که چون پادشاه وقت، شاهنشاه بلخ، «گشتاسب» سخنان او را شنید، فوراً به آئین یزدانی او گرائید.

که گیتی به دل اندرون بود تلخ	پدر آن شه پیر گشته به بلخ
بنزدیک او زهر همتای نوش	شده زار و بیمار و بیتاب و توش
پزشکان دانا و گندآوران	سران بزرگ از همه کشوران

<p>به یزدان پرستی پر آگنده شد پرستنده ماه و خورشید را بفرمود گردن بر آنجا نگر نگر تا چنین کامگاری که داشت بدیوار ها بر نهادش گهر نشست اندر او کرد شاه زمین</p>	<p>ره بت پرستی پر آگنده شد برو بر نگارید جمشید را فریدون ابا گرزه گاوسار همه مهتران را بد آنجا نگاهت چو نیکو شد آن نامور کاخ زر بگردش یکی باره آهنین</p>
--	--

پس از آنکه گشتاسب شاه آئین یزدان پرستی را قبول کرد و سالی چند از میان گذشت، بنای کاخ بزرگی گذاشت که چهل ارش بلندی و چهل ارش پهنای آن بود و عوض آب و گل زر ناب در آن کار میشد. زمین ایوان از سیم و بجای خاک عنبر خالص در آن گسترده میشد. این کاخ سلطنتی بلخ یکی از آن قصوریست که آوازه جلال و شکوه آنرا شاهنامه از زبان گشتاسب چنین نقل میکند:

<p>که چون سرو کشمربه گیتی کدام مرا گفت از اینجا به مینو برای پیاده سوی سرو کشمربه روید بسوی بت چین بر آرید پشت برفت از دل بد سگالان بدی فرستاد هر سو به کشور سپاه نهاد از بر آذر آن گنبدان بکشور نگر تا چه آئین نهاد منور نه از هیزم و عود بود</p>	<p>فرستاد هر سو به کشور پیام ز مینو فرستاد زی من خدای کنون جمله این پند من بشنوید بگیرید یکسر ره زردهشت پدید آمد آن فر ایزدی پس آزاده گشتاسب بر شد بگاه پراگند کرد جهان موبدان نخست آذر مهربرزین نهاد که آن مهربرزین بیدود بود</p>
---	--

پدر گشتاسب، لهراسب که پیر سالخورده بود در بلخ کشته شد و راه و رسم یکتا پرستی را در بلخ و سائر کشور عام کرد و فر ایزدی نمودار شد. گشتاسب آئین زردهشتی را قبول کرد، عساکر به اکناف کشور فرستاد و آتشکده «مهر برزین» را در بلخ بنیاد نهاد و آنرا با عود و بخور آگنده ساخت.

<p>به پیش در آذر اندر بکشت که پذیرفت گشتاسب دین بهی چنین گستراند خرد داد را</p>	<p>یکی سرو آزاده را زردهشت نبشنتش بر آزاد سرو سهی گوا کرد مر سرو آزاد را</p>
--	---

ببالید سرو سهی همچنان	چو چندان برآمد برین سالیان
که بر گرد او بر نگشتی کمند	چنان گشت آزاد سرو بلند
بکرد از بر او یکی خوب کاخ	چو بالا بر آورد بسیار شاخ
نکرد از بنه اندر و آب و گل	چهل ارش به بالا و پهنا چهل
زمینش همه سیم و عنبرش خاک	چو ایوان بر آوردش از زر پاک
سوی نامداران و سوی مهان	پراگند گفتارش اندر جهان
سوی سرو کשמز نهادند روی	همه تاجداران به فرمان اوی
خجسته شد آن اختر شهریار	چو چندی برآمد برین روزگار
که در دین ما این نباشد هزیر	بشاه جهان گفت از دست پیر
نه اندر خور آید به آئین و دین	که تو باز بدهی بسالار چین
که شاهان ما در گه باستان	نباشم برین نیز همداستان

قصری که گشتاسب در بلخ بنیاد نهاد، چنان کاخ افسانوی ئی بود که چشم روزگار نظیر آنرا ندیده بود. چنان قصر که دیوار های آن از سیم ناب و در کیل کاری زمین محوطه آن از عنبر استفاده شده بود. داخل آن چون بهشت تزئین شده بود و نقوش چهره پادشاهان پاراداتا (پیشدادیان بلخی) چون جمشید و دیگران در آن دیده میشد. از اولین کسی که که تاج شاهی به سر نهاد «جمشید» تا «فریدون کاوسرا» و دیگر مهتران و بزرگان بخدی تصویر همه در دیوارهای این کاخ کشیده شده و در میان قاب های گوهر نشان میدرخشید. در بیرون باغ وسیعی احداث کرده بودند و در هر جا نهال ها و درخت های زینتی و اشجار میوه دار و درخت خوش نمود سرو نشانیده بودند و مانند باغ بهشت محوطه و باغ اطراف قصر شاهی تزئین یافته بود. چهار گرد ماحول کاخ را کتاره نصب نموده بودند تا از رفت و آمد ناظرین در پناه باشد و شاه و خانواده اش بکمال آسودگی در ین کاخ زندگانی نمایند.

زردهشت به قدرت روحانی و گشتاسب به نیروی بزرگ مادی و به دستگیری سفرای درباری، دین یزدانی را به بلخ و مضافات آن و دیگر نقاط آریانا و کشورهای مجاور پهن و اشاعه و گسترش میدادند. مردم کم کم از آئین «بت پرستی» رو گردانیده، به آئین یزدان پرستی رو آوردند.

مولف شاهنامه میگوید که «پرستش بت» از دیار چین به سرزمین بلخ و سائر نقاط سرایت نمود. در اینجا لازم است لحظه ئی مکث نموده و کمی در مورد انتشار آئین بودائی صحبت شود. شبهه بی نیست که آئین بت پرستی (بودیزم) بعد از آئین یزدانی تقریباً چهار صد سال بعدتر با «ساکيامونی بودها» در «ملگره» یعنی «بیهار» هندوستان متولد شد. نام اصلی ساکيامونی بودها «سی دارتا» از خاندان «کوماتا» و از قبیله «ساکیا» بود که به لقب «ساکيامونی بودها» شهرت یافت. وی در حقیقت شهزاده ئی بود که بکمال عیش و نوش در قصر سلطنتی وقت خود را میگذراند. ولی عادتاً از تمام سرگرمی های درباری بیزار بود و در تجسس حقیقت افتاده بود و مدتها در جستجوی راستی در باغهای ولایت «بیهار» سرگردان بود تا اینکه روزی تحت درخت پهنی نشسته غرق در عالم تفکر بود، روشنی در ضمیر او پیدا شد و دل وی را روشن ساخت و ازین تاریخ به بعد «بودا» یعنی الهام یافته شده و مפור شده گردید. بدین مناسبت در زبان ما مرد یا زن پیر و جهان دیده را «بدهه» میگویند.

بودها چهل سال ریاضت کشید و تبلیغ کرد. در سن هشتاد سالگی چشم از جهان بست. بعد از وفات او سه نفر از همکاران او «بوپالی»، «کسیاپا» و «اناندا» سخنان وی را جمع کرده بنام «سه سبد گل» نشر نمودند. آئین بودها مدتها در هند بود تا عصر و زمانه «اشوکا» رسید و مطابق نوزدهمین سال پادشاهی او که مصادف به (۲۴۷ ق.م.) میباشد محفل مذهبی ئی در شهر «پاراپاتالاپوترا» که عبارت از «پتنه» باشد، دایر نمود.

این محفل مدت نه ماه تحت ریاست «تی سا» نام دایر بود و در آن علاوه بر تنظیم قوانین مذهبی، اعزام یکدسته مبلغین به تمام ممالک همجوار تصمیم گرفته شد. مبلغینی که بطرف آریانا (افغانستان) فرستاده شدند «مجهان تیکا»، «داهاراکی ترا» و «ماهاکیتا» نام داشتند که در کشمیر، پشاور، هده و کابل و به تدریج به قندهار و هیرمند و جانب دیگر تا بامیان، هزارسم، سمنگان، بلخ و قندوز پیش رفته آئین مذکور را تبلیغ نمودند، چنانچه تذکار کتیبه «اشوکا» در حوالی ۲۵۰ ق م در شهر کهنه قندهار به دو زبان یونانی و آرامی اثبات قطعی است و معلوم میشود که در حوالی ۲۰۰ ق م دین بودائی در دو طرف هندوکش در شمال و جنوب منتشر شده بود. پس گفته میتوانیم که «بت و بت پرستی» را که فردوسی به آن اشاره میکند، مخصوصاً در بلخ، چیز تازه تری است. به حساب خود ما که ظهور زردهشت را در سال ۱۰۰۰ ق م نسبت میدهیم، بودیزم

تقریباً ۴۰۰ سال بعدتر به سرزمین بلخ سرایت کرده است. با این اشاره به این نتیجه رسیده میشود که دین بودائی نه از دیار چین بلکه از باختر و بخدی به سرزمین پهناور چین انتشار یافته است.

قراریکه در جزو ابیات فوق به ملاحظه رسید، وقتیکه آئین زردهشتی در «بخدی» پخش میشد، زردهشت میگفت که بیشتر از ین، دولت «بخدی» نباید به کشور چین باج و خراج بپردازد و برای دولتی که پابند آئین یزدانی میباشد سزاوار نیست که به چین که سرزمین بت پرستان است تسلیم باشد و به آنها باج بدهد.

۸

آگهی ارجاسب شاه توران از آئین نو علت مخالفت با دولت آریائی باختری گشتاسب و تبلیغ آئین مزدسینا

«ارجاسب» شاه توران بود و از مخالفین دولت باختری و گشتاسب بشمار میرفت. اصلاً مخالفت این دو شاه روی مسایل مذهبی دور میزد و ارجاسب آئین وردهشت را قبول نمی‌کرد و از مملکت توران زمین بسوی آن دیار لشکر کشید. وقتیکه لشکر ارجاسب به بلخ نزدیک میشد گشتاسب مشغول تبلیغ آئین مزدسینا در سیستان بود و بلخ پایتخت او خالی بنظر میرسید. ارجاسب داخل بلخ شد و لهراسب شاه سلخورده و معتکف را در آتشکده «مهر برزین» با هشتاد تن از ردان و موبدان کشته و بلخ را ویران کرد و به کشور خود باز گشت.

هم اندر زمان شد سوی شاه چین
جهان یکسره کهتران و مهان
نیاید کسی پیش پیکان تو
که آرد همی سوی ترکان سپاه
ره بت پرستی ز پس برنهاد
ابا چون توشه کرد اهریمنی
همه گر بخواهی بیارمت پیش
نترسیم از جنگ و پیکار اوی
فرود آمد از گاه ترکان خدیو
ز شاه جهان پر ز تیمار شد

پس آگاه شد نره دیوی از ین
بدو گفت کای شهریار جهان
بجا آوریدند فرمان تو
مگر پور لهراسب گشتاسب شاه
ابا این همه دین دیگر نهاد
بکرد آشکارا همه دشمنی
مرا صد هزاران سوار است بیش
بیا تا شویم از پی کار اوی
چو ارجاسب بشنید گفتار دیو
از اندوه او سست و بیمار شد

بعد از اینکه گشتاسب دین یزدانی را قبول کرد فوراً به سمت دیار ترکان بجانب کشور چین لشکر کشید. اینجا باز داستان رنگ اساطیری به خود میگیرد. میگویند که خبر ظهور دین نو را یکی از پهلوانان (دیو) به دیار چین به ارجاسب شاه رسانید و گفت که گشتاسب پسر لهراسب پیرو آئین نو شده است. پیش از اینکه کار از کار بگذرد بیا که علیه او آمادگی بگیریم. من خودم در میان لشکر دیوان صدها هزار سوار جنگی دارم و اگر بخواهید فوراً ایشان را حاضر میسازم. ارجاسب شاه، اول از شاه بلخ و از اعزام سپاه او بخود لرزید و بیمار شد. بعد از تفکر، بزرگان توران بر این شدند که دو نفر از سران لشکر را انتخاب کنند و نامه به گشتاسب شاه ارسال نمایند.

دو تن نیز کردند از ایشان گزین	برین ایستادند گردان چین
گوی پیر جادوی سینه سترگ	یکی نام او بیدرفش بزرگ
که هرگز دلش جز تباهی نخواست	دگر جادوی نام او نامخواست
که بیراه گشتست گشتاسب شاه	چنین گفت هر کس به ارجاسب شاه
شناسنده آشکار و نهان	نخستین به نام خدای جهان
چنان چون بود در خور شهریار	نبشتم من این نامه شاهوار
سزاوار گاه آن کی با فرین	سوی گرد گشتاسب شاه زمین
خداوند گیتی نگهدار گاه	گزین و مهین پور لهراسب شاه
سوار جهان گیر و گرد گزین	ز ارجاسب سالار گردان چین
نکو آفرین بر خط بیغوی	نبشت اندرین نامه خسروی
فروزنده تخت شاهنشهان	که ای نامور پور شاه جهان
مبادت کیانی کمرگاه سست	سرت سبز بادا تن و جان درست
بخود روز روشن بکردی سیاه	شنیدم که راهی گرفتی تباه
بزرگان گیتی که بودند پیش	بفگندی آئین شاهان خویش
ترا دل پر از بیم کرد و نهیب	بیامد یکی پیر مردم فریب
چرا ننگریدی پس و پیش را	تبه کردی آن پهلوی کیش را
بدو داد تاج از میان سپاه	تو فرزند آنی که فرخنده شاه
ز جمشیدیان مر ترا داشت پیش	ترا برگزید از گزینان خویش
توانائی و فر و زببندگی	بزرگی و شاهی و فرخندگی
بسی لشکر و گنج پر خواسته	درفشان و پیلان آراسته

همه بودت ای نامور شهریار
 ز گیتی ترا برگزیده خدای
 از آن پس که ایزد ترا شاه کرد
 میفگن تو آئین شاهان خویش
 زمین **کشانی** ^(۱) و **ترکان چین**
 بتو بخشم این بیکران گنجها
 بیایم پس نامه تا یک دو ماه
 سپاهی بیاریم ز **ترکان چین**
 بینبارم این رود **جیحون** به مشک
 بسوزم نگارنده کاخ ترا
 از **ایرانیان** هر چه مرد است پیر
 زن و کودکان بیارم ز پیش
 زمین تان همه پاک ویران کنم
 بگفتم همه گفتنی سر بسر

همه مهتران مر ترا دوستدار
 مهانت همه پیش بوده به پای
 یکی پیر جادوت بیراه کرد
 بزرگان گیتی که بودند پیش
 ترا باشد آن همچو **ایران زمین**
 که آورده ام گرد با رنجها
 کنم سر بسر کشورت را تباه
 که بنگاهشان برنتابد زمین
 بمشک آب **جیحون** کنم پاک خشک
 ز بن بر کنم بیخ و شاخ ترا
 کنمشان یکایک در آنجا اسیر
 کنمشاه همه بنده در شهر خویش
 درختان را با بیخ شان بر کنم
 تو ژرف اندرین پند نامه نگر

ارجاسب و بزرگان توران دو نفر از سران لشکر خود را که یکی «بیدرفش» و دیگری «نامخواه» نام داشت انتخاب نموده و نامه را به آنها دادند تا به دربار گشتاسب شاه به باختر زمین ببرند.

چو پرداخت از نامه دستور شاه
 که **گشتاسب لهراسب** شه را بگوی
 گر این گفت من سر بسر بشنوی
 بیاری بسوزی و را پیش خویش
 گر اهریمنست او و ناسازگار
 همه موبدان و ردان را بخوان
 بفرمای تا پیش ایشان دبیر
 به **زرد هشت** گوید که اینرا جواب
 بیاور تو حجت برین دین خویش
 چو برهان ببینم بدو بگروم
 ز من بشنو این راست نیکو سخن
 فرستادگان را به ره کرد زود

به پیش همه مهتران سپاه
 که زینسان چه ریزی همه آبروی
 بدان پیر با دین بد نگروی
 دگر باره تازه کنی کیش خویش
 بدستور گویش و را پیشم آر
 به آئین ایشان بیارای خوان
 بخواند مر این نامه دلپذیر
 به **ارجاسب** بنویس هم در شتاب
 که تا من کشم روی از کین خویش
 وگر بیهوده باشد آن تشنوم
 تو بر پادشاه پادشاهی مکن
 شتابید گفتا بمانند دود

همه جنگجویان خنجرگذار	بهمراه شان کرد سیصد سوار
کنید آنزمان خویشان را دوتاه	چو او را ببینید بر تختگاه
به پیش و پس تخت او منگرید	بر آئین شاهان نمازش کنید
سوی تاج تابنده دارید روی	چو هر دو نشینید در پیش اوی
زمین را ببوسید و بیرون شوید	چو پاسخش را سر بسر بشنوید
سوی بلخ بامی کشیدش درفش	شد از پیش او کینه ور بیدرفش
بدرگاه او مر پیاده شدند	چو از شهر توران ببلخ آمدند
بدان آستانه نهادند روی	پیاده برفتند تا پیش اوی
چو خورشید بود از بر ماه بر	چو رویش بدیدند بر گاه بر
به پیش کیان شاه فرخندگان	نیایش نمودند چون بندگان
نوشته بر او بر خط بیغوی	بدادندش آن نامه خسروی
بر آشفت و پیچیدن آغاز کرد	چو شاه جهان نامه را باز کرد
کجا رهنمون بود گشتاسب را	بخواند آن گرانمایه جاماسب را
بیاورد اوستا بنهاد پیش	بخواند آن همه موبدان پیش خویش
یکی نامه کردست زی من چنین	که ارجاسب سالار توران زمین
ولیکن مرا بود پنداشتی	چگونه بود در میان آشتی
وی از تخمه تور جادو نژاد	من از تخمه ایرج پاکزاد

گشتاسب تصمیم گرفت با ارجاسب تورانی روی عقیده مذهبی جنگ کند و به دیار چین لشکر کشی نماید. یکی از دیوان ارجاسب را خبر کرد و سپاه دیوان را در اختیار او نهاد. ارجاسب بعد از هول و اضطراب سران توران را احضار نمود و تصمیم گرفت. ابتدا مکتوبی که آغازش نصیحت باشد به شهنشاه آریانا (ایران زمین) به «بلخ بامی» مینویسد و آرزو میکند که شاه از آئین پدران خود برنگردد. در آخر لهجه مکتوب را تند میکند و پادشاه بخدی را تهدید مینماید و میگوید اگر به آئین قدیم خود برنگردد، بلخ را بکلی ویران خواهد کرد.

این نامه را به ایلچیان مجرب «بیدرفش» و «نامخواه» سپرد. عندالورود به بلخ با آدابی که به آنها تعلیم داده بود بحضور شاه پیش شدند. شاهنشاه به مجرد خواندن نامه، فوری ارجاسب وزیر را که در خطه باختر زمین در سیاست و فراست نظیر نداشت با زیر برادر خود و اسفندیار پسرش خواسته و به پنهان به مشوره آغاز کرد.

نامه گشتاسب به ارجاسب

زریر گفت:

بشاه جهان گفت کای نامدار
 که پاسخ کنم جادو ارجاسب را
 هلا گفت برخیز و پاسخش کن
 زریر و گرانمایه اسفندیار
 ز پیشش برفتند هر سه بهم
 نوشتند نامه به ارجاسب زشت
 زریر سپهبد گرفتش بدست
 سوی شاه برد و بر او بر خواند
 ز دانا سپهبد زریر سوار
 بیست و نوشت از برش نام خویش
 بگیرد گفتا بر او برید
 اگر نیستی اندر استا و زند
 بگوئید هوشت فراز آمدست
 بتوران زمین اندر آرم سپاه
 فرستادگان سپهدار چین
 برفتند هر دو شده خاکسار
 چو از دور دیدند ایوان شاه
 فرود آمدند از چمنده ستور
 پیاده برفتند تا پیش او
 بدادندش آن نامه شهریار
 بفرمود خواندن دبیرانش را
 دبیرش مر آن نامه را بر گشاد
 نوشته در آن نامه شهریار
 رسید آن نوشته فرومایه وار
 شنیدیم و دیدم سخن ها کجا
 چو دستور باشد مرا شهریار
 پسند آمد این شاه گشتاسب را
 نکال تکینان خلخش کن
 چو جاماسب دستور فرخنده کار
 شده رخ پر از چین و دلها دژم
 هم اندر خور آن کجا کو نبشت
 چنانهم گشاده ببردش نبست
 جهاندار گشتاسب خیره بماند
 ز جاماسب و از پورش اسفندیار
 فرستادگان را بخواندند پیش
 دگر زین سپس راه من نسپرید
 فرستاده را زینهار از گزند
 بخاک و بخونت نیاز آمدست
 کنم گشور گرگساران تباه
 ز پیش جهاندار شاه زمین
 جهاندار شان رانده و کرده خوار
 زده بر سرش بر درفش سیاه
 شکسته دل و چشمها گشته کور
 سیه شان روان و شده زرد روی
 بیاسخ نوشته زریر سوار
 ز توران جوانان و پیرانش را
 بخواندش بر آن شاه بیغو نژاد
 سر آهنگ مردان نیرده سوار
 گه بنوشته بودی بر شهریار
 نبودی تو مر گفتنش را سزا

سوی کشور خرم آرم سپاه	چنین گفته بودی تو تا چند گاه
که پیش از تو اندیشه شد کینه توز	نه تا چند ماه و نه تا چند روز
که ما خود بیاوریم شیران کار	نه دو ماه باید همی نه چهار
که ما خود گشائیم درهای گنج	تو بر خویشتن میفزای رنج
همه کار دیده همه نامدار	بیاریم گردان هزاران هزار
همه سرو بالا همه مشک موی	همه شاه چهر و همه ماهروی
همه لشکر آرای و لشکر شکن	همه نیزه داران شمشیر زن
نیشه همه نام من بر نگین	همه نیزه بر دست و باره بزین
ز چرخ برین بگذرانند گرد	چو جوشن بپوشند روز نبرد
ز ریر سپهدار و اسفندیار	از ایشان دو گرد گزیده سوار
که من برگشایم در گنج خشک	تو جیحون مینبار هرگز بمشک
و گر باد گرزم به هامون رسد	اگر تاب تیغم به جیحون رسد
به جیحون درون آب بریان شود	بهامون درون پیل گریان شود

«ز ریر» نامه را از طرف برادرش گشتاسب نوشت و مفکوره های ارجاسب و اسفندیار را هم در آن داخل کرد و برای شاه توران فرستاد. در این نامه از شهامت و دلیری سپاه توصیف زیاد کرد و از شاه توران گله نمود که بسی چیزهای نامناسب نوشته بودی که قلم من از تکرار آن عار دارد. گفته بودی که دو ماه بعد عازم بلخ خواهی شد. اینک خاطر شریف را مستحضر میسازم که رنج مکشی ما به سرعت به خدمت خواهیم رسید و لشکریان صف شکن را خواهی دید. گفته بودی که رود جیحون را به مشک خشک می کنی ولی خبردار که لشکریان به (در گنج) خواهند رسید و برق شمشیرم به جیحون و هامون یک سان شعله ور خواهد شد.

ارجاسب و تیاری سپاه پهلوانان توران

فرود آمد از تخت و خیره بماند	چو سالار اینگونه نامه بخواند
بخوان از همه پادشاهی سپاه	سپهدش را گفت فردا پگاه

تگینان لشکر گزینان چین
 برادر بد او را در اهریمنان
 بدادند شان کوس و پیل و درفش
 بدیشان ببخشید سیصد هزار
 در گنج بگشاد و روزی بداد
 سبک خواند **کهرم** برادرش را
 به **اندیرمان** داد دست دگر
 یکی ترک بد نام او **گرگسار**
 شب و روز کارش بدی سوختن
 برادرش را آنکه بد **بیدرفش**
 گوی بود نامش **خشاش** دلیر
 سیه دیدبان کردش و پیشرو
 یکی ترک بد نام او **هوش دیو**
 نگهدار گفتا تو پشت سپاه
 بدینسان همی رفت با نیز خشم
 همی کرد غارت همی سوخت کاخ
 در آورد لشکر به **ایران زمین**

برفتند هر سو به **توران زمین**
 یکی **کهرم** و دیگر **اندیرمان**
 بیارستند سرخ و زرد و بنفش
 گوان گزیده نبرده سوار
 بزد نای روئین بنه بر نهاد
 بدو داد یک دسته لشکرش را
 خود اندر میانه ببستش کمر
 گذشته بر او بر بسی روزگار
 همان نام بادا فرهی توختن
 بدادش یکی **گرگ** پیکر درفش
 پیاده برفتی بر نره شیر
 درفشش کشیدند و شد پیشگو
 بساقه فرستاد **ترکان** خدیو
 گر از ما کسی باز گردد ز راه
 پر از خون بدش دل پر از آب چشم
 درختان همی کند با بیخ و شاخ
 شه کافران دل پر آگنده کین

آمادگی گشتاسب

چو آگاهی آمد به **گشتاسب** شاه
 بیاراست و جنبید از جای خویش
 سپهبدش را گفت فردا پگاه
 بیایید یکسر بدرگاه من
 ز بهر جهاندار شاه **کیان**
 به درگاه **خسرو** نهادند روی
 نیامد برین بر بسی روزگار
 بلشکرگه آمد سپه را بدید
 از آن شادمان گشت فرخنده شاه
 دگر روز **گشتاسب** با موبدان
 نشست و سگالید از هر دری

که سالار **ترکان چین** با سپاه
 خشاش پلیدش فرستاد پیش
 بیارای پیلان بیاور سپاه
 که بر مرز بگذشت بدخواه من
 ببستند گردان گیتی میان
 همه مرز داران به فرمان او
 که آمد بدرگه هزاران هزار
 هر آنکس که شایسته بد برگزید
 دلش گشت خیره ز چندان سپاه
 ردان و بزرگان و اسپهبدان
 ببخشید هر کار بر هر سری

گشاد آن در گنج پر کرده جم	داد او سپه را دو ساله درم
بفرمود بردن به پیش سپاه	درفش همایون فرخنده شاه
سوی رزم ارجاسب لشکر کشید	سپاهی که هرگز چنان کس ندید
ز تاریکی گرد اسب و سپاه	کسی روز روشن نمیدید راه
ز بس بانگ اسبان و بانگ خروش	همی ناله کوس نشنید گوش
درفشان به ابر اندر افراشته	سر نیزه از مهر بگذشته
چو رسته درخت از بر کوهسار	چو بیشه نیستان بوقت بهار
از ینسان بفرمان گشتاسب شاه	ز کشور به کشور همی شد سپاه

چون سرداران سپاه بلخ تحت فرمانداری گشتاسب شاه آماده جنگ شدند، به سپهبدان لشکر خویش امر داد تا پگاه همه پیلان و سپاه تیار شوند و به تمام مرز داران فرمان فرستاد که همه مردان جمع شوند تا از میان ایشان افراد لایق انتخاب گردد. آنگاه فرمان فرستاد که به تمام لشکر تنخواه پیشکی دو ساله طور بخشش اعطا گردد و لشکری آماده گردد که چشم و نگاه نظیر آنرا از نظر ساز و برگ ندیده باشد. سپس امر لشکر بری داد و سپاه بطرف مرز توران حرکت شد.

چو از بلخ بامی به جیحون رسید	سپهدار لشکر فرود آورد
بشد شهریار از میان سپاه	فرود آمد از اسب و بر شد بگاه
بخواند آنزمان شاه جاماسب را	کجا رهنمون بود گشتاسب را
سر موبدان بود و شاه ردان	چراغ بزرگان و اسپهبدان
چنان پاک دین بود و پاکیزه جان	که بودی بر او آشکارا نهان
ستاره شناسی گرانمایه بود	ابا او بدانش کرا پایه بود
بپرسید از و شاه و گفتا خدای	ترا دین به داد و پاکیزه رای
که چون باشد انجام و فرجام جنگ	کرا پیش خواند بدینجا درنگ

در میان تمام طبقه عالم و دانشمندان بلخ باستانی، جاماسب وزیر دربار شاهنشاهی کسی بود که که نظیرش در آفاق پیدا نمیشد. جاماسب در جمله سیاستمداران، جامعه شناسان و ستاره شناسان طراز اول بلخ بشمار میرفت و جا دارد که وی را در جمله سرآمد علمای بلخ بشمار آریم. خود گشتاسب شاه به مقام بینش و دانش ستاره شناسی و پیشگوئی های او ارج و اعتبار زیادی قایل بود. در تمام

امور مملکت داری از او یاری میجست. حالا که ارجاسب بنای جنگ را با او گذاشته است گشتاسب او را احضار کرد تا فرجام کار را بخود معلوم کند. چون عاقبت جنگ برای جاماسب خوب نبود با دل اندوهگین چنین اظهار داشت:

<p>بروی دژم گفت گشتاسب را ندادی مرا این خرد و ین هنر نکردی و من بودنی خواستار کند مر مرا شاه شاهان تباہ که نه خود کند بد نه فرمان کند بدین نام دین آور پاک رای بجان گرانمایه اسفندیار نه فرمان دهم بد نه من خود کنم که تو چاره دانی و من چاره جوی همیشه بتو تازه باد این کلاه چو روی اندر آرند گردان بر اوی هوا تیره گردد ز گرد نبرد زمین پر ز آتش هوا پر ز دود چنان پتگ پولاد آهنگران هوا پر کند ناله پور و جنگ درفشان بیالاید از خون ها بسی بی پسر گشته بینی پدر پس شهریار آن نبرده دلیر بخاک افگند هر که آیدش پیش کز اختر نباشد مر آنرا شمار نکو نامش اندر نوشته شود تن پیلوارش به خاک افگندند به کینش کند تیز اسب سیاه بنازد بسی اسب و مردم کشد برهنه شود آن سر تاجدار بیسته میان بر میان بند من چو رستم بیاید میان سپاه</p>	<p>نیامدش خوش پیر جاماسب را که ای کاشکی ایزد دادگر مرا گر نبودی خرد شهریار بگویم من این و نه گویم بشاه اگر با من از پیش پیمان کند جهاندار گفتا بنام خدای بجان زیریر آن نبرده سوار که هرگز بروی تو من بد کنم تو هرچ اندرین کار دانی بگوی خردمند گفت ای گرانمایه شاه بدان ای دلاور شه نامجوی به پیش اندر آیند مردان مرد جهان بینی آنگاه گشته کیود و زان زخم و آن گرزهای گران بمغز اندر افتد ترنگاترنگ شکسته شود چرخ و گردونها بسی بی پدر گشته بینی پسر نخستین یکی نامدار اردشیر به پیش افگند تازیان اسب خویش پیاده کند ترک چندان سوار ولیکن سرانجام کشته شود سر انجام ترکان به تیرش زنند بسی آزاده شیدسب فرزندان شاه دژم گردد و تیغ را بر کشد سر انجام بختش کند خاکسار بیاید پس آنگاه فرزندان من ابریکین شیدسب فرزندان شاه</p>
--	--

بسی نامداران و گردان **چین**
 بسی رنج بیند برزم اندرون
 درفش فروزنده **کاویان**
گرامی که بیند ز اسب اندرون
 درآید از آن پشت اسبش به زیر
 بیکدست شمشیر و دیگر درفش
 از ایشان همی افکند دشمنان
 ز ناگاه دشمن به شمشیر تیز
گرامی بدندان بگیرد درفش
 بیک دست دشمن کند نا پدید
 یکی **ترک** تیری زند بر سرش
 پس آزاده **نستور** پور **زریر**
 چو آید سرانجام پیروز باز
 بیاید پس آن برگزیده سوار
 از آن دشمنان بفرگند شصت مرد
 بسی رنج بیند برزم اندرون
 سرانجام **ترکان** به تیرش زنند
 بیاید پس آن نره شیر دلیر
 به پیش اندر آید گرفته کمند
 ابا جوشن زرد درخشان چو ماه
 چو اندر میان بیند **ارجاسب** را
 بیاید پس آن فرخ **اسفندیار**
 گریزد سرانجام سالار **چین**
 بدان ای گزیده سر خسروان
 نبینی ز من یک سخن بیش و کم
 چو شاه جهاندار بشنید راز
 ز دستش بیافتاد زرینه گرز
 بروی اندر افتاد و بیهوش گشت
 چو باو آمدش هوش شه شهریار
بجاماسب گفت ار چنین است کار
 که راز خدایست و زین چاره نیست

که آن شیر گرد افگند بر زمین
 شه خسروان را بگویم که چون
 بیفگنده باشنند **ایرانیان**
 درفش همایون پر از خاک و خون
 بگیرد درفش و برآرد دلیر
 بگیرد بدانجا درفش بنفش
 همی بر کند جان اهریمنان
 یکی دست او افگند از ستیز
 بدارد بدندان درفش بنفش
 شگفتی تر از کار او کس ندید
 بخاک اندر آرد سر و افسرش
 به پیش افگند اسب چون نره شیر
 ابر دشمنان دست کرده دراز
 پس شهریار جهان نیزه دار
 نماید یکی پهلوی دستبرد
 شه خسروان را بگویم که چون
 تن پیلوارش بخاک افکنند
 نبرده سوار آنکه نامش **زریر**
 نشسته ابر اسب تازی سمند
 بدو اندرون خیره گشته سپاه
 ستایش کند شاه **گشتاسب** را
 سپاه از پس پشت و یزدانش یار
 ز **اسفندیار** آن **کی** با فرین
 که من هر چه گفتم نباشد جز آن
 تو زین پس مکن روی بر من دژم
 بر آن گزشه تخت خسپید باز
 تو گفتی برفتش همه فر و برز
 تگفتش سخن نیز و خاموش گشت
 فرود آمد از تخت و بگریست زار
 بهنگام رفتن سوی کار زار
 خداوند گیتی ستمکاره نیست

ز اندوه خوردن نباشدت سود کجا بودنی بود این کار بود
مکن دلت را بیشتر زین نژند و دادی جهان آفرین کن پسند

جاماسب وزیر با تدبیر شاه بخوبی میدانست که در نبرد بلخ با ارجاسب شاه توران، حال گشتاسب و لشکر بخدی به چه منوال خواهد بود. بدین سبب میترسید که حقیقت را آشکارا کند و حقایق را طوریکه از روی ستاره شناسی و کشف هویدا ساخته است بر شاه بگوید، حال وی چسان خواهد شد. گشتاسب از بلا تکلیفی وزیر آگاه شده به دین و آئین و پسر پسرش زریر و فرزندش اسفندیار قسم کرد و گفت که جان در پناه من است از درک من خاطر جمع باشید که آسیبی بشما نخواهد رسید. سپس جاماسب تجربه ئی که در علم ستاره شناسی داشت تمام کویف را یکه یکه پیش گوئی کرد و مختصر وقایع جنگی را بیان نمود و پیش گوئی کرد که عده زیاد شاهزادگان در میدان جنگ کشته میشوند. «شیدسپ» فرزند شاه در میدان نبرد سر برهنه بر زمین می افتد. دست زریر سپهد و سر عسکر سپاه شاه قطع میگردد. درفش کاویانی گرد آلود میشود و زریر آنرا به دندان گرفته با یکدست بر دشمن حمله مینماید. «نستور» پسر زریر وارد میدان میگردد و ۶۰ نفر تورانی را تار و مار میکند. خلاصه چه بدبختی ها و چه کشتارها نیست که بر لشکر گشتاسب وارد نمیشود. گشتاسب هر چه در بین نبرد واقع میشود همه را به خون سردی و دقت گوش میکند. چون پیشگوئی ها تمام میشود و فرجام کار بر وی آشکار میگردد، گرز طلائی از دستش می افتد و بی هوش میشود. چون به هوش می آید جاماسب بعرض میرساند که چیز هائیکه گفته همه بدون کم و کاست بوقوع خواهد آمد، تقدیر خداوند برین رفته است.

ولی شاه باید پس بر تخت شاهی جلوس کند و به آنچه تقدیر رفته است راضی باشد زیرا آنچه شدنی است واقع خواهد شد.

۹

آغاز جنگ آریانا و توران ترتیب لشکر گشتاسب و ارجاسب

پیش گویی جاماسب قتل امرا و شهزادگان گشتاسب و فاتح بلخ اسفندیار در بند

جنگ میان دولت باختر و توران زمین در شرف وقوع است. گشتاسب و ارجاسب لشکر های خو را سام میبینند و آنها را ترتیب میدهند و تقسیم مینمایند. جنگ در میگردد، سپهبد جوان و کار آگاه «زریر» و پسرش «نستور» و تمام سران و بستگان گشتاسب شاه در ین جنگ شامل هستند و خود شاه همه را قیادت میکند. پادشاه بیرق سه رنگ «سرخ، سبز و بنفش» به آنها میدهد.

شاه توران ارجاسب سپاه خود را معاینه میکند. صد هزار سوار به «بیدرفش» پهلوان نامی قوای توران و صد هزار مرد جنگی به «نامجو» میدهد و صد هزار سوار دیگر برای خود اختصاص داده و جنگ شروع میشود. ولی طوریکه جاماسب وزیر دانشمند بلخی پیش گویی کرده بود همه دلاوران بلخ و جمیع شاهزادگان کشته میشوند ولی در اثر دخالت اسفندیار بالاخره سپاه بلخ فاتح میشود. شاه به پایتخت خود بلخ مراجعت میکند و در اثر سعایت درباریان پسر خود را بندی میکند. در حبس می اندازد و خودش برای تبلیغ امور مذهبی به سیستان میرود و بلخ را خالی میگذارد.

ترتیب لشکر گشتاسب و ارجاسب

فروغ ستاره شده ناپدید	چو جاماسب گفتش سپیده دمید
فرود آورید آن گزیده سپاه	از آنجا خرامید تا رزمگاه
که هرگز چنان نامد از ترک و چین	سپاهیست ای شهریار زمین
بکوه و در و دشت خیمه زدند	بنزدیکی ما فرود آمدند
سپهبدش را خواند فرخ زریر	پس آزاد گشتاسب شاه دلیر
بیارای پیلان و لشکر بساز	درفشی بدو داد و گفتا بتاز
همه رزم سالار چین خواست کرد	سپهبد بشد لشکرش راست کرد
سوار گزیده به اسفندیار	بدادش جهاندار پنجه هزار
که شیری دلش بود و پیلی برش	بدو داد یکدست از آن لشکرش
که فرزند او بود و همتای شاه	به پور گرامی سپرد آن سپاه
سرافراز و گردن کش و شادکام	کجا شاه شیدسپ خواندش نام
سپهبدش را داد فرخ زریر	چو پنجه هزار از سوار دلیر
چراغ سپهدار فرخ نژاد	پس پشت لشکر به نستور داد
غمی گشته از رنج و گشته ستوه	چو لشکر بیاراست بر شد بکوه
همی کرد از آنجا به لشکر نگاه	نشسته بر آن خوب تا بنده گاه

جنگ میان گشتاسب شاه باختر و شاه تورانی، ارجاسب، نزدیک است. لشکر گشتاسب که نظیر آنرا از حیث تعداد و تجهیزات چشم روزگار ندیده بود، به کوه و دشت و بیابان خیمه زدند. سپهدار لشکر بخدی «زریر» بود و سرعسکر سپاه «اسفندیار». پنجاه هزار سوار جرار به زریر و پنجاه هزار دشمن گداز به اسفندیار داد و پنجاه هزار سوار به «شیدسپ» پسر دیگر شاه داده و «نستور» سپهبد فرخ نژاد را در پشت لشکر موظف ساخت. بدین سان گشتاسب ترتیبات لشکری بلخ را آماده ساخت.

بیاراست لشکرش را همچنین	پس ارجاسب شاه سواران چین
جهان آزموده نبرد و سوار	جدا کرد از آن خلخی صد هزار
که کوس مهی داشت و زرین درفش	فرستاد شان بر سوی بیدرفش

بدو داد یکدست از آن لشکرش
 دگر دست را داد بر **گرگسار**
 میانگاه لشکرش را همچنین
 بدادش بدان جادوی خویش کام
 خود و صد هزاران سوار گزین
 نگاهش همی داشت پشت سپاه
 پسر داشتش یک گرانمایه مرد
 سوار گرانمایه نامش **کهرم**
 مر آن پور خود را نگهدار کرد
 چو اندر گذشت آن شب و گشت روز
 بزین بر نشستند هر دو سپاه
 چو از کوه دید آن شه با فرین
 سیه رنگ **بهزاد** را پیش خواست
 که شیر یله نامدی هم برش
 بدادش سوار گزین صد هزار
 سپاهی بیاراست خوب و گزین
 کجا **نامخوا** ست از دلیرانش نام
 نموده همه در جهان دست کین
 همی کرد هر سو به لشکر نگاه
 جهان دیده و سر فراز نبرد
 رسیده بسی بر سرش سرد و گرم
 بدان لشکر آرائی سالار کرد
 بتابید خورشید گیتی فروز
 همی دید از آن کوه **گشتاسب** شاه
 که اندر نشستند گردان بزین
 تو گفتی که بیستون است راست

ارجاسب شاه توران همچنین قشون خود را ترتیب و تنظیم نموده، سپاه خلخی را جدا نموده و تحت اداره «بیدرفش» قرار داد. صد هزار مرد جنگی دیگر را تحت نظام به «گرگسار» سپرد و راست و چپ سپاه را به آنها تفویض کرد. قلب سپاه را به «نامخوا» تفویض کرد و آنگاه خودش و پسرش با صد سوار انتخابی پیشداری لشکر را گرفت.

شروع جنگ

نستور، اردشیر شیدسپ، گرامی، نیوزار، زریر و تمام لشکر گشتاسب کشته شدند

چو هر دو برو بر فرود آمدند
 چو صفهای گردان بیارستند
 بکردند یک تیر باران نخست
 پیامد نخست آن سوار هژیر
 بر پیل بر نای روئین زدند
 یلان هم نبردان همی خواستند
 بسان تگرگ بهاران درست
 پس شهریار جهان **اردشیر**

تن پاکش آلوده در خون تپان
 به زهر آب داده یکی خنجر را
 که آورد خواهد دمان گور زیر
 بکشت از سواران دشمن هزار
 که روی زمین کرده بد رنگ رنگ
 بیفتاد آن شاهزاده ز پا
 که نا دیده او را پدر خود بمرد
 که تابنده بد روی او همچو ماه
 بتگ همچو آهو بتن همچو پیل
 چو لختی بگردید و باره بداشت
 کجا پیکرش پیکر ببر و گرگ
 که با گرسنه شیر دندان زرم
 بزَن ترک را نیزه شاهزاد
 بخاک اندر افگند زرین کمرش
 بسان یکی کوه بر پشت زین
 پس هم جاماسب دستور شاه
 بماننده پور داستان سام
 خداوند دادار را کرد یاد
 که آید سوی نیزه جان گسل
 بران اسب گفتی که کوهست راست
 بگرز و به نیزه به شمشیر و تیر
 دل از کینه خستگان پر ستیز
 پس از دامن کوه برخاست باد
 از آن زخم شمشیر و گرد سپاه
 که افکنده بودند از پشت پیل
 بیفشاند از و خاک و بستر د پاک
 که آن نیزه نامدار گزین
 بگردش گرفتند مردان مرد
 بشمشیر دستش بینداختند
 همی زد بیکدست گرز ای شگفت
 بدان گرم خاکش فگندند خوار

بیامد یکی ناوکش بر میان
 به پیش اندر آمد بدست اندرا
 غریوی بر آورد بر سان شیر
 ابرکین آن شاهزاده سوار
 بهنگامه بازگشتن ز جنگ
 بیامد یکی تیرش اندر قفا
 دریغ آن نبرده گر انمایه گرد
 بیامد پیش باز شیدسپ شاه
 یکی باره ای بر نشسته چو نیل
 به آوردگه رفت و نیزه بگاشت
 بگفتا کدامست کهرم سترگ
 بیامد یکی دیو و گفتا منم
 به نیزه بگشتند هر دو چو باد
 ز اسب اندر آورد و ببرید سرش
 همی گشت در پیش گردان چین
 بیامد سواری برون از سپاه
 نبرده سواری گرامیش نام
 به پیش صف چینیان ایستاد
 کدامست گفت از شما شیر دل
 برفت آنزمان پیش او نام خواست
 بگشتند هر دو سوار هژیر
 گرامی خرامید با خشم نیز
 میان صف دشمن اندر فتاد
 بدان شورش اندر میان سپاه
 گرامی بدید آن درفش چو نیل
 فرود آمد و بر گرفتش ز خاک
 چو او را بدیدند گردان چین
 از آن خاک برداشت بستر د گرد
 بگردش ز هر سو همی تاختند
 درفش فریدون بدندان گرفت
 سرانجام کارش بگشتند زار

* * *

نبرده کیان زاده پور زریر	بیامد همانگاه نستور شیر
که آمخته بود از پدر کارزار	بکشتش بسی دشمنان بی شمار
به پیش پدر باز شد ایستاد	سرانجام برگشت پیروز و شاد
پس شهریار جهان نیوزار	بیامد پس او گزیده سوار
به آواز گفت ای گزیده سپاه	بیامد بدان تیره آوردگاه
جهان دیده و گرد نیزه گذار	کدامست مرد از شما نامدار
بر افگندنش را همی ساختند	سواران چین پیش او تاختند
چنین آمد و بودش از چرخ برخ	پس انجامش آمد یکی تیر چرخ
بمرد و برفت اینست فرجام جنگ	بیفتاد از آن شولک خوب رنگ
کز ایشان سواری زمانی نخفت	برآمد برین رزم کردن دو هفت

* * *

که هزمان همی تیز تر گشت کار	دو هفته برآمد برین روزگار
سمند بزرگ اندر آورده زیر	به پیش اندر آمد زریر دلیر
نه بینم همی روی فرجام جنگ	دو هفته برارد برین بر درنگ
بسی نامداران لشکر تباه	بکردند گردان گشتاسب شاه
چو گرگ دژ آگاه و درنده شیر	کنون اندر آمد میانتان زریر
نه آیاس ماند نه خلخ نه چین	که این گر بدارد زمانی چنین
که آید پدید از میان سپاه	کدامست مرد از شما نامخواه
سپارم بدو لشکر خویش را	مر او را دهم دختر خویش را
که ترسیده بد لشکر از سر فراز	سپاهش ندادند پاسخ باز
زریر سپهد جهان پهلوان	پس آنکه درآمد چو گرگ ژیان
همی کشتشان و همی کرد پست	چو شیر اندر افتاد و چون پیل مست
که روز سپیدش همی تیره شد	چو ارجاسب دید آن چنان خیره شد
تگینان و گردان توران زمین	دگر باره گفت ای بزرگان چین
که بیرون شود پیش آن پیل مست	کدامست مرد از شما چیره دست
پلیدی سگی جادوی پیر گرگ	بیامد پس آن بیدرفش سترگ

به ار جاسب گفت ای بلند آفتاب
 به پیش تو آوردم این جان خویش
 از و شاد شد شاه و کرد آفرین
 همان تیز ژوبین زهر آبدار
 چو از دور دیدش بر آن سهم و خشم
 بدست اندرش گرز چون سام یل
 نیارست رفتش در پیش روی
 گذاره شد از خسروی جوشش
 بیفتاد از اسپ اندرون شهریار
 فرود آمد آن بیدرفش پلید
 سوی شاه برداشت اسپ و کمرش
 سپاهش همه بانگ برداشتند
 چو گشتاسب از کوه سر بنگرید
 نبرده برادرم فرخ زریر
 نیامد همی بانگ شهزادگان
 ببینید کان شاه من چون شدست؟
 بدین اندرون بود شاه جهان
 بشاه جهان بگفت ماه ترا
 جهان پهلوان آن زریر سوار
 سر جادوان جهان بیدرفش
 همه جامه تا پای بدرید پاک
 چنین گفت داننده جاماسب را
 چگونه فرستم فرشته بدر
 چگویم چه کردم نگار ترا
 به لشکر بگفتا کدام است شیر
 پذیرفتم این از خدای جهان

به بیخ و به بن همچو افراسیاب
 سپر کردم این جان شیرین پیش
 بدادش بدو باره خویش و زین
 که بر آهنین کوه کردی گذار
 چو از دور دیدش بر آن سهم و خشم
 بدست اندرش گرز چون سام یل
 نیارست رفتش در پیش روی
 گذاره شد از خسروی جوشش
 بیفتاد از اسپ اندرون شهریار
 فرود آمد آن بیدرفش پلید
 سوی شاه برداشت اسپ و کمرش
 سپاهش همه بانگ برداشتند
 چو گشتاسب از کوه سر بنگرید
 نبرده برادرم فرخ زریر
 نیامد همی بانگ شهزادگان
 ببینید کان شاه من چون شدست؟
 بدین اندرون بود شاه جهان
 بشاه جهان بگفت ماه ترا
 جهان پهلوان آن زریر سوار
 سر جادوان جهان بیدرفش
 همه جامه تا پای بدرید پاک
 چنین گفت داننده جاماسب را
 چگونه فرستم فرشته بدر
 چگویم چه کردم نگار ترا
 به لشکر بگفتا کدام است شیر
 پذیرفتم این از خدای جهان

* * *

جنگ شروع شد و نبرد به منتهای شدت و حدت خود رسید. پهلوانان بخدی و سران لشکر گشتاسب و اکثر شهزادگان و سپه سالار سپاه بلخ «زریر» بدست

دلاوران توران بقتل رسید و آن طوریکه جاماسب پیش گوئی نموده بود تمام واقعات بی کم و کاست بوقوع پیوست و روزگار نهایت فلاکت بار نصیب بلخ و بلخیان گردید. تنها یک نفر برای احراز مقام سپهبدی باقی مانده بود و آن «اسفندیار» بود.

آخرین پیکار

پس آگاهی آمد به اسفندیار	که کشته شد آن شاهزاده سوار
پدرت از غم او بکاهد همی	کنون کین او خواست خواهی همی
که کشت آن چنین پیل نستوه را	که کند از زمین آهنین کوه را
درفش و پس لشکر و جای خویش	برادرش را داد و خود رفت پیش
بقلب اندر آمد میان را ببست	گرفت آن درفش همایون بدست
برادر بدش پنج زیبای گاه	همه نامداران و همتای شاه
همه ایستادند در پیش اوی	که لشکر شکستن بدی کیش اوی
بدین اندرون بود اسفندیار	که بانگ پدر آمد از کهسار
که ای نامداران و گردان من	همه مرا چون تن و جان من
بدین خدای و گو اسفندیار	بجان زریر آن گرامی سوار

* * *

منم گفت نستور پور زریر	پذیره نیاید مرا نره شیر
کجا باشد آن جادوی بیدرفش	که او دارد آن کاویانی درفش
بکشت از تگینان لشکر بسی	پذیره نیامد مر او را کسی
وزین سوی دیگر گو اسفندیار	همی کشت شان بی سر و بشمار
چو سالار چین دید نستور را	کیان تخمه و پهلوان پور را
بگفتند او را که این شیر گیر	چنان دان که او هست پور زریر
چو بشنید ارجاسب گفتا درست	همی بد گمانم بدو از نخست
کجا باشد آن بیدرفش گزین	هم اکنون سوی منش خوانید هین
بیآمد هم اندر زمان بیدرفش	گرفته بدست آن درفش بنفش

چراغ همه لشکر و پور شاه	خرامید تا نزد نستور شاه
که افکنده بد زو زریر سوار	گرفته همان تیغ زهر آبدار
سر جادوان ترک و پور زریر	بگشتند هر دو بژوبین و تیر
پسر شاه را فرخ اسفندیار	پس آگاه کردند از آن کارزار
سر جادوان چون مر او را بدید	همی تاختش تا بدیشان رسید
گرفتش همان تیغ اسفندیار	نیامد برو تیغ زهر آب دار
چنان کز دگر سو برون کرد سر	زدش پهلوانی یکی بر جگر
سرش را ز تن نیمه اندر برید	از آن جادوی زشت بیرون کشید

* * *

لشکر بلخ نهایت سراسیمه و پریشان خاطر شد. در روزهای اخیر جنگ پریشانی بیشتر به لشکر گشتاسب رخ نمود. دلاوران و شهزادگان تقریباً همگی کشته و یا زخمی شده بودند. کسی نبود که سپه سالاری قوا را بگیرد جز اسفندیار که با وجود صغر سن در تهور و شجاعت سردار برازنده سپاه بود. اسفندیار درفش کاویانی را گرفت و پیش رفت و پنج نفر از برادران خویش را که افراد قابل اطمینان بودند به همراه خود وارد نبرد ساخت. «نستور» پسر زریر را که تعلیمات نظامی دیده بود، صاحب منصب اعلی مقرر کرد و او هم بر قصد کین و انتقام خون پدر بکمال بی صبری از خیمه بیرون برآمد و میخواست یکبار وارد میدان نبرد شود و خود را بالای نعش پدر رساند.

چون جدش گشتاسب او را دید عرق انتقام جوئی اش بشور آمده، خواست که شخصاً خودش وارد میدان شود اما جاماسب او را از بین کار ممانعت کرد. نستور و اسفندیار یکی از یک سو و دیگر از دگر سو وارد میدان شدند و جنگ های شدید تن به تن شروع و هر دو بمقابل «بیدرفش» که پهلوان نامدار توران بود، میجنگیدند تا اینکه اسفندیار نیزه بر جگرش زد و او را نقش زمین ساخت. اسفندیار فوراً از اسب فرود آمد و سلاح زریر را که اولچه کرده بود از جان او بیرون کرد. سپس دلاوران سپاه گشتاسب عهد کردند تا آخرین قطره خون که در بدن دارند جنگ کنند و از میدان نروند. ارجاسب دید که از پهلوانان سرکش و خون آشام او کسی نمانده، کارش به ضعف کشیده راه گریز را پیش گرفت و رو به فرار نهاد. در حالیکه از سپاه گشتاسب سی هزار کشته و صد و شصت و

شش نامدار سپاه و صاحب منصب نامی به قتل رسیدند، از سپاه توران صد هزار کشته شدند که از آن جمله هشتصد نفر آن از پهلوانان برجسته بودند.

مراجعت گشتاسب از بلخ پیروزی بلخیان

سوی گاه باز آمد از رزمگاه	کی نامبردار فرخنده شاه
سوی کشور نامور کش سپاه	به نستور گفتا که فردا پگاه
بزد کوس و لشکر بنه بر نهاد	گزیده سپهبد هم از بامداد
همه چیره دل گشته و رزمجوی	بایران زمین باز کردن روی
بیور مهین داد فرخ همای	چو شاه جهان باز شد باز جای
عجم را چنین بود آئین و داد	سپه را به نستور فرخنده داد
بکش هر که یابی به کین پدر	به آياس و خلخ همی برگذر
سپه را همه یکسره بار داد	نشست و کئی تاج بر سر نهاد
سپه را همی کردش آراسته	در گنج بکشاد و ز خواسته
بگاه شهنشاهی اندر نشست	خرامید بر گاه و باره بیست
برو عود هندی همی سوختند	بفرمود تا آذر افروختند
همه هیزمش عود و عنبرش خاک	زمینش بکردند از زر پاک
پسش خوان گشتاسب نام کرد	همه کارها را به اندام کرد
نهادند جاماسب را موبدش	بفرمود تا بر در گنبدش
که مان بر همه کام پیروز کرد	شبان سیه تیره مان روز کرد
که داند چنین جز جهان آفرین	بنفرین شد ارجاسب و ما بافرین
گریتی به آذرپرستان دهید	چو پیروزی شاهتان بشنوید
که فرخ شد آن شاه و ارجاسب شوم	چو آگاه شد قیصر آن شاه روم
غلامان و اسپان آراسته	فرسته فرستاد با خواسته
گزینش بدادند و شاهان سند	شه برپرستان و شاهان هند
نشسته به تخت کنی نامدار	گو نامبردار بر روزگار
بدست اندرون گرزه گاوسار	ز پیش اندر آمد گو اسفندیار
بزیر کلاهش همی تافت ماه	نهاده بسر بر کیانی کلاه
ز جان و جهانش بدل برگزید	چو شاه جهان روی او را بدید

بخندید و گفت ای یل اسفندیار
 یل تیغ زن گفت فرمان تراست
 کی نامور تاج زرینش داد
 درفشی بدو داد و گنج و سپاه
 بدو گفت پایت بزین اندر آر
 از آن شهر ها بت پرستان بکش
 بروم و بهندوستان بر بگشت
 شه روم و هندوستان و یمن
 مرین دین به را بیاراستند
 گزارش همی کرد اسفندیار
 چو آگه شدند از نکو دین او
 بتان از سحرگاه میسوختند
 همه نامه کردند زی شهریار
 بیاد تو هستیم و خواهیم زد
 چو آن نامه شهریاران بخواند
 فرستاد زندی بهر کشوری
 بفرمود تا نامور پهلوان
 بهر جای کانشاه بنهاد روی
 چو گیتی همه راست شد بر پدرش
 کئی وار بنشست بر تختگاه
 برادرش را خواند فرشید ورد
 بود داد دینار و گوهر بسی
 چو یک چند گاهی برآمد برین
 فرسته فرستاد نزد پدر
 جهان پاک کردم بفر خدای
 فرورنده گیتی بسان بهشت

همی آرزو نایدت کارزار
 که تو شهریاری و کیهان تراست
 در گنج ها را برو بر گشاد
 هنوزت نشد گفت هنگام گاه
 همه کشوران را به دین اندر آر
 پس آتشکده کن بهر جا بهش
 ز دریا و تاریکی اندر گذشت
 همه نامه کردند زی پیلتن
 از ین دین گزارش همی خواستند
 به فرمان یزدان پروردگار
 گرفتند از و راه و آئین او
 بجای بت آتش برافروختند
 که ما دین گرفتیم از اسفندیار
 فرستد بما شهریار بلند
 نشست از بر گاه و یاران بخواند
 بهر نامدار و بهر مهتری
 همی گشت بر چار گوشه جهان
 نیآمد کس اندر برش جنگجوی
 کشاد از میان باز زرین کمرش
 بیاسود یک چند خود با سپاه
 سپاهی برون کرد مردان مرد
 خراسان بدو داد و کردش کسی
 جهان ویژه گشته برو پاک دین
 که ای نامور شاه پیروزگر
 بکشور پراکنده سایه همای
 جهان گشته آباد و هر جای گشت

گشتاسب شاه با اینکه در برخورد اول با ارجاسب شاه تورانی بسی کشته داد با
 کر و فر زیاد به میهن خود باختر مراجعت کرد و سرراست به بلخ وارد شد.
 اول از همه به آتشگاه «برزین مهر» بلخ رفته آئین نیایش بجا آورد، آتش را

برافروخت، آتشکده را پاک کرد و فرمان داد تا زمین اینجا را خشت طلا فرش کنند و عوض هیزم عود هندی برافروزند. این عمل را «خوان گشتاسپی» نام نهاد و در مدخل آن حجره ئی برای جاماسب، دانای بلخ بساخت و او را افتخار لقب سر خازن «برزین مهر» اعطا نمود. آنگاه به کاخ شهنشاهی که نزدیک آتشگاه بود مراجعت کرد و اولین کارش سررشته امور سپاه بود. چون سپه سالار او زریر پسر شاه در جنگ کشته شده بود، فرزند او «نستور» را بجایش نشانند و به سپاه پول و بخشش زیاد داد. به ارجاسب شاه توران نفرین زیاد کرد و آنگاه خیر فتح خود را با نامه و بیان به اطلاع تمام شاهان به کشور **بربرستان** و **هند** و **روم** و **یمن** فرستاد و آنگاه رو به اسفندیار کرد و فتی را که به ضرب شمشیر او حاصل نموده بود با او تبریک گفت و علاوه کرد که با این کارزار سزاوار دیهیم پادشاهی نمیشوی و دریافت اعلان ولیعهدی بسیار دور است. این جا احساسات درونی گشتاسب شاه نسبت به اسفندیار معلوم میشود و معلوم میگردد که شاه نسبت به او نظر خوش ندارد. باری به ظاهر او را تشویق به مسافرت مینماید و میگوید که حالا باید به چهار کنج جهان سفر نمائی و برای ترویج دین یزدانی کوشش کنی و به روم و هندوستان و بربرستان و یمن روی و ببرادرت «فرشیدورد» درفش و سپاه میدهم و خراسان را بر او عرضه میدارم. اسفندیار بحکم پادشاهی گردن نهاد و نامه ها گرفت، مردم جهان را به دین یزدانی دعوت کرد و بسا شاهان گیتی دعوت او را پذیرفتند. آنگاه به پدر خود نامه نوشت و گفت جهان و همه به فر خداوندی آئین راستی و روشنی را قبول نموده و امید میکنم که دیار ما بلخ بامی چون بهشت زیبا و خوش آیند باشد.

بدگمانی گشتاسب به اسفندیار بندی شدن اسفندیار

یکی روز بنشست گو شهریار	و رامش همی کرد با چند یار
یکی سرکشی بود نامش گرزم	گوی نامبردار فرسوده رزم
بدل کین همیداشت ز اسفندیار	ندانم چه سان بود آغاز کار
شنیدم که گشتاسب را خویش بود	پسر را همیشه بد اندیش بود

این «گرم» که از ندیمان و خویشان شاه بود با اسفندیار پسر شاه کینه میورزید و خبرگشی میکرد و در دربار شاهی علناً از شهزاده بدگوئی میکرد. روزی به شاه گفت که شاهزاده خیال پادشاهی بسر دارد و میخواهد او را بردارد و خود تاج شاهنشاهی بر سر نهد.

هم آنکه یکی دست بر دست زد چو دشمن بود گفت فرزند بود
 رهی کز خداوند ره بر کشید از اندازه پس سرش باید برید

شاه که نسبت به فرزند خود اصلاً و ذاتاً دل خوش نداشت و احساسات او را حین فتح بلخ مشاهده نمودیم تحت تأثیر این مرد شیرین واقع شد. فردا صبح وزیر دانشمند جاماسب را بخواند.

بخواند آن جهان دیده جاماسب را که دستور بد شاه گشتاسب را

و گفت که وی را بگیرد و بیاورد. در این فرصت اسفندیار مشغول شکار بود. همین که جاماسب را از دور دید، دلش آگاه شد که پدرش چرا وی را میطلبد، غرض در میان است تا اینکه جاماسب نزدیک رسید و شهزاده را از کم و کیف آگاه ساخت. اسفندیار چهار پسر داشت. ایشان را احضار کرد. یکی بهمن، یکی مهرنوش، دیگر آذر افروز و چهارمی نوش آذر. آنها را گفت که پدرم مرا احضار کرده و غرضی در بین است. شما میدانید که من ابداً فکر سوئی ندارم. حالا چکنم؟ بروم یا نروم؟ بالاخره حاضر شد که با جاماسب وزیر نزد پدر خود برود. گفت، زیرا او پادشاه است و من غلام و خدمتگار او میباشم. چون بدربار رسید گشتاسب غل زنجیر خواسته حکم کرد تا شانه و بازوی وی را ببندند و او را به کهستان دور از اجتماع مردم نگهدارند.

به پیش آورید آهنگران	غل و بند و زنجیر های گران
ز سر تا بیایش ببستند سخت	چنان چون بود مردم شور بخت
نهادند زنجیر بر دست و پای	به پیش جهاندار کیهان خدای
چنانش ببستند پای استوار	که هر کس همیدید بگریست زار
فرستاد سوی دژ گنبدان	گرفته پس و پیش اسپهبدان

سپس آهنگران را خواسته سراپای او را زنجیر پیچ نمودند و به محبس «گنبدان دژ» فرستادند.

رفتن گشتاسب به زابلستان مهمانی برای دو سال استقبال گشتاسب آگاهی مردم از بندی گری اسفندیار روگردانی مردم از گشتاسب

که خسرو سوی سیستان کرد روی	بآمد بسی روزگاران بروی
کند موبدان را بدان بر گوا	که آنجا کند زند اوستا روا
پذیره شدش پهلوان و سپاه	چو آنجا رسید آن گرنامه شاه
سوار جهان دیده همراهی سام	شه نیمروز آنکه رستمش نام
ابا مهتران و گزینان دهر	ابا پیر دستان که بودش پدر
ابا رودها از کران تا کران	براه آوریدند رامشگران
از آن شادمان گشت فرخنده شاه	بشادی پذیره شدندش به راه
همه بنده وار ایستادند پیش	به زابلش بردند جهان خویش
نشستند و آتش برافروختند	از و زند و اوستا بیاموختند
همیخورد گشتاسب با پور زال	برآمد برین مهمانی دو سال
چو از کار گشتاسب آگه شدند	بهر جا کجا شهریاران بودند
تن پیلوارش به آهن بخت	که او پهلوان جهان را ببست
که نفرین کند بر بت آذری	به زابلستان شد به پیغمبری
بهم بر شکستند پیمان اوی	بگشتند یکسر ز فرمان اوی
کیان زادگان زار و خوار آمدند	به پیش گو اسفندیار آمدند
بزندانش تنها نه بگذاشتند	مر او را برماش همی داشتند

خبر شدن ارجاسب از بندی گری اسفندیار خالی شدن بلخ

که ماه از کمان آمد اندر کمین	پس آگاهی آمد بسالار چین
سوی گنبدان دژ فرستاد خوار	برآشفت خسرو با اسفندیار
به مهمانی پور دستان کشید	خود از بلخ زی زابلستان کشید
بدین روزگاران برآمد دو سال	بزابل نشستند مهمان زال

مگر هفتصد مرد آتش پرست
 جز ایشان **ببلخ** اندرون نیست کس
 مگر پاسبانان کاخ همای
 مهان را همه خواند شاه چگل
 بدانید گفتا که **گشتاسب** شاه
 بزابل نشستست با لشکرش
 پسر آن گرنامه **اسفندیار**
 یکی جادویی بود نامش **ستوه**
 پژونده راز پیمود راه
 نمیداند او شاه **گشتاسب** را
 تهی دید **بلخ** از گو **اسفندیار**
 بشد همچنان پیش خاقان بگفت
 که **گشتاسب** رفتست و لشکر همه
 جز آذرستان ندیدم کسی
 سراسر سخن پیش مهتر بگفت
 چو **ارجاسب** آگاه شد شاد شد
 برفتند گردان لشکر همه
 چو گرد آمدش **خلخی** سه هزار
 به آواز خسرو نهادند گوش

همه پیش آذر بر آورده دست
 از آن نامداران همین است بس
 هلا زود برخیز و چندین میای
 ابر جنگ **لهراسب** شان داد دل
 سوی **سیستان** رفت خود با سپاه
 سواری نه اندر همه کشورش
 به بند گران اندرست استوار
 گذارنده نهفته پژوه
ببلخ گزین شد سوی کاخ شاه
 پرستندگان دید **لهراسب** را
 ز شادی رخس تازه شد چون بهار
 برخ پیش او مر زمین را برفت
 تهی کرده از مرد کشور همه
 بگشتم **ببلخ** اندرون من بسی
 چنان چون بدانست اندر نهفت
 از اندوه دیرینه آزاد شد
 به کوه و بیابان و جای رمه
 گزیده سواران نیزه گذار
 سپردند او را همه هوش و نوش

در این وقت گشتاسب به ظاهر مصروف تبلیغ مذهبی به «نیمروز» و سیستان رفته بود و از طرف رستم امیر نیمروز با ساز و آواز رامشگران استقبال میشد. تمام مهتران و ملکان و بزرگان زابل و نیمروز پیشد ار او برآمده و فوق العاده اظهار فدویت مینمودند. مردم در اول خیلی گرم مصروف مهمان نوازی بودند لیکن چون کم کم خبر توقیف اسفندیار منتشر شد، دل شان از شاه سرد شد و دسته دسته بجانب «گنبدان دژ» رو آوردند تا از شاهزاده دیدن نمایند و مراتب دوستی خود را اظهار نمایند.

در این زمان بلخ خالی شده و حالت افسرده بخود گرفته بود و جز هفت صد تن آذرستان به دور لهراسب شاه معتکف و منزوی در آتشگاه «برزین مهر» کس دیگر در شهر نبود. در این وقت یکی از جاسوسان به ارجاسب شاه توران خبر

برد که گشتاسب دو سال است که بظاهر بغرض تبلیغ امور مذهبی به سیستان و زابل و نیمروز رفته و مصروف مهمانی خوردن است و پیش از اینکه بدان سمت حرکت کند، پسر خود اسفندیار را زنجیر بند و حبس نمود. این همان شهزاده است که فتح بلخ و شکست تورانیان و ناکامی ارجاسب بضرع شمشیر او صورت گرفته است. از این سعایت مردم همه از شاه ناراضی شدند و بلخ پایتخت مملکت آهسته آهسته خالی شد و ارجاسب از این خبر نهایت خوش شد و برای گرفتن انتقام از بلخ و گشتاسب و اسفندیار به حرکت آمد.

۱۰

کشته شدن لهراسب در آتشکده «مهر برزین» یا «نوش آذر» در بلخ

بلخ در حال اضطراب و بیقراری است. شاه جوان، گشتاسپ بطرف سیستان رفته تا تبلیغ آئین یزدانی را بجا آورد. در بلخ شاه سابق پیر و زمین گیر و با عده موبد و موبدان در آتشکده «مهر برزین» معتکف شده و مشغول عبادت است. در این وقت پسر کارآگاه گشتاسپ در اثر سوظنی که بین شاه و شهزاده پیدا شده بود، در محبس «گنبدان دژ» سخت محبوس گرفت. حمله ارجاسب با شدتی هر چه تمامتر میرسد. لهراسب سلاح میگیرد و هزار مرد از کوچه و بازارهای بلخ جمع میکند و بسیار مردانه با سپاه توران میجنگد و آخر تورانیان غلبه مییابند و لهراسب شاهنشاه پیر و متدین را تا آتشکده «مهر برزین» با هشتاد تن دیگر از موبدان شهر سر میبرند.

آمدن لشکر ارجاسب بسوی بلخ

کنون رزم ارجاسب را نو کنم	بطبع روان باغ بیخو کنم
چو ارجاسب آگه شد از کار شاه	که رفت او سوی سیستان با سپاه
بفرمود تا کهرم تیغ زن	برد پیش سالار چین انجمن
که ارجاسب را بود مهتر پسر	بخورشید تابان برآورده سر
بدو گفت بگزین ز لشکر سوار	ز گردان شایسته کارزار
از ایدر برو تازیان تا ببلخ	که از بلخ شد روز ما تار و تلخ
نگر تا کرا یابی از دشمنان	ز آتش پرستان و هریمانان
سرانشان بیر خانهاشان بسوز	بر ایشان شب آور برخشنده روز
از ایوان گشتاسب باید که دود	زبانه برآرد بچرخ کبود

اگر بند بر پای اسفندیار
 همانگه سرش را ز تن باز کن
 همه شهر ایران بکام تو گشت
 بدو گفت **کهرم** که فرمان کنم
 من اکنون ز **خلخ** باندک زمان
 بخوانم سپاه پراگنده را
 چو خورشید تیغ از میان بر کشید
 بگرد آمدش **خلخی** صد هزار
 چو **ترکان** رسیدند نزدیک **بلخ**
 ز **کهرم** چو **لهراسپ** آگاه شد
 بیزدان چنین گفت کای کردگار
توانا و دانا و بخشنده ای
 نگهدار دین و تن و توش من
 که من بنده در دست ایشان تباه
 بگیتی درون گم مکن نام من
 به **بلخ** اندرون نامداری نبود
 بیامد ز بازار مرد هزار
 چو **توران** سپاه اندر آمد به تنگ
 ز جای پرستش به آوردگاه
 به پیری بخرید چون پیل مست
 بهر حمله جادویی زان سران
 همی گفت هر کس که این نامدار
 بهر سو که باره برانگیختی
 هر آن کس که آواز او یافتی
کهرم گفت:

به **ترکان** چنین گفت **کهرم** که چنگ
 بکشید و اندر میان آورید
 برآمد چکاچاک زخم تیر
 چو **لهراسب** اندر میان باز ماند
 میارید با او یکایک به جنگ
 خروش هژیر ژیان آورید
 خروش سواران پرخاشگر
 به بیچارگی نام یزدان بخواند

جهان دیده از تیر ترکان بخت
 خاک اندر آمد سر تاجدار
 کردند چاک آن کی جوشنش
 همی نو سواریش پنداشتند
 بدیدند رخ لعل و کافور موی
 بماندند یکسر از او در شگفت
 بدین جا گر اسفندیار آمدی
 به یاران چنین گفت که کار
 که این تاجور شاه لهر اسپست
 شهنشاه را فر یزدان بود
 چنین پیر گشته پرستنده بود
 کنون تخت گشتاسب شد ز و تهی
 و زان پس ببلخ اندر آمد سپاه
 نهادند سر سوی آتشکده
 همه زُند و اوستا بر افروختند
 و را هیربد بود هشتاد مرد
 همه پیش آذر بکشتند شان
 ز خون شان بمرد آتش زرد هشت

نگونسار شد مرد یزدان پرست
 برو انجمن شد فراوان سوار
 به شمشیر شد پاره پاره تنش
 چو خود از سر شاه برداشتند
 از آهن سیاه آن بهشتیش روی
 که این پیر شمشیر چون برگرفت
 سپه را بدین دشت کار آمدی
 همین بود و رنج اندرین کارزار
 که باب جهاندار گشتاسبست
 همه کار او رزم و میدان بود
 دل از تخت و از تاج برکنده بود
 بیچد ز دیهیم شاهنشهی
 جهان شد ز تاراج و کشتن تباه
 بدان کاخ و ایوان زر آرده
 همه کاخ و ایوان همی سوختند
 زبان شان ز یزدان پر ار یاد کرد
 ره گیری برنوشتند شان
 ندانم چرا هیربد را بکشت

قبل برین در جنگ اول گشتاسب و ارجاسب به ملاحظه پیوست که چطور قضایا به فتح و پیروزی بلخیان و شکست تورانیان تمام شد. لشکر «آیاس» و «خلخی» پراکنده شده سر به صحرا و کوه و بیابان گذاشتند و ارجاسب تورانی از میدان جنگ گریخت و گشتاسب فاتح و منصور به بلخ باز گشت و پایتخت کشور شاهنشاهی غرق در شادی و شادمانی شد. فاتح این جنگ پسر شاه، اسفندیار بود که جام پیروزی در اثر لیاقت و کاردانی او نصیب باختر گردید ولی گشتاسب شاه دل صافی چندان به این پسر نداشت و رقابت درباریان به آن افزوده کار به سعایت کشید و قراریکه دیدیم شاه فرزند لایق خود را به غل و زنجیر بسته کرده او را به زندان افگند و کشور را از سپهبد کارآگاه و مجرب محروم ساخت.

ایلچیان و جاسوسان توران در بلخ آمده معلومات مخفی بدست آوردند. از قصر شاهی تا آتشکده «برزین مهر» و باغ اختصاصی کانون یزدان پرستی همه جا سر کشیدند و دیدند که غیر از لهراسب پیر و منزوی نه گشتاسب شاه و نه دلاوران بلخی وجود دارد و اسفندیار به زیر غل و زنجیر در زندان «گنبدان دژ» زندانی است. خود شاهنشاه در «زرنج» و «نیمروز» و «سیستان» مصروف تبلیغ و مهمانی است و تنها پدرش و هشتاد تن هیربدان در بلخ مشغول نیایش میباشند و از سپاه و نظام یک نفر هم نیست که از شهر دفاع کند.

چون «کهرم» با صد هزار سوار خلخ به بلخ وارد شد، شور و غوغای عظیم بر پا گشت و نهیب سوران و غلغله ترکان بگوش شنهشاه عابد معتکف رسید. ناچار از کنج اعتکاف از «برزین مهر» برآمده توکل به یزدان پاک کرده و رخ بطرف اهل بازار نمود و هزار نفر از مردم یله جاری و بازاری که از فنون جنگ بهره نداشتند به دور او جمع شدند. لهراسب پیر مردانه و جسورانه می جنگید و بسیاری از سپاه مخالف را به خاک افکند. «کهرم» به سپاه خود گفت که جنگ تن به تن با این مرد شمشیر زن فایده ندارد. دسته جمعی بر سر او هجوم آورید، لشکر چنین کرد، و لهراسب در زیر چکاک تیر باران بر زمین افتاد و نام یزدان پاک را بر زبان همی راند. «کهرم» گفت که این پیر مرد شمشیر زن غیر از لهراسب پدر گشتاسب نمی باشد و متعجب شدند که مردی بدین سن و سال چطور شمشیر در دست میگیرد و چسان میجنگد. تورانیان در حالیکه از شادی و شرف سر از پا نمیشناختند به آتشکده های پایتخت هجوم آوردند و هشتاد تن موبدان و یزدان پرستان را سر بریدند و بلخ را در آتش بیداد یکسر بسوختند.

خبر بردن زن گشتاسب از بلخ به نیمروز خرابی مملکت، کشته شدن لهراسب

زنی بود گشتاسب را هوشمند	خردمند و دانا و رایش بلند
از آخر چمان باره یی بر نشست	به کردار ترکان میان را بیست
از ایوان ره سیستان بر گرفت	وزان کارها ماند اندر شگفت
نخفتی بمنزل چو برداشتی	دو روزه بیک روز بگذشتی

چنین تا به نزدیک **گشتاسب** شد
 بدو گفت چندین چرا ماندی
 سپاهی ز **توران** بیامد **بلخ**
 همه **بلخ** پر غارت و کشتنت
 بدو گفت **گشتاسب** کاین غم چراست
 چو من با سپاه اندر آیم ز جای
 چنین داد پاسخ که یاهو مگوی
 شهنشاه **لهراسب** در شهر **بلخ**
 و از آنجا به **نوش** آذر شدند
 ز خون شان فروزنده آتش بمرد
 ببرند پس دخترانت اسیر
 اگر نیستی جز شکست همای
 دگر دختر شاه به آفرید
 که از تخت زرینش برداشتند
 چو بشنید **گشتاسب** شد پر ز درد
 بزرگان ایرانیان را بخواند
 همه زار گشتند و گریان شدند
 همی گفت هر کس که **لهراسب** شاه
 هزار آفرین باد بر خاک او
 نویسنده نامه را خواند شاه
 سواری بر افگند بر هر سوی
 چو گشت انجمن لشکر از کشورش
 درم داد و از **سیستان** برگرفت
تهمتن یکی روز با او بر رفت
 همی گفت کای شهریار زمین
 بگیتی نه فرزند ماند نه باب
 پذیرفته بادا ترا زندگی

به آگاهی و درد **لهراسب** شد
 خود از **بلخ** بامی چرا راندی
 که شد مردم **بلخ** را روز تلخ
 و ز ایدر ترا روی برگشتنت
 بیک تاختن درد و ماتم چراست
 همه کشور **چین** ندارند پای
 که کار بزرگ آمدستت به روی
 بکشتند و شد روز ما تار و تلخ
 رد و هیرب را همه سر زدند
 چنین بد کنش خوار نتوان شمرد
 چنین کار دشوار آسان مگیر
 خردمند را دل برفتی ز جای
 که باد هوا هرگز او را ندید
 بر و یاره و تاج نگذاشتند
 ز مژگان ببارید خوناب زرد
 شنیده همه پیش ایشان نهاد
 چو بر آتش تیز بریان شدند
 بمردی ز **ترکان** تهی کرد گاه
 بمینو بنازد تن پاک او
 بینداخت تاج و بپرداخت گاه
 فرستاد نامه بهر پهلوی
 سوران جنگاور از لشکرش
 سوی **بلخ** بامی ره اندر گرفت
 در آن راه میراند با درد تفت
 سرانجام گیتی بود همچنین
 تو بر سوگ باب ایچ گونه متاب
 ترا شهریاری مرا بندگی

تورانیان با استفاده از موقع طلائى با سپاه صد هزار نفرى به بلخ حمله کردند. لهراسب را با هشتاد تن موبدان کشتند و تا توانستند از زدن و کشتن و شکستن و غوغا و چور و چپاول خود داری نکردند و دختران گشتاسب را به اسارت

بردند. در ین فاجعه بزرگ یک تن از زنان شاهنشاه که در جهان بینی و کشور داری بینظیر بود، در تاریکی شب از کاخ پادشاهی برآمده و خود را بنزد گشتاسپ به سیستان رسانید و آنچه به چشم دیده بود بشاه برد. شاه تصور نمی کرد که چنین فاجعه بوقوع رسیده باشد. و میگفت اگر به بلخ بروم در مقابل یک حمله کوچک تورانی ها ایستادگی نخواهند کرد، ولی زن حساس واقعه ئی را که در باختر پدید آمده بود خیلی بزرگ می پنداشت و میگفت که شاه بی جهت موضوع را خورد میگیرد. بلخ ویران، لهراسپ مقتول و موبدان کشته شدند و آتشکده ها خاموش، کاخ های سلطنتی خراب و «برزین مهر» و «نوش آذر»، دیگر آتشگاه ها و زند و اوستا و همه آثار مدنی و جهانبانی از یک سر در آتش عقب تورانیان بسوخت. پادشاه از ین پیش آمد سوخیلی در رنج افتاد و با لا و لشکر از سیستان جانب بلخ رهسپار شد.

۱۱

جنگ دوم آریائی (باختر زمین) و تورانی (توران زمین)

اسفندیار محبوس گنبدان دژ فتح بلخ بار دوم اسفندیار و رستم در سیستان

در آغاز جنگ گشتاسب شاه تلفات زیادی را متحمل شد و نزدیک بود که مغلوب شود، اما در اثر دخالت اسفندیار شکست به فتح مبدل شد. شاه با این پیروزی مغرور شده به بهانه تبلیغ آئین «مزدیسنا» روانه نیمروز (سیستان) شد و دو سال در آنجا مشغول عیش و ساعت تیری شد و بلخ بکلی از وجود اشخاص با کفایت عاری شد و ارجاسب از موقع استفاده و به بلخ حمله کرد و آنجا را بخاک یکسان نمود. گشتاسب فوری خود را به بلخ رسانید و بجانب توران رفت ولی مأیوس شده در قلّه کوه قلعه بند گردید. در این وقت پسرش اسفندیار که او را میتوان محبوس «گنبدان دژ» لقب داد و از جانب پدر زندانی شده بود، به داد پدرش رسید. گوئی که باز کلید پیروزی در دست او بود. شاه فاتح شد و ارجاسب کشته شد و دختران گشتاسب آزاد گردیدند.

چو گشت انجمن لشکر از کشورش سواران جنگ آور از لشکرش
 درم داد و از سیستان بر گرفت سوی بلخ یامی ره اندر گرفت
 چو بشنید ارجاسب کامد سپاه جهاندار گشتاسب با تاج و گاه

که تاریک شد روی خورشید و ماه
 ز لشکر کسی روی هامون ندید
 همه نیزه و تیغ و ژوبین بکف
 که با شیر درنده جستی نبرد
 زیر سپهدار را پور بود
 ز دادار نیکی دهش خواستند
 همی کرد هر سو بلشکر نگاه
 پیاده پس پشت او با بینه
 بقلب اندر ارچاسب با انجمن
 زمین آهنین شد هوا آب‌نوس
 همه کوه خارا فرو برد سر
 زمین از گرانی بدرد همی
 همه کوه خارا فرو برد سر
 بسر بزر و گرز گران چاک چاک
 خروش یلان برده و دار و گیر
 سپه را نیامد همی جان دریغ
 سواران چو ییلان و کف افگنان
 ز خون یلان کشور آغشته بود
 دلیران کوه و سواران دشت
 بیکبارگی تیره شد بخت شاه
 بتن سست شد شاه و دل کرد ریش
 بماند اندران درد و غم خیره سر
 جهان و شهبی بر دلش خوار شد

ز توران بیاورد چندین سپاه
 ز دریا به دریا سپه گسترید
 دو رویه سپه برکشیدند صف
 ابر میمنه شاه فرشیدورد
 سوی میسره گرد نستور بود
 بدین سان همی لشکر آراستند
 جهاندار گشتاسب در قلبگاه
 و زانروی کندر سوی میمنه
 سوی میسره کهرم تیغ زن
 برآمد ز هر دو سپه بوق کوس
 ز آواز اسبان و زخم تیر
 تو گفنی که گردون بپرد همی
 ز آواز اسبان و زخم تیر
 همه دشت سر بود بی تن بخاک
 درخشیدن تیغ و باران تیر
 ستاره همی جست راه گریغ
 تن بی سران و سر بی تنان
 فراوان از ایرانیان کشته بود
 پسر بود گشتاسب را سی و هشت
 بکشند یکسر بران رزمگاه
 از اندیشه آن همه پور خویش
 پدر کشته و کشته چندان پسر
 همه دست و شمشیرش از کار شد

گشتاسب از سیستان به بلخ آمد و فوری سران سپاه را جمع کرد و و تصمیمات فوری گرفت. «نستور» پسر «زریر» را به سپه سالاری قشون خود مقرر کرد «فرشیدورد» برادر اسفندر را در میمنه و «نستور» را در میسره گماشت، خودش قلب سپاه را به دوش گرفت. جنگ به شدت شروع شد و سی و هشت پسر شاه کشته شد. بیچاره شاه از یکسو پدرش در بلخ کشته شد و از جانب دیگر در طی حملات جنگ دوم با توران، فرزندان خود را از دست داد و نمیدانست که چه کند.

سر انجام **گشتاسب** بنمود پشت
 پس اندر دو منزل همی تاختند
 یکی کوهش آمد بره پر گیا
 که بر گرد آن کوه یک راه بود
 چو **ارجاسب** با لشکر آن جا رسید
 گرفتند گرد اندرش چار سوی
 از آن کوهسار آتش افروختند
 جهان دیده **جاماسب** را پیش خواند
 که باشد در ین بند مرا دستگیر
 چو بشنید **جاماسب** بر پای خواست
 بدان گه که شد روزگارش درشت
 مر او را گرفتند همی ساختند
 بدو اندرون چشمه و آسیا
 و زان راه **گشتاسب** آگاه بود
 بگردید و بر کوه راهی ندید
 چو بیچاره شد شاه آزاده خوی
 بر آن خاره بر خار می سوختند
 و ز اختر فروزان سخنها براند
 ببايد رفتن مرا ناگزیر
 بدو گفت کای خسرو داد راست

جاماسب عرض نمود که اگر شاه میخواید که از ین قلعه بندی خلاص شود
 یگانه فرزند خود اسفندیار را از قید و بند و زنجیر خلاص کند و اینجا در ین
 کوهسار بخواند.

بفرمان تو فرخ **اسفندیار**
 اگر شاه بگشاید او را ز بند
 بران لشکر آنگه شود کامگار
 همی بند سایه بد روزگار
 نماند برین کوهسار بلند
 که بگشاید از بند **اسفندیار**

گشتاسب از بیانات وزیر خود سخت خوشحال شد و گفت خودت باید روی و او
 را دل آسا کنی و برایش بگوئی که هر وقت اینجا نزد ما بیاید تخت و تاج را
 برای او میدهم.

گر او را به بینم در ین روز کین بدو بخشم این تاج و تخت و نگین

جاماسب تغیر لباس داده در تاریکی شب به قصد ماموریت جدید خود برآمد.

محبوس گنبدان دژ

یکی نامور پور اسفندیار
 که نوش آدرش خواندی شهریار
 چو جاماسب را دید پویان براه
 بسر بر یکی نغزتوری کلاه
 چنین پاسخ داد اسفندیار
 که ای از یلان جهان یادگار
 کسی را که بر دست و پا آهن است
 نه مردم نژادست کاهریمنست

جاماسب از نزدیک به زندان پیش میرود و باب گفتگو و اندرز می‌گشاید و می‌گوید که برادرانت یکی بعد دیگر به چه ظلم و بیداد از دست عساکر تورانی کشته شدند و خواهرانت اسیر لشکریان ارجاسب شدند، پدر کلانت لهراسب پیر به چه قساوت در بلخ کشته شده و شهزادگان گشتاسبی همه بر خاک و خون آغشته گشتند. زیر سپهد لشکریان ما بقتل رسید. بیا و برخیز تا غل و زنجیر ترا بگسلانم. بیا که پدرت در قلعه کوه قلعه بند است و چشم انتظار بتو دارد. برادرت «فرشیدورد» نایب السلطنه خراسان که تازه در سلک سپاه داخل شده بود و میمنه لشکر بدست او بود آخر بر زمین افتاد و داغی بر دل برادر نهاد.

اسفندیار گوش میکرد و نمیخواست از ظلم پدر بگذرد ولی آخر کشته شدن برادرش «فرشیدورد» دل او را بسوز آورده و حاضر شد که غل و زنجیر از او کنده شود و با جاماسب به خدمت پدر به کوه رود.

بیاورد جاماسب آهنگران
 بسودند زنجیر و مسمار و غل
 بیفشد پای و بجنبید دست
 بیاورد جاماسب هر چه بخواست
 که بر جان ما بود زان شهریار
 بفرمان یزدان نشسته بدم
 باوستا و زند اندرون زردشت
 که هر کوه ز فرمان و بند پدر
 پسر را پدر گر بزندان کند
 یکی جامه خسروانی بخواست
 چو سوهان پولاد و پتک گران
 همان بند رومی بکردار پل
 غل و بند و زنجیر در هم شکست
 بیوشید آنگاه بر پای خاست
 ز دستش نیام به پروردگار
 نه از بهر این بنده فتنه بدم
 بگفته است و بنمود نرم و درشت
 بیامد برون هست جادو پسر
 از آن به که دشمن گل افشان کند
 همان جوشن پهلوانی بخواست

همی گفت اگر من گنه کرده ام
 فرستاد کس نزد آهنگران
 برفتند و چندی زره ساختند
 از یرا ببند اندر آزرده ام
 هر آنکس که استاد بود اندر آن
 سلاحش یکایک بپرداختند

بعد از اینکه دلایل جاماسپ کارگر افتاد، محبوس «گنبدان دژ»، اسفندیار که سالهای چندی مزه زندان «کوهای غرjestان» خسته اش ساخته از گناه گشته بعد از اینکه آهنگران زنجیر ها را شکستند لباس خسروانی بجان کرده و زره نو ساخت را بپوشید و آماده رفتن شد.

جاماسب و اسفندیار و رفتن نزد گشتاسب

چو شب تیره تر گشت اسفندیار
 سواران تن چند گرد آمدند
 خود و بهمن و آذر سر فراز
 و راهبر پیش جاماسب بود
 سپهبد سوی آسمان کرد روی
 توئی آفریننده کامگار
 گر ایدونکه پیروز کردم جنگ
 بخواهم از و کین لهراسب شاه
 برادر جهان بین من سی و هشت
 پذیرفتم از ایزد دادگر
 بگیتی صد آتشکده نو کنم
 نبیند کسی پای من بر بساط
 کنم چاه آب اندر و ده هزار
 ببخشم ز گنج درم صد هزار
 پرستش کنم پیش یزدان بیای
 بگفت این و برگاشت اسپ نبرد
 و را زار بر خاک بر خفته دید
 ز دیده بباید چندان سرشک

سلیحش بپوشید و بر ساخت کار
 به نزد سر افراز خسرو شدند
 برفتند پویان به راه دراز
 که دستور فرخنده گشتاسب بود
 چنین گفت کای داور راستگوی
 فروزنده جان اسفندیار
 کنم روی گیتی بر ارجاسب تنگ
 همان خون چندان سر بیگناه
 که از خونشان لعل شد خاک دشت
 که کینه نگیرم ز بند پدر
 جهان از ستمکاره بی خو کنم
 مگر در بیابان کنم صد رباط
 نشانم درخت از بر چاهسار
 بدرویش و هر کو بود خواستار
 نبیند مرا کس به آرام جای
 بیامد بنزدیک فرشیدورد
 تن خفته از زخم آشفته دید
 که خیره فروماند دانا پزشک

بدو گفت ای شیر پرخاشجوی
 چنین داد پاسخ که ای پهلوان
 مرا این ز گشتاسب آمد بروی
 که گر وی نکردی ترا پای بند
 همان شاه لهراسب با پیره سر
 ز گفت گرزم آنچه بر ما رسید
 تو مخروش و ز داده خورسند باش
 که من رفت خواهم به دیگر سرای
 چو رفتم ز گیتی مرا یاد دار
 تو بدرود باش ای جهان پهلوان
 بگفت این و رخسارگان کرد زرد
 بزد دست بر جوشن اسفندیار
 همی گفت کای پاک برتر خدای
 که پیش آورم کین فرشیدورد
 بریزم ز تن خون ارجاسب را
 برادرش مرده بزین در نهاد
 ز هامون برآمد بکوه بلند
 که دشمن که دانا بود به که دوست
 بر اندیشه آنکس که دانا بود
 ز چیزی که باشد بر او ناتوان
 تو بردی از ین پادشاهی فروغ
 و ز آن دشت گریان سر اندر کشید
 سپه دید بر هفت فرسنگ دشت
 چو آگاهی آمد به کهرم ز دشت
 بر آهیخت شمشیر و اندر نهاد
 بیفگند از ایشان فراوان براه

ترا این گزند از که آمد بروی
 ز گشتاسب من خلیده روان
 از آن بی هنر مرد و آن گفتگوی
 ز ترکان نبودی بما بر گزند
 همه بلخ از و گشت زیر و زیر
 نه دیدست هرگز کسی نه شنید
 بگیتی درخت برومند باش
 تو باید که مانی همیشه بجای
 ببخشش روان مرا شاد دار
 که جاوید بادی و روشن روان
 شد آن نامور شیر فرشیدورد
 همه پرنیان بر تنش گشت خوار
 بگیتی تو باشی مرا رهنمای
 بر انگیزم از سنگ و ز آب گرد
 شکبیا کنم جان لهراسب را
 دلی پر ز کینه سری پر ز باد
 برادرش بسته بر اسبی سمند
 ابا دشمن و دوست دانش نکوست
 ز کاری که بر وی توانا بود
 بجستنش رنج ندارد روان
 همی چاره جستی و گفتی دروغ
 بانبوه گردان ترکان رسید
 کز ایشان همی آسمان تیره گشت
 که اسفندیار از شما بر گذشت
 همی کرد از آن رزم گشتاسب یاد
 و ز آنجا یگه شد بنزدیک شاه

بندی گنبدان دژ و بندی در کوه اسفندیار و گشتاسب

چو روی پدر دید بردش نماز	برآمد بران کوه خارا فراز
ببوسید و بسترد رویش بدست	پدر داغ دل بود بر جای جست
که دیدم ترا شاد و روشن روان	بدو گفت یزدان سپاس ای جوان
شناسنده آشکار و نهان	پذیرفتم از کردگار جهان
سپارم ترا کشور و تاج و تخت	که گر من شوم شاد و پیروز بخت
که خوشنود باشد جهاندار شاه	مرا آن بود تخت و گنج و کلاه
که خشنود بادا ز من شهریار	چنین پاسخ آوردش اسفندیار
نه کهرم نه خلیج نه توران زمین	نه ارجاسب مانم نه آياس و چین
که فرزند نزدیک گشتاسب شد	همان شب خبر نزد ارجاسب شد

اسفندیار که در زندان «گنبدان دژ» به امر پدر بندی بود حالا که پدر در کوه قلعه بند است به امر همان پدر رهائی یافته و در کوه حاضر شده است. پدر چون چشمش بر اسفندیار افتاد بگریه شد و برخاست و روی فرزند را بوسید و گفت اگر از این مشکلات و قلعه بندی رهائی یافتم تخت و تاج پادشاهی را بتو می بخشم. اسفندیار با بلند همتی که داشت جواب داد که هر چه که فرمان شاه باشد منت گذارم و جز رضای شاه آرزویی ندارم.

آخرین حمله رزم اسفندیار، فرار ارجاسب فتح بلخ

جهاندار اسفندیار سترگ	ز کوه اندر آمد سپاه بزرگ
بزین اندرون گرزده گاوسار	به پیش سپاه آمد اسفندیار
روانش پر از کین ارجاسب بود	به قلب اندرون شاه گشتاسب بود
کز و بیشه بگذاشتی نره شیر	همان نیز نستور پور زریز
سپهد بدو لشکر آرای خویش	بیار است بر میمنه جای خویش
بیآمد چو خور پیش برج بره	چو گرگوی جنگی سوی میسره
و ز آن روی ارجاسب صف بر کشیدستاره	همی روی هامون ندید

برآمد ز هر دو سپه گیر و دار
 چو ارجاسب دید آن سپاه گران
 شکوه آمد اندر دلش ز آن سپاه
 چو اسفندیار از میان دو صف
 گران شد رکاب یل اسفندیار
 صد و شصت مرد از دلیران بکشت
 بکشت از دلیران صد و شصت و پنج
 چنین گفت کاین کین آن سی و هشت
 غمی شد دل ارجاسب را زان شگفت
 خود و ویژگیان بر هیونان مست
 سپه را بدان رزمگه بر بماند
 خروشی بر آورد اسفندیار
 بیفشرد ران لشکر کینه خواه
 بخون غرقه شد خاک و سنگ و گیا
 همه دشت پای و سر و پشت بود
 خود و لشکر آمد بنزدیک شاه
 بلشکرگه آمد که ارجاسب بود
 ببخشید از آن رزمگه خواسته
 و زان پس بیآمد به پرده سرای
 ز لهراسب و از کین ف شیدورد
 بگفتا جهاندار گشتاسب را
 به امید تاج از پدر چشم داشت
 بدو گفت گشتاسب کای زورمند
 بگریم برین ننگ تا زنده ام
 پذیرفتم از کردگار بلند
 بمردی شوی در دم ازدها
 سپارم ترا تاج شاهنشهی
 مرا جایگاه پرستش ببست
 چنین پاسخ آوردش اسفندیار
 ترا ای پدر من یکی بنده ام
 فدای تو دارم تن و جان خویش

به پیش اندر آمد یل اسفندیار
 گزیده سواران نیزه وران
 بچشمش جهان گشت یکسر سپاه
 چو شیر ژیان بر لب آورد کف
 بغرید با گرزۀ گاوسار
 چو کهرم چنان دید بنمود پشت
 همه نامداران با تاج و گنج
 گرامی برادر که اندر گذشت
 هیون خواست و راه بیابان گرفت
 برفتند و اسپان گرفته بدست
 خود و مهتران سوی خلخ براند
 بتوفید از آواز او کوهسار
 سپاه اندر آمد به پیش سپاه
 بگشتی بخون گر بدی آسیا
 بریده سر و تیغ در مشت بود
 پر از خون بر و تیغ و رومی کلاه
 که ریزندۀ خون لهراسب بود
 سوار و پیاده شد آراسته
 ز هر گونه انداخت با شاه رای
 وز آن نامداران روز نبرد
 که چون خواستم کین لهراسب را
 پدر زین سخن بر پسر خشم داشت
 توئی شاد دل خواهرانت به بند
 به مغز اندرون آتش آگنده ام
 که گر تو به توران زمین بی گزند
 کنی خواهران را ز ترکان رها
 همان گنج بی رنج و تخت مهی
 که این گنج من بهر دیگر کسست
 که بیتو میناد کس روزگار
 نه از بهر شاهی پژوهنده ام
 نخواهم سر تخت و فرمان خویش

شوم باز خواهم ز ارجاسب کین	نمانم بر و بوم و توران زمین
به تخت آورم خواهران را ز بند	به بخت جهاندار شاه بلند
بر و آفرین کرد گشتاسب و گفت	که با تو خرد باد همواره جفت
برفتنت یزدان پناه تو باد	بباز آمدن تخت گاه تو باد
بخواند آن زمان لشکر از هر سوئی	ز جائی که بد موبدی یا گوی
گزین کرد از ایشان ده و دو هزار	سواران اسب افکن و نامدار
بر ایشان بپرداخت گنج و درم	نکرد ایچ دل را ببخشش دژم
ببخشید تختی به اسفندیار	یکی تاج بر گوهر شاهوار
از ایوان بدشت آمد اسفندیار	سپاهی بدید از در کارزار

اسفندیار بغرض خلاصی خواهران خود روانه توران زمین شد و بعد از طی مشکلات و مقابله با گرگ و شیر و اژدها و سیمرغ و دشواری های طبیعی مانند برف و آب دریا و مقابله با پهلوانان، خود را با تغییر لباس به دروازه کاخ شاه توران رسانید و پنج نفر خواهران خود، ضمناً «به آفرید» را شناخت و با ارجاسب در آویخت و او را به خنجر پاره پاره کرد.

سراسر به خنجر تنش پاره کرد ز خونس همه گل شده خاک و گرد

خواهران را گرفت و روانه بلخ شد و پیش گشتاسب شاه شتافت.

هزار اشتر از گنج و دینار شاه	چو سیصد ز دیبا و تخت و کلاه
صد از مشک و ز عنبر و گوهران	صد از تاج و ز نامور افسران
چو سه صد شتر جامه چینیان	ز مخروط و مدهون و از پرنیان
به رخ چون بهار و به بالای سرو	میانها چه غرو و برقتن تذرو
عماری بپیچید زیبا جلیل	کنیزک ببرند چینی دو خیل
ابا خواهران یل اسفندیار	برفتند بت روی صد نامدار
چو نزدیک شهر ایران رسید	بجای دلیران و شیران رسید
سه فرزند پرمایه را چشم داشت	ز دیر آمدنشان بدل خشم داشت
بیامد سپاه و بیامد پسر	بخندید با هر یکی تاجور
زمین بوسه دادند هر سه پسر	که چون تو که دارد بگیتی پدر
و ز آن جایگه سوی ایران کشید	همه گنج سوی دلیران کشید

می و رود و رامشگران خواستند	همه شهر ایران بیار استند
ز بر مشک و عنبر همی ریختند	ز دیوارها جامه آویختند
زمین پر سواران نیزه وران	هوا پر ز آواز رامشگران
و زان خرمی جام می سر کشید	چو گشتاسب بشنید رامش گزید
همه شهر یکسر پر از گفت و گوی	بیامد به پیش پسر تازه روی
دلش گشت شادان و روشن روان	چو روی پدر دید شاه جوان
که بی تو مبادا زمان و زمکین	همی خواند بر فر او آفرین
جهانی ورا نیک خواه آمدند	و ز آنجا به ایوان شاه آمدند
دلش گشته خرم از آن نیک بخت	بیار است گشتاسب ایوان و تخت

اسفندیار از بند «گنبدان دژ» رهائی یافت و باز سرکرده سپاه شد و باز ترتیب لشکر را گرفت. «نستور» و «گرکوی» دو نفر از سپهبدان لایق را در میمنه و میسرۀ سپاه بر انگیخت. اسفندیار انتقام سی و هشت برادران خود را با کشتن سه صد و شصت و پنج سران تورانی گرفت. «کهرم» و «ارجاسب» تاب مقاومت نیاورده در بیابان رو به فرار نهادند.

اسفندیار از طرف گشتاسب شاه مامور شده بود تا عقب ارجاسب رفته و خواهران اسیر خود را رها کند و آنها را به بلخ آورد. اسفندیار آخرین وظیفه خویش را بکمال موفقیت انجام داد. ارجاسب را در قصر شاهی او بکشت و خواهران خویش را به کاخ سلطنتی به بلخ باز آورد.

چون گشتاسب از جنگ با تورانیان فارغ شد و به بلخ باز گشت و به اصلاح امور پرداخت ضمناً پسر شاه، اسفندیار باز نزد پدر آمد و حسب وعده ئی که به او شده بود آرزوی تخت و تاج کرد. شاه موافق به دستور جاماسب او را به سیستان فرستاد تا عجالاً کمی دور باشد و انجام وعده را به آینده موکول نمود. سیستان ولایت زرخیز و رستم جهان پهلوان همیشه نسبت به شاهنشاه و بلخ وفادار بود لیکن گشتاسب بهانه گرفته و آن ولایت را سرکش معرفی میکرد، حالا آنکه خودش دو سال مهمان شاه این ولایت بود و جان نثاری رستم را بچشم دیده بود لذا به اسفندیار امر کرد تا رستم را دست بسته بیاورد.

چون اسفندیار کنار هیرمند رسید دید که رستم کماکان به دودمان شاه بلخ و گشتاسب و لهراسب وفادار و پای بند است و حاضر است که برای عذر خواهی به دربار گشتاسب حاضر شود و دست و پای شان را ببوسد و پوزش بخواد. ما در جریان این مبحث تمام این مسایل را خواهیم دید.

کتایون - اسفندیار - گشتاسب

تورانیان به بلخ خرابی زیادی وارد کردند و آتشگاه ها را ویران نمودند. با کشته شدن دسته جمعی سی و هفت نفر از شاهزادگان و قتل و قتل سروران و موبدان، بلخ بحالت نیمه ویرانه درآمده بود. درین فرصت کار بزرگ دیگر که همیشه فکر وی را مشغول میداشت موضوع دادن تخت و تاج به اسفندیار بود که چندین دفعه وعده داده بود. اسفندیار باز هم به احراز آن بی میل نبود. اسفندیار که جز مادرش کتایون، دختر قیصر روم، کسی نداشت که با وی راز و نیاز کند، شبی از شب ها به مادرش چنین گفت:

کتایون قیصر که بد مادرش	شبی تیره بگرفت اندر برش
چنین گفت با مادر اسفندیار	که با من همی بد کند شهریار
مرا گفت چون کین لهراسب شاه	بخواهی به مردی ز ارجاسب شاه
بیاری تو مر خواهران را ز بند	کنی نام ما را به گیتی بلند
همه پادشاهی و لشکر تراست	همان گنج با تخت و افسر تراست
بگویم بدو آن سخن ها که گفت	ز من راستیها نباید نهفت

مادرش که زن هوشیار بود و به رموز سیاست آگاه بود فهمید که این خواهش امر پیش از وقت است، شاه حاضر نیست که تخت و تاج را به رایگان از دست بدهد. پس به پسرش چنین گفت:

بدو گفت کای رنج دیده پسر	ز گیتی چه جوید دل تاجور
بدانست کان گنج و تخت و کلاه	نبخشد بدو نامبردار شاه
چو او بگذرد تاج و تختش تراست	بزرگی و اورنگ و بختش تراست

بالاخره شاه از قضیه آگاه شد:

سوم روز گشتاسب آگاه شد
همی در دل اندیشه بفرزادش
که فرزند جوینده گاه شد
همی تاج و تخت آرزو آیدش

گشتاسب در فکر فرو رفت و برای مشوره جاماسب را بخواند و این راز با و گفت. جاماسب بجواب عرض کرد که فرزندت در دل شوق زابلستان را دارد. بگذار که بدانجا رود.

ورا هوش در زابلستان بود
به چنگ یل پور دستان بود

شاه در حیرت افتاد و گفت فرضاً که این کار بکنم نه زابلستان و نه کابلستان را خواهد دید و کسی او را در آنجاها نخواهد شناخت. بنابراین اداره مملکت برایش دشوار خواهد بود.

اگر من سر تخت شاهنشهی
نه بیند بر و بوم زابلستان
سپارم بدو گنج و تاج مهی
نداند کس او را بکابلستان

آخر اسفندیار نزد پدر آمده و چنین عرض کرد:

پس اسفندیار آن یل پیلتن
ترا ای پدر من یکی بنده ام
تو دانی که ارجاسب ناپاک دین
میانش به خنجر کنم بر دو نیم
مرا خوار کردی بگفت گرزم
به بستی تن من به بند گران
سوی گنبدان دژ فرستادیم
بزابل شدی بلخ بگذاشتی
ندیدی همی تیغ ارجاسب را
چو جاماسب آمد مرا بسته دید
بر آورد از درد آنگه سخن
همه بارزوی تو پوینده ام
بیآمد به کین با سواران چین
نباشد مرا از کسی ترس و بیم
چه جام کئی داشتی روز بزم
به زنجیر و مسمار آهنگران
ز خواری به بیگانگان دادیم
همی رزم را بزم پنداشتی
فگندی بخون شاه لهراسب را
و زان بستگی ها مرا خسته دید

مرا پادشاهی پذیرفت و تخت
 بدو گفتم این بندهای گران
 بیزدان نمایم بروز شمار
 در آن رزمگه خسته تنها به تیر
 ز تن باز کردم سر **ارجاسب** را
 زن و کودکش بدین بارگاه
 همه نیکویها نهادی بگنج
 همی گفתי ار باز بینم ترا
 مرا از بزرگان همی شرم خاست
 بهانه کنون چیست من بر چه ام
 شما گفته خود بجای آورید
 بدین نیز چندی بکوشید سخت
 به زنجیر و مسمار آهنگران
 بنالم ز بد کن به پروردگار
 همان خواهران را که بردند اسیر
 بر افراختم نام **لهراسب** را
 بیاورده و گنج و تخت و کلاه
 مرا مایه خون آمد و سود رنج
 ز روشن روان برگزینم ترا
 که گویند گنج و سپاهت کجاست
 پر از رنج پویان ز بهر که ام
 ز عهد و ز پیمان خود نگذرید

اسفندیار تمام گفتنی های خود را بیان میکند و آخر میگوید که شما حالا از وعده و عهد و پیمان خود نگذرید.

جواب گشتاسب

بفرزند پاسخ چنین داد شاه
 بگیتی نداری کسی را همال
 که او راست تا هست **زابلستان**
 بمردی همان ز آسمان بگذرد
 بپیچید ز رای و ز فرمان من
 به شاهی ز **گشتاسب** راند سخن
 همانا شنیدی که **لهراسب** شاه
 باواز گفت آن بد بدنشان
 به آنکس همی خاک باید فشاند
 چو رستم از این گونه گوید همی
 نهانی بدل کینه دارد بما
 ندیدی چو **ارجاسب** آمد ز **بلخ**
 ز ره باز گردید و نامد بجنگ
 ز دشمن چه آید جز اینها بگوی
 که از راستی بگذری نیست راه
 مگر پر هنر نامور پور زال
 همان **بست** و **غزنین** و **کابلستان**
 همی خویشتن کهتری نشمرد
 سر اندر نیارد به پیمان من
 که او تاج نو دارد و من کهن
 چو **کیخسروش** داد تخت و کلاه
 به نزدیک آن شاه گردن کشان
 که **لهراسب** را شاه بایش خواند
 بفرمان و رایم نپوید همی
 شده پیش خود شاه فرمان روا
 بما بر همه کام ها کرد تلخ
 تو گفתי که از من و را بود ننگ
 چو اینست آیین و پندار او

بکار آوری جنگ و رنگ و فسون	سوی سیستان رفت باید کنون
به بند آوری رستم زال را	برهنه کنی تیغ و گویال را
به نوش آذر و آذر فرهی	به زند و به زرد هشت و دین بهی
ز من نشنوی زان سپس داوری	که چون این سخنها بجا آوری
نشانت با تاج در پیشگاه	سپارم ترا تخت و گنج و سپاه
که ای پر هنر نامور شهریار	چنین پاسخ آوردش اسفندیار
نباید ز گشتاسب منشور جست	اگر عهد شاهان نباشد درست

گشتاسب میگوید:

ره سیستان گیر و بر کش سپاه	اگر تخت خواهی همی با کلاه
بیارش ببازو فگنده کمند	چو آنجا شدی دست رستم ببند
بیاور همی تا ببیند سپاه	پیاده دوان شان بدین بارگاه
اگر کام و گر رنج یابد بسی	از آن پس نیچد سر از ما کسی
بر ایشان شب آور برخشنده روز	چو رفتی همه سیستان را بسوز

گشتاسب یک دفعه دیگر می خواهد که برای اسفندیار مشغولیتی پیدا کند. او را به بهانه از خود دور سازد تا موضوع تخت و تاج را فراموش کند. برای این مطلب می خواهد وی را به سیستان اعزام کند. شاه خودش پیش از جنگ با چین دو سال در ین ولایت بود و از فدویت و جان نثاری رستم و سام خبر داشت. اما حالا برای اینکه آتش نفاق را تازه کند وضعیت را طور دیگر برای اسفندیار شرح میکند و احساس جهان پهلوان را بر می انگیزد، و میگوید: وقتی با توران محاربه داشتیم، رستم از راه برگشته و بجنگ همراه ما نیامد. این کار از طریق دوستی و همکاری دور است. با پادشاه ما لهراسب طرف خوبی نداشت و حتی در قلمرو سلطنت رخنه وارد میکرد و میخواست بست و غزنین و کابلستان را تصاحب کند. چنین معلوم میشود که رستم بفرمان و رأی من راه نیوید. باید که تو راه سیستان را پیش گیری و رستم را دست و بازو بسته بیاوری تا کس دیگر از ما سر پیچی نکند و اگر این کار را بجا کردی یقین بدان که تخت و تاج از آن تست.

اسفندیار که پهلوان بی همتا بود و دل صاف داشت، چندین مرتبه سخنان پدر او را نرم ساخته بود. این دفعه باز به اطاعت مجبور شد و راه سیستان پیش گرفت. اسفندیار سخنان پدرش را به کتایون مادرش میرساند و منتظر او میباشد.

بنزد پسر شد پر از آب چشم	کتایون خورشید رخ پر ز خشم
همی رفت خواهی بزابلستان	ز بهمن شنیدم که از گلستان
خداوند شمشیر و گویال را	به بندی همی رستم زال را
بید تیز مشتاب و بر بد مکوش	ز گیتی همی پند مادر نیوش
نیارست گفتن کس او را درشت	هم او شاه هاماوران را بکشت
چگونه بر آورد رستم غریو	شنیدی همانا کز اکوان دیو
هنر هاش هرگز نیاید به بن	از آن گرد چندانکه گویم سخن
که با تاج خود کس ز مادر نژاد	مده از پی تاج سر را بباد
به جنگ و به مردی توانا تویی	پدر پیر گشتست و برنا تویی
همان باره و گاه عاجش تراست	پدر بگذرد تخت و تاجش تراست
جوانی مکن خیره منمای دست	جز از سیستان در جهان جای نیست

اسفندیار جواب میدهد:

که ای مهربان این سخن یاد دار	چنین پاسخ آوردش اسفندیار
هنر هاش چون زُند خوانی همی	همانست رستم که دانی همی
چنین بد نه خوب آید از پادشا	مر او را ببستن نباشد سزا
چگونه گذارم چنین پیشگاه	چگونه کشم سر ز فرمان شاه
بدان سو کشد گردش آسمان	مرا گر بزابل سر آید زمان
همه پاک بر کند موی از سرش	ببارید خون از مژه مادرش
نهاده بر بین گونه بر دوش خویش	مبر پیش پیل ژیان هوش خویش
که بی تو جهان را بد آید بسر	همی گفت بد رود باش ای پسر
نه هرگز در آید بفرمان تو	که او سر نیارد به پیمان تو
که او بیش دارد ز گردان منش	بترسید ز بیغاره و سرزنش
بگوهر ز جمشید دارد نژاد	ز مردی نیارد کسی را بیاد

مادر! من و تو خوب میدانیم که رستم کیست و سیستان کجاست؟! در تمام خاک آریانا نظیر رستم، جهان پهلوان پیدا نمیشود. سخنان رستم را چون زند بگوش میشوند و بیاد میسپارند. سیستان هم بهترین ایالت نشو و نما است. من کوچکترین حرفی با رستم نزدم و نمی زرم ولی چه کنم که سخن شاه بالاتر از سخن ها است. اگر نروم باید که از ین پیشگاه بیرون روم.

حرکت اسفندیار جانب سیستان

اسفندیار لشکر زیادی گرفت و خودش بر پیل کوه پیکر سوار است و پیش میرود.

همی راند تا پیش آمد دو راه	فروماند بر جای پیل و سپاه
دژ گنبدان بود راهش یکی	دگر سوی زابل کشید اندکی
شتر آنکه در پیش بودش بخت	تو گفتی که با خاک گشتست جفت
همی چوب زد بر سرش ساروان	ز رفتن بماند آنزمان کاروان
جهان جوی را آن بد آمد بفال	بفرمود کش سر بیرید و یال
غمی گشت از آن اشتر اسفندیار	گرفت آنزمان اختر شوم خوار
و از آن پس بیامد سوی هیرمند	همی بود ترسان ز بیم و گزند

اسفندیار در حرکت است. خودش بر پشت پیل نشسته و قافله بزرگی از شتران بلخی یا شتر های دو کوهانه که بر هر کدام پهلوانی نشسته و از دور راکب و مرکوب چون گوه‌ران بنظر میخورند، میروند تا نزدیک «گنبدان دژ» میرسند. آنجا جائی است که در جوانی بحکم پدر چند سالی را به زندان گذرانیده بود. این «گنبدان دژ» جائی بود در شمال غربی افغانستان که امروز محل آنرا «غرجستان» گرفته و شاهان غوری و غزنوی از آن حکایت ها دارند و سرگذشت مسعود سعد سلمان که سالیان درازی به تنهائی در آن (گنبدان دژ) و «نامی» بسر میبردند بعضی بیاد میدهند.

باری چون نزدیک «گنبدان دژ» رسیدند سر دو راهی که یکی جانب محبس و دیگری طرف زابل میرفت سر قافله که اشتر اول بود استاده شد و نقش زمین

شد. ساربان هر چه او را به چوب میزد حرکت نمی‌کرد. اینجا اسفندیار بقهر شد و امر داد تا او را بکشند و یالش را قطع کنند.

بر کناره رود هیرمند

<p>همی بود ترسان ز بیم و گزند بزرگان لشکر گزیدند جای نشسته پشوتن بر شهریار دل رادمردان پر از باد کرد خردمند و با دانش و یادگیر بگوید همه، هر چه شد داوری</p>	<p>و از آن پس بیامد سوی هیرمند بر آئین بیستند پرده سرای می آورد و رامشگر اسفندیار برامش دل خویشتن شاد کرد فرستاده ئی باید اکنون دلیر رود سوی رستم به پیغمبری</p>
--	--

اسفندیار برای این مطلب مهم پسر خویش، «بهمن» را انتخاب میکند و چون آدم جوان است او را نصیحت میکند و مقام شاهنشاهی بلخ را به او گوشزد مینماید.

<p>سخن گفت با وی ز اندازه بیش بیارای تن را بدبیای چین نگارش همه گوهر پهلوی مکن کار بر خویشتن بر گران بیارای گفتار و چربی فزای جهان شد مر او را چو یک مهره موم بدرگاه شاهند چندی سوار کنام پلنگان و شیران شود چو بشنید بهمن بیامد براه تن آسان گذشت از لب رودبار</p>	<p>بفرمود تا بهمن آمد به پیش بدو گفت اسب سیه بر نشین بنه بر سرت افسر خسروی هم از راه تا خان رستم بران درودش ده از ما و نیکی نمای ز توران برو تا در سند و روم ز دشت سواران نیزه گذار نباید که این خانه ویران شود سخنهای آن نامور پیشگاه پس پشت او خوارمایه سوار</p>
---	--

اولین تماس با رستم

<p>پدید آمد آن پهلوان سپاه درختی گرفته بچنگ اندرون</p>	<p>نگه کرد از آنسو به نخجیرگاه یکی مرد همچون گه بیستون</p>
--	--

چنین گفت بهمن که این رستمست
 بگیتی کسی مرد زین سان ندید
 چو آمد بنزدیک نخجیرگاه
 پیاده شد از اسب بهمن چو دود
 بفرمود رستم که تا نام خویش
 چنین گفت من پور اسفندیار
 ورا پهلوان زود در بر گرفت
 و یا آفتاب سپیده دمست
 نه از نامداران پیشین شنید
 تهمتن بدیش هم آنگه ز راه
 بپرسیدش و نیکوئی ها نمود
 نگویی نیابی ز من کام خویش
 سر راستان بهمن نامدار
 ز دیر آمدن پوزش اندر گرفت

رستم بهمن را بالای سفره نشانید و آنچه آماده داشت بر مهمان عزیز خود تقدیم کرد.

بهمن پیام را به رستم داد

بدادش یکایک درود و پیام ز اسفندیار آن یل نیکنام

جواب رستم

به مردی و فرهنگ و رأی و خرد
 چو پیداست نامت به هندوستان
 ازین پندها دارم از تو سپاس
 ز یزدان همی آرزو خواستم
 که بینم پسندیده چهر ترا
 نشینیم یک با دگر شادکام
 به پیش تو آیم همی بی سپاه
 بیارم برت عهد شاهان داد
 کنون ای تهمتن تو در کار من
 کزان نیکوییها که من کرده ام
 پرستیدن شهریاران همان
 گر از من گناهی بیآید پدید
 ببندم ببازو یکی پالهنگ
 تو آن کن که از پادشاهی سزاست
 همی بر نیاکان خود بگذرد
 بچین و بروم و بجادوستان
 ستایش کنم روز و در شب سه پاس
 که اکنون بدان دل بیاراستم
 بزرگی و مردی و مهر ترا
 بیاد شهنشاه گیریم جام
 ز تو بشنوم آنچه فرمود شاه
 ز کیخسرو آغاز تا کیقباد
 نگه کن به گفتار و کردار من
 همان رنج و سختی که من برده ام
 از امروز تا عهد پیشین زمان
 کزان بد سر من بیاید برید
 پیاده بیایم بچرم پلنگ
 مدار ایچ با دیو نر دست راست

ترا باد از پاک یزدان درود	بدل خرمی دار و بگذار رود
کنون از تو دارم دل و مغز شاد	چنان چون بدم کهتر کیقباد
خرامان بیایم به نزدیک شاه	عنان از عنایت نیچم براه
ببوسم سر و پا و چشم و را	به پوزش کنم نرم خشم و را
بگو پیش پرمایه اسفندیار	همه هر چه گفتم کنون یاد دار

اسفندیار و بهمن

که پاسخ چه دادت گو نامدار	بپرسید از و فرخ اسفندیار
نه جوشن نه خود و نه گرز و کمند	بیامد کنون تا لب هیرمند
ندام چه دارد بدل با تو راز	بدیدار شاه آمدستش نیاز

رستم و اسفندیار

بفتراک برکند بیچان کمند	بیامد دمان تا لب هیرمند
ببالاش برزین زرین کنند	بفرمود کاسب سپه زین کنند
برفتند با فرخ اسفندیار	پس از لشکر نامور صد هزار
پیاده همی داد یل را ورود	تهمت ز رخش اندر آمد فرود
ببالا و چهرت بنازد پدر	خنک شاه کو چون تو دارد پسر
پرستند و بیدار بخت ترا	خنک شهر ایران که تخت ترا
فرود آمد از باره شاهوار	چو بشنید گفتارش اسفندیار
فراوان بر او آفرین برگرفت	تن پیلتن را ببر درگرفت
که دیدم ترا شاد و روشن روان	که یزدان سپاس ای جهان پهلوان
که باشم بدان آرزو کامگار	یکی آرزو دارم ای نامدار
بدیدار روشن کنی جان من	که آیی خرامان سوی خان من
بکوشیم و با آن بسائیم دست	سزای تو گر نیست چیزی که هست
بدو شهر ایران بود شادکام	هر آن کس که او چون تو باشد بنام
گذشت از بر و بوم و ز جای اوی	نشاید گذر کردن از رای اوی
نه پیچم روان آشکار و نهان	ولیکن ز فرمان شاه جهان
نباشد ز بند ستهنشاه ننگ	تو خود بند بر پای نه بی درنگ
خردمند و بیدار دو پهلوان	دو گردن فرازیم پیر و جوان

ز دیدارت آرامش جان کنم	ز من هر چه خواهی تو فرمان کنم
شکستی بود زشت کاری بود	مگر بند کز بند عاری بود
که روشن روانم برینست و بس	نبیند مرا زنده با بند کس
که ای از گوان جهان یادگار	بپاسخ چنین گفت اسفندیار
ز کژی نگیرند مردان فروغ	همه راست گفתי نگفتی دروغ
چه فرمود چون من برفتم براه	ولیکن پشتوتن شناسد که شاه
بجز بند و رزمش خواهی تو هیچ	مرا گفت بر کار رستم بسیج

اسفندیار و لشکر همه در کرانه رود هیرمند خیمه های خود را برپا کردند. اسفندیار پسر خود بهمین را انتخاب کرد تا پیام او را به رستم برساند. رستم به کمال مهربانی از او استقبال کرد و او را در آغوش گرفت و چون دانست که پسر رویین تن اسفندیار است از دیدن او بی نهایت شاد شد و هر دو به سفره طعام نشستند و گرم گفتگو شدند. سپس رستم بدون سلاح برخاسته در کناره های هیرمند به دیدن برادر رشید خود رفت و بسیار تواضع کرد و نسبت به گشتاسب شاه اظهار بندگی نمود و گفت اگر از من گناهی سر زده باشد سرم را باید برید. از عهد کیقباد تا ایندم همیشه نمک خوار این دودمانم. اگر شما خود بند به پای و پالهنک بر گردنم اندازید، بفرمائید. از فرمان شاه ننگ و عار ندارم. اگر خواسته باشید که مرا نزد گشتاسب شاه به بلخ ببرید، بکمال خوشی میروم و با بوسیدن سر و پا و چشم شاه پوزش میطلبم. ولی اسفندیار اوامر شاه را دست آویز قرار داده پشتوتن را گواه خود ساخت و میگفت به امر شهنشاه جز بند و رزم با تو کاری ندارم.

بدین ترتیب چون هوا به سختی گرائید، هر دو پهلوان نامی جهان به معرفی دودمان و پدران خود پرداختند.

نکوهش اسفندیار از نژاد رستم

که ای شیر دل مهتر نامدار	چنین گفت با رستم اسفندیار
بزرگان و بیدار دل بخردان	من ایدون شنیدستم از موبدان
بگیتی فزون زین ندارد نژاد	که دستان بد گوهر از دیوزاد
چو دیدش دل سام شد نا امید	تنش تیره و روی و مویش سپید

بفرمود تا پیش دریا برند
 مر اورا چنان خوار بگذاشتند
 رها کرد وی را به پیش کنام
 همی خور افکنده مردار او
 از آن پس که مردار چندی چشید
 پذیرفت **سامش** ز بی بچگی
 یکی سرو بد تا بسودی سرش
 بر اینگونه بر پادشاهی گرفت
 ز فرمان شاهان کنون بگذرد

مگر مرغ و ماهی و را بشکرند
 و ز و روی یکباره برگاشتند
 بدیدار او کس نبد شادکام
 ز جامه برهنه تن خوار او
 برهنه سوی **سیستانش** کشید
 ز ناداری و پیری و غرچگی
 چو با شاخ شد **رستم** آمد برش
 بیالید و نا پارسائی گرفت
 همی راه فرزانه گی نسپرد

جواب رستم

رستم جواب اسفندیار را میدهد و نژاد خود را تعریف میکند.

بدو گفت **رستم** که آرام گیر
 دلت سوی کژی بیالید همی
 جهاندار داند که **دستان سام**
 نیاکانت را پادشاهی ز ماست
قباد گزین را ز **البرز کوه**
 و گرنه یکی بت پرستنده مرد
 همهن مادرم دخت **مهراب** بود
 چو من بر گذشتم ز **جیحون** بر آب
 ز ششصد همانا فزون است سال

چگویی سخن های نا دلپذیر
 روانت ز دیوان بنالد همی
 بزرگست و با دانش و نیکنام
 و گرنه کسی نام ایشان نخواست
 من آوردم اندر میان گروه
 نه با گنج و لشکر نه با دار و برد
 کز و کشور **سند** شاداب بود
 ز **توران** به چین رفت **افراسیاب**
 که تا من جدا گشتم از پشت زال

اسفندیار نژاد خود را پیش رستم تعریف میکند:

شنو کارهائی که من کرده ام
 نخستین کمر بسته ام از بهر دین
 نژاد من از پشت **گشتاسب** است
 سوی **گنبدان** دژ به پیغمبری
 که **لهراسب** بود پور **اروند** شاه

ز گردنکشان سر بر آورده ام
 تهی کردم از بت پرستان زمین
 که **گشتاسب** از پشت **لهراسب** است
 جهان دیده **جاماسب** شد لشکری
 که او را بدی آنزمان نام و جاه

هم اروند از تخمه کی پشین
 پشین بود از تخمه کیقباد
 همیرو چنین تا فریدون شاه
 همان مادرم دختر قیصر است
 همان قیصر از سلم دارد نژاد
 همان سلم پور فریدون گرد
 تو آنی که پیش نیاکان من
 پرستنده بودی تو خود با نیا
 بزرگی ز شاهان من یافتی
 که تا گشتاسب را داد تخت
 هر آنکس که بر گشت از راه دین
 سوی گنبدان دژ به پیغمبری
 یکی تیره دژ بر سر کوه بود
 بر آنجا همه بت پرستان بدند
 که ما را بهر جای دشمن نماند

که کردی پدر به پشین آفرین
 خردمند شاهی دلش پر ز داد
 که اصل کیان بود زیبا کلاه
 که او بر سر رومیان افسر است
 نژادی با آئین و با فر و داد
 که از خسروان گوی مردی ببرد
 بزرگان و فرخنده پاکان من
 بجوئیم همی ز ین سخن کیمیا
 چو در بندگی تیز بشافتی
 میان بسته دارم به مردی و بخت
 بکشتم بمیدان توران و چین
 جهاندیده جاماسب شد لشکری
 که از برتری دور از انبوه بود
 سراسیمه بر سان مستان بدند
 نه بت خانه ها نه بر همن بماند

ستایش رستم از پهلوانی خود

کنون دار گوش و بشنو سخن
 که کاوس کی را گشودی ز بند
 ز من بشنو ای گرد اسفندیار
 تو تکیه چنین بر جوانی مکن
 مکن آنچه گشتاسب گوید همی
 چو دیدش مر او را کنون کینه جوی
 بیامد به زابل پدر را بلخ
 سر انجام از چین برون تاختند
 کسی کو پدر را چنین خوار کرد
 بخواهد بدل مرگ اسفندیار
 مکن ای پسر بشنو از من درست
 مرا بود این گنج و آباد بوم
 چه نازی بدین تاج گشتاسبی

از ین نامبردار پیر کهن
 که آوردی او را به تخت بلند
 مباش ایمن از گردش روزگار
 ز پیر جهان دیده بشنو سخن
 که او راه دانش نپوید همی
 به آتشکده رفت با آب روی
 رها کرد تنها ابا کام تلخ
 بخواری مر او را بخون آختند
 پسر را نخواهد غم کار کرد
 که فرمود با رستمش کارزار
 که گشتاسب خود دشمن جان تست
 که گشتاسب آهنگری بد به روم
 بدین باره و تخت لهراسپی

بایران و توران ترا شه کنم
 ز تیزیش خندان شد اسفندیار
 همی گفت و چنگش به چنگ اندرون
 همیداشت تا چهر او شد چو خون
 بخندید از آن فرخ اسفندیار
 بدو گفت کای رستم نامدار
 تو امروز می خور که فردا برزم
 به پیچی و یادت نیاید ز بزم
 بجای می سرخ کین آوریم
 کمان و کمند و کمین آوریم
 به نیزه ز اسپت نهم بر زمین
 از آن پس نه پرخاش جوئی نه کین
 دو دستت ببندم برم پیش شاه
 بگویم کز و من ندیدم گناه
 بباشم به پیشش بخواشگری
 بسازم ز هر گونه ئی داوری
 بخندید رستم ز اسفندیار
 بدو گفت سیر آئی از روزگار
 ز کوهه به آغوش بردارمت
 بنزدیک فرخنده زال آرمت
 رستم به سخن آمد و به اسفندیار گفت از حرف های نا مطلوب دست بردارد و
 بی جهت طرف کژی مرود. هر کسی میداند که سام نریمان آدم بزرگ و نام
 آوری است. شما اشخاص گمنامی بودید و کس به نام شما را نمیشناخت.
 پادشاهی را ما و خاندان ما به شما ارزانی کرده ایم و گرنه بت پرستی بیش
 نبودید. مادرم رودابه دختر مهرباب شاه کابلی است که بر تمام کابلستان و سند
 حکمروانی دارد.

اسفندیار این سخنان را شنوده بجواب رستم مبادرت میکند و میگوید من کسی
 هستم که از بهر ترویج دین کمر بستم و بیخ بت پرستی را از جهان کندم. من
 پسر گشتاسب و از پشت لهراسب، اروند، پشین و کیکباد هستم که تخمه آن به
 فریدون میرسد و او از دودمان پیش دادیان بلخ است. مادرم، کتایون، دختر
 قیصر، پادشاه رومیان است و رومیان هم از پشت سلم و فریدون هستند. تو
 رستم و پدرت زال در حقیقت غلام سرای ماهستید. رستم میبیند که از لاف زدن
 و خود ستائی کردن کاری پیش نمیرود، تغییر تکتیک جنگی میدهد و زبان به
 لابه و نصیحت میگذارد و میگوید که ای اسفندیار اینقدر جوانی مکن و سخنان
 پیر جهان دیده خود را بپذیر. جهان میگذرد و جوانی و غرور هیچ کسی نمی ماند.
 تو باید به سخنان گشتاسب گوش ندهی. کسیکه با پدر خود کاری نکرد و او را
 تنها در بلخ در چنگ تورانی ها گذاشت، بر پسر خود کاری نخواهد کرد. او به
 سیستان آمد تا به مهمانی و عشرت گذراند و پدرش در دست دشمن کشته شد.
 چنین پدر از دل و جان خواهان مرگ پسر جوانش اسفندیار است. حقیقت این

است که تخت و تاج شاهی وقتیکه بدست ما بود، گشتاسب در دیار بیگانه در روم آهنگری میکرد. اسفندیار به منتها درجه غیظ و غضب رسید و از قهر بسیار خنده اش گرفت و به رستم گفت که فردا در رزم بزم را فراموش خواهی کرد. فردا به نوک نیزه از اسپ بر زمین می آرمت و دست بسته ترا به دربار گشتاسب شاه به بلخ خواهم فرستاد.

رستم در مقابل خنده کرد و یک کلمه گفت: فردا ترا در آغوش گرفته و به پیش زال خواهم رسانید.

چون سخن به اینجا رسید هر دو پهلوان دست به قبضه شمشیر بردند و به جنگ تن به تن آغاز کردند.

۱۲

سپهد اسفندیار و سپهد رستم در کناره های رود هیرمند

روئین تن و تهمتن

لشکر بلخ در کناره های رود هیرمند خیمه و خرگاه برپا نموده است. از آنطرف رستم از زابل برخاسته و هر دو سپاه در دو طرف هیرمند مقابل میشوند. رستم به جنگ مایل نیست و نمیخواهد بی جهت خانه جنگی شود. در برخورد اولی پسران اسفندیار «نوش آذر» و «مهرنوش» کشته میشوند. سپس جنگ های تن به تن اسفندیار و رستم شروع میشود. اسفندیار باران تیر شدیدی را بالای رستم و اسپش رخش بعمل می آرد. اسپ پر میکشد و پنج یا هشت جای رستم زخمی میشود و مقابله بیش غیر ممکن میشود. از میدان جنگ میگریزد و به کوه پناه میبرد. از اینجا آهسته سوی بارگاه زال پناه میبرد. خانواده او رودابه و زال بگریه می افتند. رستم چاره میجوید تا از معرکه نجات یابد. آخر زال به سیمرغ پناه میبرد و پر او را آتش میکند. سیمرغ به ساختن تیری مخصوص دوشاخه هدایت میدهد و میگوید با پن تیر به چشمان اسفندیار نشان ببند. اسفندیار کشته میشود و جسد او را رستم به احترام زیاد به بلخ نزد گشتاسب شاه میفرستد.

دو پهلوان روئین تن و تهمتن بعد از رجزخوانی و یاد نمودن دودمان خویشتن که در حقیقت هر دو عبارت از شاخ های یک درخت کهن سال است و شرح پهلوانی ها و نیرو ها و کارنامه های طولانی که باز خود در اثر جان بازی و کارستان های هر دو و امثال دیگر آنها کاخ شاهنشاهی بلخ ساخته شده و در اثر

مساعدت آنها سیستان و زابلستان و کابلستان به بلخ و باختران جمع شده بود، دولت آریانا قرین آرامش شده بود.

نباید که این خانه ویران شود کنام پلنگان و شیران شود

گشتاسپ شاهنشاه آریانا محض در اثر پاره ئی ملاحظات شخصی بنای لشکر کشی را بجانب سیستان، ایالت زرخیز جنوب غربی باز نموده و با وجودیکه به دفعات اظهار وفاداری و تابعیت خود را اظهار نموده بود (به ابیات رستم توجه شود) اسفندیار با لشکر گران بدان سمت سوق نمود و علت این قشون کشی های بی موجب باز دور کردن پسرش از بلخ و خلق کردن سرگرمی جدید برای او بود تا موضوع تخت و تاج فراموش خاطرش گردد.

بهر حال هر دو طرف اجبار رجزخوانی نموده آهسته آهسته کار ایشان به جنگ کشید و روز دوم آماده نبرد شدند:

شوی آگه از کار مردان مرد	چو فردا بیائی بدشت نبرد
چه کار آورم پیش جنگی نهنگ	تو فردا ببینی که بر دشت جنگ
همه لب پر از باد و جانش نژند	بیآمد چنین تا لب هیرمند
از آن شیر پرخاش جوی کهن	چو بشنید اسفندیار این سخن
بدان گه که از خواب برخاستم	بخندید و گفت اینک ار استم
نهادند و بردند نزدیک شاه	بفرمود تا زین و اسب سیاه
که ای شاه شادان دل و نیک بخت	چنین گفت رستم به آواز سخت
بدانند بگشای یکباره گوش	بدین گونه مستیز و تندی مکوش
بدین سان تکاپوی و آویختن	اگر جنگ خواهی و خون ریختن
که باشند با جوشن کابلی	بگو تا سوار آورم زابلی
که چندین چه گوئی همی نابکار	چنین پاسخ آوردش اسفندیار
دگر جنگ ایران و کابلستان	چه باید مرا جنگ زابلستان
مرا نیست اینکار در دین من	مبادا چنین هرگز آئین من
نبرد یلانی بیار استند	از آن پس همی جنگ را خواستند
چپ و راست هر سو همی تاختند	فراوان به نیزه برافراختند
به شمشیر بردند ناچار دست	چنین تا سنان ها بهم بر شکست

چو از دست بشکست گرز گران	فرو ماند از کار دست سران
گرفتند از آن پس دوال کمر	دو اسپ تگاور برآورده پر
یکی بد بدست یل اسفندیار	دگر بد بدست گو نامدار
به نیرو کشیدند زی خویشان	دو گرد سر افراز و دو پیلتن
همی زور کرد این بر آن برین	نجیبید یک شیر بر پشت زین
پراکنده گشتند از آوردگاه	غمی گشته گردان و اسبان تباه

دو پهلوان نامی انواع سلاح را بجان یکدیگر استعمال کردند. شمشیرها و نیزه ها و گرزها شکست و از دسته برآمد. از گرز یکدیگر گرفتند و بر همگان زور آوردند. کسی غلبه نیافت.

آخر دست از نبرد کشیدند و به پهلوانی آغاز کردند و تمام روز بهم در آویختند. روز شام شد و کشتی و پهلوانی را برای فردا گذاشتند. چون فردا شد در نفر جوانان باختری «نوش آذر» و «مهر نوش» پسران اسفندیار وارد میدان شدند و مبارز خواستند.

جوانی که نوش آذرش بود نام	سرافراز و جنگ آور شادکام
بر آشفت بر سکزی نامدار	زبان را بدشنام بگشاد خوار
بفرمود ما را یل اسفندیار	چنین با سکان ساختن کارزار
زواره برانگیخت اسب نبرد	بشد نزد نوش آذر آواز کرد
زواره یکی نیزه زد بر سرش	بخاک اندر آمد همانگه برش
بکش آن چنان شاه آزاد را	بناگه بیک زخم بیداد را
برادرش گریان و دل پر خروش	جوانی که بُد نام او مهرنوش
فرامرز تیغی بزد بر سرش	ز خون لعل شد نیلگون پیکرش
چو بهمن مر آن هر دو را کشته دید	زمین زیر شان چون گل آغشته دید
بیامد به نزدیک اسفندیار	بجائی که بود آتش کارزار
بدو گفت کی باب روشن روان	سپاهی بجنگ آمد از سکزیان
دو پور تو نوش آذر و مهرنوش	بزاری بسکزی سپردند هوش

اسفندیار درد کشته شدن فرزندان خود را تحمل میکند. چون اسفندیار از میدان نبرد بر میگشت از راه خود را بالای نعش فرزندان خود رسانید و هدایاتی برای تجهیز و تکفین آناد داد:

فرود آمد از باره اسفندیار
ز نوش آذر گرد و از مهنوش
نهاد آن سر کشتگان در کنار
پشوتن بیاد

سپس نعش های هر دو جوان را صندوقه کرد و به بلخ نزد گشتاسپ فرستاد:

به تابوت زرین و در مهد ساج
فرستاد پیغام نزد پدر
تو بر تخت نازی و من در گداز
ستایش گرفتم به پروردگار
فرستاد شان زی خداوند تاج
که آن شاخ رای تو آمد پسر
نماند ترا جاودان تخت ناز
کزویست امید و زو یست کار

گریختن رستم از دست اسفندیار به کوه

چو تیر از کف شاه رسته شدی
بدو تیر رستم نیامد بکار
بگفت آنگهی رستم نامدار
تن رخس از آن تیر ها گشت سست
چو مانده شد از کار رخس و سوار
فرود آمد از رخس رخشان چو باد
همان رخس خسته سوی خانه شد
ز اندام رستم همی رفت خون
بخندید چون دیدش اسفندیار
چرا گم شد آن نیروی پیل مست
کجا رفت آن مردی و گرز تو
گریزان ببالا چرا بر شدی
تو آئی که دیو از تو گریان شدی
چرا پیل جنگی چو روباه گشت
تن رستم و رخس خسته شدی
فرو ماند رستم از آن کار زار
که روئین تن است این یل اسفندیار
نبد باره و مرد جنگی درست
یکی چاره سازید بیچاره وار
سر نامور سوی بالا نهاد
چنین با خداوند بیگانه شد
شده سست و لرزان گه بیستون
بدو گفت کای رستم نامدار
ز پیکان چرا کوه آهن بخت
برزم اندرون فره و برز تو
چو آواز شیر ژیان بشندی
دد از تف تیغ تو بریان شدی
ز جنگش کنون دست کوتاه گشت

زواره پی رخس ناگه بدید
 بدو گفت خیز اسب من بر نشین
 بدو گفت رو پیش دستان بگوی
 نگه کن که تا چاره کار چیست
 گر از زخم پیکان اسفندیار
 چنان دانم ای زال که کامروز من
 زمانی همی بود اسفندیار
 ببالا چنین چند مانی بیای
 کمان بفرگن از دست و گرز گران
 پشیمان شو و دست را ده به بند
 بدین خستگی پیش شاهت برم

که از دور با خستگی در رسید
 که پوشم ز بهر تو خفتان کین
 که از دوده سام شد رنگ و بوی
 برین خستگی ها پر آزار کیست
 شبی را سر آرم بدین روزگار
 ز مادر بزادم در این انجمن
 خروشید کای رستم نامدار
 که خواهد بدن مر ترا رهنمای
به آمیخ و بگشای بند از میان
 کزین پس نیابی تو از من گزند
 ز کردارها بی گناهت برم

اسفندیار چنان به قهر شد که همچنان پیهم پیکان حواله رستم میساخت که رخس رستم چون خیره برکشیدند. اسب جهان پهلوان آخر به ستوه آمد و صاحب خود را یله کرد و از میدان جنگ برگشت و راه فرار را سوی خانه برگزید. رستم که از تنش خون میریخت و نمیدانست چه کند و کجا برود. هرچند برادرش زواره بر و فریاد میکرد که اینک اسب مرا سوار شو رستم نمی شنید و گفت برو به دودمان زال بگو که کارم به آخر رسیده چاره مر بکن. از چاشتگاه که زخم پیکان اسفندیار بمن رسیده و خود را زنده احساس میکنم گوئی از مادر نو تولد شده ام.

همی گفت کاین را نخوانند مرد یکی زنده پیلست گاه نبرد

اسفندیار از این صحنه پیکار خوشش آمده خنده میکرد و به رستم میگفت چرا به کوه می گریختی و بالاتر ها می رفتی شاید که جای امان میخواستی. تو کسی بودی که دیوان از تو بگریه میشدند و پرندگان هوا از تف دم تو بریان بودند. بیا و تسلیم شو. دستهای خودت را در بند بده تا ترا دست و شانه بسته پیش گشتاسپ شاه بلخ ببرم بیا و از کوه پایان شو. من و شاهنشاه ترا اذیت نخواهیم کرد و من و از تو شفاعت خواهم کرد.

درین فرصت زواره برادر رستم خود را پیش زال رسانیده و خبر زخمی شدن و فرار رستم را به کوه بیان میکرد و رودابه دختر مهراب شاه کابلی زن رستم که این ماجرا را شنید فوری خود را به محفل رسانید فغان میکرد و موی میکند.

ز سر بر همی کند رودابه موی به آواز ایشان همی خست روی
جهان دیده دستان همی کند کوی بران خستگی ها بمالید روی

سپس علت این زبونی های او را زن و پدرش پرسان میکردند و رستم جواب میداد:

که من همچو روئین تن اسفندیار ندیدم به مردی گه کارزار
بتابم همی سر ز اسفندیار از آن زور و آن بخشش روزگار
بجائی روم کو نیابد نشان بزابلستان گر کند سر افشان

شب است، اسفندیار روحاً خفته در غم فرزندان خود است. از طرف دیگر رستم زخم برداشته، پیر شده و میترسد که فردا باز چطور با روئین تن روبرو شود. از زخم های خود تیمارداری میکند. در عین حال قصه خود را با پهلوانان نامدار یعنی زال و سام بیان میکند. این دو خیلی خفه و دلگیر میشوند. و برای آخرین علاج زال سیمرغ یادشان میآید و یک پر آنرا دود میکند.

چو گشتند هر دو بران رای تند کزین زال آمد ببالای تند
به مجمر یکی آتشی بر فروخت بر آتش از آن پرش لختی بسوخت
چو سیمرغ را دید زال از فراز ستودش فراوان و بردش نماز
بدو گفت سیمرغ شاهها چه بود که آمد بدین سال نیازت به دود
تن رستم شیر دل خسته شد ز تیمار او کار من بسته شد
بدین کشور آمد یل اسفندیار نگوید همی جز در کار زار
کسی سوی رستم فرستاد زال که لختی بچاره بر افراد یال
چو رزم جستی ز اسفندیار همی آتشی افگندی اندر کنار
بدو گفت زال ای خداوند مهر چو اکنون نمودی بما پاک چهر
گر ایدون که رستم نگرده درست کجا خواهم اندر جهان جای جست

همه سیستان پاک ویران کنند
 چو رستم از آن تند بالا رسید
 بدو گفت کی زنده پیل بلند
 نگه کرد مرغ اندران خستگی
 بمنقار زان خستگی خون مکید
 بران خستگیهایش مالید پر
 بدو گفت این خستگیها به بند
 یکی پر من تر بگردان بشیر
 به بینی همانگاه پیوستگی
 بدو گفت سیمرخ کای پیلتن
 چرا رزم جستی ز اسفندیار
 مر او را زره آنکس اندر بر است
 بگشتاسب دادست آن زردهشت
 چنین داد پاسخ به اسفندیار
 که او هست شهزاده و رزم زن

کنام پلنگان و شیران کنند
 همی مرغ روشن روان را بدید
 ز دست که گشتی چنین دردمند
 بجست اندر و روی پیوستگی
 وزو هشت پیکان به بیرون کشید
 هم اندر زمان گشت با زور و فر
 همی باش یک هفته دور از گزند
 بمال اندر ان خستگیها تیر
 بران سان که گوئی نبد خستگی
 توئی نامبردار هر انجمن
 که او هست روئین تن نامدار
 هم از دست زردهشت پیغمبر است
 ندرد ورا تیر و ژوبین و خشت
 اگر سر بخاک آوری نیست عار
 فر ایزدی دارد آن پاک تن

سیمرخ با منقار خود هشت پیکان تیر را از بدن رستم بیرون کشید و جاهای زخم را از شیری که با پره‌های او تر شده بود مالید و یک هفته استراحتش داد و گفت تو پهلوان نامدار جهانی، چرا و برای چه با اسفندیار به جنگ پرداختی. زره که به جان او هست همان زره ایست که زردهشت به گشتاسب شاه تحفه داده بود و به جان یل توانای جهان است و هیچ تیر و ژوبین و خشت بر و کارگر نمی افتد. از این جهت او را «پیل روئین تن» گویند. سام و زال در اندیشه شدند. گفتند سیستان را بکلی ویران خواهند ساخت. سیمرخ گفت اندیشه بسیار مکنید و علاج این درد جانکاه را همین امشب می‌کنم. رو به رستم نمود و گفت: همین امشب باید سفری به دیار چین کنی و آنجا از درختی معروف به درخت گز چند خمچه بکنی و از آنها تیر بسازی. یک تیر که سه پر و ده پیکان داشته باشد، مخصوص بسازی. آنگاه چون با اسفندیار مواجه شوی، سعی کنی و بسیار مهارت بکاربری که همین تیر و دو پیکان به چشم وی اصابت کند. به دیگر صورت کشتن او ناممکن است. آنگاه رستم اسپ خود، رخس را که در اثر تداوی سیمرخ جور شده بود، باخود گرفت و آماده سفر چین شد و بر تارکش از سیمرخ مالید و بران سوار شد و به طرفه العین به کشور چین قدم گذاشت. آنگاه

به کنار دریای چین رسید. هوا سخت تاریک شده ناگهان سیمرغ را دید که در هوا پیدا شد و فرود آمد و پهلوی رستم نشست و درخت بسیار کهن که بیخش در زمین و شاخه هایش سر اندر هوا کشیده شده بود در نزدیکی ایشان نمودار گشت. رستم به اساس هدایت سیمرغ چند خمچهٔ راست و صفا از آن درخت برید و تیر دو شاخ از آن درست کرد. بعد به ترتیبی گه آمده بود پس به کرانه های هیرمند رفت و سیمرغ ناپدید گشت.

برو برخوانم ز جان آفرین	که این کرد گشتاسب با این چنین
نخواهم کزین پس بود نیمروز	مرا گفت او سیستان را بسوز
بیرزد بفرمان دست راست	تهمتن چو بشنید بر پای خواست
سخن هر چه گفתי بجای آورم	که گر بگذری زین سخن نگذرم
نهم بر سرش بر دل افروز تاج	نشانش بر نامور تخت عاج
خداوند خانمش هم شهریار	به پیشش به بندم کمر بنده وار

آخر کار به دست یاری سیمرغ افسون کار تیر مخصوص کار اسفندیار را بساخت و پهلوان روئین تن بر زمین افتاد و جان داد. قراریکه میببینیم ولایت سیستان و سرزمین باختران ابدأ مایل به چنین جنگ نبودند بلکه هر دو خطه تاریخی دم از دوستی و یکجتهی میزدند و رستم و اسفندیار پهلوان کابل و بلخ از یک دیار بودند و جز یگانگی آرزویی نداشتند. این احساسات از گفتار همگی هویدا است:

تابوت اسفندیار نزد گشتاسب تأسف بزرگان بلخ از کشته شدن پهلوان روئین تن

بگستر فرشی ز دیبای چین	یکی نغز تابوت کرد آهنین
پراگنده بر قیر مشک و عبیر	دارند و دیک روی آهن به قیر
خروشان بدو نامدار انجمن	ز دیبای زربفت کردش کفن
ز پیروزه بر سر نهاد افسرش	و زان پیش ببوشید روئین برش
ز بالا فروهشته دیبای چین	چهل شتر آورد رستم کزین
چپ و راست اشتر پس اندر سپاه	یکی اشتری زیر تابوت شاه

نگون کرده کوس و دریده درفش همه جامه کرده کبود و بنفش

بدین طریق رستم سلاح نبرد بجان کرد و تیر مخصوص و تیر مخصوص را با خود گرفت و در میدان جنگ حاضر شد. اسفندیار گفت:

شنیدم که دستان جادو پرست	بهر کار یابد به خورشید دست
تو از جادویی زال گشتی درست	وگر نه تن تو همی دخمه جست
بکوبمت از آن گونه امروز یال	کزین پس نه بیند ترا زنده زال
چو دانست رستم که لایه بکار	نیاید همی پیش اسفندیار
بدو بانگ بر زد یل اسفندیار	که بسیار گفتن نیاید بکار
ببینی کنون تیر گشتاسبی	دل شیر و پیکان لهراسبی

درین وقت رستم قرار فرمودل و طبق رهنمائی سیمرغ تیر دو شاخه را گرفت و چشمان اسفندیار را نشانه بست:

تهمت کز اندر کمان راند زود	بدان سان که سیمرغ فرموده بود
بزد راست بر چشم اسفندیار	سیه شد جهان پیش آن نامدار
بدو نوک پیکان دو چشمش بدوخت	بمرد آتش کینه چون بر فروخت
خم آورد بالای سرو سهی	از و دور شد دانش و فرهی
نگون شد سر شاه یزدان پرست	بیفتاد چینی کمانش ز دست
گرفتش فش و یال اسپ سیاه	ز خون لعل شد خاک آوردگاه
همانگه سر نامبردار شاه	نگون اندر آمد ز پشت سپاه
تن زنده پیل اندر آمد بخاک	جهان گشت ازین درد بر ما مگاک
فسونها و نیرنگ ها زال ساخت	که این بند و رنگ از جهان او شناخت

از زبان اسفندیار:

چنین گفت با رستم اسفندیار	که از توندیدم بد روزگار
پشوتن همی رفت پیش سپاه	بریده فش و دم اسپ سپاه
برو برنهاده نگونسار زین	ز زین اندر آویخته گرز کین
همان نامور خود و خفتان اوی	همان ترگش و مغفر جنگجوی
بگشتاسب آگاهی آمد ز راه	نگون شد سر نامبردار شاه

مردم گریه میکردند و به آواز بلند به شاه خطاب مینمودند:

به آواز گفتند کای شور بخت
 به زابل فرستی به کشتن دهی
 بگفت این و رخ سوی جاماسب زد
 تو آموختی شاه را راه بد
 تو گفتی که هوش یل اسفندیار
 چو اسفندیاری تو از بهر تخت
 خود اندر جهان تاج بر سر نهی
 که ای شوم بدکیش و بد رای مرد
 ابا پیر بدکیش و بدخواه بد
 بود در کف رسته نامدار

آخر گفتند:

نه سیمرغ کشتش نه رستم نه زال
 تو کشتی مر او را چو کشتی منال

۱۳

رستم

رستم کابلی، زابلی تهمن پهلوانان نامی جهان

شاعر حماسه سرای طوس شاهنامه خویش را بیشتر بر یک نقطه استوار نموده و آن عبارت از «حماسه رستم» است. درست است که فردوسی نام کتاب خود را «شاهنامه» گذاشته ولی به حقیقت نزدیکتر است اگر آنرا «پهلوان نامه» یا «رستم نامه» بگوئیم.

شبهه ئی نیست که رستم را بزرگترین، نام آورترین، و شایسته ترین تمام پهلوانان داستانی شاهنامه بخوانیم. این پهلوان نامی جهان از طرف پدر منسوب به «زال زر» و «سام» (سور و سام دو برادر از اولاد فریدون در غور بودند) است و از طرف مادر سلسله انساب او به «رودابه» دختر مهرباب شاه کابلستان و «سیندخت» زن آن پادشاه میباشد و بعد از اینکه «زال» و «رودابه» عاشق یکدیگر شدند، ازدواج آنها صورت گرفت.

وقتی که رودابه عروس زال درد زایمان احساس نمود و فرزندش به دنیا نمی آمد، زال زر کنه خود-پرورش یافته سیمرغ و قلعه بلند البرز کوه بود، حقیقت را گفت. زال که قبل از رخصت شدن و مراجعت نزد سام چند قطعه شاهپیر سیمرغ را گرفته بود، یادش آمد و یکی از آن شاهپرها را دود کرد. سیمرغ فوراً حاضر شده هدایت داد که چطور بطن مادر را بشگافند و خودش پس به جایگاه

خود رفت. بعد از مختصر عملیات رستم به دنیا آمد و نام «رستم» را که هم «تستهم» یعنی «درشت پیکر» معنی دارد و هم به معنی رستن مادرش از درد زایمان بود.

بگفتا برستم غم آمد بسر نهادند رستمش نام پسر

بدین قرار رستم در کابل متولد شده و در خاندان کابل زمین بزرگ شده و مادرش، رودابه، دختر پادشاه کابل است. زال شوهرش در بلخ آب یا در «البرز کوه» و یا در «چهل ابدال» غور پرورش یافته و چون بزرگ شد حیثیت «سپه سالاری» غور را یافت. پس رستم جهان پهلوان، «روتستخم»، «تهمتن» پهلوان نامدار کابل است و کابل عیار پهلوان و زورآورترین تمام پهلوانان دیار ماست. چون زال زر با رودابه ازدواج کرد و یک هفته مراسم جشن و سرور پایان یافت، زال و پدرش، رودابه و مادرش سیندخت و پدرش مهراب همه با خوشی و خوشحالی به دیدن ولایت سیستان مرکز آن نیمروز حرکت نمودند. سیستان و زابلستان و کابلستان از ولایات کشور بودند و همه و هر کدام شاهان محلی داشتند و تابع مرکز مملکت یعنی بلخ بامی بودند چنانکه در فرمانیکه اسفندیار بغرض گوشمالی و بند ساختن اسفندیار به کناره های هیرمند میرسد، رستم برایش به تکرار میگوید.

ز تو بشنوم آنچه فرمود شاه	به پیش تو آیم همی بی سپاه
از امروز تا عهد پیشین زمان	پرستیدن شهریار جهان
کز آن بد سر من ببااید برید	ترا زین گناهی بیاید پدید
خرامان بیایم به نزدیک شاه	عنان از عنانت نه پیچم به راه
ببوسم سر و پا و چشم و را	به پوزش کنم نرم خشم و را

بدین سان واضح میگردد که رستم چه در کابل و چه در زابل هر جا که بوده پهلوان این دیار بوده و غیر از عظمت شاه و مردم آرزویی نداشت.

۱۴

سهراب پسر رستم و تهمینه دختر شاه سمنگان رستم مهمان شاه سمنگان

سمنگان سر راه غوری، خلم و بلخ قرار دارد، مثلی که در زوایای آن سمنگان، بامیان و هزارسُم قرار دارد از دوره قیل التاریخ تا عصر مغول مهمترین خطه افغانستان بشمار میرود.

سمنگان در شاخه های شمالی هندوکش واقع است. رستم از سیستان برآمده راه صفحات شمال را پیش گرفته خسته و مانده در حوالی سمنگان رسید. سپاهیان شاه سمنگان از ورود او آگاه شدند و به شاه خود خبر دادند. شاه از او استقبال خوبی نموده مهمانش نمود.

شب هنگام «تهمینه» دختر شاه سمنگان با ندیمه خود وارد خوابگاه او شد و عاشق او گردید. فوری موبدی را حاضر کردند و شاه از این قضیه خوش شد و مسئله مزاجت صورت گرفت. صبح پیش از اینکه از سمنگان برود مهره قیمتی ئی به زن خود داد تا اگر دختر دنیا آورد بر پیشانی او بیزان کند و اگر پسر بود در بازوی او ببندد.

از قضا کودک نوزاد پسر بود و سهراب اش نام نهادند و مهره قیمتی را در بازوی وی بسته کردند.

از ان کین که با او پدر چون بجست
بیبوندم از گفته باستان
چو شیر دژ آگاه نخجیر جوی

کنون رزم سهراب گویم درست
ز گفتار دهقان یکی داستان
سوی مرز تورانش بنهاد روی

چو نزدیکی مرز توران رسید بیابان سراسر پر از گور دید
به تیر و کمان و به گرز و کمند بیفکند بر دست نخجیر چند

رستم از ایالت سیستان می برآید و بدون اینکه مقصدش معلوم باشد، راه صفحات شمال هندوکش را پیش میگیرد و از حوالی غوری و دهنه شیر وارد ولایت سمنگان میشود. اینجا در اراضی تپه زار هر طرف که نگاه میکند نخجیر و گور را میبیند که در گرداگردش اند. رستم که مانده و گرسنه شده بود، نخجیری را شکار نموده اسپ خود را به شاخساری بسته و خودش نزدیک بیشه ئی به خواب میرود. آنگاه سپاهیان شاه سمنگان فرامیرسند. اسپ را می بینند، کوشش میکنند که آنرا بگیرند. سه نفر ایشان را به لگد میزند و میکشد. بالاخره اسپ را به اسطبل شاهی میبرند. درین وقت رستم از خواب بیدار میشود.

غمی گشت چون بارگی راه نیافت چو نزدیک شهر سمنگان رسید
پذیره شدندش بزرگان شاه کسی کو بسر بر نهاده کلاه
پیاده بشد پیش او زود شاه بر او انجمن شد فراوان سپاه
بدو گفت شاه سمنگان چه بود که یارست با تو نبرد از مود
در ین شهر ما نیک خواه تو ایم ستاده بفرمان و رأ تو ایم
بود گفت رخس اندرین مرغزار ز من دور شد بی لگام و فسار
کنون تا سمنگان نشان پی اسپ از آنسو کجا جو پیاره نی است
ترا باشد از با ز جوئی سپاس بیابی تو پاداش نیکی شناس
چو رستم بگفتار او بنگرید ز دل بد گمانیش کوتاه دید
تو مهمان ما باش و تندی مکن بکام تو گردد سراسر سخن
یک امشب همی شاد داریم دل و ز اندیشه آزاد داریم دل
تهمت بگفتار او شاد شد روانش ز اندیشه آزاد شد
سزا دید رفتن سوی خان اوی شد از مژده دلشاد مهمان اوی
یکی بزم خرم بیاراستند ز ترکان چینی قدح خواستند
گسارنده باده و رود و ساز سیه چشم و گلرخ بتان طنناز
سزاوار او جای آرام و خواب بیاراست و بنهاد مشک و گلاب
بر آسود رستم ابر خوابگاه غنوده شد از باده و رنج راه

سمنگان یا سمنگان زمین خفه ایست واقع در شمال مملکت، سر راه غوری، دهنه شیر و خلم و بلخ. اگر بین بامیان و دختر نو شیروان و سمنگان یک مثلث رسم کنیم، منطقه ئی بدست می آید که در یک رأس آن سمنگان واقع میشود. این مثلث بزرگ از نقطه نظر فرهنگ و آئین و هنر یکی از نقاط افغانستان است که آئین «مزدیسنا» و آئین «بودائی» در آن حدود رونقی بسزا داشت.

سمنگان در عصر «زردهشت» از مراکز مهم بود. بودائیان در داخل یک تپه در سمنگان یک دهکده ساخته بودند که اصلاً سموچ ها، غرفه ها، و مجسمه های خورد و کلان بسیاری داشت و امروز بقایای آن بصورت تزیینات باقی مانده است. در بیرون تپه مذکور استوپه ئی از یک پارچه سنگ تراشیده اند که بنام «توپ رستم» یاد میشود و بالای آن اطاق کوچکی، آنهم از سنگ دیده میشود.

در این مثلث که گفتیم نقاط مهم بودائی مثل: فندقستان، بامیان، ککرک و هزارسُم سمنگان واقع است که این جا را از نظر فرهنگ و هنر بودائی اهمیت زیاد بخشیده است. «ایبک» و «زوب» بطرف خلم واقع است. مقدسی گوید که سمنگان از خلم بزرگتر است. مسجد جامع دارد. یاقوت نیز از سمنگان و خلم یاد میکند. حمد الله مستوفی مینویسد که سمنگان شهر کوچکی است و بطرف شرق آن سه محله است و قلعه مستحکم دارد، آب آن وافر و باغهای بسیار دارد. انگور، انجیر، و شفتالو زیاد دارد و میوه های آن نهایت شیرین و پر آب است. بعضی از مؤرخین آنرا «سمینجان» هم یاد کرده اند. راه موجوده کابل - مزارشریف از آن میگذرد.

رستم مهمانی شاه سمنگان را قبول کرد. شراب آوردند، گلرخان سیه چشم و نوای رود و ساز دیگری به حاضران مجلس تولید کرد. چون رستم خسته شده بود، جای وی را در اندرون کاخ پادشاهی معین کردند و بخواب رفت.

رستم در اطاق خواب

چو یک بهره زان تیره شب درگذشت شب آهنگ بر چرخ گردان گذشت
سخن گفته آمد نهفته بر از در خوابگه نرم کردند باز

یکی بنده شمعی معنبر بدست
پس بنده اندر یکی ماهروی
خرامان بیامد ببالین مست
چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی

دختر زیبای شاه سمنگان

دو ابرو کمان و دو گیسو کمند
دو برگ گلش سوسن می سرشت
بناگوش تابنده خورشیدوار
لبان از طبر زد زبان از شکر
ستاره نهان کرده زیر عقیق
دو رخ چون عقیق یمانی برنگ
روانش خرد بود و تن جان پاک
از و رستم شیر دل خیره ماند
ببالا بکردار سرو بلند
دو شمشاد عنبر فروش از بهشت
فرو هشته زو حلقه گوشوار
دهانش مکلل به دُر و گهر
تو گفتی ورا زهره آمد رفیق
دهان چون دل عاشقان گشته تنگ
تو گفتی که بهره ندارد ز خاک
برو بر جهان آفرین را بخواند

گفت و شنید بین آن دو

بپرسید از و گفت نام تو چیست
چنین داد پاسخ که **تهمینه** ام
یکی دخت **شاه سمنگان** منم
بگیتی ز شاهان مرا جفت نیست
ز پرده برون کس ندیده مرا
بکردار افسانه از هر کسی
که از دیو و شیر و پلنگ و نهنگ
بدرد دل شیر و چرم پلنگ
برهنه چو تیغ تو ببند عقاب
نشان کمند تو دارد هژبر
سخن های آن ماه آمد بین
چه جوئی شب تیره کام تو چیست
تو گوئی دل از غم دو نیمه ام
ز پشت هژبر و پلنگان منم
چو من زیر چرخ کبود اندکیست
نه هرگز کس آواز شنیده مرا
شنیدم همی داستانت بسی
نترسی و هستی چنین تیز چنگ
هر آنکه که گرز تو ببند بجنگ
نیارد به نخجیر کردن شتاب
ز بیم سنان تو خون بارد ابر
تهمتن سراسر شنید آن سخن

ازدواج

چو رستم بدانسان پرچهره دید
ز هر دانشی نزد او بهره دید

بر خویش خواندش چو سرو روان
 بفرمود تا موبدی پر هنر
 بشد دانشومند نزدیک شاه
 خبر چون به شاه سمنگان رسید
 ز پیوند رستم دلش شاد گشت
 بدان پهلوان داد آندخت خویش
 بخشودی و رأی و فرمان اوی
 چو بسپرد دختر بدان پهلوان
 بشادی همه جان بر افشاندند
 که این ماه نو بر تو فرخنده باد
 چو انباز او گشت با او براز
 بدانست رستم که او برگرفت
 ببازوی رستم یکی مهره بود
 بود داد گفتش که اینرا بدار
 بگیر و بگیسوی او بر بدوز
 و ایدونکه آید ز دختر پسر
 ببالای سام نریمان بود
 فرود آرد از ابر پران عقاب
 ببازی شمارد همی رزم شیر
 همی بود آنشب بر ماهروی
 چو خورشید رخسنده شد بر سپهر
 بپدرود گفتن گرفتش ببر
 پرچهره گریان از و بازگشت
 بر رستم آمد گر انمایه شاه
 چو این گفته شد مژده دادش برخش
 بیامد بمالید و زین بر نهاد
 و ز آنجا سوی زابلستان کشید
 چو نه ماه بگذشت بر تخت شاه
 تو گفתי گو پیلتن رستم است
 چو چندی شد و چهره شاداب کرد
 چو یک ماه شد همچو یکسال بود

بیآمد خرامان بر پهلوان
 بیاید بخواهد ورا از پدر
 سخن گفت از پهلوان سپاه
 از آن شادمانی دلش آرמיד
 بسان یکی سرو آزاد گشت
 بدان سان که بودست آئین و کیش
 بخوبی بیاراست پیمان اوی
 همه شاد گشتند پیر و جوان
 بران پهلوان آفرین خواندند
 سر بدسگالان تو کنده باد
 نبود آن شب تیره تا دیر باز
 تهمتن بدل مهرش اندر گرفت
 که آن مهره اندر جهان شهره بود
 گرت دختر آید از روزگار
 به نیک اختر و فال گیتی فروز
 ببندش ببازو و نشان پدر
 به مردی و خوی کریمان بود
 نیاید به تندی بر و آفتاب
 نیچد سر از جنگ پیل دلیر
 همی گفت از هر سخن پیش اوی
 بیاراست روی زمین را به مهر
 بسی بوسه دادش به چشم و بسر
 ابا درد و اندوه انباز گشت
 بپرسیدش از خواب و آرامگاه
 از و شادمان شد دل تاج بخش
 ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
 کسی را نگفت آنچه دید و شنید
 یکی کودک آمد چو تابنده ماه
 و یا سام شیر است یا نیرم است
 و را نام تهمینه سهراب کرد
 برش چون بر رستم زال بود

چو سه ساله شد ساز میدان گرفت	به پنجم دل شیر مردان گرفت
به نخجیر شیران برون تاختی	ببازی همی زرم شان ساختی
چو ده ساله شد زان زمین کس نبود	که یا رست با او نبرد آزمود
بر مادر آمد پیرسید از اوی	بود گفت گستاخ با من بگوی
ز تخم کیم و ز کدامین گهر	چگویم چو پرسد کسی از پدر
چو بشنید تهمینه گفت ای جوان	بترسید از آن نامور پهلوان
بدو گفت مادر که بشنو سخن	بدین شاد باش و تندى مکن
تو پور گو پیلتن رستمی	ز دستان سامی و از نیرمی
از ایرا سرت ز آسمان برترست	که تخم تو زان نامور گوهرست
جهان آفرین تا جهان آفرید	سواری چو رستم نیامد پدید
دل شیر دارد تن زنده پیل	نهنگان بر آرد ز دریای نیل
چو سام نریمان بگیتی نبود	سرش را نیاراست گردون بسود

آنجا مادر برخاسته سه دانه یاقوت و سه بدره زر را که پدر سهراب فرستاده بود، آورده و پیش فرزندش گذاشت و گفت این هم نشانی پدر تو است. سهراب گفت مادر نمیدانم چرا این مسئله را از من پنهان کردی حالا من پهلوان جهانم و دشمنان آریائی را از پا درخواهم آورد و افراسیاب را از تخت پایان خواهم افکند.

نه گودرز مانم نه نیکو سران	نه گردان جنگی و نام آوران
بگیرم سر از تخت افراسیاب	سر نیزه بگذارم از آفتاب
چو رستم پدر باشد و من پسر	نماند بگیتی یکی تاجور
تو را بانوی شهر ایران کنم	بجنگ اندرون کار شیران کنم

افراسیاب و تشویق سهراب به جنگ

افراسیاب پادشاه تورانی چون از پهلوان نوخیز آریائی و رشادت او آگاه شد فوراً در صدد برآمد تا وی را چسان رام کند و بجنگ پدر که او نمی شناخت اعزام نماید.

خبر شد به نزدیک افراسیاب که افکند سهراب کشتی بر آب

زمین را به نخجیر شوید همی
 چو افراسیاب این سخن ها شنید
 ده و دو هزار از دلیران گرد
 ز لشکر گزید از دلاور سران
 سپهدار بشنیده بود این خبر
 سپهدار چو هومان و چون بارمان
 برفتند بیدار دل پهلوان
 به پیش اندرون هدیه شهریار
 ز پیروزه تخت و ز بیجاده تاج
 یکی نامه با لابه و دلپسند
 ز ترخان چینی و سیصد هزار
 چنین نامه با خلعت شهریار
 چو آمد بسهراب از ایشان خبر
 سوی مرز ایران سپاه را براند
 کنون رزم کاوس جوید همی
 خوش آمدش خندید و شادی نمود
 گزیدش ز لشکر بدیشان سپرد
 کسی گو گراید بگرز گران
 ز تهمینه و رستم زال زر
 که در جنگ شیران نجستی زمان
 بنزدیک سهراب روشن روان
 ده اسب و ده اشتر به زین و بیار
 سر تاج در پایه تخت عاج
 نبشته به نزدیک آن ارجمند
 گزیده یلان از در کار زار
 ابا هدیه و اسب و اشتر ببار
 پذیره شدن را بیستش کمر
 همی سوخت ز آباد چیزی نماند

افراسیاب دوازده هزار سپاه از میان لشکر خود انتخاب نمود. آنگاه دو تن از سپهبدان لایق، «هومان» و «بارمان» را در رأس آنها گماشت. برای خود سهراب سه صد هزار «ترخان چینی» با ده ها اسب سواری و باری، با تخت و تاج پیروزه و بیجاده و طور هدیه با نامه ئی پر از لابه و زاری همراه سپهبدان به سهراب فرستاده و او را تشویق به جنگ کرد. مقصدش این بود که درین جنگ یا پهلوان پیر و سالخورده (رستم) بدست پهلوان جوان (سهراب) کشته میشود یا پهلوان جوان بر دست پهلوان پیر نابود میگردد و در هر دو صورت خیر توران حاصل میشود.

مگر کان دلاور گو سالخورده
 و گر کشته گردد بدست پدر
 شود کشته بر دست شیر مرد
 از این پس بسوزد دل نامور

این است سیاست افراسیاب که پدر را با پسر به جنگ تشویق میکند. این جنگ نبرد توران با آریانا است که دامنه بسیار طولانی دارد و بعد از ارجاسب که از جنگ های مذهبی گشتاسب و بلخ و به دست اسفندیار کشته شد، افراسیاب دومین

ممثل و دومین پادشاه تورانی است که با کشور ما و پهلوانان قهرمان ملی ما حتی پدر و پسر را به جنگ و آوار ساخت.

دژ سپید هجیر، گرد آفرید

دژ سپید قلعه استواری محتملاً در دامنه های شمال شرقی هندوکش موقعیت دارد و نگهبان این قلعه مردی بود بنام هجیر.

که با زور دل بود با گرز و تیر	نگهبان دژ رزم دیده هجیر
بیوشید جوشن به کردار شیر	چو آگه شد از کار لشکر هجیر
هجیر دلاور مر او را بدید	چو سهراب نزدیک آن دژ رسید
بر آشفست و شمشیر کین بر کشید	چو سهراب جنگ آور او را بدید

سهراب از او پرسید که نام تو چیست؟

چه مردی و نام و نژاد تو چیست که زاینده را بر تو باید گریست

هجیر گفت:

هم اکنون سرت را ازین بر کنم	هجیر دلیر سپهد منم
سرت را کند کرگس اندر نهران	فرستم بنزدیک شاه جهان

سهراب خندید:

بگوش آمدش تیز بنهاد روی	بخندید سهراب کین گفتگوی
بن نیزه زد بر میانش دلیر	سنان باز پس کرد سهراب شیر

سهراب او را بزد و بر زمین افتاد. فوراً از اسب فرود آمده و میخواست سرش را ببرد. زینهار خواست، سهراب او را عفو نموده دست و پای او را بسته و به هومان فرستاد.

که سالار آن انجمن گشت کم
 که چون او بجنگ اندرون کس ندید
 که شد لاله رنگش بکردار قیر
 بزد بر سر ترک رومی گره
 کمر بر میان باد پائی به زیر
 چو رعد خروشان یکی یله کرد
 بخندید و لب به دندان گزید
 بداد خداوند شمشیر و زور
 یکی ترک چینی بکردار باد
 چو دخت کمند افکن او را بدید
 نه بد مرغ را پیش تیرش گذر
 چپ و راست جنگ سواران گرفت
 برآشفت و تیز اندر آمد بجنگ
 ز پیکار خون اندر آمد بجوی
 که بر سان آتش بمی بر دمید
 سمنش بر آمد برابر بلند
 عنان و سنان را پر از تاب کرد
 چو بد خواه او چاره جو شد بجنگ
 بیامد بکردار آثر گشسپ
 سر نیزه را سوی او کرد زود
 پس پشت خود کردش آنگه ستان
 یکی تیغ تیزاز میان بر کشید
 نشست از بر زین و برخاست گرد
 بتابید از و روی و برگاشت زود
 بخشم از جهان روشنائی نبرد
 که دیدی مرا روزگار نبرد
 که این نیست بر تو ز فرخ بلند
 بداند کسی نیزه بر یال من
 سمند سر افراز بر دژ کشید
 بیامد بدرگاه دژ گزدهم
 تن خسته بسته در دژ کشید

چو آگاه شد دختر گزدهم
 کجا نام او بود گرد آفرید
 چنان تنگش آمد ز کار هجیر
 نهان کرد گیسو بزیر زره
 فرود آمد از دژ بکردار شیر
 به پیش سپاه اندر آمد چو گرد
 چو سهراب شیر اوژن او را بدید
 چنین گفت کامد دگر باره گور
 بپوشید خفتان و بر سر نهاد
 بیامد دمان پیش گرد آفرید
 کمان را بزه کرد و بگشاد بر
 بسهراب بر تیر باران گرفت
 نگه کرد سهراب و آمدش تنگ
 سپه بر سر آورد و بنهاد روی
 هم آورد را دید گرد آفرید
 کمان را بزه بر ببازو فگند
 سر نیزه را سوی سهراب کرد
 برآشفت سهراب شاه چون پلنگ
 عنان بر گرائید و برگاشت اسپ
 چو آشفته شد شیر بندی نمود
 بدست اندرون نیزه جان ستان
 چو برزین به پیچید گرد آفرید
 بزد نیزه او بدو نیم کرد
 به آورد با او بسنده نبود
 سپهبد عنان اژدها را سپرد
 بدو گفت زینگونه اکنون بگرد
 بدین باره دژ دل اندر مبد
 بپا آورد زخم گوپال من
 عنان را بپیچد گرد آفرید
 همی رفت و سهراب با او هم
 در دژ گشادند و گرد آفرید

در دژ بیستند و غمگین شدند
 از آزاد گرد آفرید و هجیر
 بگفتش که ای نیکدل شیر زن
 که همرمز جستی هم افسون و رنگ
 سپاس از خداوند چرخ بلند
 بخندید بسیار گرد آفرید
 چو سهراب را دید بر پشت زین
 چرا رنجه گشتی چنین بازگرد
 بدو گفت سهراب کای خوب چهر
 که این باره با خاک پست آورم
 چو بیچاره گردی و پیچان شوی
 کجا رفت پیمان که گردی پدید
 بخندید و آنگه بافسوس گفت
 چنین رفت روزی نبودت زمین
 چو آمد خروشان به تنگ اندرش
 رها شد ز بند ذره موی روی
 بدانست سهراب کو دختر است
 سواران جنگی بروز نبرد
 ز فتراک بکشاد پیچان کمند
 بدو گفت کز من رهائی مجوی
 نیامد بدامم بسان تو گور
 گشادش رخ آنگاه گرد آفرید
 بدو روی بنمود و گفت ای دلیر
 دو لشکر نظاره برین جنگ ما
 کنون من کشاده چنین روی و موی
 که با دختری او بدشت نبرد
 نباید که چندین درنگ آورد
 نهانی بسازیم بهتر بود
 کنون لشکر و دژ بفرمان تست
 دژ و گنج و دژبان سراسر تراست
 چو رخسار بنمود سهراب را
 پر از غم دل و دیده پر خون شدند
 ابا نامداران گردان بهم
 پر از غم بد از تو بر دوده ننگ
 نیامد ز کار تو بر دوده ننگ
 که ناورد بجانت دشمن گزند
 بباره بر آمد سپاه بنگرید
 چنین گفت کای گرد توران زمین
 هم از آمدن هم ز دشت نبرد
 بتاج و به تخت و بماه و به مهر
 ترا ای ستمگر بدست آورم
 ز گفتار هرزه پشیمان شوی
 چو بشنید گفتار گرد آفرید
 که ترکان ز پیران نیابند جفت
 بدین درد و غم کین مکن خویشتن
 بجنبید و براداشت خود از سرش
 درخشان چو خورشید شد روی
 سر موی او ز در و افسر است
 همانا بابر اندر آرند گرد
 بینداخت آمد میانش به بند
 چرا جنگجویی تو ای ماه روی
 ز چنگم رهائی نیابی مشور
 مر آنرا جز این هیچ چاره ندید
 میان دلیران بکردار شیر
 بدین گرز و شمیر و آهنگ ما
 سپاه از تو گردد پر از گفتگوی
 بدینسان با پر اندر آورد گرد
 کزین رزم بر خویش ننگ آورد
 خرد داشتن کار مهتر بود
 نباید بدین آشتی جنگ جست
 جوانی چنان کت مراد و هواست
 ز خوشاب بگشود عناب را

یکی بوستان بود اندر بهشت
 دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان
 ز دیدار او مبتلا شد دلش
 همانا که تو خود ز ترکان نه
 بدین زور و این بازو و گفت و یال
 ولیکن چو آگاهی آید بشاه
 نمانند یکی زنده از لشکرت
 دریغ آیدم کاینچنین یال و سفت
 ترا بهتر آید که فرمان کنی
 چو بشنید سهراب ننگ آمدش
 بزیر دژ اندر یکی جای بود
 بتاراج داد آنهمه بوم و رست
 چنین گفت کامروز بیگاه گشت
 برآریم شبگیر ازین باره گرد
 چو گفت این عنان را بتابید و رفت
 بزیر دژ اندر یکی راه بود
 همان شب از آنراه دژ گزدهم
 چو خورشید برزد سر از برز کوه
 سپهدار سهراب نیزه بدست
 بیامد در دژ گشادند باز
 به شب رفته بودند گزدهم
 چو سهراب و لشکر بر دژ رسید
 هر آنکس که بود اندران جایگاه
 بفرمان همه پیش او آمدند
 همینست گرد آفرید و ندید
 همی گفت از آن پس دریغ ای دریغ
 که شد ماه تابنده از زیر میغ

تیر عشق

مرا چشم زخمی عجب رو نمود
 که دهر آنچنان صیدی از من ربود

که از بند جست و مرا کرد بند	غریب آهویی آمدم در کمند
دلَم را ربود و غم را فزود	پری چهره ناگهان رو نمود
شدم من بداغ غمش مبتلا	بناگاه پنهان شد آن رلربا
به تیغم بخست و مرا ریخت خون	زهی چشم بندی که آن پر فسون
تنم شد اسیر شکر پاسخش	مرا تلخ شد زندگی بیرخش
که ناگه مرا بست راه سخن	ندانم چه کرد آن فسونگر بمن
نه بینم دگر دلبری همچو اوی	به آن رزم و آن روی و آن گفتگوی
ز داغش شود سوز دردم زیاد	از آن گفتنش هر که آرم بیاد
که دلدار خود را ندانم که کیست	به زاری مرا خود بباید گریست
بمردم نماید همی اشک باز	ولی عشق پنهان نماند که راز
اگر چند عاشق بود ز و فنون	غم جان بر آرد خروش از درون
نماند هیچ بر روی سهراب رنگ	از این مهر آن دخت با فر و هنگ

نصیحت هومان

که سهراب را هست خون جگر	از آن کار هومان بودش خبر
که او را پریشانی دادست دست	دلی از فراست بدل نقش بست
ز زلف بتی در کمند آمده است	بدام کسی پای بند آمده است
هوس میزند راه و پا در گِلست	نهان میکند درد و خونین دل است
بگشتند از باده مهر مست	نداند بیهوده دل را ز دست
گرفتند و دل را نکردند بند	صد آهوی مشکین بخم کمند
نخورد کسی کو بود پهلوان	فریب پری پیکران جوان
ز بهر کی گشتی چنین مستمند	تو ای شیر دل مهتر دیو بند
نه از مهر ماهی نباید گریست	ز رستم جهانگیری و سروریست
قوی سرور امروز ز بر خشک و آب	ترا خواند فرزند افراسیاب
چنین دژ به آسانی آمد بچنگ	سر مرز ایران گرفتیم تنگ
ولی هست در پیش رنجی تمام	اگر چند این کار باشد بکام
چه کارت به عشق پری پیکران	توئی مرد میدان این سروران
که فردا نمایی ز مردان جنگ	بدل سرد کن مهر شوخان شنگ
گرفتن یکی کار دشواری پیش	توئی نو جوان از دلیری خویش
وگر نه سر اندر سر دل کنی	اگر یکدمی کار حاصل کنی

یقین دان که کاری که دارد دوام تو کاری که داری نبردی بسر به نیروی مردی جهان را بگیر چو کشور بدست تو آید فراز کسی خسته مهر دلیر بود هر آنکس که شد کامران در جهان چو آمد بدینسان سخن بر نبرد از آن گفت سهراب بیدار شد بگفت ای سر نامداران چین شد این گفت تو داروی جان من	بلندی پذیرد از آن کار نام چرا دست یازی بکار دگر ز شاهان بدست آر تاج و سریر بهر جای خوبان بر نندت نماز که او از زر و زور لاغر بود پرستش کنندش کهان و مهان سراسیمه سهراب یل بر شمرد دلش بسته بند پیکار شد بگفتار خوبت هزار آفرین کنون با تو نو گشت پیمان من
--	--

قصه گردآفرید اگر چه یک داستان افسانوی معلوم میشود، اما از هر حکایت واقعی دلچسپتر است. این داستان که در آن عشق وطن و عشق دختر پریچهره باشهامت دلاوری یکجا شده نظیر آن با همان کیف بار دیگر در همان جا دلاوری های یک دوشیزه آریائی را بیاد میدهد. اگر خوب دقت شود داستان «روشنک» یا «روشانه» (رخشانه) اولین حکایت تاریخی که تقریباً در 327 ق.م. در مقابل اسکندر اتفاق افتاده است با این قصه یک چیز است و نام های آن عوض شده است و به احتمال که در زمان مقدونی واقع شده و بعد ها مانند تمام رویداد های اسکندر نام ها تغییر کرده است. احتمال قوی می رود که داستان «سهراب و گرد آفرید» عین همان داستان «اسکندر و روشانه» باشد. این داستان قراریکه ما می پنداریم در قلل سر بفلک کشیده هندوکش، در جایی که قله های دشوار گذار در تیغ کوه ها و ته دره های هولناک بوقوع پیوسته باشد. در اینجا «سهراب و گرد آفرید» برای قلعه و قلعه نشینان «سفید دژ» با هم مواجه میشوند. در داستان اصلی که در سال 327 ق.م. واقع شده است اسکندر در کوه های هندوکش در قلعه سفید با دخت آریائی بنام «روشانه» یا «روشنک» با «رخشانه» مواجه میگردد.

در داستان شاهنامه «گرد آفرید»، «دختر هجیر» کسی است که پدرش نگهبان «دژ سپید» است و بعد از ابراز شجاعت زیاد اسیر سهراب میشود و «گرد آفرید» دختر زیبای نقابدار وارد میدان نبرد میشود و نقاب از رویش می افتد و سهراب دفعته مشاهده میکند که هم آورد [هم رزم] او دختر نهایت زیبا و قشنگ است.

در داستان «روشنک» اسکندر با سپاه معظم خود در دامنه های هندوکش به پای کوهی میرسد که قلعه نشینان در داخل دژ مستحکم حسودانه وداع میکنند و سنگ های بزرگ را بر اسکندر و قوای مهاجم او لول میدهند. بعد از چندین روز مقابله جنگجوی آریائی نقاب دار وارد میدان میشود و مبارزه می طلبد، اسکندر خودش وارد میدان میشود. خنک شدید رخ میدهد، آخر حلقه های زره به نقاب او بند میشود و نقاب از چهره زیبای او می افتد و اسکندر می بیند که حریف او دختر جوان و قشنگ و فداکار آریائی است که به مراتب از برادران رشید خویش خوبتر میجنگد و مبارزه میکند.

«گرد آفرید» یک روز تمام با سهراب میجنگد و بالاخره شامگاه همان روز بعد از مشاهده حسن و زیبایی و تهور با دختر هم آورد خود صلح میکند و کارهای جنگی را به فردا می اندازد.

در داستان اسکندر و روشنک قضیه چنین ختم میشود که سردار یونانی چون شهامت و زیبایی دختر رشید آریائی را مشاهده میکند، بوی پیشنهاد صلح میکند و پیشنهاد او پذیرفته میشود و اسکندر قرار داد و دستور آن عصر آریانا یک زواله نان خشک پخته و آنرا با شمشیر بدو حصه تقسیم مینماید و هر یکی سهم خود را می بردارد و عشق بر جنگ غلبه نموده و خاتمه می پذیرد.

«گرد آفرید» و «سهراب» در مقابل «دژ سپید» از هم جدا شدند، هر یک به آرامگاه خود رفتند ولی شب هنگام سهراب را خواب نمی برد. سهراب پهلوان جوان چهارده سال داشت. تیر عشق این دلاور فتان به دلش کار کرده و گرد آفرید بدون اینکه به صدای عشق صلا و موافقت دهد، شب هنگام با جمعی از زرم آوران قلعه را گذاشته و بصوب نامعلومی میرود.

صبح که سهراب مقابل «دژ سپید» می آید، دروازه را باز می بیند و هر چه می پالد از «گرد آفرید» اثری نمی بیند. آه میکشد و پنهانی غصه میخورد و افسوس میکند که عجب شکاری را رایگان از دست داده است. آخر نزدیک است که از عشق این زیبا رخ دیوانه شود ولی یکی از پهلوانان تورانی که «هومان» نام داشت با کلمات موثر به او میفهماند که پهلوانان جهان دل به گروگان بتان زیبا نمیدهند.

۱۵

رستم و سهراب تدارک جنگ بین پدر و پسر خویدن رستم، کشته شدن سهراب

رستم و سهراب یکدیگر را نمی شناسند. پدر و پسر هر دو مقابل یکدیگر آمادگی میگیرند. جنگ با سلاح کارگر نمی افتد، هر دو به پهلوانی و کشتی حاضر میشوند.

سهراب نوجوانی است پانزده ساله، رستم پهلوانی پیر و نبرد دیده. هر دو بهم مصاف دادند. آخر پهلوان جوان بر پهلوان پیر غلبه حاصل میکند و او را بر زمین میزند و میخواهد او را بکشد. رستم به چهل فن و حيله خود را از چنگ مرگ نجات میدهد. فردا باز برای کشتی حاضر میشوند.

از قضا سهراب بر زمین خورد و رستم فوراً خنجر برکشیده پهلوی وی را شگافت. در اثر دیدن مهره بازوی او، او را میشناسد ولی گریه سودی ندارد و سهراب جوان و دلیرش پیش از رسیدن نوش دارو در میگردد و نام او بحیث پهلوان فاتح بر رستم باقی می ماند.

همی مانده از گفت مادر شگفت	بآوردگه رفت و نیزه گرفت
به کوتاه نیزه می ساختند	یکی تنگ میدان فرو ساختن
همی ز آهن آتش فرو ریختند	بشمشیر هندی بر آویختند
همی کوفتند آن بر این این بر آن	گرفتند از آن پس عمود گران
ندیدم که آید بدینسان بجنگ	بدل گفت رستم که هرگز نهنگ
یکی سالخورده دگر نو جوان	به زه بر نهادند هر دو کمان
تو گوئی فرو ریخت برگ از درخت	بهم تیر باران نمودند سخت

دگر بار رستم گرز گران
 بخدید سهراب و گفت ای سوار
 تهمتین بتوران سپه شد بجنگ
 بگردیم شبگیر با تیغ کین
 ز زین بر کشید و بیفشرد ران
 بزخم دلیران نه ئی پایدار
 بدینسان که نخجیر بند پلنگ
 تو رو تا چه خواهد جهان آفرین

روز دیگر

بنام خدای جهان آفرین
 که امروز سهراب جنگ آزمای
 ز سهراب رستم زبان بر کشاد
 که کس در جهان کودکی نارسید
 دو بازو و رانش چو ران هیون
 گرفتم دوال کمر بند اوی
 همی خواستم کش ز زین بر کنم
 از و باز گشتم که بیگاه بود
 نمانم ز گردان یکی بر زمین
 چگونه به جنگ اندر آورد پای
 ز بالا و برزش همی کرد یاد
 بدین شیر مردی و گردی ندید
 همانا که دارد ستبری فزون
 بیفشاردم سخت پیوند اوی
 چو دیگر کسانش بخاک افگنم
 که شب سخت تاریک و بی ماه بود

فردا

چو فردا بیاید بدشت نبرد
 بکشتی بگردیم فردا پگاه
 بدان تا بگردیم فردا یکی
 بکوشم ندانم که پیروز کیست
 بکشتی همی بایدم چاره کرد
 به بینیم تا بر که گرید سپاه
 بکشتی گراییم ما اندکی
 ببینیم تا رای یزدان بچیست

کشتی

ز شب نیمه و گفت سهراب بود
 چو خورشید رخشان بگسترد پر
 تهمتین بپوشید ببر بیان
 بیآمد بدان دشت آوردگاه
 به هومان چنین گفت کان شیر مرد
 برو کتف و یالش بمانند من
 دگر نیمه آرامش و خواب بود
 سیه زاغ پران فرو برد سر
 نشست از بر اژدهای دمان
 نهاده ز آهن بسر بر کلاه
 که با من همی گرداند نبرد
 تو گوئی که باشد ز پیوند من

ز پای و رکبیش همی مهر من
گمانی برم من که او رستم است
نباید که من با پدر جنگجوی
ز دادار گردهم بسی شرمناک
نباشد امید سرای دگر
بشاهان گیتی شوم رو سیاه
نگوید به بد یکی نام من
بجنبد سرم آورد چهر من
که چون او نبرده بگیتی کم است
شوم خیره رو اندر آرم بروی
سیه رو روم از سر تیره خاک
نباید که رزم آورم با پدر
که بر مرز ایران و توران سپاه
نباشد بهر دو سرا کام من

هومان میگوید که او رستم نیست

بدو گفت هومان که در کارزار
شنیدی که در جنگ ما ز ندران
جهان جوی سهراب دل پر ز رزم
بشبیگیر چون بر دمید آفتاب
بپوشید سهراب خفتان رزم
بیآمد خروشان بدان دشت جنگ
و زان سوی رستم چو شیر ژیان
رسید است رستم بمن چند بار
چه کرد آن سپهبد به گرز گران
به آرامگه رفت از تخت و بزم
سر جنگجویان برآمد ز خواب
سرش پر ز رزم و دلش پر ز بزم
بجنگ اندرون گرزها گاو رنگ
بپوشید تن را به بیر بیان

صلح

ز رستم بپرسید خندان دو لب
بیا تا کسی دیگر آید به رزم
همانا که داری ز گردان نژاد
ز کشتی گرفتن سخن بود دوش
نه من کودکم گر تو هستی جوان
بدو گفت سهراب کای مرد پیر
مرا آرزو بد که بر بسترت
ز اسپان جنگی فرود آمدند
چو شیران بکشتی درآویختند
ز شبگیر تا سایه گسترده هور
بزد دست سهراب چون پیل مست
تو گفستی که با او بهم نیم شب
تو با من بساز و بیارای بزم
کنی پیش من گوهر خود یاد
نگیرم فریب تو زین در مکوش
بکشتی کمر بسته دارم میان
اگر نیست پند منت جایگیر
برآید به هنگام هوش از سرت
هشیوار با کبر و جود آمدند
ز تن ها خوی و خون همی ریختند
همی این بران آن برین کرد زور
چو شیر درنده ز جا درجست

کمر بند رستم گرفت و کشید ز بس زور گفتی زمین بردرید

به زمین زدن

به رستم در آویخت چون پیل مست یکی نعره بر زد پر از خشم و کین
نشست از بر سینه پیلتن
بکردار شیری که بر گور نر
یکی خنجر آبگون برکشید
نگه کرد رستم به آواز گفت
بسهراب گفت ای پیل شیرگیر
دگر گونه تر باشد آئین ما
کسی کو بکشتی نبرد آورد
نخستین که پیشش نهاد بر زمین
اگر بار دیگرش زیر آورد
روا باشد ار سر کند ز و جدا

بر آوردش از جای و بنهاد پست
بزد رستم شیر را بر زمین
پر از خاک چنگال و روی و دهن
زند دست و گور اندر آید بسر
همی خواست از تن سرش را برید
که این راز باید گشاد از نهفت
کمند افکن و گرز و شمشیر گیر
جز این باشد آرایش دین ما
سر مهتری زیر گرد آورد
نبرد سرش گرچه باشد بکین
به افگندنش نام شیر آورد
بدین گونه بر باشد آئین ما

چاره سازی

بدین چاره از چنگ نر ازدها دلیر جوان سر بگفتار پیر
همی خواست یابد ز کشتن رها بداد و نبود آن سخن جایگیر

درین وقت هومان فرا میرسد و به سهراب میگوید

هرژیبری که آورده بودی بدام یکی داستان زد بدین شهریار
چو رستم ز چنگ وی آزاد گشت
خرامان بشد سوی آب روان
چو باز آنچنان کار پیش آمدش
همی تاخت سهراب چون پیل مست
بر آن گونه رستم چو او را بدید
رها کردی از دست و شد کار خام
که دشمن مدار ارچه خردست خوار
بسان یکی کوه پولاد گشت
چو جان رفته گویا بیابد روان
دل از بیم سهراب ریش آمدش
کمندی ببازو و کمائی بدست
عجب ماند در وی همی بنگرید

چو سهراب باز آمد او را بدید
 چو نزدیکتر شد بدو بنگرید
 چنین گفت کای رسته از چنگ شیر
 دو بارت امان دادم از کارزار
 چنین داد پاسخ بدو پیلتن
 ببینی کزین پیر مرد دلیر
 بکشتی گرفتن نهادند سر
 ز یاد جوانی دلش بردمید
 مر او را بدان فر و آن زور دید
 چرا آمدی باز نزد دلیر
 به پیریت بخشیدم ای نامدار
 که ای نامور گرد لشکر شکن
 چها آید بروی تو ای نره شیر
 گرفتند هر دو دوال کهر

کشته شدن سهراب بدست رستم

غمین گشت رستم بیازید چنگ
 خم آورد پشت دلاور جوان
 زدش بر زمین بر بکردار شیر
 سبک تیغ تیز از میان بر کشید
 به پیچید از آن پس یکی آه کرد
 بدو گفت کین بر من از من رسید
 تو زین بیگناهی که این کوز پشت
 ببازی بگویند همسال من
 نشان داد مادر مرا از پدر
 همی جستمش تا ببینمش روی
 دریغا که رنجم نیآمد بسر
 کنون گر تو در آب ماهی شوی
 دگر چون ستاره شوی در سهر
 بخواهد هم از تو پدر کین من
 از آن نامداران گردنکشان
 که سهراب کشتست و افگنده خوار
 چو بشنید رستم سرش خیره گشت
 همی بی تن و تاب و پی نوش گشت
 بپرسید از آن پس که آمد بهوش
 بگو تا چه داری ز رستم نشان
 که رستم منم کم بماناد نام
 گرفت افسر و یال جنگی پلنگ
 زمانه سرآمد نبودش توان
 بدانست کو هم نماند به زیر
 بر پور بیدار دل بر درید
 ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد
 زمانه بدست تو دادم کلید
 مرا برکشید و بزوری بکشت
 بخاک اندر آمد چنین یال
 ز مهر اندر آمد روانم بسر
 چنین جان بدادم بدین آرزوی
 ندیدم در ین هیچ روی پدر
 و یا چون شب اندر سیاهی شوی
 بپری ز روی زمین پاک بر
 چو ببند که خشتست بالین من
 کسی هم برد سوی رستم نشان
 همی خواست کردن ترا خواستار
 جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
 بیفتاد از پای و بیهوش گشت
 بدو گفت با ناله و با خروش
 که کم باد نامش ز گردنکشان
 نشیناد بر ماتم پور سام

بزد نعره خونش آمد بجوش
 چو سهراب رستم بدینسان بدید
 بدو گفت گر زانکه رستم تویی
 ز هر گونه بودم ترا رهنمای
 کنون بند بگشایم از جوشنم
 ببازوم بر مهره خود نگر
 چو برخواست آواز کوس از درم
 همی جانش از رفتن من بخت
 مرا گفت کین از پدر یادگار
 چو بگشاد خفتان و آن مهره دید
 همی گفت کی کشته بر دست من
 همی ریخت خون و همی کند موی
 بدو گفت سهراب کاین بدتریست
 از ین خویشتن کشتن اکنون چه سود
 چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
 ز لشکر بیامد هشیوار بیست
 دو اسپ اندر آن دشت بر پای بود
 گو پیلتن را چو بر پشت زین
 چنین بد گمانشان که او کشته شد
 بکاووس کی تاختند آگهی
 چو آشوب برخاست از انجمن
 که اکنون چه روز من اندر گذشت
 بسی روز را داده بودم نوید
 بگفتم اگر زنده بینم پدر
 چه دانستم ای پهلو نامور
 در ین دژ دلیری به بند منست
 بسی ز و نشان تو پرسیده ام
 چنینم نوشته بود اختر بسر
 جز آن بود یکسر سخنهاى اوی
 چو گشتم ز گفتار او نا امید
 چو برق آمدم رفتم اکنون چو باد
 همی کند موی و همی زد خروش
 بیفتاد هوش از سرش برپرید
 بکشتی مرا خیره بر بد خویی
 نجنبید یک ذره مهرت ز جای
 برهنه ببین این تن روشنم
 ببین تا چه دید این پسر از پدر
 بیاید پر از خون دور رخ مادرم
 یکی مهره بر بازوی من بیست
 بدار و ببین تا کی آید بکار
 همه جامه بر خویشتن بر درید
 دلیر و ستوده به هر انجمن
 سرش پر ز خاک و پر از آبروی
 به آب دو دیده نباید گریست
 چنین رفت این بودنی کار بود
 تهمتن نیامد به لشکر ز دشت
 که تا اندر آوردگه کار چیست
 پر از گرد و رستم دگر جای بود
 ندیدند گردان در آندشت کین
 سر نامداران همه گشته شد
 که تخت مهی شد ز رستم تهی
 چنین گفت سهراب با پیلتن
 همه کار ترکان دگر گونه گشت
 بسی کرده بودم زهر در امید
 بگیتی نمانم یکی تاجور
 که باشد روانم بدست پدر
 گرفتار خم کمند منست
 همه بد خیال تو در دیده ام
 که من کشته گردم بدست پدر
 از او باز ماند تهی جای اوی
 شده لاجرم تیره روز سپید
 به مینو مگر بینمت باز شاد

ز سختی پرستم فرو بست دم
 نشست از بر رخس رستم چو گر
 بیآمد به پیش سپه با خروش
 چو زانگونه دیدند بر خاک سر
 به پرسش گرفتند کاین کار چیست
 بگفتن آن شگفتی که خود کرده بود
 همه بر گرفتند با او خروش
 چنین گفت با سرفرازان که من
 زواره پیاده بر پیلتن
 پشیمان شدم من ز کردار خویش
 دریده جگرگاه پور جوان
 پسر را بکشتم به پیرانه سر
 فرستاده نزدیک هومان پیام
 نگهدار لشکر اکنون تویی
 که با تو مرا روزگار پیکار نیست
 برادرش را گفت پس ای پهلوان
 تو با او برو تا لب رود آب
 زواره بیآمد هم اندر زمان
 بپاسخ چنین گفت هومان گرد
 هجیر ستیزنده بیگمان
 نشان پدر جست با او نگفت
 بما این بد از شومی او رسید
 به نزد هجیر آمد از دشت کین
 یکی خنجر آبگون بر کشید
 بزرگان ببوزش فراز آمدند
 چو برگشت از آن جایگه پهلوان
 که درمان این کار درمان کند

پر آتش دل و دیدگان پر ز نم
 پر از خون دل لب پر از باد سرد
 دل از کرده خویش پر درد و جوش
 دریده همه جامه و خسته بر
 ترا دل بدینگونه از بهر کیست
 گرامی پسر را که آزرده بود
 نماند آن زمان با سپهدار هوش
 نه دل دارم امروز گویی نه تن
 دریده بر و جامه و خسته تن
 ستانم مکافات ز اندازه بیش
 بگرید بر او چرخ تا جاودان
 بریده پی و بیخ آن نامور
 که شمشیر کین ماند اندر نیام
 نگه کن بر ایشان مگر نغوی
 همان بیش از این جای گفتار نیست
 که برگرد ای گرد روشن روان
 مکن بر کسی هیچگونه شتاب
 بهومان سخن گفت از پهلوان
 که بنمود سهراب را دست برد
 که میداشت راز سپهبد نهان
 روانش به بیدانسی بود جفت
 ببايد مر او را سر از تن برید
 گریبانش بگرفت و زد بر زمین
 سرش را همی خواست از تن برید
 هجیر از سر مرگ باز استندند
 نیامد بر خسته پور جوان
 مگر کاین غمان بر تو آسان کند

نوشدارو خواستن رستم از کاووس
 برای سهراب و ندادن کاووس آنرا

پیامی ز من سوی **کاووس** بر
 بدشنه جگرگاه پور دلیر
 گرت هیچ یاد است کردار من
 از آن نوشدارو که در گنج تست
 بنزدیک من با یکی جام می
 مگر کو به بخت تو بهتر شود
 بیامد سپهبد بکردار باد
 بدو گفت **کاووس** کز پیلتن
 نخواهم که او را بد آید بروی
 ولیکن اگر داروی نوش من
 کند پست **رستم** به نیرو ترا
 شنیدی که او گفت **کاووس** کیست
 اگر یک زمان ز و بمن بد رسد
 همان نیز **سهراب** برگشته بخت
 بدین نیزه ات گفت بیجان کنم
 کجا گنجد اندر جهان فراخ
 کجا باشد او پیش تختم بیای
 نخواهم به نیکی سوی او نگاه
 یکی دشنه بگرفت **رستم** بدست
 بزرگان بر او اندر آویختند
 بدشنام چندی مرا بر شمرد
 چو فرزند او زنده باشد مرا
 سخنهای **سهراب** نشنیده ای
 کز **ایرانیان** سر ببرم بزار
 اگر ماند او زنده اندر جهان
 کسی دشمن خویش پرورد
 چو بشنید گودرز برگشت زود
 بدو گفت خوی بد شهریار
 به تندی بگیتی و را یار نیست
 ترا رفت باید به نزدیک اوی

بگویش که ما را چه آمد بسر
 دریدم که **رستم** هماناد دیر
 یکی رنجه کن دل به تیمار من
 کجا خسته گان را کند تندرست
 سزد گر فرستی هم اکنون ز پی
 چو من پیش تخت تو کهنتر شود
بکاووس یکسر پیامش بداد
 کرا بیشتر آب نزدیک من
 که هستش بسی نزد من آبروی
 دهم زنده ماند یل پیلتن
 هلاک آورد بیگمان مر مرا
 که او شهریار است پس **طوس** کیست
 نسازیم پاداش او جز به بد
 که سوگند خوردی بتاج و به تخت
 سرت بر سر دار پیچان کنم
 بدان فر و برز، بدان یال و شاخ
 کجا راند او زیر فر همای
 اگر تاج بخش است و گر رزمخواه
 که از تن ببرد سر خویش پست
 ز مژگان همی خون دل ریختند
 به پیش سپه آبرویم ببرد
 یکی خاک باشد بدست اندرا
 نه مرد بزرگ جهان دیده ای
 کنم زنده **کاووس** کی را بدار
 به پیچند از وی کهان و مهان
 بگیتی درون نام بد گسترده
 بر **رستم** آمد بکردار دود
 درختیست حنظل همیشه بهار
 همان رنج کس را خریدار نیست
 که روشن کنی جان تاریک اوی

بفرمود رستم که تا پیشکار
 جوان را بر آن جامه زرنگار
 گو پیلتن سر سوی راه کرد
 که سهراب شد زین جهان فراخ
 یکی جامه آرد برش پر نگار
 بخواباند و آمد بر شهریار
 کس آمد پیش او زود آگاه کرد
 همی از تو تابوت خواهد نه کاخ

غم رستم در مرگ سهراب فغان تهمینه

چو بشنید رستم خراشید رو
 پیاد شد از اسب رستم چو باد
 بزرگان لشکر همه همچنان
 همی گفت زاری نبرده جوان
 نه بیند چو تو نیز خورشید و ماه
 کرا آمد این پیش کامد مرا
 نبیره جهاندار سام سوار
 بریدن دو دستم سزاوار هست
 که فرزندان سهراب دادم بیاد
 ز سام نریمان و گرشاسب گیو
 چو من نیست در گرد کیهان یکی
 چه گویم چو آگه شود مادرش
 چگویم چرا کشتمش بیگناه
 کدامین پدر اینچنین کار کرد
 بگیتی که کشته است فرزندان را
 پدرش آن گرانمایه تر پهلوان
 که رستم بکینه بر و دست یافت
 برین تخمه سام نفرین کنند
 که دانست کاین کودک ارجمند
 بجنگ آیدش رأی و ساز و سپاه
 بفرمود تا دبیه خسروان
 همی آرزوگاه و شهر آمدش
 از آن دشت بردند تابوت او
 همی زد به سینه همی کند مو
 بجای کله خاک بر سر نهاد
 غریوان و گریان و زاری کنان
 سر افراز و از تخمه پهلوان
 نه جوشن نه خود و نه تخت و کلاه
 که فرزندان کشتم به پیران سرا
 سوی مادر از تخمه نامدار
 جز از خاک تیره مبادم نشست
 که چون او گوی نامداری نژاد
 بمردی فزون بود و گردان نیو
 بمردی بدم پیش او کودکی
 چگونه فرستم کسی را برش
 چرا روز کردم بر و بر سیاه
 سزاوارم اکنون بگفتار سرد
 دلیر و جوان و خردمند را
 چگونه بدان دخت پاک جوان
 بدشنه جگرگاه او بر شگافت
 مرا نام بیمهر و بیدین کنند
 بدینسال گردد چو سرو بلند
 بمن بر کند روز دشمن سیاه
 کشیدند بر روی پور جوان
 یکی تنگ تابوت بهر آمدش
 سوی خیمه خویش بنهاد روی

به پرده سرای آتش اندر زدند
 همان خیمه و دیبهٔ رنگ رنگ
 جهان چون تو دیگر نبیند سوار
 دریغ آنهمه مردی و رأی تو
 نکوهش فراوان کند زال زر
 چه گویند گردان و گردنکشان
 از این چون بایشان رسد آگهی
 بدین کار پوزش چه پیش آورم
 همی ریخت خون و همی کند خاک
 چنین است کردار چرخ بلند
 چو شادان نشیند کسی با کلاه
 چرا مهر باید همی بر جهان
 نه هر پادشاه و هر بنده را
 جهان سرگذشتست از هر کسی
 چنان دان کزین گردش آگاه نیست
 بدین رفتن اکنون نباید گریست
 ز سهراب چون شد خبر نزد شاه
 به رستم چنین گفت کاووس کی
 همی برد خواهد بگردش سپهر
 یکی زود سازد یکی دیرتر
 دل و جان بدین رفته خرسند کن
 اگر آسمان بر زمین بر زنی
 نیابی همه رفته را باز جای
 من از دور دیدم پر و یال اوی
 چه سازی و درمان اینکار چیست
 پس آنگه سوی زابلستان کشید
 همه سیستان پیش باز آمدند
 چو تابوت را دید دستان سام
 تهمت پیاده همی رفت پیش
 گشادند گردان سراسر کمر
 همه رخ کیبود و همه جامه چاک
 همه لشکرش خاک بر سر زدند
 همه تخت پر مایه زرین پلنگ
 بمردی و گردی گه کارزار
 دریغ آن رخ و برز و بالای تو
 همان نیز رودابهٔ پر هنر
 چو زینسان شود نزد ایشان نشان
 که برکنم از باغ سرو سهی
 که دلشان بگفتار خویش آورم
 به تن جامهٔ خسروی کرد چاک
 به دستی کلاه و بدیگر کمند
 بخم کمندش رباید ز کاه
 چو باید خرامید با همرهان
 شناسد نه نادان و نه داننده را
 چنین گونه گون بازی آرد بسی
 بچون و چرا سوی او راه نیست
 ندانیم فرجام اینکار چیست
 بیآمد به نزدیک او با سپاه
 که از کوه البرز تا برگ نی
 نباید فگندن بدین خاک مهر
 سر انجام بر مرگ باشد گذر
 همه گوش سوی خردمند کن
 و گر آتش اندر جهان در زنی
 روانش کهن دان بدیگر سرای
 چنان برز و بالا و گوپال اوی
 برین رفته تا چند خواهی گریست
 چو آگاهی از وی بدستان رسید
 برنج و به درد و گداز آمدند
 فرود آمد از اسپ زرین لگام
 دریده همه جامه دل کرده ریش
 همه پیش تابوت بر خاک سر
 بسر بر فشانده برین سوگ خاک

گرفتند تابوت او سر بزیر
تهمتن بزاری به پیش پدر
 نشانی شد اندر میان مهان
 همی گفت و مژگان پر از آب کرد
 چو آمد **تهمتن** به ایوان خویش
 چو رودابه تابوت **سهراب** دید
 بدان تنگ تابوت خفته جوان
 بزاری همی مویه آغاز کرد
 که ای پهلوان زاده بچه شیر
 همی گفت زار ای گو سر فراز
 بمادر نگوئی هرگز راز خویش
 بروز جوانی بزندان شدی
 نگوئی چه آمدت پیش از پدر
 فغانش ز ایوان به کیوان رسید
 بپرده درون رفت با سوگ و درد
 چو **رستم** چنان دید بگریست زار
 تو گفתי مگر رستخیز آمده است
 دگر باره تابوت **سهراب** شیر
 از آن تخته بر کند و بگشاد سر
 تنش را بدان نامداران نمود
 هر انکس که بودند پیر و جوان
 مهان جهان جامه کردند چاک
 همه کاخ تابوت بد سر بسر
 تو گفתי که **سام** است با یال و سفت
 چو دیدند آن مردمان روی اوی
 بپوشید بازش بدیبای زرد
 همی گفت اگر دخمه زرین کنم
 چو من رفته باشم نماند بجای
 چه سازم من اکنون سزاوار اوی
 یکی دخمه کردش چو سم ستور
 تراشید تابوتش از عود خام

دریغ آنچنان نامدار دلیر
 ز تابوت زرد و ز برکرد سر
 نزاید چنین، مادر اندر جهان
 زبان پر ز گفتار **سهراب** کرد
 خروشید و تابوت بنهاد پیش
 ز چشمش روان جوی خوناب دید
 بزاری بگفت ای شه پهلوان
 همی بر کشید از جگر آه سرد
 نزاید چو تو زورمند دلیر
 زمانی ز صندوق سر بر فراز
 که هنگام شادی چه آمدت پیش
 برین خانه مستمندان شدی
 چرا بر دریدت بدینسان جگر
 همی زار بگریست هر کان شنید
 دلش پر ز درد و رخس پر ز گرد
 ببارید از دیده خون بر کنار
 که دل را ز شادی گریز آمده است
 بیاورد پیش مهان دلیر
 کفن زو جدا کرد پیش پدر
 تو گفתי که از چرخ برخاست دود
 زن و مرد گشته همه بی توان
 بابر اندر آمد سر گرد و خاک
 غنوده به صندوق در شیر نر
 غمین شد ز جنگ اندر آمد بخت
 بکردند هر کس بسر های و هوی
 سر تنگ تابوت را سخت کرد
 ز مشک سیه گردش آگین کنم
 و گر نه مرا خود جز این نیست رأی
 که ماند از او در جهان رنگ و بوی
 جهانی ز زاری همه گشت کور
 بر و برزده بند زرین ستام

<p>که چون کشت فرزندی را پهلوان هر آنکس که بشنید غمخوار گشت بگرد دلش شادمانی نگشت که جز آن نمیدید هنجار خویش بسی داغ بر جان هر کس نهاد کجا او فریب زمانه خورد بگفت او به افراسیاب آنچه دید که سهراب شد کشته بر دشت کین همه جامه بر خویشتن بر درید</p>	<p>به گیتی همه بر شد این داستان جهان سر به سر پر ز تیمار گشت برستم برین روز چندی گذشت به آخر شکیبائی آورد پیش جهان را بسی هست زینسان بیاد کرا در جهان هست هوش و خرد از آنروی هومان به توران رسید غریب آمد از شهر توران زمین خبر زو به شاه سمنگان رسید</p>
--	---

خبر تهمینیه از کشته شدن سهراب

<p>ز تیغ پدر خسته شد و بمرد بزاری بر آن کودک نارسید درخشان شد آن لعل زیبا تنش زمان تا زمان ز و همی رفت هوش بر آورد بالا در آتش فگند به انگشت پیچید و از بن بکند زمان تا زمان اندر آمد نگون بدندان ز بازوی خود گوشت کند همی موی مشکین به آتش بسوخت کجایی سر هشته بخاک و بخون بخاک اندرون آن تن نامدار ز سهراب و رستم بیابم خبر</p>	<p>به مادر خبر شد که سهراب گرد خروشید و جوشید و جامه درید بزد چنگ و بدرید پیراهنش بر آورد بانگ و غریب و خروش فرو برد ناخن دو دیده بکند مر آنزلف چون داده کمند روان گشته از روی او جوی خون همه خاک تیره بسر بر فگند بسر بر فگند آتش و بر فروخت همی گفت کای جان مادر کنون غریب و اسیر و نژند و نزار دو چشمم به ره بود گفتم مگر</p>
---	--

تهمینیه مادر سهراب از بین پیش آمد جانکاه خیلی نارامی میکند. زلفان قشنگ خود را به آتش می افکند، بازو های خود را به دندان میگذرد و به ناخن سر و روی خود را پر خون میکند و همیشه چشم براه بود که رستم و سهراب، شوهر دلیر و پسرش کی می آیند و کی خبری از آن جنگجویان دلیر میرسد.

گمانم چنان بود گفتم کنون
 پدر را همی جستی و یافتی
 چه دانستم ای پور کاید خبر
 دریغش نیآمد از آن روی تو
 از آن گردگاهش نیآمد دریغ
 بپرورده بودم تنش را بناز
 کنون آن بخون اندرون غرقه گشت
 کنون من کرا گیرم اندر کنار
 کرا گویم این درد و تیمار خویش
 دریغا تن و جان و چشم و چراغ
 پدر جستی ای گرد لشکر پناه
 از امید نومید گشتی تو زار
 از آن پیش کو دشنه را بر کشید
 چرا آن نشانی که مادرت داد
 نشان داده بد از پدر مادرت
 کنون مادرت ماند بی تو اسیر
 چرا نامدم با تو اندر سفر
 مرا رستم از دور بشناختی
 بینداختی تیغ آن سر فراز
 همی گفت و میخسب و میکند موی
 همی گفت مادرت بیچاره گشت
 ز هر سو برو انجمن گشت خلق
 ز بس کو همی شیون و ناله کرد
 بدین گونه بیهش بیفتاد و پست
 بیفتاد بر خاک چون مرده گشت
 بهوش آمد و باز نالش گرفت
 ز خون او همیکرد لعل آب را
 سر اسپ او را به بر درگرفت
 گهی بوسه زد بر سرش گه به روی
 ز خون مژه خاک را کرد لعل
 بیاورد آن جامه شاهوار

بگشتی بگرد جهان اندرون
 کنون بآمدن تیز بشناقتی
 که رستم به خنجر دریدت جگر
 از آن برز و بالا و بازوی تو
 که ببری رستم به برنده تیغ
 برخشنده روز و شبان دراز
 کفن بر تن پاک او خرقة گشت
 که خواهد بودن مر مرا غمگسار
 کرا خوانم اکنون بجای تو پیش
 بخاک اندرون مانده از کاخ و باغ
 بجای پدر گورت آمد براه
 بخفتی بخاک اندرون زار و خوار
 جگرگاه سیمین تو بر درید
 ندادی بر و بر نکردیش یاد
 ز بهر چه نامد همی باورت
 پر از درد و تیمار و رنج و زهیر
 که گشتی به گردان گیتی سمر
 ترا با من ای پور بناوختی
 نکردی جگرگاهت ای پور باز
 همی زد کف دست بر خوبری
 بخنجر جگرگاه تو پاره گشت
 کز آن گریه در خون همی گشت غرق
 همه خلق را چشم پر ژاله کرد
 همه خلق را دل بر و بر بخت
 تو گفتی همی خونش افسرده گشت
 بر آن پور گسته سگالش گرفت
 به پیش آورید اسپ سهراب را
 بمانده جهانی بدو درشگفت
 ز خون زیر سمش همی راند جوی
 همی روی مالید بر سم و نعل
 گرفتنش چو فرزند اندر کنار

همان نیزه و تیغ و گرز گران	بیاورد خفتان و درع و کمان
همی یاد کرد آن بر و برز را	بسر بر همی زد گران گرز را
همیگفت کای شیر پرخاشجوی	بیاورد آن جوشن و خود او ی
لگام و سپر را همی زد بسر	بیاورد زین و لگام و سپر
به پیش خود اندر فگندش دراز	کمندش بیاورد هفتاد یاز
فش و دم اسپش ز نیمه برید	همی تیغ سهراب را بر کشید
زر و سیم و اسپان آراسته	بدرویش داد این همه خواسته
ز بالا درآورد و پستش فگند	در کاخ بر بست و تختش بکند
از آن بزمگه رفته بودش برزم	فرو هشت جائی که بد جای بزم
ز کاخ و رواقش برآورد خاک	در خانه ها را سیه کرد پاک
همان نیلگون غرق گشته بخون	بپوشید پس جامه نیلگون
پس از مرگ سهراب سالی بزیست	به روز و به شب مویه کرد و گریست
روانش بشد سوی سهراب گرد	سر انجام هم در غم او بمرد
بدان رنج عمر تو گردد بیاد	در بسته را کس نداند گشاد
سینجی نباشد بسی سودمند	دل اندر سرای سینجی میند

۱۶

کوشانی ها کشان، کشانی

کاموس، اشکابوس، جنکس، کورنگ، برزو، کجولا کدفیزس، ویما
کدفیزس،
کنیشکا هویشکا و واسودوا

کوشان و کوشانی ها دودمان آریائی هستند که از قلب آسیا بنام «یوچی» برخاسته هر چه بطرف غرب پیش آمدند بنام «سیتی» و «تورانی» هم مشهور شدند. بعد از اینکه آمو دریا را عبور کردند به اسم «کوی شانگ هیو هو» حکومت ایالتی «کوی شوانگ» یا «ریاست کوشانی» را تاسیس نمودند. کوشانی ها نظر به طبقه بندی مسکوکات به دو دودمان تقسیم میشوند: ۱- خاندان «کد فیزس»، ۲- خاندان «کنیشکا». از خاندان اولی «کجولا کدفیزس» و «ویما کدفیزس» و از خاندان دومی «کنیشکا»، «هویشکا» و «واسودوا» مشهور اند. در اینجا بار اول شاهنامه را بحیث مؤخذ تاریخی تحریری استعمال میکنیم. از نظر فردوسی شاهان یا پهلوانان کوشانی عبارت اند از: کاموس، اشکابوس، جنگس، کورنگ و برزو. این نام ها را یا بصورت اسم خاص یا به ترتیب نام خانوادگی استعمال میتوان کرد. آنهاییکه در تاریخ در دوره کوشانی بنام خود سکه دارند عبارت اند از: کجولا کدفیزس، ویما کدفیزس، کنیشکا، هویشکا، و واسودوا. غیر از نام های فوق اسمای کوشانی زیاد است مثل: کنارنگ، سهراب، برزو، فغفوس و غیره.

کنون رزم کاموس باید شنود ز دفتر بگفتار خویش آوریم	به پای آمد این داستان فزود کنون رزم کاموس پیش آوریم
همی بر خروشید بر سان کوس زمین آهنین شد سپهر آبوس	دلیری که بد نام او اشکیوس به گرز گران دست برد اشکابو
نه سنگل نه گردان توران زمین بنزدیک منشور و فرتوس شد	نه کاموس مانم نه خاقان چین و زانجا دمان پیش کاموس شد
نه بینی زمین کشانی و چین تو گفتی که او خود ز مادر نژاد	سرآمد بتو بر همه رزم کین کشانی هم اندر زمان جان بداد
سپه آن زمان دست او داد بوس که ای بیهده مرد پرخاشجوی	چو زد تیر بر سینه اشکیوس تهمتن چین داد پاسخ بروی

علاوه بر منابع چینی و هندی و یونانی یک منبع دیگر راجع به «کوشانی ها» داریم که اصلاً جزء منابع شرقی و عبارت از منابع خود ما است و آنرا «اوستا» و به ویژه «شاهنامه فردوسی» میتوان خواند. اوستا راجع به اقوام جهان اشاره هائی دارد و شاهنامه آنرا بزرگ و بزرگتر ساخته و در حالیکه باشندگان دنیای قدیم و اولیه جهان را به سه تن از اولاده «فریدون» تقسیم میکند، در باب کوشانی و مخصوصاً به جنگ های ایشان با «رستم» و دیگران معلومات میدهد که در سلسله واقعات مخلوط و احیاناً بزبان دیگر به شعر و قصاید پیچیده و درهم است، معذالک از دلچسپی خالی نیست.

شاهنامه از روی منابع قدیم تر جهان یعنی «وید» و به ویژه «اوستا» ساکنین دنیای قدیم را به سه کتله بزرگ تقسیم میکند:

- 1- از سلم: جهان مغرب،
- 2- از تور: جهان مشرق کتله توران زمین و چین، و
- 3- از ایرج: جهان آریائی یعنی افغانستان، ایران و قسمتی از هند.

در اینجا در طی مبحثی که بدان ارتباط دارد با علاوه شرحی که در مورد «تور» داده شده است، بحث میکنیم. اقوام «تورانی» که یک اصطلاح خودمانی است، در یک علاقه ئی بود و باش داشتند که از حوزه آمو دریا یا جیحون شروع شده و بطرف شرق تا مرز چین ادامه داشت. اقوام تورانی در آغاز آریائی و آریائی ویدی بوده و بعدتر هر چه بجانب مشرق در خاک های آسیا پیش رفته شود در این اصطلاح عناصر ترکی، ترک - مغلی و مغل داخل میگردد مانند «سیتی» که از شرق به غرب پیش آمده و جنگ کرده و عنصر «تورانی» را در مقابل خود پراکنده ساختند. در تاریخ یک سلسله جنگهای بسیار طولانی بروز کرده که چینی، ترکی، و مغلی با کشور ما بعمل آورده اند. شاهنامه تقریباً نیمه این واقعات افسانوی و داستانی را در طی اوراق ضخیم خود گرفته که شرح کامل آن دائرة المعارف میخاهد و ما همه را روی هم رفته در تاریخ کشور خود بنام «آریائی و تورانی» یاد میکنیم.

در میان اقوامی که تحت عنوان «تورانی» می آیند یکی هم «یوچی» است که بنام های مختلف منجمله «کشانی» یا «کوشانی» در دوره های مختلف تاریخ و در جاهای مختلف شرق ظهور کرده اند و اسم «یوچی» بار اول در 138 ق.م. شنیده میشود. امپراطور چین «ووتی» (87 - 140 ق.م.) از فشار حمله های «هوانگ نو»ها یعنی «هن»ها به تنگ آمده ایلچی بنام «چانگ کین» نزد آنها فرستاد. در ین وقت «یوچی»ها بر مساکن اقوام «اسکائی»، در حوزه «سیر دریا» حمله کردند و قبایل «اسکائی» به جنوب رود آمو منتشر شدند و در نتیجه یک سلسله جنگ ها قشر متراکم «یوچی» از اراضی سواحل راست آمو دریا به کناره های جنوبی آن (سواحل چپ) در سرزمین «باختر» یا «بخدی» کم کم منبسط گردیدند.

به شهادت مؤرخ چینی «سوماتسین»، اقوام «یوچی» در 125 ق.م. از مناطق شمال آمو دریا گذشته به جنوب آن در باختر نفوذ پیدا کردند و با ساکنین آنجا که بنام «تاهیا» معروف بودند، تماس حاصل نمودند و کم کم با آنها خلط گردیدند. یک اثر دیگر چینی موسوم به «تسین هان شو» یعنی «تاریخ اولیه سلاله هان» مینویسد که «تاهیا» بر پنج ایالت تقسیم شده بود و هر ایالت بدست یکنفر «هیوهو» یعنی رئیس یا حاکم بود. بدین ترتیب ایالات پنجگانه که مجموعه آن

جز افغانستان موجوده میباشد قرار آتی است: واخان-بدخشان، باختر، نورستان، پروان و کابل که تحت امارت یکنفر «یوچی» اداره میشد.

منابع یونانی:

قراریکه مؤرخین کلاسیک یونانی مینویسند، بین سال های 130 - 140 ق.م. یک دسته ئی از قبایل بنام «ازیوا»، «پازیون»، «تخاروا» و «ساکارولوا» به سرزمین باختر حمله نموده و یونانیها را از آنجا بیرون نمودند. در 125 ق.م. «یوچی» ها عموماً در شمال «اکسوس» یا «جیحون» یا «آمو دریا» بودند و در اثر فشار آنها شاخه ئی از «یوچی» ها مجبور گردیدند که از باختر نقل مکان نمایند و با پادشاهان یونانی «ایوکراتیدس» و «هلیوکلس» جنگ کرده و ایشان را از باختر بیرون کرده و جای آنها را اشغال نمایند. سپس قسمتی از «پارت» ها یا «اشکانی» ها، «ساکستانا» و «اراکوزیا» و بالاخره دلتای سند را اشغال نمایند.

منابع چینی:

یک اثر دیگر چینی موسوم به «هو هوان شو» مینویسد: صد سال بعد رئیس یکی از ایالات پنجگانه «کوی شانگ هیوهو» یعنی رئیس کوشانی ها که «کیو تسیو کیو» نام داشت، چهار ایالت دیگر را مطیع خود نموده و ازین تاریخ به بعد جای کلمه «یوچی» را کلمه «کوشان» گرفت و در سالهای بعد دولت و امپراطور کوشانی های بزرگ و امارت کوشانی های خورد بمیان آمد و تا نزدیک شدن یفتلی ها و بعد از آن تا مقارن سلاله «هندو شاهیان» عرق اینها با «ترکی شاهیان» و «رایان کابلی» و غیره دوام کرده است.

باری در 135 ق.م. جای یونانی ها را کوشانی ها گرفتند. در باختر امارتی تشکیل نمودند و اولین کسی که در تاریخ نام و نشانی از او ضبط کرده اند «کوزولو» یا «کوجولو» یا «کجولا»، اولین شاه کوشانی، است که علاقه «نگان سی» (پارتیا)، «کافو» (کابل) و «کی پن» (حوالی کاپیسا) را متصرف شده و آنگاه در حوالی غزنی با «بوتاها» مقابل گردیدند. بوتاها بصورت روشن معلوم نیست اما «واله دوپوسن» فرانسوی آنها را عبارت از پشتون ها میداند. «کجولا کدفیزس» اولین شاه کوشانی که علاقه کابل و غزنی را اشغال نمود،

یونانی ها را از باختر به «کاپیسا» و از آنجا به علاقه «لوگر» و «گردیز» میراند.

منبع شاهنامه:

به ترتیبی که تا حال شرح دادیم از روی منابع یونانی و چینی واضح دیده میشود که اقوام «سیتی» و جنگ و رزم های ایشان به تدریج از قلب چین شروع و بطرف غرب ادامه یافته و این اقوام از پای دیوار بزرگ چین یکی بر دیگری فشار آورده تا به خاک های افغانستان امروزی ادامه یافته است، تا بالاخره در 125 ق.م. اراضی متصرفه یونانی اول در شمال هندوکش (50 ق.م.)، در باختر و بعد از آن سرزمین جنوبی سلسله کوه مذکور را تا حوالی کابل و غزنی متصرف شدند.

منبع خود ما یعنی شاهنامه فردوسی که جنبه های تاریخی آن چندان روشن نیست و بدان توجیحات داستان فولکلوریک داده و بدان نام های خاقان چین و فغفور چین و شاه توران زمین را در قالب اشعار خود آورده و یکعده نام های دیگر را بدان ضم کرده که مقابله آنها در لابلای اسناد و مدارک چینی بسیار دشوار است، معذالک تذکار نام ها مخصوصاً نام های شاهان و پهلوانان کتله بزرگ «کشان» و «کشانی» و تذکار نام «کشانی» منحیث زبان مخصوصه ایشان بسیار غنیمت و در خور کمال اهمیت است که منابع اروپائی هنوز از آن اطلاع ندارند. در ین شبهه ئی نیست که عصر ترقی «کوشانی» که در بین اکسوس (آمو دریا) و «گنگا» امپراطوری بزرگی تأسیس نمودند و به اسم امپراطوری کوشان در تاریخ افغانستان بی سابقه است، به نام های امپراطوران بزرگی مثل کجولا کدفیزس، ویما کدفیزس، کنشکای اول و دوم مشهور است، نمیشود با شاهان متذکره شاهنامه مقایسه نمود. دوره ئی که شاهان کوشانی از جنبه سیاست و زبان و ادب شهرت زیاد پیدا نمودند سه قرن اول مسیحی است که آنرا عصر کوشانی های بزرگ میتوان خواند. شاهانی را که شاهنامه تذکار میدهد گمان میرود به دوره کوشانی های خورد مصادف باشد و از ۱۵۰۰ سال تجاوز نکند.

چون اثر فردوسی عموماً داستانی و فولکلوری بوده از روی مقایسه با واقعات و اشخاصی که خودش نام میبرد متعسر است و بدون اینکه در سوابق قصه نام و

نشانی از آنها باشد دفعتاً اسم «کوشان» را یاد میکند. چون در اکثر حکایات فاتح مبارزه «رستم» باشد، اینجا هم «کاموس کشانی» با «رستم» مواجه میشود و از جنگ های بزرگ رستم بالاخره «کاموس» و «اشکوبوس» شاهان و پهلوانان آن قوم را از دم تیغ میکشد. این رستم که اینجا معاصر کیخسرو است در قصه دیگر که «کورنگ» کوشانشاه قندهار با جمشید معاصر هم قرار داده شده است، همزمان نشان داده شده است. فراموش نباید کرد که رستم کدام جنگی با «کشانی» نکرده است و مخصوصاً با «کنیشکا» یا دیگر شاهان آنها مواجه نشده پس جنگی که رستم با «کاموس» و «اشکوبوس» به عمل آورده است جنگ فولکلوری و تصویری است.

اگر حقیقت هم داشته از دوره های بزرگتر باید هم ردیف آنها را پیدا کرد. معذالک نام های کشانی متذکره شاهنامه برای تاریخ مملکت ما خیلی مهم است و باید از شاهنامه بحیث یک مؤخذ ادبی و تاریخی در قطار سائر منابع استفاده کرد. نام هائیکه شاهنامه از پادشاهان و پهلوانان کشانی اسم میبرد عبارت اند از: کاموس، اشکابوس، جنگس، کورنگ و برزو که در مقابل شاهان کوشانی که ذریعه تاریخ انتقادی معرفی شده اند قرار آتی است: کجولا کدفیزس، ویما کدفیزس، کنیشکا، هویشکا و واسودوا.

تور، توران و توران زمین:

یکی از نکاتی که اینجا بدان بسیار سر و کار داریم مسئله توران است. همه میدانیم که «توران» از کلمه «تور» مشتق شده و «تور» به اساس تقسیمات نژادی «اوستا» و شاهنامه یکی از پسران «فریدون» است که اراضی شرقی رود جیحون تا دیار چین را به او داد و باشندگان آن اقوامی بودند که اساساً جز کتله «آریائی» بشمار میرفتند. به این حساب اقوام «توران زمین» مردمان جنگجو و جنگی مشرب بودند و شاید به همین علت ایشان را اقوام «ترک» تعبیر کرده اند. قرار تعبیر شاهنامه در بعضی موارد چین را به حساب توران زمین گرفته اند.

اقوام «سیتی» و اقوام «تورانی» دو اصطلاحی است که یکی «قدیم» و دیگری «جدیدتر» که باشندگان اکثری از نقاط آسیا را که فوقاً حدود آنها را تعیین کردیم در برمیگیرد و نظرات بسیاری از منابع قدیم چین و یونان را احتوا میکند. پس

این دو اصطلاح «سیتی» و «تورانی» با مفهوم معینی که شرح دادیم اقوام دور و نزدیکی را در بر میگیرد که در تاریخ افغانستان گاهگاه از ایشان نام میبریم.

اقوام سیتی:

اقوام تورانی را که تا اینجا شرح دادیم یا در اقوام «سیتی» شامل است و یا اقوام «سیتی» جز قبایل «توران زمین» محسوب میگردند. اقوام سیتی به معنی وسیع تر تا بحیره اورال و خزر پراکنده بودند و شاخه‌ئی از آنها که بطرف جنوب میلان نموده اند عبارت از اقوام «اسکائی»، «تخاری»، «کوشانی» و یک سلسله اقوام دیگر که نام و نشان آنها در مواخذ مختلف یونانی و هندی و ایرانی ضبط است.

پیشتر دیدیم که امپراطوری چین (87 - 140 ق.م.) از دست «هیوانگ هو» ها به تنگ آمده از «یوچی» ها در منطقه «آمو دریا» کمک خواست و ایلچی بنام «چانگ کین» در سال 138 ق.م. نزد آنها فرستاد. یوچی ها مسکن اسکائی ها را اشغال نموده و اسکائی ها به جنوب رود «وی» یعنی آمو دریا منتشر شدند و پادشاه ایشان «اوزون» در جنگ با «یوچی» کشته شد و پسر او پادشاه گردید. در اثر این جنگ یوچی ها از شمال به جنوب «آمو دریا» رانده شدند و یونانی ها را در اول در شمال و بعد در جنوب هندوکش تهدید نمودند. این اقوام «کشانی» که شاهنامه بصورت پراکنده از ایشان نام میگیرد، اقوامی بودند آریائی نژاد که میشود کلمه «سیتی» را هم در مورد ایشان تطبیق نمود و ایشان را هم «تورانی» خواند، لیکن همان تورانی‌ئی که با قوم «سیتی» مخصوصاً از نظر عرق و نژاد بیک حساب می آیند.

کتیبه سرخ کوتل:

مربوط به مطالعه‌ئی که اینجا نسبت به کوشانی سر دست داریم و به ویژه برخی از نام های کوشانی کمال اهمیت دارد و اولین کتیبه کوشانی است که به رسم الخط یونانی در داخل خاک افغانستان بدست آمده است. این کتیبه از «بغلان» سر راه «غوری» و «سمنگان» کشف شده و بدون تذکر جزئیات باید بگوئیم که از یک «بغلانگو» یعنی آتشکده بزرگ «بغلان» مکشوف گشته است. این معبد بار اول از طرف کوشانشاه «کنیشکا» بنا یافته و بعد در اثر کدام خرابی و مخصوصاً نرسیدن آب مرمت کاری هائی در دوره بعدتر قرن «سوم میلادی»

در آن بعمل آمده است. زبان «تخاری» که در یکی دو محل شاهنامه هم ذکر شده محتملاً یکی از السنه متوسطة دسته شرقی است که بزبان های موجوده «پشتو» و «دری» قدیم نزدیک و طوریکه گفتیم رسم الخط آن یونانی است که در یکجا حرف جدید مخصوص نشان دادن (ش) در نام «کنشکا» قابل یاد دهانی است. در اینجا چندین نام محلی ذکر شده که قرائت آن برای تاریخ کمال اهمیت دارد. مثل «نو کونزی کی»، «کازاراجو»، «خیروکمانو»، «میترومانو» و «برزو میترو». از نام های جغرافیائی یکی «بغولان» است، یعنی «بغلان» و در عناوین شاهی «بغه پوترا» یعنی «فغفور» در آن سنگ نبشته ذکر شده و بعضی اسماء و نام های دیگر در آن تذکار رفته که مطالعه آن از حوصله این اثر بیرون است. اینجا نظر به ارتباط موضوع یاد آوری این سنگ نبشته که اولین کتیبه کوشانی میباشد نهایت ضروری دیده شد. اسمای خاص کنارنگ، کورنگ و برزو با اصل نام های کوشانی بی ارتباط نیست.

معبد شالوکیا:

در ۶۰ کیلومتری شمال کابل خرابه های «بگرام» منبسط است. بگرام پایتخت تابستانی کوشانشاهان بزرگ است که در سال 631 م. «هیوان تسنگ» حین عبور از اینجا تمام فصل بارانی را (محتملاً ماه حمل) در این معبد گذرانیده و آنرا بنام «شالوکیا» یاد نموده که آنرا «سریکه و یهرا» (معبد چینی) هم میگفتند. این معبد در دامنه های شمالی «کوه پهلوان» در مقابل «ریزه کهستان» واقع و به پول و اعانه یرغمل های چینی آباد شده بود و جایگاه مخصوص یرغمل های چینی بحساب میرفت. «ویما کدفیزس» وقتیکه چینی ها را در «کاشغر» شکست داد، شهزاده چینی را که یکتن از اهل کاشغر بود با خود آورده و در ین معبد جا داده بود. موسیو «مونیه» تحت نظارت موسیو «هاکن» در سال 1936 در اینجا حفریات نمود.

زائر چینی «هیوان تسنگ» که طی قرون 7 - 8 مسیحی به اینجا آمده است کتاب ضخیمی راجع به شرح مسافرت و رویدادهای تاریخی نوشته است که بهترین اثر نسبت به دوره های قبل از اسلام محسوب میشود. این محل کوهستانی وطن ما برای تقریباً ۳۰۰ سال محل نگهداری گروگان ها بود.

در اینجا از حفریات معبد که اصلاً چینی و کانون ثقافت چینی بشمار میرفت هیچ نوع معلومات راجع به جنگ های «کوشانی»، آنهم جنگ هائی با ایران در دست نداریم. «هیوان تسنگ» از چین آمده و تمام مملکت ما را عبور نموده و به هند رفته و باز به افغانستان مراجعت کرده، راه برگشت به چین را در پیش گرفته است. مسافرت های او تماماً علمی و معلومات او نسبت به معابد و راهبین افغانستان خیلی مهم است. دوره کوشانی فصل برگزیده و ممتاز تاریخ افغانستان است که بعد از تشکیل ریاست و ولایت و امارت و امپراطوری بزرگ از آمو دریا تا رود گنگا موفق شدند.

چینی ها یا صحیح تر بگوئیم کاشغری ها دو دفعه با کوشانی ها که داخل خاک افغانستان شده بودند، وارد جنگ شدند. در دفعه اول پادشاه کوشانی در کاشغر به آنها مقابل شد و شکست فاحشی بر آنها تحویل نمود و یکنفر شهزاده را که در تاریخ بصفت «شهزاده چینی» شهرت دارد از کاشغر گرفته بقسم گروگان در مرکز تابستانی خویش در «بگرام» (۶۰ کیلومتری شمال کابل) آورده و در جایی که بعد ها به معبد «شالوکیا» (معبد شترک بگرام) شهرت یافت محلی برای رهایش ایشان تعیین نمود (حوالی 120 م.). این یرغمل ها از پول خود معبدی کنار آب های خروشان رودخانه پنجشیر در ریزه کهستان آباد کردند که تا زمان «هیوان تسنگ» زائر معروف چینی آباد بود (631 م.) و زائر مذکور یک ماه اول بهار را در آنجا گذرانید.

دفعه دوم در حدود وسط قرن هشت «تی تسانگ» شاه ختن و کاشغر از پراگندگی اوضاع استفاده نموده نفوذ خویش را در گندهارای شرقی بسط داد. در این وقت «توکیو» ها یا ترکان غربی در شمال و شهان «کیداری» و «یفتلی» در جنوب نفوذ و آمریت داشتند.

پس میتوان گفت که جنگ میان «کاوا هوسراوا» (کیخسرو) و خاقان چین در حقیقت نبرد میان «هوسراوا» و «فغفور توران» است. پهلوان نبرد طرفین از جانب آریانا رستم و از طرف کوشانی ها «کاموس» و «اشکابوس» است. «افراسیاب» باز خود را به آنان ضمیمه ساخته است و چون اینها را بار اول به تاریخ انتقادی مسکوکات افغانستان مقایسه میکنیم، کوشانی ها را این دفعه در مرحله ئی می بینیم که بداخل افغانستان در دو طرف هندوکش گردیده اند و

پادشاهان بزرگی از میان آنها سر برآورده است. به هر حال خاقان چین که در شاهنامه از آن نام برده شده است اصلاً فغفور چین یا راست تر بگویم فغفور ختن و کاشغر و یا فغفور توران زمین است و میخواید کابلستان و زابلستان را از هم متلاشی سازد و کابل و نیمروز دو شهر زیبای ما را تصاحب نماید. جهان پهلوان کابلی، رستم زابلی باز به حیث قهرمان کشور وارد میدان های نبرد میشود و کوشانی ها مخصوصاً دو تن از پهلوانان رشید ایشان «کاموس» و «اشکابوس» بعد از یک سلسله جنگ بسیار سخت و طولانی که شاهنامه به کرات اسم ایشان را میبرد بدست رستم کشته میشوند ولی معلوم نیست در کجا و چه وقت. اگر مقصد از «کاموس» خاندان «کجولا کدفیژس» و از «اشکابوس» دودمان «کنیشکا» باشد، باید به وجود چندین «کجولا» و «کنیشکا» اعتراف کنیم. این کاریست که اکثر مدققین کرده اند. همین قسم در وجود «جنگیس»، «کورنگ» و «برزو» و غیره شبهه نی نیست.

کاهوا سراوا و فغفور توران:

اصل موضوع «کشانی» و تذکار زبان و فرهنگ آنها در شاهنامه فردوسی مطلبی است که ما را کم و بیش به شرح پاره ئی از مسایل جغرافیائی و تاریخ میکشاند. افغانستان با حد و حدود معینی که دارد از طرف غرب محدود به آبهای ایستاده سیستان است که نظر به وقایع مختلفی که در چندین جا تذکر داده ایم و آنچه ما را به شرح مسائل آفاقی میکشاند، مسئله جنگی ایست میان یکی از پادشاهان «کاوی» (کاهواسراوا) یا «کیخسرو» و خاقان چین یا نزدیکتر بیائیم یکی از «فغفور» های چین. اینجا باز هم تصحیح میخواید و درست تر بگوئیم یکی از فغفور های ختا و ختن و کاشغر. این لقب بار اول در سنگ نبشته کوشانی «بغلان» بکار رفته و با یک سلسله اسمای دیگر مثل «کنارنگ» و «کورنگ» و غیره ذکر شده است.

متاسفانه جنگ یا جنگ ها بین رستم، بزرگترین پهلوان کابل و زابل و عده ئی از پهلوانان «کوشانی» بوقوع پیوسته که تاریخ داستان های مذکور در پرده خفا است ولی چنین به نظر میآید که اوایل گزارشات عصر «کشانی» آنوقت هائی که هنوز در خاک های توران زمین بودند و قدم بقدم به صفحات شمال و بعد در جنوب آمو دریا و سپس به شمال هندوکش و باز به جنوب آن منتشر شدند به عصر کوشانی تماس پیدا میکند.

تا جایی که تاریخ نشان میدهد و مجامع بزرگ بین المللی ثابت میسازد، عصر و فصل کوشانی، چه کوشانی های بزرگ و چه کوشانی های خورد که ما در بین مطالعات مختصر این دسته از شاهان کوشانی را با یک دسته از شاهان تاریخی کوشانی مقایسه کرده ایم، کاریست که بار اول صورت میگیرد و جز مقایسه منظور دیگری در میان نیست. شاهان کوشانی شاهنامه بدست پهلوان ملی کشته میشوند ولی تاریخ و باستان شناسی ثابت ساخته است که این پادشاهان و امپراطوران بین چین و روم و هند به تشکیل دولت مقتدری موفق شدند که در اسناد چینی، یونانی و هندی القاب مخصوصی دارند. «کنیشکا» شهنشاه مقتدری بود که بین آمو دریا و گنگا امپراطوری وسیع و پهناوری داشت و سنگ نبشته «بغلان» و کتیبه «پاراشاپورا» (پشاور) شاهد آنست.

بهر حال جنگ بین «کاوه هوسراوا» (کیخسرو) و «فرانگر آسیانا» (افراسیاب) و طوریکه دیدیم پهلوانان بزرگ آریائی کیخسرو، رستم و فریبورز و قهرمان زور آور تورانی افراسیاب، کاموس و اشکبوس میباشد. ما دفعه دیگر به تاریخ داستان اوستا رجعت میکنیم. «هوسراوا» و کارنامه های او در «یشت» های اوستا مانند: آبان یشت، گوش یشت، فروردین یشت و زمیاد یشت ذکر شده و در همه جا به حیث انتقام گیرنده خون پدر «سیاورشنا» (سیاوش) از توریاهای (تورانی ها) حافظ و مدافع نیرومند خاک آریائی و مؤسس امپراطوری آریائی و فاتح بزرگ شناخته شده است. وی با «فرانگر آسیانا» (افراسیاب) و برادرش «گرسه وزده» (گرزیواز) جنگ هائی کرده و بر آنها غالب شده و در باره کاموس و دیگر دسته های رزم آور افراسیاب چنین میگوید:

شود روی گیتی چو چینی پرند	گر از کابل و زابل و مرز هند
نخستین از و من بر آرم دمار	نترسانی از رستم نامدار
بر ایرانیان بر کنم روز تلخ	یکی بهر ز ایشان فرستم به بلخ
بکابل کشم خاک زابلستان	دگر بهره بر سوی کابلستان

افراسیاب و کاموس کوشانی در باب سپاهی که از طرف سیستان زابل آمده است، تعاطی افکار مینمایند و حین صحبت راجع به شهر نیمروز میگویند که آنرا بکلی زیر و زبر خواهیم کرد.

بسازید شبگیر تا نیمروز
 زن و کودک و خرد و پیر و جوان
 نبرده سواران گیتی فروز
 نه شاه و کنارنگ و نه پهلوان
 بدو گفت خاقان جز این راه نیست
 به گیتی جز از جنگ کوتاه نیست

اینجا پیران، پهلوان زابلی، رستم و زابلستان را تعریف میکنند و کامبوس به جواب میپردازد.

ز رستم چه دانی تو چندین سخن
 نه ترسانم از رستم نامدار
 ز زابلستان یاد هرگز مکن
 برافرازم این تیغ و گویال را
 نخستین از و من برآرم دمار
 بیرم سر رستم زال را

کاموس به جنگ میرود و «الوا» یکی از پهلوانان زابل کشته میشود.

عنان را بپیچید کاموس تنگ
 نخستین که آمد میان دو صف
 میان دو گرد اندر آمد بجنگ
 سیهد سر افراز کاموس بود
 که با لشکر و پیل و با کوس بود
 همی بر خروشید چون پیل مست
 یکی گرزّه گاو پیکر بدست
 یکی زابلی بود الوا بنام
 سبک تیغ کین برکشید از نیام
 کجا نیزه رستم او داشتی
 پس پشت او هیچ بگذاشتی
 شد آهنگ آورد کاموس کرد
 که از وی برآرد به آورد گرد
 چو اوای آهنگ کاموس کرد
 که جوید باورد با او نبرد
 نهادند آوردگاهی بزرگ
 کشانی بیامد بکردار گرگ
 بزد نیزه و برگرفتش ز زین
 بینداخت آسان به روی زمین

کاموس به دست رستم کشته میشود:

تهمتَن ز الوا بشد دردمند
 بیآمد زو بغرید چون پیل مست
 کمندی بیازو گرزوی بدست
 بدو گفت کاموس چندین مدم
 به نیروی این شته سست خم
 چنین پاسخ آورد رستم چو شیر
 ز فتراک بگشاد پیچان کمند
 چو نخجیر بهند بغرد دلیر

زمانه ترا ای کشانی براند	چو ایکه بدت خاک جائی نماند
بر انداخت کاموس جنگ سمند	هم آورد او پیل بد یا کمند
بتیغ اندر آمد کشانی چو گرد	بدان تا نماید پرستم نبرد
نیامد تن رخس را زان گزند	گو پیلتن حلقه کرد آن کمند
بینداخت و افگندش اندر میان	برانگیخت از جای پیل دمان
بر آن آورد و کردش دوال	عقابی شد آن رخس با پر و بال
سوار از دلیری بیفشرد ران	سبک شد عنان و رکبیش گران
شد از هوش کاموس و نگسست خام	گو پیلتن رخس را کرد رام
عنان را بیچید و او را ز زین	نگون اندر افگند و زد بر زمین
سر آمد بتو بر همه رزم و کین	نبینی زمین کشانی و چین
دو دست از پس پشت بستش چو سنگ	بخم کمند اندر افگند چنگ
بایران همی شد که ویران کند	بر و بوم را جای شیران کند
بزابلستان و بکابلستان	نماند نه ایوان و نه گلستان
نیندازد از دست گویال را	مگر گم کند رستم زال را
کفن شد کنون مغفر و جوشنش	ز خاک افسر و گور پیرانش
شما را بکشتن چگونه است رای	که شد کار کاموس جنگی بپای
تنش را بشمشیر کردند چاک	بخون غرقه شد زیر او سنگ و خاک

قراریکه دیده میشود، فردوسی از میان لشکر «کشانی» دو نفر را به رشادت و پهلوانی سرآمد دیگران میشمارد. این دو پهلوان یکی «کاموس» و دیگری «اشکابوس» است. بنده بر اساس پیشنهادی که کرده ام از اشخاص انتقادی تاریخی عوض یکنفر خاندان او را بصورت مجموعی در نظر گرفته ام. مثلاً معادل «کاموس کشانی» تمام دودمان «کجولا کدفیزس» و بجای «اشکابوس کشانی» دودمان «ویما کدفیزس» را پیشنهاد میکنم. همین قسم چون «کنیشکا» هم اول و دوم دارد و خاندان او هم در بین ردیف می آید، ولی کنیشکا به اندازه ئی امپراطوری بزرگی است که در این مقایسه ها راست نمیآید.

این انعکاس داستان های اوستا عیناً بزبان آسان تر و اصطلاحات تازه تر بگوش میرسد و اینجا خاقان چین افراسیاب (شاه توران) با کیخسرو (پادشاه سلسله کاوی آریانا) مقابل میشوند و پهلوانان ایشان رستم، فریبرز، کاموس و اشکابوس هستند. افراسیاب از توران برآمده و در ماورالنهر جمع میشوند.

که بگذارد از چرخ گردنده سر
سپاهی که بود اندر آباد بوم
گذشتی ز کشتی ز دریای آب
درخشان بگردار دریای نیل

یکی مهتر از ماورالنهر در
ز مرز سپیجاب تا مرز روم
از این سان بر رزم افراسیاب
ز بس تخت فیروزه بر پشت پیل

و سپاه او:

دگرگونه جوشن دگرگون کلاه
کهای و رومی و نه‌ری⁽¹⁾ و سند
درفشی نو آئین و نو توشه

کشانی و شکنی و هری سپاه
چغانی و چینی و سقلاب هند
زبانی⁽²⁾ دگرگون بهر گوشه ای

ای

از ایشان نمودی چو یک مهره موم

سپه دید چندان که دریای روم⁽³⁾

تقسیم سپاه:

بچرخ اندرون ماه گم کرد راه
کشیدند بر سوی هامون بنه
برادرش هومان و کلباد تفت
گهار کهای و فرتوس را

چو خاقان بیامد بقلب سپاه
ز کاموس چون کوه شد میمنه
سوی میسره نیز پیران برفت
به بینیم سر افراز کاموس را

اشکبوس و رستم:

همی بر خروشید بر سان کوس
زمین آهنین شد سپهر آبنوس
بر آمد ز هر دو سپه بوق و کوس
کله خود او گشت زان زخم خرد
بپیچید از و روی و شد سوی کوه
بزد اسپ کاید بر اشکبوس
عنان را گران کرد و او را بخواند
تن بی سرت را که خواهد گریست

دلیری که بد نام او اشکبوس
بگرز گران دست بر اشکبوس
بر آویخت رهام با اشکبوس
بزد گرز بر ترگ رهام گرد
چو رهام گشت از کشانی ستوه
بقلب سپاه اندر آشفست طوس
کشانی بخندید و خیره بماند
بدو گفت خندان که نام تو چیست

تَهْمَتَن چنين داد پاسخ که نام
 مرا مام من نام مرگ تو کرد
 کشانی بو گفت بی بارگی

چه پرسی که هرگز نینینی تو کام
 زمانه مرا پتک ترک تو کرد
 بکشتن دهی تن به یکبارگی

هر دو پهلوان از اسپ پیاده شدند و اشکابوس به رستم تیر باران را شروع کرد.

به رستم بر آنکه بباید تیر
 کمانرا بمالید رستم بچنگ
 خدنگی بر آورد پیکان چو آب
 بمالید چاچی کمانرا بدست

سئون کرد چپ را و خم کرد راست
 چو سفارش آمد به پهنای گوش
 چو پیکان ببوسید انگشت اوی
 چو زد تیر بر سینه اشکبوس

قضا گفت گیر و قدر گفت ده
 کشانی هم اندر زمان جان بداد
 چو خاقان چین پر و پیکان تیر

تَهْمَتَن بدو گفت بر خیره خیر
 بغرید مانند غران پلنگ
 نهاده برو چهار پر عقاب
 بچرم گوزن اندر آورد شست

خروش از خم چرخ چاچی بخاست
 ز چرم گوزنان برآمد خروش
 گذر کرد از مهره پشت اوی
 سپهر آنزمان دست او داد بوس

فلک گفت احسن ملک گفت زه
 تو گفتی که او خود ز مادر نژاد
 نگه کرد برنا دلش گشت پیر

بعد از کشته شدن «کاموس» و «اشکبوس» لشکر «کشانی» هسته قوای خود را شکسته دید و باز هم با فرستادن «چنگس» و «هومان» و دیگران کوشش می نمودند تا از پاشیدن نیروی خود خودداری کنند ولی این پهلوانان کاری ساخته نتوانستند و «چنگس» از میدان جنگ فرار کرد. روز به روز حال شان رو به خرابی کشید.

در این وقت باریک خاقان میدانست که شکست او نزدیک و حتمی است و یک سلسله مذاکرات و مشاوره را با بزرگان خود و بالواسطه با رستم شروع کرد. چنانکه یک مرتبه «هومان» را نزد رستم فرستاد و این جواب را آورد:

نه سنگل بمانیم نه خاقان چین
 برانگیزم آتش از ین کشورت

نه یک تن ز گردان توران زمین
 بسوزم همه مرز و بوم و برت

سپس تورانیان از گفتگوهای سیاسی خسته شدند و فهمیدند که بدین ذریعه کاری از پیش نمی‌رود. لذا تمام سران و سرکردگان توران جمع شدند تا تصمیم بگیرند.

بگویم که بر من چه آمد ز کین
 ز خون گشته پر زعفران لاله دید
 به نزدیک خاقان شده داد خواه
 ازین پس بزرگی نبیند بخواب
 همه دیده پر آب و با کین بریم
 که کاموس را کینه خواه آوریم
 نه آرام باید که جوید نه خواب
 خروشدنی بود چون زخم کوس
 بر ایشان شب و روز ناخوش کنیم
 بر آری بر سوگ آن نامدار
 همی بر نشانیم پیش درش

پر از غم شوم پیش خاقان چین
 سرآورده او پر از ناله دید
 ز خویشان کابوس چندین سپاه
 همیگفت هر کس که افراسیاب
 سپاه کشانی سوی چین بریم
 ز چین و ز بربر سپاه آوریم
 اگر کین همی جوید افراسیاب
 هم از دوده چنگش و اشکبوس
 مگر سیستان را پر آتش کنیم
 سر رستم زابلی را بدار
 تنش را بسوزم و خاکسترش

شکست افراسیاب:

همان رسم مردی و کین آوریم
 که شد روشنائی ز خورشید و ماه
 بخاک اندرون خستگان خوار دید
 برفتند پویان به بیراه و راه
 سوی چین و ماچین خرامید تفت
 ز هر سو بجستند بیراه و راه
 نه آگاهی آمد ز افراسیاب
 بویرانی آن نهادند روی
 جهانی ز آتش همه بر فروخت

کنون رزم خاقان چین آوریم
 برآمد یکی باد و ابر سپاه
 درفش بزرگان نگونسار دید
 نگونسار کرد آن درفش سپاه
 درفشش بجا مانده و خود برفت
 نشان خواست از شاه توران سپاه
 نشانی نداند بر خشک و آب
 همه جشنگاه و هم ایوان اوی
 همه شهر آباد او را بسوخت

اینجا رستم فاتح به آریانا برگشت:

سلیح گران مایه و تاج و تخت
 سرآورده و پیل دیدیم و مهد

ز توران زمین برنهادند رخت
 ز کشمیر تا دامن کوه شهد

«کشان» یا «کوشانی» در تاریخ افغانستان دوره خلی مهم و طولانی دارد که روی هم‌رفته تقریباً سه قرن را در برمیگیرد و عبارت از «کوشانی های بزرگ»، «کوشانی های خورد» و «کیداری ها» است. کوشانی های بزرگ باز بر دو خاندان تقسیم میشود. اول دودمان «کجولا ها» و دوم دودمان «کنیشکا». دودمان اول از حوالی 40 م. تا 110 م.، دودمان دوم از حوالی 120 م. تا نزدیکی های 260 م. دوام کرده است. سپس دوره دوم کوشانی یا دوره کوشانی های خورد میرسد و تا حوالی دوره یفتلی (هیاطله) در قرن پنجم م. دوام میکند. لذا دوره کوشانی در افغانستان اهمیت زیاد دارد.

کوشانی ها در اول وهله از سرحدات چین برخاستند. دور دوم زمانیرا در برمیگیرد که نژاد کوشانی در کاشغر، سینجاب و سقلاب ماورالنهر یعنی در «توران زمین» توقف داشتند و افراسیاب از خود آنها برای مقابله با رستم کابلی ثم زابلی استفاده مینماید. فردوسی از کشانی و پهلوانان نام آور آنها از قبیل کاموس، اشکبوس، چنگس و غیره صحبت میکند و اوایل پیکار آنها را معاصر «کاوا هوسرا» یعنی دودمان کاوی بلخی میرساند. ما در طی این مطالعات پیشنهاد دیگری هم داریم و آن مقایسه کاموس و اشکبوس با بعضی از شاهانی که در مسکوکات کوشانی است. در این شبهه ئی نیست که شاهان فردوسی به گمان غالب زمانی را در برمیگیرند که شاهان مذکور در «توران زمین» زندگی میکردند چنانکه در یک جا میگوید که «کشانای ها» در ماورالنهر اجتماع کردند تا به قوای آریائی به سواحل چپ رود آمو حمله نمایند. در دوره سوم «کشانای ها» در شمال و جنوب هندوکش ریختند. از ریاست ولایات به پادشاهی کشیدند و در دوره چهارم تا اقصای هندوستان امپراطوری بزرگی تشکیل کردند که از رود گنگا تا آمو دریا انبساط داشت.

استعمال شاهنامه و گفتار فردوسی بحیث یک مؤخذ برای دوره کشانی کمال اهمیت دارد و جلد دوم شاهنامه اثری است که اقلان نام های یک سلسله پهلوانان ایشان را بیاد میآورد. شاهنامه راجع به زبان کشانی هم تذکراتی دارد. اینجا باید متذکر شویم که زبان «کشانای» به رسم الخط یونانی از «بغلان»، شمال هندوکش کشف شده و این زبان عبارت از زبان متوسط دسته شرقی میباشد که با السنه «دری» و «پشتو» تا یک درجه ارتباط بهم میرساند.

* * *

- (1) نهري شاید اهالی «ناری» یا «نهرین» که در جنوب خان آباد افتاده است، باشد.
- (2) زبان دگرگون، از زبانهای مختلفی که دسته های مختلف بر آن متکلم بودند. یکی از این زبانها زبان کشانی است که برسم الخط یونانی از سرخ کوتل «بغلان» کشف گردیده است.
- (3) دریای روم عبارت از «بحیره مدیترانه» است.

۱۷

هیتال، هپیتال، هفتال شاهان یفتل - یفتلی ها

هیتال، هپیتال، یا هفتال، یا قراریکه معمولاً بیست هزار خانواده آنرا در بدخشان یاد میکنند، یفتل و یفتلی ها، هم مانند کوشانی ها از حصص شرقی مملکت راه مهاجرت پیش گرفته و در اواخر قرن 4 و اوایل قرن 5 م. در گوشه شمال شرقی در «کشمیهن» یعنی علاقه «کشم» و «شنکان» یعنی «شغان» و دیگر نقاط پیدا شدند و تشکیل سلطنت نمودند. جنگ هائی با بهرام گور ساسانی و فیروز و قباد بعمل آوردند. در همه مبارزات کامیابی زیاد نصیب یفتلی ها شد و قباد بدست یفتلی ها اسیر و بندی شد و به کمک اخشنور، شاه یفتلی، مجدداً بر تخت ساسانی رسید. در بین گیر و دار شاخه های یفتلی ها در حدود غزنی، غرjestان، کاپیسا، بادغیس، و جیرستان، جاغوری و غیره نقاط پراکنده شدند و یک نفر از شاهان ایشان بنام «راو زابل» یعنی «زابل شاه» یاد شده است. «زوبل» یا «زامل» را یفتلی ها هزار و پنجصد سال قبل برای اولین بار به «غزنی» دادند. یفتلی ها در هند با «گوپتا» ها جنگ ها نمودند و بعد از پنجاه سال از آن حدود شکست خورده و مجدداً در آریانا مستقر شدند.

در اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم (بین سالهای 385 و 425 م) قوم جدیدی در باختر ظهور میکند که اقوام مختلف مانند چینی ها، بیزانتی ها، عرب ها و فارس ها همه کم و بیش ایشان را میشناختند. چینی ها ایشان را «ایتا» و

«اپتا»، بیزانتي ها آنها را «افتهالی توی»، «اوتهالی توی»، «نقهالی توی» و «ابدلوی»، فارسی ها ایشان را «هیئل» و «هفتال»، عرب ها آنها را «هیطل» و «هیاطله» و هندی ها ایشان را «سیتا اوتا»، «شوته هوتا» و «سیتا» به معنی «سفید» و «اونا» و «هونا» یعنی «خارجی» یا «خارجی های سفید پوست» میخواندند.

«کریستن سن»، «ونسنت سمت» و «بارتولد» میگویند که ایشان غیر از «هن» هائی هستند که بنام «زرد پوستان» خراب کاری هائی زیاد در اروپا تولید کرده اند. ایشان را «هن سفید» گویند که با «هن های زرد» فرق شوند زیرا ایشان شاخه باز مانده کوشانی هستند.

وقتی نظریات فوق خلاصه شود، چنین بر می آید که «کریستن سن»، سر «پرسی سایکس» و «پروکب» یفتلی ها را قومی میدانند که دارای پوست سفید و صاحب حیات مدنی بوده و بیک زبان هندو اروپائی حرف میزدند. این هن های سفید بکلی با هن های زرد فرق دارند. و بعضی از مؤرخین آنها را شاخه علیحده «تخاری» «یوچی» حساب میکنند.

یفتلی ها مانند یوچی ها مراتب مهاجرت را تا تخارستان یکسان طی نموده، چون به باختر رسیدند به تدریج در دو طرف هندوکش پراکنده شدند، نظیر کوشانی ها کتله مقتدری تشکیل کردند و سلطنت نیرومندی در آریانا بمیان آوردند. بدین فرق که دامنه حکومت اینها کوتاه تر بود و تقریباً ۵۰ سال در هند ماندند. و با سه قوه ساسانیان، ترک های غربی و گوپتاهای هندی مقابله نمودند. قراریکه بعد ها خواهیم دید، شاهنامه و منابع غربی از رشادت آنها علیه ساسانی ها بحث مینماید. در آخر سلطنت آنها مبدل به امرای محلی میشوند که در نقاط مختلف کاپیسا، تخارستان، غرجستان، زاولستان (غزنی)، بادغیس، وجیرستان و بامیان پراکنده شده و امرای محلی آنها دوام کرده اند. تنها بصورت محسوس بیست هزار خانواده ایشان تا امروز در شمال فیض آباد، در بدخشان، زندگانی میکنند و دهکده بزرگی بمیان آورده اند که آنرا «یفتل» گویند و همه آنها اولاده همان «یفتلی» های قدیم میباشند. همین قسم باشندگان «جاجوری»، «جاجوده» یا «جغوده» (جغه تو) احفاد یفتلی هند اند و ساختمان بدنی و موهای دراز و دیگر ممیزات آنها از سایر هزاره ها متمایز است. چیز بسیار مهمی که اینجا خاطر

نشان میکنیم این است که اسم قدیم «زوبل» یعنی «زاول» یا «زابل» بار اول در اوائل قرن پنجم مسیحی روی مسکوکات «یفتل شاهان زابلی» یعنی پادشاهان محلی غزنی به مشاهده رسیده است⁽¹⁾.

این پادشاهان خویش را بصورت «راو زابل» یعنی «شاه زابل» یا «زابل شاه» یا «رایان زابلی» میخواندند. بعضی ها میگویند که «زوبل» یا «زاول» اصلاً اسم یکی از قبایل یفتلی بود که بعد از آنکه ایشان در حوالی و حدود غزنی مستقر شدند و به پادشاهی رسیدند، خویش را به صفت «رایان زابلی» یاد کرده اند.

بهر حال این اسم خانوادگی یا قبیلوی هزار و پنجمصد سال قبل که بار اول بصورت اسم جغرافیائی در مورد غزنی و ماحول آن استعمال شده است، در جوار «کابل»، «زابل» هم عرض وجود کرده است. سپس با «رایان» مقتدرتر این نام به «قندهار» هم نفوذ کرد.

«مارکوارت» مدقق فرانسوی در مأخذ چینی راجع به معبد آفتاب در علاقه نو یعنی «زابل» مطالب دلچسپی در جلد ۲۳ شماره ۱ - ۲ (ماه مارچ و جون ۱۹۷۳) در مجله «شرق و غرب» نوشته و از تاج طلالی پادشاه «زابل» تذکار میدهد. بدین طریق باز می بینیم که اسم «زابل» با پادشاه یفتلی که قدرت و نفوذ بیشتر داشت به حوالی قندهار منسوب شده و تا هامون سیستان و حتی بیرون تر از آن انبساط یافته است.

قراریکه دیدیم یفتلی ها در حوالی سال های ۳۸۵ - ۴۲۰ م. در شمال کشور ما پیدا شدند و قسمت های زیاد حوزه اکسوس (امو دریا) را اشغال کردند و مانند کوشانی یکی از قبایل آنها بر چهار قبیله دیگر نفوذ پیدا کرد. اینجا هم یک قبیله یفتلی موسوم به «یتا» یا «ایتل» بر عشایر و قبایل نفوذ یافت. رئیس این قبیله «ایتالی توی» بود و بحیث «ملکه قبیله» تمامی عشایر یفتلی را تحت اداره آورد و مثل «کوشوانگ» قبیله کوشانی ها قبیله ملکی و به پادشاهی مبدل شد و قدرت شاهی «هیبتالیان» شهرت یافت.

«ایتالی تو» در اوائل قرن پنجم (۴۲۵ م.) در «تخارستان» تاج شاهی را بر سر گذاشت و دامنه سلطنت او و نفوذ دولت یفتلی از تخارستان به «بکتریانه» (باختر) و «سغدیان» یعنی دو طرفه آمو دریا و حتی بر قسمت های شمال - غرب رود خانه مذکور تا حوالی «مرو» انبساط یافت.

سقوط کوشانی های بزرگ در حوالی ۲۲۰ م. تا ختم سلطنت «واسودوا» در آریانا شروع شده است. «اردشیر بابکان» در ۲۲۴ م. بر تخت نشست. ساسانی ها از اقتدار خود و ضعف سقوط کوشانی های بزرگ استفاده نموده و در غرب کشور ما فتوحات کردند و بعضی شاهزادگان را در قسمت خراسان غربی حکمران مقرر کردند که به عنوان «کوشان شاه» یاد میکردند. احفاد کوشانی های بزرگ که در تاریخ کشور ما بنام «کیداری» ها یاد میشوند، در اثر فشار ساسانی ها از حوالی بلخ دست کشیدند و به کوشانی های خورد کابل ملحق شدند. در اینجا هم جنگ و گریز کرده بالاخره مرکز خود را در پشاور انتقال دادند. تسلط ساسانی از بلخ تا کابل در نیمه غربی مملکت ما انبساط یافت.

یفتلی ها مقارن ۴۲۰ م. در شمال شرقی مملکت ما یعنی در حصص شمالی حوزه علیای «اکسوس» (آمو دریا) و فرغانه پیدا شده و از حوالی ۴۲۵ م. در تخارستان تعداد قبایل مختلف به اندازه ئی زیاد شده که خطر آنها مخصوصاً برای ایران ساسانی محسوس گردید.

ایشان در علاق، «کشمیهن» یعنی علاقه «کشم» و «شنکان» یا «شنقان»، یعنی خطه «شغنان» در «چنکیان» یعنی «چغان» نفوذ خود را کم کم وسعت داده و به اندازه ئی کسب قدرت نمودند که در شمال فیض آباد تا امروز تقریباً ۲۰ هزار خانواده آنها دهکده بزرگی بنام «یفتل» دارند و همه از بقایای همان یفتلی هائی میباشند که اینجا از آنها صحبت میکنیم.

این یفتلی ها در ۴۲۱ م. خطر محسوسی برای بهرام گور، پادشاه ساسانی بوجود آوردند. شاهنامه اوائل ظهور، آنها را به حساب چینی ها و ترک ها میگیرد ولی برای اینکه خوانندگان این دوره تاریخ افغانستان و ایران اشتباه نکنند، اول از ظهور این کتله بنام یفتل و یفتلی های افغانستان علیه پادشاهان ساسانی که وقت نفوذ ایشان از بلخ تا کابل احساس میشد، یاد آوری مینمائیم.

نفوذ ساسانی‌ها بعد از سقوط اقتدار کوشانی‌های بزرگ یعنی بعد از ضعف «واسودوا» (۲۲۰ م.) در غرب احساس میشود. قسمت غربی مملکت ما تا بلخ و کهستانات مرکزی تا حوالی کابل جزء متصرفات آنها بود و این مسئله در نامه «تنسار» ذکر است. در حوالی «دوآب میخ زرین» یا قریبتر بگویم در حوالی «دوآب شاه پسند» قریب دهکده «روئی - موئی» هیکل بزرگی موجود است که یکی از حکمرانان ساسانی در بلخ توسط هیکل سازان و نقاشان بامیانی آنرا تزئین و منقوش نموده و بنام «دختر نوشیروان» شهرت دارد. از احتمال بیرون نیست که «نوشیروان» آنرا امر تراش داده باشد.

باری در آن موقعی که بهرام گور ساسانی در نیمه غربی مملکت حاکمیت داشت، یفتلی‌ها در بدخشان علیاً رسماً اعلان شاهی نموده و قشون زیادی فراهم نموده و در مسیر رود آمو بطرف «مرو» پیش رفتند. چون بهرام درین وقت بنا بر مسئله «ارمنستان» از جانب روم شرقی هم پریشان بود، برادرش «نرسه» را بحیث نایب السلطنه بجای خود تعیین کرد و خودش با سپاه گران متوجه یفتلی‌ها بجانب شرق گردید. درین جنگ که بنام «جنگ مرو» مشهور است، یفتل شاه که او را «یفتالیوس» میخوانند در اول به فتوحاتی نایل شد و مرو را برای مدت کوتاهی متصرف گردید. در شاهنامه آمده است:

توران شاه و بهرام شاه

ز چین و ختن لشکری برگزید	چو خاقان چین این سخن‌ها شنید
کجا زابلستان بد و بد بیای	دگر راد برزین رزم آزمای
برادر بدش خسرو پاک دین	به نرسی که بد از نژاد پشین
سوی آذر آبادگان برکشید	و ز آنجایگه لشکر اندر کشید
چنین بود نزد بزرگان و خرد	چو از پارس لشکر فراوان نبرد
و را سوی آذر گشتست راه	ز جنگ بگریخت بهرام شاه
رسولی بیامد ز قیصر چو باد	چه بهرام رخ سوی آذر نهاد
گرانمایه جائی چنان چون سزید	بکاخیش نرسی فرود آورد
چرا همچو شاهان نه گنج آگند	کز ینسان همی گنج ببر آگند
همی جست هر کس ره بهتری	پراگنده شهری و هم لشکری

و زان پس چو گفتار ها شد کهن
 کز ایران یکی مرد با آفرین
 که پیش از بد و غارت و تاختن
 چو خاقان بایران در آید بجنگ
 چو نومیدی آمد ز بهرام شاه
 بکوبند مان خیره در زیر پای
 یکی موبدی بود نامش همای
 و را برگزیدند ایرانیان
 نام نوشتند بس نامه ای بندوار
 سر نو گفتند ما بنده ایم
 ز چیزی که خیزد ز ایران زمین
 همان نیز با هدیه و باژ و ساو

بران بر نهادند یکسر سخن
 فرستند نزدیک خاقان چین
 ز هر گونه ای باید انداختن
 نماند بدین بوم ها بوی و رنگ
 که او رفت با خوارمایه سپاه
 سپاهی و نرسی نماند بجای
 هنرمند و با دانش و پاک رای
 که آن چاره را تنگ بندد میان
 از ایرانیان نزد آن شهریار
 بفرمان و رایت سر افکنده ایم
 فرستیم با پوزش و آفرین
 که با جنگ خاقان نداریم تاو

ایرانیان حیران شدند که در مقابل سپاه یفتلی چه چاره سازند. درین وقت موبد هنرمندی موسوم به «همای» پیشنهاد کرد که در این وقت حاضر هیچ کاری از ما ساخته نیست، ما بکلی تسلیم میشویم و هر چه در ایران پیدا میشود با هدیه و باژ و ساو به خاقان چین (یفتل شاه، یفتالیتوس) تقدیم میکنیم و این مطالب بندگی را طی نامه ئی نوشتند و به «همای» سپردند تا بر یفتل شاه تسلیم کند.

پیام بزرگان به خاقان بداد
 که آورد بی جنگ ایران بچنگ
 یکی پاسخ نامه بنوشت و گفت
 بدان کار گشتیم هم داستان
 چو من با سپاه اندر آیم به مرو
 به داد و به رای و برنگ و ببوی
 بیائیم تا باژ ایران رسد
 به مرو اندر آورد خاقان سپاه

دل شاه توران از آن گشت شاد
 مگر ما به رای و بهوش و درنگ
 که با جان پاکان خرد باد جفت
 که گفت این فرستنده راستان
 کنم روی کشور چو پر تذرو
 ابا آب شیر اندر آرم بجوی
 همان هدیه های دلیران رسد
 جهان شد ز گرد سواران سپاه

سپاه «یفتالینوس» شاه یفتلی به شهر مرو داخل شد. جواب ایرانیان را نوشته با همای پس فرستاد و گفت تا باژ و ساو ایران برسد ما در اینجا توقف خواهیم

نمود. آنکا آسوده خاطر شد و بزم آراست و شراب خواست و به نوای چنگ و رباب خاطر خود را مشغول داشت و بهرام را بکلی فراموش کرد.

چو آسوده شد سر بخوردن نهاد
کسی را نیامد ز بهرام یاد
به مرو اندر از بانگ چنگ و رباب
کسی را نبود هیچ آرام خواب
شکار و می و مجلس و بانگ چنگ
نشسته شب و روز ایمن ز چنگ

یفتل شاه و بهرام شاه

چو آگاهی آمد به بهرام شاه	که خاقان به مرو است و چندان سپاه
ز آمل پیامد بگرگان کشید	یکی رهنمون پیش او از بسا
بدانسان پیامد به نزدیک مرو	نه پر دید آنگونه پران تذرو
نوندی پیامد ز کار آگهان	که دور است خاقان ز کار جهان
به کشمیهن آمد به هنگام روز	که بر زد سر از کوه گیتی فروز
چو خاقان آشفته بیدار شد	بدست خزروان گرفتار شد
چو سیصد تن از نامداران چین	گرفته ببستند بر پشت زین
سپهبد کشمیهن آمد به مرو	شد از تاختن باد پایان چو غرو
به مرو اندر از چینیان بس نماند	بکشند و از جنگیان کس نماند
بدینسان همی تاخت فرسنگ سی	پس پشت او قارن پارسی

بدین سان سپاه یفتلی (یفتلیتوس) از اثر عیاشی و باده خوری در جنگ دوم مرو شست خورد و بطرف آمو دریا روان شد.

چو تیری بجای مدارا گزید	دلش رای رزم بخارا گزید
بیک روز و یک شب باموی شد	ز نخجیر و بازی جهانجوی شد
پیامد باموی یک پاس شب	گذر کرد بر آب و ریگ قرب
ز هندوستان ساز رفتن گرفت	ز خویشان چینی نهفتن گرفت
برفتند در خدمتش هفت شاه	که آیند با رای و سنگل بر اه
یکی شاه کابل دگر شاه هند	دگر با سپه نزد او شاه سند
دگر شاه سندل که بد نامدار	همان شاه جندل که بد کامگار
دگر شاه کشمیر با دستگاہ	دگر مولتان شاه با فر و جاه

همه نامجو و همه نامدار	همه پاک با طوق و با گوشوار
چنین شاه شنگل ابا هفت شاه	همیراند منزل بمنزل سپاه
بیامد شاهنشاه تا نهروان	خرمند هشیار و دولت جوان
چو دخترش را دید بر تخت عاج	بسر بر نهاده ز بیجاده تاج
بیامد پدر بر سرش بوسه داد	رخان را بر رخسار او بر نهاد
سپینود را داد منشور هند	نوشته خطی هندوی بر پرند

آغاز رجعت ساسانی

بعد از بهرام گور فرزندان او یزد گرد دوم و هر مزد بیش از یک سال نتوانستند سلطنت کنند. علت این کار تنها آتش زیر کاسه یفتلی بود که در تمام کشور منتشر شده و در هر قطعه به تجدید قوا مشغول بودند.

سوی شاه هیتال شد ناگهان ابا لشکر و گنج و چندی مهان

بطرف چغانیان، میر آنها، فغانی نام، نامه ئی فرستادند و میخواستند از میان میران آن حدود برای خود پشتیبانی پیدا کند. میر مذکور بشرطی قبول کرد که شهر «ترمذ» و «ویسه گرد» را به ایشان بدهند.

فغانی بدو گفت کاری روا ست	جهاندار را هم پدر پادشاه است
که باشد مرا ترمذ و ویسه گرد	که این عهد خود داده به یزدگرد
بود گفت پیروز کاری رواست	فزون زان ترا پادشاهی سزاست
بدو داد شمشیرن سی هزار	ز هیپیتالیان لشکر نامدار

پادشاهی خوشنواز

خوشنواز شاهنامه و آخشنور بعضی مأخذ دیگر بزرگترین پادشاه یفتلی است که در عصر او «آریانای یفتلی» چون آتش از زیر خاکستر دفعتاً پیدا شده و قوائی را که در هر نقطه مجسم شده بود با هم یکجا نموده جمع کرد.

قراریکه اکثر مؤرخان و واقعه نگاران شرق و غرب مسلم میدانند، جنگ بزرگی میان آخشنور و فیروز بمیان می آید و قشون ساسانی منهزم میشود. آخشنور برای اینکه فتح خود و ناکامی فیروز را مسلم سازد، باب مذاکره را بین خود و شاه ساسانی باز گذاشت. فیروز از مخالفت با دولت یفتلی عفو خواسته عهد و پیمان کرد که اگر بخشیده شود و سلامت به کشور خود باز گردد از خط سرحدی معین تجاوز نخواهد نمود و به عنوان خساره باج و خراج زیادی را قبول دار شد و پسر خود قباد را به قسم گروگان نزد آخشنور گذاشت تا باژ و ساو برای یفتلی ها رسید. مدت دو سال قباد طور گروگان باقی ماند و به امر آخشنور منار سرحدی بر پا نمود. پیروز در پای منار مذکور قسم یاد کرد که بعد از این، از این خط تجاوز نکند. معاهده مذکور قرار ذیل است⁽¹⁾:

"... فیروز گفت صواب است پس رسول فرستادند و گناه خویش پیدا کردند و عذر و تقصیر و زنهار خواستند. خوشنواز، فیروز را ملامت کرد و چنین گفت من بجان تو چنین نیکویی کردم و چون سوی من آمدی ترا بداشتم و سپه دادمت و به امداد خود ترا کسی کردم تا بر برادرت غلبه کردی و ملک از او باز بستندی، پس حق من نشناختی و سوی من سپاه آوردی و مردمان چند از من بگریختند و تو غره شدی و حرمت مرا دست باز داشتی تا خدایت بگرفت و آن مرد شما را بدین بیابان آورد، من آن مرد را همی نشناسم که کیست تا ترا بگناه تو گرفتار کند بناسپاسی کردن نعمت و ناشناختن حرمت من."

"امروز که به گناه خویش مقر آمدی ترا عفو کردم و زنهار دادمت و ترا به فرزندان و ملک باز فرستم بآن شرط که با من عهد کن و سوگند خور که هرگز دیگر به حرب من نیائی و سپه نفرستی و هیچ دشمن مرا یاری ندهی نه به مزد و نه به سلاح و میان پادشاهی ما و میان پادشاهی تو مناری بر پا کردی تا حد میان ما و تو پدید آید و ترا به آن مناره برم و سوگند خوری که هرگز نه تو و نه سپاه تو بدین جانب بیاید و اگر غدر و بیوفائی کنی خود و سپاه تو روی از تو بگردانند و به لعنت خدا و رسول مبتلا باشی."

"و رسول او را به نیکویی باز گردانید و پیش وی طعام و خواسته فرستاد و از آن چیزهاییکه از آن ناصیت خیزد از معنی ستور و فرس و اوانی و فرمودش که هم آنجا هستی میباشی تا من کسی بیرون کنم تا آن مناره تمام کند و ترا آنجا

ببرند و سوگند دهند و با تو عهد کنند. رسول فیروز چون باز آمد و هدیه ها آورد سخت شاد شد، بدانگه جان او سپاه او بخشید، پس سوگند را اجابت کرد و سپاس داشت و خوشنواز بفرمود تا از آن کوه سنگ را ببریدند و بر سر آن چاه یک منار ساختند که جاودانه همی بود، از سنگ و شش ماه اندر بیابان روز بشد و آن مناره تمام کردند. فیروز با آن اندک لشکر که داشت ششماه آنجا بماندند و در این ششماه خوشنواز از هر یک ماه از نو نیکویی و ترتیبی نو نیک می فرستادش چون مناره تمام شد. خوشنواز حاکم دبیران و مهتران سپاه و رعیت آنجا فرستاد و دانشمندان هیاطله و دانشمندان تخارستان همه را بفرستاد تا فیروز را به آن مناره پیش مردم سوگند داد چنانکه اول یاد کردیم. پس عهدنامه نوشتند و آن همه مردان که آنجا حاضر بودند گواه کردند و عهد های خویش بر آن عهدنامه نهادند. پیش خوشنواز فیروز را بسیار خواسته داد و به نیکوئی باز گردانید و لیکن روی او را ننمود و با وی دیدار نکرد و فیروز باگشت. " (1) صفحه 288 تا 289 ایران در زمان ساسانیان.

جنگ دوم آخشنور و فیروز

چون فیروز آزاد شد و بر تخت و تاج خود نایل آمد تا دو سال خساره جنگ را فرستاد و قباد هم خلاصی یافت. آنگاه بنای تمرد را گذاشتند و معاهده را شکستند. «کرستن سن» در پن باره مینویسد: "چندی بود فیروز علی الرغام مخالفت «سپهبد بهرام» مجدداً محاربه را علیه پادشاه یفتلی شروع کرد، در پن قشون گشی به بدبختی های زیادی مواجه شد. در 484م. قشون ایرانی در اراضی صحرائی وارد شده از دست قوای یفتلی بکلی معدوم شدند."

قراریکه در شاهنامه آمده، پادشاه یفتلی خشنواز بسیار کوشید تا از جنگ جلوگیری نماید. آخر دورادور لشکر خود خندق بزرگ کند که بیست ارش بر آن بود و منتظر قوای ساسانی نشست.

جنگ پیروز با خشنواز

کشته شدن پیروز و افتادن شهزادگان ساسانی در خندق

چو این کرده شد نام یزدان بخواند
 چو نزدیک آن کنده شد **خشنواز**
 و زان روی سر گشته **پیروز شاه**
 برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
 نه این بود رسم نیاکان تو
 چو پیمان آزادگان بشکنی
 مرا نیز پیمان ببايد شکست
 سوار سرآیند سرفراز
 به و گفت نزدیک پیروز رو
 بگویش که عهد نیای ترا
 بدان تا هر آنکس که دارد خرد
 مرا آفرین بر تو نفرین بود
 نه یزدان پسند و نه یزدان پرست
 که بیداد جوئی همی جنگ من
 نباشی در ین جنگ پیروز گر
 از ین پس نخواهم فرستاد کس
 فرستاده با نامه آمد چو گرد
 چو برخواند آن نامه **خشنواز**
 گر از **چاچ** پی را نهی پیش رود
 چو بشنید از و این سخن **خشنواز**
 همه کینه و جنگ جوید همی
 چنین گفت کای داور داد و پاک
 تو دانی که پیروز بیدادگر
 سخنهای بیداد گوید همی
 پی او ز روی زمین برگسل
 بگو رسید بر یکی کنده کرد
 کمندی فرو برده بالای اوی
 چنان تیر باران شد از هر دو روی
 عنان را بپیچید و بنمود پشت
 بر انگیخته بار **پیروز شاه**
 به کنده در افتاد با چند مرد

ز شهر **سمرقند** لشکر براند
 سپه دار **ترکان** از او گشت باز
 همیراند با گرز و رومی کلاه
 هوا شد ز گرد سپه آبنوس
 گزیده جهاندار و پاکان تو
 نشان بزرگان به خاک افگنی
 بناچار بردن به شمشیر دست
 همیرفت با نامه **خشنواز**
 بچربی سخن گوی و پاسخ شنو
 بلند اختر و رهنمای ترا
 بمنشور آن دادگر بنگرد
 همان نام تو شاه بیدین بود
 نه اندر جهان مردم زیر دست
 چنین با سپه کردن آهنگ من
 بیابی همان ز اختر نیک بر
 بدین جنگ یزدان مرا یار بس
 سخنها به **پیروز** بر یاد کرد
 پر از خشم شد شاه گردن فراز
 بنوک سنانست فرستم درود
 به یزدان پناهی و بردش نماز
 بفرمان یزدان نپوید همی
 تویی آفریننده باد و خاک
 ز **بهرام** بیشی ندارد هنر
 بزرگی به شمشیر جوید همی
 نه نیروش بادا نه دانش نه دل
 سرش را بپوشید و آگنده کرد
 همان بیست رش بود پهنای اوی
 که چون آب خون اندر آمد به جوی
 پس او سپاه اندر آمد درشت
 همی تاخت با خوارمایه سپاه
 بزرگان و شیران روز نبرد

چو هر مز برادرش و فرخ قباد
 بدینسان نگون شد سر هفت شاه
 و زان جایگه شاد دل خوشنواز
 بر آورد از آن کنده هر کس که زیست
 همی سخت بر بخت ایشان گریست
 سر نامداران با فر و جاه
 شد آن لشکر و پادشاهی بباد
 سر افراز با لشکر رزم ساز
 نه کس میسره دید و نه میمنه
 چه افکنده بر خاک تیره بتیر
 سپاهش شد از خواسته بی نیاز
 ز تخت و نژادش نکردند یاد
 از آن کنده و رزم پیروز شاه
 از آن شهریاران آزد مرد
 فرود آمد از تخت زرین بلاش
 همی ریخت بر تخت خاک نژند

رزم خوشنواز و سوفرای خلاصی و باز بندی گری قباد بدست خوشنواز

چو آگاهی آمد سوی سوفرای
 ز مژگان سرشکش برخ بر چکید
 بدانست کان کار بی سود گشت
 سپاه پراکنده را جمع کرد
 همه باز خواهم به شمشیر کین
 بفرمان یزدان بیرم سرت
 چو آشفته آمد بر خوشنواز
 هم اندر زود زمان پاسخ نوشت
 گر آئی ترا آن هم آراسته است
 هر آنکس که عهد نیا بشکند
 و زان روی با تیغ کین خوشنواز

ز پیروز بی رای و بی رهنمای
 همه جامه پهلوان بردرید
 سر تخت شاهی پر از دود گشت
 بزد کوس و از دشت برخاست گرد
 به مرو آورم خاک توران زمین
 ز خون همچو دریا کنم کشورت
 فرود آمد و برد پیشش نماز
 سخن هر چه بود اندر و خوب و زشت
 نه گنج و نه جنگ آورم کاسته است
 سر راستی را بخاک افگند
 بشب اندر انداخت اسپ از فراز

فرستاده آمد بر خوشنواز	به نزدیک سالار گردن فراز
که از جنگ و پیکار و خون ریختن	نیاشد جز از رنج و آویختن
نه بر باد شد گذشته پیروز شاه	که اختر سر آمد بر و سال و ماه
اسیران و آن خواسته هر چه بود	زر و سیم و از گوهر ناب سود
ز اسپ و سلیح و ز تاج و ز تخت	که بگذاشت پیروز کم دیده بخت
فرستم همه نزد سالار شاه	چه از ویژه گنج و چه چیز و سپاه
همان موبد موبدان اردشیر	ز لشکر بزرگان چه برنا و پیر
اگر جنگ سازیم با خوشنواز	شود کار بی سود بر ما دراز
اگر نیستی در میانه قباد	ز موبد نکردی دل و مغز یاد
بلاش آن زمان دید روی قباد	رها گشته از بند پیروز و شاد

سوفرای جنرال شیرازی برای خلاصی قباد، موبد اردشیر و دیگر کسان را دعوت نمود. شاه یفتلی از تعقیب قوای ایران دست کشیده و در مقابل باژ و ساو فراوان قباد را آزاد کرده و او با بلاش مدتی بر سر تخت ایران بین خود جنگیدند. آخر ایرانیان به سوفرای و قباد بدگمان شدند و «رزمهر» با قباد نزدیک شد. سوفرای بقتل رسید و قباد نزد خوشنواز پناه برد.

قباد، زر مهر و خوشنواز

چو بشنید از مهر پاکیزه رای	سبک بند را برگرفتش ز پای
شب تیره از شهر بیرون شدند	ز بیداد دشمن به هامون شدند
سوی شهر هیتال کردند روی	ز اندیشگان خسته و راه جوی
رسیدند پویان به پرمایه ده	بده در یکی مهربان بود مه
بدان خان دهقان فرود آمدند	بیودند و یکبارہ دم برزدند
یکی دختری داشت دهقان چو ماه	ز مشک سیه بر سرش بر کلاه
جهانجوی چون روی دختر بدید	ز مغز جوان شد خرد ناپدید
همانگه بیآمد به رزمهر گفت	که با تو سخن دارم اندر نهفت

خلاصه قباد دختر دهقان را به زنی گرفت.

بر شاه یفتالیان شد قباد

گذشته سخن ها بر او کرد یاد

بگفت آنچه کردند ایرانیان
بدی ببستند یک یک میان
ز هیتالیان سوی اهواز شد
سراسر جهان ز و پرآواز شد

سپاه ساسانی به میدان جنگ وارد شد. شاه ساسانی، پیروز، همان قدر که به لشکر خود مغرور بود، در میدان محاربه سستی نمود. در این وقت خوشنواز، شاه یفتلی، خدعه دیگری بکار برد و به عساکر خود امر عقب نشینی داد. سپاه ساسانی ایشان را دنبال کردند و پیروز دسته سواران خود را به تعاقب ایشان امر داد. خاک و گرد میدان جنگ زمین و هوا را یکسان ساخته بود. ناگهان پیروز در دم پرتگاه رسید و با هفت نفر شهزادگان و جمعی از همراهان در خندق سرازیر شدند. دست و پشت پیروز شکست و از شهزادگان ساسانی جز قباد باقی همه جان سپردند.

در این وقت خوشنواز به لب خندق رسیده، زنده ها را بیرون کشید و قباد را دست و پا در کنده افکند و سپاه ایران از خبر این واقعه جانکاه خیلی متأثر و رنجیده خاطر شدند.

در مبحث یفتالیان بیشتر به گفتار فردوسی اتکا گردیده. قراریکه دیدیم شاعر حماسه سرا در بیانات خود تنها به یفتلی های شمالی، آنهاییکه از تخارستان به شمال آمو رفته، دو طرفه جریان رود خانه آمو تا مرو رفتند و بار دیگر با بهرام جنگ نمودند. اما از یفتلی های جنوبی به خاموشی گذشته است و هیچ چیزی نگفته است. حال آنکه در کتیبه ها و سنگ نبشته هایی که بیشتر از آریانا و خارج آن مثل هده، بگرام، غزنی، وردک، قندهار، ارزگان، کاپیسا، پشاور، سیالکوت و پنجاب بدست آمده و بحیث پادشاهان یفتلی در تاریخ افغانستان مشهور اند مانند «تورامانا» و پسرش «هیراکولا»، شارهای غرجستان، و شیر های بامیان که تصویری هم از او در موزه کابل موجود است و دیگر امرای یفتلی و نقاط دیگر افغانستان تا ظهور اسلام که قسماً اهمیت داشته، چیزی نگفته است و ما هم به احترام سیاق کلان ایشان در اینجا چیزی نمیگوئیم.

غاتفر و فغانی امرای یفتلی

کنون جنگ خاقان و هیتال گیر
چو رزم آیدت پیش گوپال گیر

سخن هر چه تو بشنوی یاد گیر
 بمرادن جنگی و گنج و نژاد
 همان را پر تیر و گویال بود
 کشیده رده پیش **هیئال شاه**
 برزم اندرون نامبردار شان
 که **خاقان چین** خود چه افکند بن
 که گشت آفتاب از جهان ناپدید
 سلیح و سپه خواست و گنج و دم
 ز هر سو سپاه اندر آورد گرد
 بجوشید لشکر چو مور و ملخ
 که لشکرگه شاه **هیئال** بود
 ز **هیئال** گرد آوریده سران
 پر از آب رخ کودک و مرد و زن
 شکستی که بسته نشد سالیان
 گذر کرد باید به ایران زمین
 برون اندر آورده بودند روی
 ز خون خاک و سنگ ارغوان گشته

تو گفתי همی سنگ بارد ز میغ
 پر از خاک شد چشم پران عقاب
 سیه شد جهان چون شب لاجورد
 شکستی که بسته شدن سالیان
 همه مرز بر گشته و بسته بود
 بدل در همی نام یزدان بخواند
 ندیدم هرگز چنین باد رنگ
 نشایست کردن بدیشان نگاه
 بدل دور از اندیشه نیک و بد
 تو گفתי ندانند راه گریغ
 همی نیزه بر کوه بگذاشتند
 نشد سیر دلشان ز پیکار و جنگ
 همی رزم را خوار پنداشتند

چنین گفت پر مایه دهقان پیر
 که از نامداران با فر و داد
 گذر مر در آنسوی **هیئال** بود
 ز **سغد** اندرون تا به **جیحون** سپاه
 گوی **غاتف** نام سالار شان
 چو آگاه شد **غاتف** زین سخن
 سپاهی ز هیتایان بر گزید
 ز **بلخ** و ز **شنگان** و **اموی** و **زم**
 ز **ختلان** و از **ترمذ** و **سیه گرد**
 ز کوه و بیابان از ریگ و شخ
 بخارا پر از گرز و گویال بود
 بشد **غاتف** با سپاه گران
کشانی و **سغدی** شدند انجمن
 شکست اندر آمد به **هیئتالیان**
 نداریم ما تاب **خاقان چین**
 بیک هفته آن لشکر جنگجوی
 بهر جای بر توده کشته بود

بود

ز پس نیزه و گرز و گویال و تیغ
 نهان شد بگرد اندرون آفتاب
 بهشتم سوی **غاتف** گشت گرد
 شکست اندر آمد به **هیئتالیان**
 پرانگده بر هر سوئی خسته بود
 هر آن کس که زنده از ایشان بماند
 همی این بدان آن بدین گفت جنگ
 همانا نه مردم بدند آن سپاه
 بچهره همه دیو بودند و دد
 ز شمشیر و از نیزه و گرز و تیغ
 همه چهره ازدها داشتند
 همه جنگ ها شان بسان پلنگ
 یکی زین اسپان نبرد داشتند

خورش بارگیرشان همه خار بود
همه شب بجز جستن و تاختن
نداریم ما تاب **خاقان چین**
گر ایدونکه فرمان برد **غاتفر**
سیارد بدو شهر **هیتال** را
و گرنه خود از تخمه **خوشنواز**
که او شاد باشد به **نوشیروان**
ز **هیتالیان** کودک و مرد و زن
چغانی گوی بود فرخ نژاد
خردمند نامش **فغانیش** بود
بزرگان **هیتال** و **توران** و **چین**

یکی چون بختی دو بیدار بود
تن خویش در آتش انداختن
گذر کرد باید **بایران زمین**
ببندد بفرمان کسری کمر
فراموش کند گرز و گویال را
گزینیم جنگ آور سر فراز
بود دولت پیر گردد جوان
بدین یک سخن برشد از انجمن
جوان و جهانجوی و با بخش و داد
که با گنج و با لشکر خویش بود
بشاهی برو خواندند آفرین

این هنگامی است که شیرازه دولت یفتلی از هم پاشیده و ملوک الطوایفی در نقاط مختلف آریانا بمیان آمده است. مقارن 531 - 571 م. ایران بعد از جنگ و درپردی و گروگان و بندی گری قباد و جنگ های او با بلاش به یاری خوشنواز به پادشاهی رسید، و بعد از آشفنگی خسرو، زمان پادشاهی انوشیروان لشکری فرا میرسد و مملکتی بسیار آرام و مترقی بوجود می آرد و غاتفر به پادشاهی یفتالیان منسوب میشود. حتی خود غاتفر زندگانی را بین توران و ایران غیر ممکن میبیند و بطرف ایران ساسانی متمایل میشود. غاتفر در بدخشان، تخارستان و آن طرف رود آمو در سمرقند و بیکنند سلطنت میکند و خسرو انوشیروان بلخ، سمنگان، قندوز، بامیان و کابل را تحت نفوذ می آرد. در این وقت میان تورانی ها و یفتلی ها نزاع و جنگ برپا میشود. غاتفر میبیند که با توران و ایران محاربه ممکن نیست، لذا به خسرو انوشیروان ملحق میشود و شاه و امیر دیگری بنام فغانی انتخاب مینماید.

آگاهی خسرو انوشیروان از جنگ توران و یفتالیان

ز **هیتال** و گردان آن انجمن
ز **شاه چغانی** که با بخت نو
گرفت افسر و تخت شاهنشهی

که آمد ز **خاقان** بر ایشان شکن
بیامد نشست از بر تخت نو
دلیران و مردان با فرهی

چنین گفت کسری که ای موبدان	جهان دیده و کار کرده ردان
یکی آگهی یافتم ناپسند	سخنهای ناخوب و نا سودمند
ز هیتال و ز کار خاقان چین	و زان مرزبانان توران زمین
بی اندازه لشکر شدند انجمن	ز چاچ و ز چین و ز ترک و ختن
بفرجام هیتال برگشته شد	دو بهره سپه خسته و کشته شد

هیكل دختر نوشیروان در دهكدهٔ روئی و موئی روی تختی واقع است و در دو طرف پایه های تخت سرهای حیوانات از قبیل شیر و بیر و بز کوهی دیده میشوند. چون این محل در 30 میلی شمال غرب بامیان افتاده به جرئت میتوان گفت که این نقش «دختر نوشیروان» بدست استادان بامیان ترسیم شده است. (از قرن 5 تا 7 م.) چیز دیگری که از یادگار های خانواده های خسرو حکایت میکند چند عدد سکه ایست که از معبد بودائی فندقستان بین راه کابل و بامیان کشف گردیده است. (710-711 م.).

ملحقات شاهنامه

اگر چه در شاهنامه ئی که در دست من است و اینجا در مقدمه آنرا معرفی کرده ام و آنرا بمناسبت قدامت نسبی مؤخذ کار خود قرار داده ام، سه داستان اخیر مانند سائر داستان های شاهنامه جزء این اثر نیست ولی در شاهنامه ها و سایر نشراتی که بعضی از مدققین بعمل آورده اند این سه داستان را جزء «ملحقات» شاهنامه گرفته و به فکر افتاده اند که داستان ها از نظر فصاحت و شیوایی کلام و پیوند های تاریخی از فردوسی نیست و امکان دارد و صحیح تشخیص میشود که بعضی از آنها از اسدی طوسی و شعرای دیگر باشد.

خودم حین نگارش این اثر بدین نکته ملتفت بوده و هستم که داستان های سه گانه از روی فصاحت کلام و احاطه موضوع مال شاعر بزرگ حماسه سرا نیست. ولی چون بنده در نوشتن «افغانستان در شاهنامه» مقصد واحدی داشتم و آن تذکار نام پهلوانان و محل رزم آزمائی ایشان در این سرزمین است، بدین ملاحظه داستان های مذکور را گرچه جزء اصلی شاهنامه نیست، در جمله سایر داستان ها قبول کرده ام به ویژه که کک کهزاد، کورنگ و برزو جزء پهلوانان این مرز و بوم بوده اند.

این نام ها بحیث اسمای تاریخی عصر «کوشان» در کتیبه «سرخ کوتل» طوری آمده اند که از نظر وزن و آهنگ و تلفظ کلمات حکم میتوان کرد که اصل و مبدأ آنها زبان «تخاری» یا «اتو تخاری» است که بین قرن های دوم و سوم مسیحی در عصر «کوشانیان» در افغانستان متداول گشته و اصل و منشأ آنها مربوط به انتشار و استقرار اقوام «تخاری» است که در اواسط قرن سوم پیش از میلاد در «تخارستان» که باختر را هم در آن وقت در بر میگرفت، معمول شده بود.

اسماً «افغان» و «لاچین» و «کرد» و «بلوچ» که بار اول اینجا در یکی از سه داستان مذکور تذکر یافته است، چیزی بسیار مهم و به هیچ صورت قابل اغماض نمیباشند و از آنها صرف نظر نمیتوان کرد. در آخر داستان «ماهوی سوری، کنارنگ مرو» را گرفته ام که علت آن نشر مقدس اسلام و سقوط

ساسانیان و خاتمه کتاب است نه چیز دیگر. بنابراین خوانندگان گرامی به نظر مخصوص اینجانب توجه خواهند کرد.

18

کک کوه زاد، پهلوان «مرباد» قلعه کک کهزاد در فراه دشت خرگاه محل غزدی ها افغان، لاجین، کرد، بلوچ

مر این داستان را ز پیشین گروه
یکی کوه بد سر کشیده به ماه
دگر دشت زی هندوان راه بود
ز افغان و لاجین و کرد و بلوچ
بلندیش افزونتر از چون و چند
رسیده سر تیغ او با ملک

چنین گفت دهقان دانش پژوه
که نزدیک زابل به سه روزه راه
بیک سوی او دشت خرگاه بود
نشسته در آن دشت بسیار کوچ
کجا بود آنکه بغایت بلند
زده گنگرش طعنها بر فلک

"به نزدیک زابل به سه روزه راه کوهی بود که سر آن به ماه میخورد" شاعر بزرگ تصریح نکرده که کوه مذکور به کدام سمت زابل قرار داشت، ولی این کار برای ما آنقدر اهمیت ندارد زیرا «قلعه کک کوه زاد» تا امروز نزد همه گان در «فراه» موجود است و چیزیکه فوق العاده مهم است تعیین موقعیت خود «قلعه» است که درست به همان اسم پهلوان آن «کک کوه زاد» فراز کوه بلندی به سه روزه راه از «زابل» در فراه موجوده واقع شده است.

شبهه ئی نیست که زابل موقعیت بزرگی دارد ولی اینجا بصورت متوسط موقعیت آنرا در سواحل هیرمند و ارغنداب تعیین کرده میتوانیم. چیز دیگری که موقعیت این کوه و این قلعه را تا حد زیاد تعیین میکند، تعیین «سه روزه راه» است که از آن «نقطه» دو راه یکی سوی «دشت خرگاه» و دیگری «زی هندوان» رفته بود که عیناً حوزه «فراه رود» در نظر مجسم میشود.

به یک سوی کوه دشت و طرف دیگر دشت «زی هندوان» راه رفته بود. «دشت خرگاه» مرکب از دو کلمه «دشت» و «خرگاه» است که معنی آن بر همگان معلوم است. ولی اینجا معنی مرکب آن که چندین جا استعمال شده، اسم خاص شده که بصورت نام یک منطقه معین و واضح تعیین گردیده است. این دشت خرگاه یا «خرگه دشت» عبارت از سرزمین پهناوریست که علی العموم کوچی ها در آن مستقر بودند و خیمه ها و «غژدی ها» و «خرگاه» های خود را در آن پهن دشت برپا می نمودند. راهی که بطرف «هندوان» رفته بود، امکان دارد که از طرف جنوب در راه قندهار و چمن و کویته جانب «هند» میرفته ولی امکان دیگر هم موجود است که راه مذکور از طریق قندهار و غزنه به مرکز کابلستان که در آن وقت حصه زیاد آن پیرو هندوئیزم بودند، کشیده شده باشد. زیرا قراریکه در اکثر جاها به ملاحظه رسیده، فردوسی میان «هندوان» و «هندوستان» فرق نهاده و به زعم او اولی مقصد از کابلستان است که پادشاه آن در آن وقت «هندو» بود و مقصد از دومی هندوستان میباشد که به سرزمین پهناور ماورای شرقی رودبار سند اطلاق میشد.

بهر حال در دشت خرگاه به معنی جامع کلمه مردمان مختلف مانند: افغان، لاجین، کرد و بلوچ زندگانی داشتند. چون نام «افغان» بار اول در اینجا یاد گردیده و در برخی از متون شاهنامه های خطی بصورت «اوغان» یاد گردیده، اینجا شرح مختصری در آن مورد مینگاریم. گمان میکنم که قدیم ترین شکل اسم «افغان»، «اوغان» باشد. معادل این کلمه در سانسکریت کلمه «اوگانا» یا «اوگانا» () است که ستاره شناس هندی موسوم به «وارهای هورا» () در قرن ششم در کتاب خود موسوم به «براهت سامهی تا» () فکر کرده (صفحه ۴۲ کتاب: افغانستان، نگارش دونالد ولبر، نیو هیون، ۱۹۵۶) مردمان محلی مخصوصاً طبقه بی سواد بجای کلمه «اوغان» کلمه «اوغو» را ترجیح میدهند.

پس کلمات «اوغان» و «اوغو» بسیار نزدیک به کلمات «اوغانا» و «اوگانا» میباشد. ناگفته نماند که اسم دیگری در سانسکریت است که به شکل «اسوه-غانا» () یاد شده که این کلمه هم مرکب است. جزو اول «اسوه» آن نزدیک به «اوه» است لیکن در معنی کوچکترین تفاوت ندارد زیرا «اسو» به معنی «اسپ» و «اوه» هم همین معنی را میدهد و «غان» که در هر دو کلمه بیک شکل آمده به معنی جای (مهد) در این صورت معنی هر دو کلمه «سرزمین سوران» و «مهد سوارکاران» معنی میدهد و در بین وقت بیشتر بحیث «افغان غربی» در «دشت خرگاه» زندگانی داشتند و تعدادشان به چندین هزار میرسید.

کلمه «لاچین» احتمال دارد که در مورد هزاره ها و «بربرها» استعمال شده باشد. فردوسی «افغان و لاچین» را پهلو به پهلو ذکر کرده و امروز هم «لاچین» پهلوی «افغان» ذکر میشود. «بلوچ» و «کرد» معلوم است. هر دو دو قوم بزرگ و مشهور میباشند که هر دو به صورت چادر نشین زندگانی میکردند. بلوچی که امروز خاک بلوچستان و «کرد» در شمال عراق سرزمین کردستان را وطن خویش میخوانند و در شمال غربی ایران و در خاک ترکیه و غیره پراکنده شده اند. بلوچ علاوه بر بلوچستان در جنوب غربی قندهار در حوزه ارغنداب و هیرمند بصورت کوچی هنوز زندگانی دارند.

یکی قلعه بالای آن کوه بود	که آن حصن از مردم انبوه بود
مر آن حصن را نام مرباد بود	از او جان نابخردان شاد بود
بدژ در یکی بد کنش جای داشت	که در رزم با اژدها پایداشت
نژادش ز افغان سپاهش هزار	همه ناوک انداز و ژوبین گذار
به بالا بلند و به پیکر ستبر	به حمله چو شیر و به پیکار ببر
دو رانش بماننده ران پیل	گه رزم جوشانتر از رود نیل
به نیرو جدا کردی از گه کمر	گریزان زورش بودی شیر نر
چو پیکار جستی ز مردان مرد	ز مردان به آوردی از گرز گرد
ورا نام بودی کک کوه زاد	بگیتی بسی رزم بودش بیاد
هزار و صد و هژده اش سال بود	بسی بیم از او در دل زال بود
کهن سال و بازور و بیدار بود	گه جنگ و پیکار هشیار بود
به زال و به سام و نریمان گرد	نموده به گرشاسپ هم دستبرد
بسی رزم شان رفت با کک یلان	نگشتند فیروز خورد و کلان

دش را باندوه بسپرده بود	بسی رزم با سام یل کرده بود
نه کک را از او سر درآمد	نتابید با او به پیکار سام
که در جنگ رفتی همیشه به گنگ	نریمان نتابید با او بجنگ
بر آن گنگ در کک بدی جاودان	به پهلوی زبان حصن را گنگ دان
پر از زر گرفتی همی باژ و ساو	چنان بُد که هر سال ده چرم گاو
دگر مه بمه هدیها بی شمر	همیداد این باژ را زال زر
زند تا در هندوان باسپاه	که بر زابلستان نبندد راه
شب و روز از و درد و تیمار داشت	از و زال زر بیم بسیار داشت
دل زال زر گشت اندیشه مند	چو رستم بیامد ز کوه سپند
ز فرزند با بیم بسیار بود	شب و روز اندیشه اش یار بود
چو گردد به نیرو و بالا بلند	همی بیم بودش که آن ارجمند
دهد زندگانی خود را بباد	مبادا که تازد سوی کوه زاد

از قسمتی که در بالا ذکر شد معلوم میشود که قلعه کک کوه زاد بر فراز کوه «مرباد» در فراه وجود داشت و مملو از جنگ آوران دلاور و بسیار نیرومند افغان بود. آنچه که فردوسی راجع به ساختمان بدنی و رزم آزمائی نژاد افغانی میگوید به حقایق برابر است و نشان میدهد که شاعر با افغان ها در تماس بوده و از صولت و شهامت این قوم بخوبی آگاه بود. در باب کک کوه زاد، پهلوان در بین داستان معلوم میشود که او را با سام نریمان، زال زر و گشتاسپ همزور میخواند که او را (هزار و صد و هژده) سال است. بهر حال پهلوان جهان به اندازه نی نیرومند است که سالانه ده پوست گاو از زال پدر رستم باج و خراج میگیرد. در «گنگ» خویش که در زبان «پهلوی» حصار و «حصن» متین را گویند، بالای کوه «مرباد» در فراه مستقر بود. اقلأ هزار نفر سپاهیان مسلح با ناوک و ژوبین پیرامون دژ استوار گرفته بودند و از زابلستان تا «در هندوان» (نزدیکی کابل) و «کوه سپند» در ین حصه بزرگ مملکت حکمرانی داشت.

که همراه و هم یار جانسوز بود	بر رستم دو پهلوی شب و روز بود
که بودند هر سه بهر جا همال	کجا یار بودند با پور زال
که قارن بدی باب آن رزمخواه	یکی بود کشواد زرین کلاه
که از نسل فرخنده قلواد بود	دوم را مهین نام میلاد بود
بمردی و گردی چو درنده شیر	دو مرد خرمند و بسیار ویر

مرین هر دو با رستم نامدار
 چنین گفته بد و با یلان زال زر
 مگوئید با رستم شیر گیر
 شود کشته بر دست بیداگر
 بدل داشت زال زر اندیشه ها
 بفرمود **دستان** که در **سیستان**
 که فرمود سالار گیتی فروز
 که هر کس برد نام **کک** بر زبان
 که رستم دلیر است و **پهلو** نژاد

شب و روز بودند همراز و یار
 که هرگز ز **کوهزاد** بیدادگر
 که ترسم بجنگش شتابد دلیر
 بخاک اندر آید سر زال زر
 ز اندیشه بد بر دلش تیشه ها
 منادی بگوید بهر جا روان
 سر سرکشان پهلوی **نیمروز**
 زیانش برون آورم از دهان
 مبادا که رزم وی آرد بیاد

رستم که از کوه سپند (شاید مقصد از آن «کوه سپید» یا «سپید کوه» باشد) بطرف زابلستان بر میگشت، دل زال در هراس بود که مبادا مستقیم از راه به جنگ کک کوه زاد برود و کشته شود. سه نفر پهلوانان مانند «کشواد»، «قارن» و «میلاد» رفقای رستم برخاسته و در نیمروز و سیستان جهر زدند که هر کس نام کوه زاد بر زبان آرد او را حلق آویز کنند، نشود که رستم اسم او را بشنود و بجنگ او رود.

آمدن رستم به بازار و شنیدن توصیف کک کوه زاد از زبان مردم

همان روز کامد ببازارگاه
 دو مرد جوان دید کز ناگهان
 همی گفت از آندو یکی با دگر
 ببالا و فرهنگ و توش و توان
 تهمتن چو این گفتش آمد بگوش
 که باشد بگیتی **کک کوه زاد**

ابا پهلوانان زرین کلاه
 رسیدند از ره بر پهلوان
 که هرگز ندیدم از بدینسان پسر
 به **کهزاد** ماند مر این نوجوان
 بر آورد چون شیر غران خروش
 که بردید از و نامور کردید یاد

ایندو نفر رهگذر ترسیده و بالاخره:

دل کار زار و خرد را روان
 به نیروی او کس نبسته میان

یکی گفت ای نامور پهلوان
 نهنگ دمانست و شیر زبان

نژادش ز اوغان سپاهش بلوچ ابر دشت خرگاه بگزیده کوچ

رستم بعداً سوالی کرد که چرا برای او سام و زال سالانه باج و خراج میفرستد؟

به پرسید رستم از ایشان سخن
 نکوشید با او سپهدار سام
 بگفتند کای پهلو شیر مرد
 بسی رزم کرده است با سام شیر
 نریمان کورنگ رفتش بچنگ
 کنون میستاند همی باژ و ساو
 به تندی به میلاد و کشواد گفت
 که از سیستان باژ گیرد بزور
 چرا ماند این راز از من نهان
 هم اکنون من و خنجر و راه کوه
 چو بشنید میلاد افگند سر
 بدو گفت کای نامور پهلوان
 منادی زده زال در نیمروز
 ولی گر ترا رای جنگست و کوه
 از او خواه دستوری رزم کک
 چو رستم ز کشواد این بشنوید
 سوی زال آمد یل نیکبخت
 که باشد بگیتی کک کوه زاد؟
 ز زابل همی زر ستاند خراج
 همه نام سام آوریدی به ننگ
 چو بشنید دستان رخس گشت زرد
 بپیچید و دستش همیزد بدست
 بدو گفت دستان سام سوار
 کک کوه زاد ازدهای نر است
 ندارد نهنگ دمان پای او
 از او شیر جنگی گریزان شود
 نه پرد ز بالای آن که عقاب
 که دستان سام این نداند زین
 نپرداخت او را چرا از کنام
 فراوان بجستند با او نبرد
 بسی کشته زان پهلوان دلیر
 نیاورد از آن کوه سنگی بچنگ
 ز دستان بهر سال ده چرم گاو
 که از من چرا داشتند این نهفت
 نسازید تیره بر و ماه و هور
 من اندر جهان و کک اندر جهان؟
 برآرم از و کام زابل گروه
 به پیش و نمیکرد بر وی نظر
 جهانجوی بیدار و روشن روان
 که سازم بر و تار از تیغ روز
 از ایدر برو پیش زال و پژوه
 پس آنکه برو سوی رزمش سبک
 زبانش ز گفتارها بغنوید
 برخ زرد و لرزان چو شاخ درخت
 که ترسند از و پهلوانان راد
 چه باید ترا کاخ و اورنگ و تاج؟
 همانا نداری تو چنگ پلنگ
 برآورد از دل یکی باد سرد
 کفش بر لب آب آمد چو پیلان مست
 که ای شیردل درگه کارزار
 ز گرشاسپ و از سام جنگی تر است
 نگیرد بمردی کسی جای او
 همه چنگش از بیم لرزان شود
 نجنبد ز بیمش نهنگ اندر آب

دگر آنکه در کوه با آن دلیر	هزار اند جنگی همه همچو شیر
گزین کرده گردی ز هر کشوری	که هر یک فزونند از لشکری
بمردی فزونند هر یک ز کک	بود کک ز پیکار ایشان سبک
ابا هر یکی لشکری صد هزار	سوار و پیاده بلوچان بکار
هزاران سواران افغان گروه	ز لاجین دلیران بر گرد کوه
همه رزم دیده همه مرد جنگ	بر آن کوه مانند غران پلنگ

رستم بفکر افتاده و در حالی که یک نوع اضطراب قلبی در خود احساس میکند، نزد سام میرود تا اجازه جنگ را با کک از او بگیرد. اینجا باز توصیف از پهلوان و رشادت کک به میان می آید و ضمناً گفته میشود که در کوه مرباد پهلوان کهزاد تنها نیست بلکه هزاران نفر سواران افغان و لاجین و صد هزار نفر سوار و پیاده بلوچ با وی همراه میباشند و هر یک از این مردان رزم جو به تنهایی با لشکری میزنند و مانند شیر غران پیرامون این کوه و دژ مستحکم آن را نگهبانی میکنند.

برادر پسر هست او را یکی	کز و نیست در جنگ کم اندکی
سر افراز را نام بهزاد خوان	گه رزم چون کوه پولاد خوان
پسر هست او را دگر هشت مرد	سواران جنگی یلان نبرد
همه در گه جنگ نر ازدها	کس از رزم ایشان نگردد رها
چو آیند بر دشت نخجیرگاه	سرا پرده شان بر افرازد بماه
بخرگاه آیند از بهر گشت	بهر سوی پویان پی گور دشت
تو ز ایدر برو با سپاهی گران	همه نامداران و گندآوران

سام میگوید:

کمین سازی و شب شبیخون کنی	همه دشت خرگاه پر خون کنی
در اندم برآری مگر ز و دمار	بتدبیر و از گردش روزگار
دو سالی دگر صبر کن ای پسر	پس آنگه برو سوی آن بدگهر
همان تا از بین پهلوانتر شوی	ز هر سروری در جهان سر شوی
از آن پس چو تازی تو کک را رواست	کنون رفتن تو بکین بی هواست

رستم میگوید:

چو بشنید رستم بر آسفت بر اوی
 بدادار یزدان جان آفرین
 بجان منوچهر زبینه تخت
 بخورشید و ماه و به بهرام و تیر
 کزین پس نسازم دمی من درنگ
 اگر صد هزارند و گر یکسوار
 پیاده روم سوی آن برز کوه
 همه دشت خرگاه بر هم زخم
 بدو گفت ای باب پرخاشجوی
 بتاج و بتخت و به تیغ و نگین
 بخاک نریمان یل نیکبخت
 به نیروی مردان شمشیرگیر
 شتابم بر آن که دمان چون نهنگ
 بیکنم برآرم از ایشان دمار
 به بینم چسانند افغان گروه
 بد اندیش را آتش غم زخم

سام گوید:

بخدید دستان ز پور جوان
 بنالید دستان پیروردگار
 سپردم ترا این نبرده جوان
 چراغ دلم را چو افروختی
 بمن بخش این پور جنگی پلنگ
 دگر ره چنین گفت با پیلتن
 یک امسال دیگر با من بساز

رستم بخندید، گفت:

بگفت و برون رفت گرد دلیر
 سوی کاخ شد رستم پهلوان
 بفرمود تا ساقی سیمیر
 نشستند هر سه در آن بزمگاه
 گسارنده باده لعل رنگ
 چنین گفت رستم بکشواد شیر
 ندارم درنگ امشب ایدر ز کین
 بهمراه میلاد و کشواد شیر
 یکی بزم آراست روشن روان
 بیارد می لعل با جام زر
 ولی پیلتن داشت زی رزم راه
 بکف ساغر و چهره لعل رنگ
 که باید سر دشمن آورد زیر
 مگر سوی افغان و خرگه زمین

پیاده در آیم در آن دشت و کوه
یکی نام آرم در ین کین بدست

ز نیرو کنم دشت خرگه ستوه
کز و خیره ماند دل پیل مست

میلاذ میگوید:

بدو گفت میلاذ کای شیر مرد
نشاید که تازی تو از سرسری
نه گور و نه آهو نه عزم است و رنگ
کسی را که با او نتابید سام
من ایدر بمانم نیایم براه

پیاده چه تازی بدشت نبرد
در ین کار نیکو مگر بنگری
نه گور و نه آهو نه عزم است و رنگ
نشاید کشیدن بدانسو لگام
نتابم بافغان و لاچین سپاه

رستم خنده کنان گفت:

بخندید رستم از آن گفتگوی
سوی دشت خرگاه تازیم زود
ز دروازه بیرون نهادند پای
شب تیره بود مانند تیر
نه شب زنگی بود پر هول و بیم
بیرون رفت رستم در آن نیم شب
همه شب همی رفت مانند باد

برافروخت از باده رخسار اوی
ز افغان و لاچین برآریم دود
زبان بسته از گفته هر یک بجای
ستاره نه پیدا نه بهرام و تیر
که گشتی دل شیر از وی دونیم
ز هر گونه گفتار بر بسته لب
سری پر ز رزم کک کوه زاد

کک کوه زاد بخواب میبیند:

قضا را همان شب کک تیره روز
برون آمد از بیسه غرنده شیر
یکی شیر شرزه بچنگال تیز
یکی حمله آورد شیر دژم
بزد چنگ و وی را ز پا درفگند
یکی آتش افروخت از کوهسار
از آن بیم کهزاد از جا بجست

چنین دید در خواب کز نیمروز
سوی کوهسارش درآمد دلیر
ز چنگش کجا خاستی رستخیز
دژم روی و در ابروان داده خم
سرش را همانگاه از تن بکند
که از دود او گشت گیتی چو غار
بترسید و شد نوش بر وی کبست

خواستن موبدان و تعبیر خواب

بر ایشان همه خواب خود را براند
 چه سازیم او را و تدبیر چیست؟
 ز اندیشه دلپایشان گشت چاک
 یکی مرد پیدا شود نامدار
 بسا سر که او اندر آرد بزیر
 از آنرو که رزم نَوّت روزیست

همه موبدان را در آنشب بخواند
 به بینید گفتا که تعبیر چیست؟
 دل موبدان گشت اندیشه ناک
 بپاسخ بگفتند کز روزگار
 بحمله پلنگ و بدل نره شیر
 همانا که انجام فیروزیست

بهزاد گفت:

کز ان غم چرا تیره دارم روان
 غم و رنج بیهوده داریم یاد
 بیاید یکی گرد گیتی ستان
 ز شیران بگیرد بمردی کنام
 کز و ازدها هم نیابد رها

چنین گفت بهزاد با موبدان
 ندارم ز کس بیم باشیم شاد
 یکی پر خرد گفت کز سیستان
 همانا که باشد نژادش ز سام
 یکی نامور بچه ازدها

کک گفت:

که بیهوده ز ینسان نشاید شنفت
 که دیده است پیکار و رزم نهنگ
 چه دستان بر من چه یک مشت خاک
 سخن هست بسیار از دیر سال
 به پیکار سیمرخ ناید مگس
 چه باشدش نیرو چه باشد هنر
 همی تا که خورشید ننمود چهر
 نه بینم کسی کایدم روبرو
 که نه گاه رزم است و پیکار و کین
 دمی خوش بر آرم ز جام شراب
 بهر چیز کاید به بندم کمر
 چو بادی که آید بکوه و بدشت

چو بشنید کک ز و بخندید و گفت
 اگر سام آید همانست جنگ
 اگر زال آید ز زالم چه باک
 بدو گفت موبد که از پور زال
 دیگر باره گفتش که بیهوده بس
 ز پرورده مرغی چه زاید پسر
 ستاره درخشان بود بر سپهر
 به پیشم بدینسان سخن ها مگو
 هلا باده پیش آر و مطرب گزین
 چرا غم خوری ز ین جهان خراب
 چه داند کسی تا چه آید بسر
 هزار و صد و هژده ام سال گشت

بگیتی همه کام دل دیده ام
چنین تا همه مشک کافور شد
بگفت و شراب دمام کشید
چو آمد ز ایوان او بانگ جنگ
همی تار از زخمه صد پاره بود
بهر رزم میدان پسندیده ام
همان چنگم از زور بیزور شد
بمی اندوه از چهره غم کشید
مغنی به قانون در آورد چنگ
که کهزاد را بزم یکباره بود

رستم ، میلاد، کشواد

چو در جام گیتی در آمد شراب
تهمت بیامد بخرگاه دشت
منم شیر میدان آوردگاه
چو بشنید آن نعره را کوهزاد
پرسید کاین بانگ و فریاد چیست
که این نعره نشنیده ام از هرگز
همانا که رعد است در نوبهار
که آمد ز در مرد دژدار نام
بدو گفت کامد سه تن رزمخواه
سواران ما چند تن از شکار
بدان هر سه بستند از کینه راه
دو خسته سه دیگر گریزان شدند
ندام که شیرند یا ازدها

جهان گشت مانند یاقوت ناب
چو شیری بدامان که بر گذشت
جهان پهلوان رستم کینه خواه
بلرزید دل در بر بد نژاد
به بینید در پای کهسار کیست
نه هرگز بجوشد بدینگونه بیر
و یا شرزه شیریست در مرغزار
دلش پر ز اندیشه رخ زرد فام
در بین پای کهسار از گرد راه
رسیدند نزدیکی جویبار
بر ایشان سیه گشت آن کینه گیاه
چو سیماب در دشت پنهان شدند
که از رزم شان کس نیابد رها

کک کهزاد میگوید:

چنین داد پاسخ کک کوه زاد
بیامد یکی مرد دانش پژوه
به بندد دو بازوی سه نامور
گر از تخم سامند و از پشت زال
بیارد درین رزمگه بسته دست
نباید که گیرد بتن زور جنگ
درین کودکی کشته گردد مگر
که دارند رزم همانا بیاد
کز ایشان خبر آورد زی گروه
که نارند دیگر کس ایدر گذر
به بندد دو بازوی شان از دوال
بیابد ز من جای بوم و نشست
شود تیز چنگال همچو پلنگ
و گر نه زمان در آرد بسر

بهزاد:

کک بدگهر را فراوان ستود
 که سازد جهان پیش دستان سیاه
 همی روز عمرش بشام آورد
 بابرو زده از سر کین گره
 میان بست بر کین رزم آزمای
 بدو گفت کک کای یل رزمساز
 نگهدار ازین شیرمردان تو هوش
 که زینسان مرا برشماری سبک
 که پرورده مرغش بود خواستار
 نگه کرد بر دشت دید ارجمند
 بدو نعره زد کای خر زابلی
 که بهرام نارد کند داوری
 و یا خود زمانت بسر در رسید
 غریونده مانند غرنده شیر

چو بشنید بهزاد برجست زود
 از او خواست دستور رزمگاه
 و گر شیر باشد بدام آورد
 بگفت این پوشید رومی زره
 سراپا ببوشید ز آهن قبای
 چو بهزاد آراست تن را بساز
 بجان و تن خویشتن دار گوش
 بخندید بهزاد از گفت کک
 ز مردی چه خیزد گه کارزار
 بگفت و برآمد بحصن بلند
 سبک دید او را بچشم یلی
 ندانی چه جای است جانندری
 همانا ترا مرگ ایدر کشید
 ز بس کینه بهزاد آمد بزیر

رستم گفت:

که خواهد گه مرگ بر تو گریست
 به پیکار من کینه ساز آمدی

پس آنکه بدو گفت نام تو چیست
 همانا برزوم فراز آمدی

بهزاد گفت:

همیخواست بنمایدش دستبرد
 بر آورد آن گرز سرگرای

بدو خیره گردید بهزاد گرد
 برانگیخت باره همانم ز جای

رستم:

بزد دامن پهلوی بر میان

چو رستم و را دید و گرز گران

سپر بر سر آورد روشن گهر سپرده دل و جان بر پیروز گر

بهزاد:

بزد بر سپر زود بهزاد گرز به پیچید آواش در کوه برز

رستم:

بخدید رستم ز گرز گران که اینست پیکار افغانیان
بدین بازو زور از زال زر گرفتند هر سال ده خام زر

بهزاد:

چو بهزاد افغان از او این شنفت بدو گفت کاهریمنت باد جفت
چه نامی کزینگونه کوشی بجنگ قوی یالی و با فر و هوش و هنگ

رستم:

بدو گفت نامم بود مرگ تو کفن گردد این جوشن و ترگ تو

کهزاد:

جهاندید بهزاد بر وی سمند مگر آورد بر تهمتن گزند

رستم:

تهمتن عمود فریدون شاه بگردن بر آورد و دل رزمخواه
بیامد بمانند آهنگران بگرداند رستم عمود گران

بهزاد:

سپر بر سر آورد بهزاد گرد

تهمتن بیامد پی دستبرد

رستم:

بزد بر سرش گرزه گاوسار
سپری پهن گردید او را بسر
تکاور ز زخمش در آمد به پشت
ز زین اندر آمد بروی زمین
زمانی بر آمد چون آمد بهوش
به میلاد بسپرد بهزاد را
چو ز و دیده بان دید این فرهی
که بگرفت بهزاد را کودکی
در این گفتگو بود با کوهزاد
برون آی ورنه بخورشید و ماه
که آیم بر افراز که چون پلنگ
همه مرز افغان بهم برزنم
چو آواز رستم بگوشش رسید
بپرسید کاین کیست و ین ویله چیست
که را جوید و این چه گوید چنین
بدو دیده بان گفن کای نیک نام
خروشد دمامد که من رستم

که آواش پیچید در کوه و غار
ببد خیره زو دزد بیدادگر
همه مهره باره در هم شکست
بیفتاد بیهوش مرد گزین
برون شد از آن زخم مغزش ز گوش
فروبست بازوی بیداد را
به کک در رسانید از و آگهی
که پیدا نباشد ز خود اندکی
که آمد خروشی که ای بد نژاد
بتاج و بتخت منوچهر شاه
نه دژ ماند آنکه نه کهسار و سنگ
بدین دژ ز کین آتش اندر رزم
تو گفستی که هوش از سرش بر پرید
چه دارد بسر اینهمه خشم و کین
سواری که با رزم و کین است رام
ز دستان و از نامور نیرمم

فریاد رستم، نعره کک

شده مست از می کک کوهزاد
بیازی شمردم همه روزگار
همان که این پور زال است و بس
فرستاده زالش سوی من بجنگ
بگفت و یکی درع فیروزه رنگ
کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
عمودی بمانند یک لخت کوه

از این گفته در مغز افکنده باد
و لیکن کنون شد مرا کارزار
که سیمرخ باشد ورا یار و کس
نداند که آید بکام نهنگ
بپوشید بر تن پی نام و ننگ
ز کینه جهان پیش چشمش سیاه
کزو کوه البرز گشتی ستوه

بگردن بر آورد و بر باره شد
 یلی دید مانند آزاده سرو
 سراپای در زیر آهن نهان
 بدل گفت آنگه **کک کهزاد**
 دگر دید کک بر سرا پای او
 یکی نعره زد همچو ابر بهار
 چه داری بدیگونه چندین خروش
 که بنمودت این راه و رسم پلنگ؟
 ندانی چه جایست این **برز کوه**
 کنون تو چه جوئی در این کوهسار
 چو آواز کک را **تہمتن** شنید
 یکی اژدها دید بازو ستر
 سیه چهره و ریش کافورگون
 عمودی بگرده چو کوهی بزرگ
 چه داری بدین گونه لاف و گزاف
 چه افزاید از گفتگوی چنین
 همی گوش من نشنود بانگ دور
 چو بینی بدانی که مردان که اند

کک کهزاد:

غریوی بر آورد **کهزاد** شیر
 چه نازی بر این دست و زور و هنر
 یکی رزم سازم درین **برز کوه**
 بگفت و درآمد **کک کوهزاد**
 چو آمد فرود از کُهِ آن تیز چنگ
 یکی اژدها دید پیچان ز کین
 ز کینه بلبها برآورده کف
 برستم نگه کرد و خیره بماند
 کشیدند بهر **کک کوهزاد**
 تکاور سمندی بجستن چو برق
 که ای بدگهر پور زال دلیر
 که گر چرخ باشی درائی بسر
 که گردد همه کوه خارا ستوه
 چو نر اژدها سوی او رو نهاد
 بدید آن بر و یال غران پلنگ
 دو چشمش پر از زهر و ابرو بچین
 عمودی چه کوه گرانش بکف
 دو چشمش ز دیدار تیره بماند
 ستوری بمانندۀ تند باد
 شده غرق آهن ز سم تا بفرق

صبا را که تگ پیش از آهو بود
 از و رستم پیلتن خیره گشت
 سواران ز در یکسره تاختند
 کشیدند صف از بر کوهسار
 همی گفت هر کس که این پهلوان
 نبیند بگیتی کسی کام از ین
 برانگیخت کهزاد اسپ نبرد
 کسی سوی کک گر خرامد بجنگ
 چرا بی ستور است پای یلیت
 یلا باز گو تا چه نامی بنام

بگردن قطاس از دم او بود
 نشست از یرش کک درآمد بدشت
 بگردو سر نیزه افراختند
 فرو مانده از گردش روزگار
 شگفتی دلیریست به از گوان
 بگردون رسد در جهان نام از ین
 برستم چنین گفت کای تند مرد
 پیاده گر آید که نایدش ننگ
 کجا نامور باره کابلیت
 ترا چیست از کوه مرباد کام

رستم:

بدو داد پاسخ که فرزند زال
 تهمت منم پور دستان سام
 مرا بهر مرگت فرستاده زال
 ز تو باز خواهم هم باژ و ساو

منم ای تو فرتوت بسیار سال
 سر سرکشان رستم خویشکام
 که در خاک آرم تن بدسگال
 که بردی تو هر سال ده چرم گاو

کک کوهزاد:

بخندید از گفته اش کوهزاد
 سنایی بدستش چو آذر گشسپ

برآورد نعره بدو رو نهاد
 در انداخت کور را رباید ز اسپ

رستم:

تهمت سر نیزه بگرفت زود

به نیروی مردی ز چنگش ربود

کک کوهزاد:

بپیچید کک را بدل تیره دود
 برانگیخت چو مه کک کوهزاد

بزد دست و برداشت از جا عمود
 سوی رستم پیلتن رو نهاد

سوی رستم آمد چو آهنگران
کک بدگهر باز بگشاد بال
 رخ و چهره چرخ شد لاجورد
 نه پیچید و پیچید کهزاد از آن
 از و گردش ناگهان تیره هور

بگرداند کهزاد گرز گران
 سپر بر سر آورد فرزند زال
 بزد بر سپر گرز و برخاست گرد
 چو زد گرز بر تاریک پهلوان
 بدانست کور را چگونه است زور

رستم:

یکی بر خروشید و بر گفت نام

تهمتن بر آورد گویال سام

کوهزاد:

ز جا جست و بند کمر کرد بند
 بدو گفت کای بدگهر پور سام
 به بینی که چونست روز ستیز
 بزد بر سپر گشت چون پرنیان

بیفتاد **کک** از ستور سمند
 بر آورد شمشیر تیز از نیام
 بگیر از کفم زخم شمشیر تیز
 سپر بر سر آورد مرد جوان

رستم:

سر قبضه بگرفت مرد دلیر
 ز نیروی شان تیغ و دسته شکست
 یکی گرد تیره بر انگیختند
 بمانده پیل و چون شیر مست
 گشادند بازوی پیکار چست
 بمشت اندر آیند زی رزمخواه
 چو نخجیر از چنگ درنده شیر
 بلرزید در زیر ایشان زمین
 بزد بر بناگوش آن تیره بخت
 بیفتاد بر جای بیهوش و توش
 که میخواست از تن سرش را برید
 بمردان نمای آنچه داری هنر

تهمتن بیازید چنگال شیر
 ندادش بدو **کک** ز بس زور دست
 پیاده بهم اندر آویختند
 بکشتی گرفتن گشودند دست
 به کشتی گرفتن درآمد نخست
 ببستند عهدی که در کینه گاه
 هر انکس که از مشت آید بزیر
 بسی مشت رد و بدل شد ز کین
 تهمتَن یکی مشت پیچیده سخت
 بغلطید بر خاک و زو رفت هوش
 نگه کرد او را ستاده بدید
 بدو گفت رستم چه داری دگر

کچا رفت آن نیرو و های و هوی
 چنین داد پاسخ **کک کوهزاد**
 نه مشتست این زخم گرز است و بس
 یکی پند پیرانه بشنو ز من
 همه مال و اسباب و این زیب و فر
 از این **دشت خرگاه افغان** گروه
 کمر بسته آیند یکسر براه
 بهر سال چندان که خواهی دهم
 از این رزم و کین دست کوتاه کن
 نتابم بمیدان تو روز جنگ
 تو هم نوجوانی دلیری مکن
 وگر نه مرا لشکر صد هزار
 اگر دم زخم جمله بر کوه و دشت
 بر آرند در جنگ از تو دمار

رستم:

چو بشنید **رستم** بخندید و گفت
 کجا گیرم از تو بدین سان فریب
 اگر زانکه خواهی بیابی رها
 بده دستبند مرا بی گزند
 چو بستم ترا سوی **دستان** برم
 به بیند گردان لشکر ترا
 چو این کرده باشم بخواهشگری

رستم:

و گر اندرین گفته داری درنگ
 ز بیچارگی **کک** ز جا جست باز
 دگر ره بکشتی گشودند چنگ
 گرفتند مر یک دگر را میان
 بمردی کمر بند در در کینه تنگ
 بیامد سوی **رستم** رزم ساز
 یکی همچو شیر و دگر چون پلنگ
 بمانده پیل جنگی دمان

بسی گشت کوشش میان دو تن نیامد ز ایشان یکی را شکن

آگاه شدن زال از رفتن رستم طور نهانی به جنگ کک

بدستان سام آمد این آگهی
 نهانی شده سوی پیکار کک
 پیاده روان گشته سوی نبرد
 بدل گفت دستان که در کارزار
 دگر مرد کک نیست در جهان
 جهان پیش من تیره گردد همه
 اگر من نتازم شود کار خام
 بگفت و تیره بر آورد جوش
 کمر بسته لشکر درآمد چو کوه
 بدیشان چنین گفت پس زال زر
 سوی دشت خرگاه باید شتافت
 که رستم ابا کودکان شد بجنگ
 اگر زنده دیدم من او را دگر
 و گر کشته شد رستم پیلتن
 سپه خواهم از شهریار جهان
 مرا اندرین رزم یاری کنید
 بگفتند لشکر که این پهلوان
 که یک تن نمایم ما از بلوچ

که شد سیستان از تهمتن تهی
 که برهم زند گرم بازار کک
 ز بس بوده جان و دلش پر ز درد
 اگر کشته شد رستم نامدار
 بد آید بزابل ز افغانیان
 نه دیگر شبان خواهم و نه رمه
 همه صبح مریدم گردد چو شام
 همه سیستان ز و سراسر خروش
 ز زابل دمامم گروهها گروه
 که ای شیر مردان آهن جگر
 عنان هیچ از تاختن بر نتافت
 بویژه بکام دلاور نهنگ
 سپاسم به یزدان پیروزگر
 بسوزم ز افغان همه انجمن
 نمانم که این خون بماند نهان
 در ین درد و اندوه کاری کنید
 بیزدان جان بخش و فرخ روان
 از ایشان بزابل درآریم کوچ

* * *

پوشید دستان سام سوار
 کمانی ز گرشاسب بر بست شیر
 نشست از بر زین زر زال زر
 ز لشکر گزین کرد پنجه هزار
 سپیده دمان بُد که بر شد باسب
 ز زابل برون رفت دستان سام

سلیح نریمان پی کارزار
 همان تیغ کورنگ شاه دلیر
 کلاه مهی بر نهاده بسر
 سوار و پیاده همه نامدار
 براندند مانند آذر گشاسب
 سر تیغ او ازدهای نیام

سوی دشت خرگاه آمد سپاه
 زمین گشت لرزان و جنبان هوا
 همه شب همی راند تا روز پاک
 تهمت بکشتی دو روز و دو شب
 چو شد کار کهزاد این سان دراز
 نتابید با پهلو نیمروز
 همه دشت و کهسار گرما گرفت
 بتابید صحرا و هامون و دشت
 سلیح نبردی در آن دشت گرم
 فروماند از تشنگی کوهزاد
 برستم چنین گفت کای نوجوان
 امان ده که تازم سوی آبخور
 که شد جانم از تشنگی چاک چاک
 بیزدان دادار پروردگار
 که هرگز ندیدم بسانت نهنگ
 بخندید رستم ز گفتار کک
 رها کرد کهزاد را یکزمان
 بیامد سوی چشمه کوهزاد شیر
 بخورد آب و روی و سر و تن بشست
 خروشید رستم بدو گفت باز
 چه امید داری و بر چیستی
 چو بشنید آراست کهزاد رزم
 سوم دست کشتی گرفتند سخت
 همی زور کرد این بران آن بر این
 نهادند سر اندر سر یکدیگر
 چو خورشید گردید بر چرخ راست
 ز ناگاه برخاست گرد سپاه
 از ایشان بر اوغان جهان شد سیاه
 شده مرگ بر جان افغان گوا
 سپیده گریبا شب کرد چاک
 همی بود با کک برنج و تعب
 بدانست کامد زمانش فراز
 چو خورشید گردید بر نیم روز
 زمانه ز خور رنگ صفرا گرفت
 تو گفתי که آتش از و در گذشت
 تو گفתי که گردید چون موم نرم
 همه کام او خشک و لب پر ز باد
 ز کشتی نمانده است بر من توان
 پس آنکه به کشتی به بندم کمر
 تنم شد کباب اندرین گرم خاک
 بیزم و برزم و بدشت شکار
 نه نر ازدها و نه جنگی پلنگ
 سخنهای او داشت یکسر سبک
 بدانست کهزاد کامد امان
 زمانی بر افتاد بر آبگیر
 زمانی در افتاد از پای سست
 نشستن چه داری بیا رزم ساز
 درنگی شده از پی کیستی
 هم آورد را رزم او بود بزم
 زره شد ز بس زور شان لخت لخت
 ز خون گل شده دشت آورد و کین
 چو شیران جنگی گرفته کمر
 همه مردی کک ز نیروی کاست
 که تاریک شد چشم خورشید و ماه

19

سمن ناز دختر کورنگ شاه کوشانشاه زابلستان اولاده ملکه کوشانی تور، تورک، سرند، اترت، شم، گرشاسب

جمشید یا جم سر سلسله دودمان پیشدادیان بلخ است که اولاده او را «شاهان داد» نیز گویند. چون مشارالیه بالاخره بر «هفت کشور» پادشاه شد، کبر و غرور بر وی تسلط یافت و رقیبی سرسخت چون ضحاک (شاهنامه وی را جد اعلیٰ مهرباب شاه کابلستان میدانند) در میان آمد.

جمشید از بلخ برآمد، نالان و سرگردان از کابلستان به زابلستان رسید و وارد شهر «نیمروز» شد. مانده و زله داخل باغی شد و این باغ به «کورنگ» شاه کوشانی متعلق بود. «سمن ناز» دختر شاه کوشانی مرد مسافر را پیش خود خواست. در ضمن صحبت دریافت که او پادشاه هفت کشور بوده و از دست ضحاک شکست خورده و متواری شده است. شاه و شهزاده خانم با هم ازدواج میکنند و خداوند به دختر کورنگ شاه کوشانی یک عده پسران داد که هر کدام مانند: تور، تورک، سرند، اترت، شم و گرشاسب شاهان مقتدر شدند. خود جمشید از ترس ضحاک فرار نمود. در سرحدات چین بدست سپاهیان ضحاک اسیر شد و بدن او را با اره دو نیم نمودند.

بیامد برابر صفی برکشید

شهنشاه جمشید لشکر کشید

مبارز روان گشت از هر طرف	برابر کشیدند لشکر دو صف
که او را چنین بود آئین و کیش	از آن نیمه ضحاک خود راند پیش
که آرند مرباد پا را به تک	نهشت از دلیران خود هیچ یک
مبارز برفتی هم آورد اوی	بآوردگه شد یل رزمجوی
مبارز بآورد آهنگ بود	چهل روز پیوسته شان جنگ بود
بیک گرز بیور بخاکش سپرد	هر آنکس هنرمند تر بود و گرد

برای معلومات مزید راجع به «جمشید» به کتاب «تاریخ افغانستان» جلد اول، از صفحه ۲۰۶ الی ۲۲۹ مراجعه شود. (تاریخ افغانستان، احمد علی کهزاد، جلد اول ۱۳۲۵) در آنجا معلومات مفصل شرح داده شده که خلاصه خیلی فشرده آنرا نظر به ارتباط موضوع ایجا میدهم:

«جمشید» در سرود «ویدی» آریائی به نام های «یاما» در متن اوستائی، «یما» در سرود ویدی، و «جم» در شاهنامه و بالاخره در تمام مأخذ ادبی ما به اسم «جمشید» یاد شده است. این مأخذ وی را در جمله پادشاهان قدیم آریائی بلخی بحیث مؤسس «شاهان اولی» یا دودمان «پاراداتا» یاد نموده متذکر میگردند که «پاراداتا» اولین سلاله شاهان آریائی (اولین حکمروایان زمان اولی)، مؤسسین عدل و داد و تهذیب بشمار میروند.

«یما» یا «یاما» یا «جم» و «جمشید» پسر «تهمورث»، یا طوریکه اوستا میگوید پسر «وی وانگانا» یاد شده و سرود «ویدی» اسم پدرش را «وی واسوات» خوانده است. در تاریخ نیمه داستانی و نیمه تاریخی بحیث اولین پادشاه «پاراداتا» یا «پیش دادیان بلخی» شناخته شده است. «پاراداتا» مرکب از دو کلمه است، یکی «پارا» به معنی «پیش» و دیگری «داتا» به معنی «داد». بدین صورت کلمه مرکبه «پارا-داتا» یعنی «پیش دات» و «پیش داد» یا «پیشین داد» یا «پیش دادیان» است که در مأخذ اسلامی به صفت «پیش دادیان بلخی» معروف و مشهور شده است.

خیلی پیش از زمان فردوسی، خیلی پیشتر از عهد اوستا و خیلی مقدم تر از دوره «ودا»، در آنوقت هائیکه آریائی ها شروع به مهاجرت ننموده بودند، هر دو مأخذ اولیه آریائی چه «اوستا» و چه «ودا» هر دو یک سان «یما» و یا

«یاما» را یاد کرده اند. اوستا او را «یما کشیتا» گوید و «ودا» او را «یاما راجا» گوید. در اوستا پدر او «بیوانگانا» و در «ودا» «وی و اسوات» ذکر شده است. «ودا» و «اوستا» او را به صفات درخشان، نورافشان، و نورانی خوانده اند. در «ودا» بحیث «یاما راجان» یعنی «شاه یاما» یا «یاما پادشاه» یاد گردیده است.

فردوسی به اساس سیاق خودش «جمشید» را هفتصد سال پادشاه تصور نموده، میگوید که وی اساس بشری را سخت استوار کرد. آلات جنگ و اصول یافتن پارچه های کتانی و ابریشمی را اختراع کرد. سبک و ساختمان بنائی را از دیوان فرا گرفت و جشن نو روزی را بنیاد نهاد و بالاخره در طبابت چیزهای نوی را کشف کرد و بر هفت کشور حکمرانی نمود و در آخر چون بهمه چیز دست یافت، بدربار خداوند ناسپاسی نمود، دعوای خدائی کرد و خلق از او روگردان شدند.

ابلیس که برای بد انداختن جهان هستی نقشه هائی کشیده بود با ضحاک یار گشت و چیزهائی به وی آموخت، در نتیجه جمشید در جنگی مقابل ضحاک شکست خورد و اسیر گشت و ضحاک با اره بدن او را دو نیم کرد و خودش پادشاه شد. به اساس نظریاتی که نزد ما گرد آوری شده است ضحاک یک شخصیت کاملاً افسانوی است و سابقه طولانی در داستان های فولکلوری افغانستان و کشورهای مجاور دارد. شاهنامه او را جد مهراب شاه کابلی هم تصور مینماید. ما سراغ او را نه تنها در لابلای شاهنامه بلکه در صفحات اوستا و از آن بالاتر در نشیده های آریائی «ویدی» در جائی می یابیم که آریاهای باختری یعنی آریاهای هندی و آریاهای ایرانی هنوز در باختر بودند و مسئله مهاجرت ها هنوز شروع نشده بود. اوستا مخصوصاً در یشت ها بعد از «یما پادشاه» از «ازهی ها کا» یعنی «ضحاک» سخن میزند. نام او گاهی با کلمه «مار» یکجا شده و گاهی به او «سه دهن» نسبت داده شده و چنین وانمود شده است که میخواست نسل بشر را از «هفت کشور» که تحت تصرف «یاما» بود، بیرون کند.

در «بنداهش» این سخن ها تکرار شده و در پهلوی همین مطالب یاد گردیده و بالاخره در ادبیات عربی و فارسی «ازدهاق» و «ضحاک» و «ضحاک ماران»

و «زاک ماران» را بمیان آورده است. در «آبان یشت» اوستا، فقره 39 ضحاک را از سرزمین «بوری» میداند. «دارمستتر» این کلمه را مؤخذ از «بابیلو» میداند و کلمه اخیر را از کلدانی‌ها توجیه میکند و میگوید آهسته آهسته اصل مبدأ کلدانی فراموش شده و «ضحاک» را عرب و عربی بشمار آورده اند. در «بنداهش» قصری بنام «گلنگ ویس حب» به او نسبت میشود که فردوسی آنرا «گنگ دژ هوخت» ساخته است. شاعر حماسه سرا او را عرب میشناسد و احتمالاً او را از سرزمین «یمن» تصور مینماید و در تمام شاهنامه او را بصورت «اهریمنی کیش و دوش اژدها» شناخته و هزاران سر بی گناهان را از بدن جدا نموده.

در داستان های فولکلوری چنین آمده که شیطان بصورت مرد طبیبی نزد ضحاک پادشاه آمده و بعد از انجام خدمات زیاد از او خواهش نمود که در ازای این همه جانفشانی به وی چیزی بدهد. ضحاک گفت هر چه میخواهی بگو. شیطان گفت از سر شانه های شما یک یک بوسه میخوام بگیرم. ضحاک گفت خوب است. شیطان یک یک بوسه از بالای شانه ضحاک گرفت و فوری ناپدید شد. دیری نگذشته بود که از محل بوسه شیطان دو مار سر برآورد و شروع به خوردن مغز شاه نمود. سپس در اثر فرامین پادشاه هر روز سر دو نفر از رعیت بیچاره را بریده برای تغذیه ماران آماده مینمودند.

به فاصله بیست و پنج کیلومتری بامیان خرابه های شهر کهن با باره و بروج قدیمی موجود است که آنرا «شهر ضحاک» میگویند. این شهر قدیم اصلاً از آبادی های ترکان غربی معاصر ساسانیان است. داستان های عوام یک حصه این شهر را شهر ضحاک و حصه دیگر آنرا «شهر نریمان» میخوانند و میدانیم که مقصد از ین نام «سام نریمان» جد رستم و پدر «زال زر» است.

به فاصله هجده کیلومتری بامیان دره ایست بسیار خوش آب و هوا که آنرا «دره آهنگران» میگویند. چون ضحاک مردم بیگناه را بقتل رسانید مردم شهر ها و دهات از ظلم و تعدی بفرغان آمدند و بنای شورش و انقلاب را نهادند. ناگهان از میان اهالی مردی بنام «کاو» که نامش از کلمه «کوی»، «کوانی» و «کاو» اشتقاق یافته از قشر طبقه عوام برخاسته و مردم را علیه ظلم ضحاک برانگیخت. این مرد اصلاً «آهنگر» بود که هفده نفر پسران او را برای تغذیه

ماران ضحاک سر بریده بودند و میخواستند پسر هجدهم را هم سر ببرند، ناگاه خون فرزندان عزیزش چشم او را گرفته، پاره چرمی را که آهنگران پیش روی خود بسته میکنند که از جرقه آتش در امان باشند، گرفته آنرا به نوک چوبی بسته کرد و بنام «درفش کاویان» همان پاره چرم آهنگری را گرفته و از دکان آهنگری پایان شد و مردم را به شورش و انقلاب دعوت نمود.

اینجا از روی این داستان معلوم نمیشود که اصلاً «جمشید» و «ضحاک» کجا بودند و از کجا آمدند و چطور اولی ناسپاسی کرد و ضحاک چه سان به پادشاهی رسید.

قراریکه مختصراً شرح یافت برای این دو نفر که اولی سر حلقه دودمان «پارا داتای بلخی» و دومی که اصلاً موجود افسانوی است ازدها یا مار سه زبانه افسانه های آریائی بود و میتوان آنها را مثل نژاد «آریائی» و «سامی» خواند. اگر خواسته باشیم تاریخ فرضی تقریبی برای شان فرض کنیم، بصورت اوسط از سه و نیم هزار سال تا ده هزار سال پیشتر تجویز میتوانیم. این دو از هر جایی که آمدند بالاخره در قسمت جنوب غربی افغانستان، در سرزمین زابلستان با هم مقابل میشوند و جمشید با سمن ناز دختر کورنگ شاه، پادشاه زابلستان ازدواج میکند. راجع به کورنگ شاه زابل از سلاله «کوشانی» در موقعش معلومات خواهیم داد.

از این ازدواج یک سلسله پادشاهان افغانی مثل «تور»، «سرن»، «شم»، «تورک» و «گرشاسپ» به میان می آیند که بجایش آنها را معرفی خواهیم نمود.

ز تابیدن روز تا گاه شام	یکایک شدند مبارز مدام
همی کشت شان ده ده و پنج پنج	که بازوش در جنگ نامد برنج
هم آور را پاک در خون کشید	ز سر مغز شان نیز بیرون کشید
خورش ساخت آن مغز را ازدها	نیامد یکی تن ز چنگش رها
ز ضحاک ترسنده جمشیدیان	نماند ایچشان رای و توش و توان
برفتند روز چهل در مصاف	کسی را نبد گاه مردی و لاف
چو جمشید لشکر پراکنده دید	سر پرده و خیمها کنده دید

دلش بس هراسان شد از روزگار
 فرود آمد از تخت مانند دود
 ببردند گردن کشان سپاه
 بپوشید پس هفت پاره حریر
 همان جوشن و خود غیبه بزر
 بسر هر یکی تاج گوهر نگار
 کمندی و گرزى و تیره بدست
 شهان در رکابش فزون از هزار
 یکی چتر زرین بفرق سرش
 چو آمد بمیدان از آنرو دشت
 به نزدیک **ضحاک** آمد چو شیر
 بگفتش که ای بدرگ نابکار
 سرت میکشی از ره بندگی
 چرا سر کشی میکنی پیش من
 بود بنده من هم آن و هم این
 نباشد بسر مر ترا عقل و هوش
 اگر جان به تن خواهی و تن به جای
 بعالم همه حکم دادم ترا
 سپارم بتو تاج و تخت و نگین
 بعالم ترا پهلوانی دهم
 بکام تو کردم همه روزگار

ضحاک گوید:

جوابش چنین داد **ضحاک** باز
 سخن را باندازه مایه گوی
 اگر تو خداوند انسی و جان
 ترا بنده من ببايد بُدن
 کمر بسته ام تا بگرز گران
 بدین گرز فولاد در روز کین
 پس آنکه که مغزت به ماران دهم
 که ای بیخود شاه گردن فراز
 نه نیکو بود شه چنین یاوه گوی
 چرا جان تو یک داری و من سه جان
 که باشد مرا جان سه در یک بدن
 نمایم بتو زور دست سران
 ترا نیست گردانم اندر زمین
 همه گنج و مالت بیاران دهم

بگفت این و آنکه یل کینه ساز سر نیزه را کرد بر وی دراز

* * *

چو **جمشید** دیدش بدان سان دژم
 بگشتند با نیزه های دراز
 نود حمله کردند بر یکدیگر
 فگندند از دست نیزه سران
 نخستین شه کی بپفشد ران
 به نیروی سر پنجه اش آنچه بود
 نجنبید گرد دلاور ز جای
 چنان بر سپر خورد گرز گران
 بشد برگ برگ ستوان چاک چاک
 ز گرز گرانسنگ و آن زور دست
 بشد بارگی زیر پایش هلاک
 جنیبت کشیدند و گشتش سوار
 به جمشید گفتا که ای نامدار
 چو **جمشید** آن فر و زورش بدید
 بزد بر سرش گرزۀ آهنین
 نجنبید بازوی آن رزمخواه
 از آن پس بدان گرزهای گران
 ز آواز گوپال هر دو سران
 ز نیروی مردان در آن کارزار
 بکردند صد حمله بر یکدیگر
 ز نیروی هر دو در آن گیر و دار
 ز گوپال چون کار نامد ببرگ
 دو شیر دلاور چو غرنده میغ
 بشمشیر هندی و رومی سپر
 سر انجام جمشید چون پیل مست
 سپر بر سر آورد **ضحاک** شیر
 بدو نیمه شد آن سپر چون خیار

بینداختش نیزه بر نیزه هم
 بگفتند با نیزه بر سینه راز
 نه این را ظفر بد نه آن را ظفر
 پس آنکه گرفتند گرز گران
 ببالای سر برد گرز گران
 فروهشت بر فرق بیور عمود
 سپر بر سر آورد و بپفشد پای
 که لرزید دشت و در از هر کران
 فرو رفت هر چای پایش بخاک
 بشد اسپ **ضحاک** در خاک پست
 ولیکن نبودش بدل هیچ باک
 براندش ابا گرزۀ گاوسار
 کنون ضرب مردان یکی پایدار
 بزیر سپر شد سبک ناپدید
 تو گفתי بجنبش درآمد زمین
 بمردی همیداشت خود را نگاه
 همیزد بر این آن و این زد بران
 تو گفתי بدش جای آهنگران
 بید آبله دست هر دو سوار
 بگرز گرانسنگ و رومی سپر
 سقط گشت صد اسپ در کارزار
 ردان برکشیدند شمشیر مرگ
 سخن بود با یکدیگر شان به تیغ
 نمودند هر دو ز بازو هنر
 ببالای سر برد شمشیر و دست
 بزد بر سرش مرد جنگی دلیر
 بدزدید سر آن یل نامدار

بگردش چنان تیغ زد بختیار
 چو خورشید بر جای مغرب رسید
 برون رفت خورشید مشعل ز باغ
 پس آنکه شد جم ز روی ستیز
 بضحاک گفتش که ای شیر مرد
 بیا تا زمانی در پن دشت جنگ
 بدان تا زمانی گشایش کنیم
 به بینیم تا سر بلندی کراست
 چو بشنید **ضحاک** تازی سوار
 و زین سوی شیر و زان سوی پلنگ
 گرفتند مر یک دگر را کمر
 ز هر دو سپه مشعل افروز شد
 میان دو صف آندو شیر دژم
 گهی این دوانید و گاهیش آن
 به نیروی سر پنجه زورمند
 کمر ها بدرید بروی خاک

یکی حمله کردش بدان شهریار
 رخ رنوز روشن بشد ناپدید
 فروزان شد از ماه انجم چراغ
 فگند از کف خویشتن تیغ تیز
 فرود آی لختی ز اسپ نبرد
 چو شیران بکشتی بیازیم چنگ
 دل و زور خویش آز مایش کنیم
 که خرم شود دل نژندی کراست
 فرود آمد از مرکب راهوار
 به کشتی گرفتن نهادند چنگ
 نمودند هر دو ز بازو هنر
 در و دشت یکباره چون روز شد
 همی بود با یکدیگر شان ستم
 بر آن هر دو حیران زمین و زمان
 فراوان گشتند و بستند بند
 فتاده همه جوشن و جامه چاک

زخم خوردن جمشید از ضحاک

همان شب دیگر تا گه بامداد
 سه روز و سه شب بین شان جنگ بود
 به روز چهارم چو خورشید چهر
 ز ماران بضحاک زحمت رسید
 برون آمدند از سر دوش اوی
 نه پای گریز و نه یارای جنگ
 و زان روی و از مار ها در تعب
 از آن چاره **ضحاک** بیچاره بود
 رها کرد بند کمر بند شاه
 به تیزی نبرد و تیغ از میان
 ببالای سر برد دست ستم
 کسی را که برگشت از و کردگار

گهی این بیست و گهی آن گشاد
 بر آن دو جهانجو جهان تنگ بود
 برآمد بگیتی بیفگند مهر
 همی هر یک از دوش او سر کشید
 سر خویش کردند در گوش اوی
 دل شاه تازی از آن گشت تنگ
 که ناخورده چیزی سه روز و سه شب
 که جانش گرفتار پتیاره بود
 که آشفته بد زان دو مار سیاه
 کشید و بیامد چو شیر ژیان
 بدان تا زند بر سر شاه **جم**
 بگرداندش بخت و هم روزگار

نبودش سپر هیچ بر دست شاه
 چو شه دید کو تیغ کین بر فراشت
 فرود آوریدش شه تازیان
 ز بيمش سر دست بر خود کشید
 سر تیغ بر بازوی شاه خورد
 چنان خسته از زخم او گشت شاه
 به خون جامه خسروی رنگ گشت
 ز دشمن روان رخ به پیچید شاه
 به جایی که بینی سر اندر خطر
 که دارد سر از زخم دشمن نگاه
 برسم سپر دست چپ پیش داشت
 بدان تا کند پست شاه کیان
 در آندم که آن تیغ تازی رسید
 بیرید خفتان و ساز نبرد
 که عالم ابر چشم جم شد سپاه
 شه جم از آن زخم دلنتگ گشت
 دوان روی بنهاد سوی سپاه
 بخاک ار بمانی کنی ترک سر

گریختن جمشید

چو بنهاد جمشید سر در گریز
 بدشمن روان لشکر انگیز شد
 ابا لشکر آهنگ آن جنگ کرد
 غنیمش ز دنبال با تیغ تیز
 چو آتش سپاهش بکین تیز شد
 بضاحک راه جدل تنگ کرد

قشقر

چو قشقر سپاه را بدان گونه دید
 بگفتش بگردان با دستبرد
 به دشت و بکوه و کمر لشکر است
 برفتند گردان تازی ز جای
 سپه شد ز گرد سپه آفتاب
 سپاه دو لشکر در آمد به جوش
 بهر گوشه ئی کشته افکنده خوار
 ز بس کشته و سر فگنده نگون
 چو از دیده خورشید شد ناپدید
 نهان گشت قنديل زرین روز
 چو شب خیمه زد بر پرند سپاه
 سپه را با آسایش آمد نیاز
 چو جمشید بنشست در بارگاه
 سوی لشکر تازیان بنگرید
 کنون دست باید به شمشیر برد
 کجا ایستاده نه اندر خور است
 همی سر ندانست جنگی ز پای
 ز پیکار فولاد پر عقاب
 هوا پر ز گرد و زمین پر خروش
 که شد بسته بر تازی اسپان گذار
 چو دریا همی رفت بر دشت خون
 شب تیره بر کوه دامن کشید
 بر افروخت شمع گیتی فروز
 در و فرش سیمین بگسترده ماه
 همه سوی بنگاه گشتند باز
 به پیشش سراسر سران سپاه

نصیحت جمشید به فرزندش شم

چنین گفت جمشید کای رایزن
 بزرگان دانا دل و هوشمند
 چنین گفت جمشید روشن روان
 بسی پهلوان دژم دیده ام
 چو لشکر برفتند شهزاد شم
 نه فرزند گفتش گرانمایه شاه
 سپهر آتش کینه بر ما بییخت
 چو آمد به پیرانه سر بر سرم
 چنین روز تیره مینیاد کس
 به تاراج شد شهر آباد من
 به یادم بشد گنج و کشور نماند
 کمر بست گردون به بیداد من
 به پیوست ابری ز دریای زنگ
 یکی ازدها گشت پیدا ز راه
 نهنگی در آمد ز دریای کین
 که را بر کشد گردش روزگار
 در ین باغ اگر نوبهاری بود
 بشاهی بسی بگذرانیده ام
 کنون ای گرامی تو بشنو سخن
 من آواره خواهم شدن در جهان
 شب و روز بیخورد و آرام و خواب
 به صد شوربختی و سختی و رنج
 پریشان بکردم دو صد سال پیش
 ز دست همین تازی شوم پی
 نباید که با وی شوی جنگجوی
 همی ترسم از گردش روزگار
 همان به که پنهان شوم از ازدها
 ز عالم بدست آوری گوشه ئی

که اکنون به بندند بازوی من
 بکردند زخمش روان خشک بند
 ندیدم چو ضحاک من پهلوان
 ولی همچو ضحاک کم دیده ام
 بخواندش بگفتش همه بیش و کم
 که ما را سر آمد همه تاج و گاه
 از ین ازدها فش ببايد گریخت
 نژادی مرا کاشکی مادرم
 در ین غم مرا کیست فریاد رس
 بر و کشور و بوم و بنیاد من
 امیدی بیخت و به لشکر نماند
 که خواهد رسیدن به فریاد من
 از آن ابر بر ما ببارید سنگ
 بکردش بما روز روشن سیاه
 زمین را ز خون کرد دریای چین
 که روزی ز گردش نیابد غبار
 ز باد خزان غباری بود
 بسا نیک و بد در جهان دیده ام
 که بیدار دل باش و تندی مکن
 ز کشور به کشور ز مردم نهان
 ز دریا بخشکی ز خشکی به آب
 نه تاج و نه تخت و نه شهر و نه گنج
 چنان دیده ام حال و احوال خویش
 جدا میشوم از سر تخت کی
 به پیکار روی اندر آری بر اوی
 شوم کشته بر دست ضحاک زار
 کنم گنج و تخت کیانی رها
 به صبر و قناعت خوری توشه ئی

هراسان شد از ازدها شاه جم	دلش پژمریده روان نیز هم
بدانست کش بخت برگشت و روز	نخواهد شدن زین سپس دلفروز
شب تیره برخاست او ناگهان	بینداخت تاج و کمر شد نهران
پوشید بر خویش رخت سیاه	یک اسپه برون رفت و بگرفت راه

بعد از یک سلسله نصایح بر شهزاده شم هر کدام شاه و شاهزاده راهی در پیش گرفته و به سمت نامعلومی رفتند. جمشید از ناسپاسی و غرور زیادش که به دعوای خدائی رسیده بود، سخت بر سر خود خورده از آن همه خود سربها پشیمان شده است و بر فرزندش شم نصیحت میکند و میگوید تا هرگز به بارگاه عظمت خداوندی غره نگرده و به هیچ فردی از بندگان خدای متعال ظلم و ستم روا ندارد و بهترین مثال غرور و تکبر خودش میباشد که تخت و تاج و حکمفرمائی «هفت کشور» را گذاشته یکه و تنها با یکدست لباس بدر میشود و راه نامعلومی را پیش میگیرد.

بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه	برفت و بینداخت تخت و کلاه
ز هر نامه نام جم پاک شد	جهان زیر فرمان ضحاک شد
ز چشم همه مردمان ناپدید	دو صد سالش اندر جهان کس ندید
گذشتن بر آن سالیان یک هزار	چو ضحاک با تخت شد شهریار

در تجسس جمشید

کنون باز گردم به جمشید باز	ز کار زمانه و نشیب و فراز
چو بنشست بیور به شاهنشهی	فرستاد بر شهرها آگهی
که با رای ما هر که دل کرد راست	بجوید جمشید را تا کجاست
گرش جای بر کوه بد چون پلنگ	و گر زیر آب اندرون چون نهنگ
به خشکی چو پوزش ببندند دست	بر آرند ز آبش چو ماهی بشست
بدرگاه ما هر کس آرد ببند	نباشد بر ما چو او ارجمند
نخواهم از و تا بود باج و ساج	نه بستانم از ملک او من خراج

جمشید در زابلستان

گریزان همی شد جم اندر جهان
چو بی توشه تنها و دور از گروه
به شهری که رفتی نبودى بسی
پس از گرم بسیار و رنج دراز
پریوار گشته ز مردم نهان
چو نخجیر بر دشت و هامون و کوه
بدان نشانش نداند کسی
بیامد سوی زابلستان فراز

تعریف زابلستان

یکی شهر دید از خوشی چون بهشت در و دشت و کوهش همه باغ و کشت
هوایش نکو چون هوای بهار
زمین خرم آبش نکو خوشگوار
پر از چیز و انبوه مردان مرد
سپاهی و شهری یلان نبرد
که کمتر کس از جنگ را خواستی
به آوردگه لشکری خواستی
در و خسرو نامور شهریار
شهی کس نبودى بصد شهریار
مر آن شاه را نام کورنگ بود
کزو تیغ فرهنگ با رنگ بود
خدا را بجا آوری بندگی
بطبعش شوی در سر افکندگی
که من چون سر از راه حق تافتم
بدینسان که بینی سزا یافتم
اگر بنده رنجانش ناروا است
چو حق رنجه شد کار پس بینواست
و ببند ز عالم چنین ناخوشی
که با حق تعالی کند سرکشی
کنون ای گر انمایه فرزند من
بیا گوش کن یک زمان پند من
نهان شو که من هم نهان در جهان
شوم چون شب اندر سیاهی نهان
پریشان و بیچاره از روزگار
بگردم بدینسان که بینی نزار
یکی شیر دل بچه پهلوان
سر افراز بر حمله خسروان
ز فرزند تو باشد آن پاک دین
ز ضحاک او پاک سازد زمین
بیاید بخواهد از او کین من
کند تاز او باز آئین من
سر و چشم فرزند بوسید باز
ببر درگرفتش زمان دراز
از آنسو پدر رفت و اینسو پسر
پدر میزد از غم دو دستش بسر
بیا ایکه سال از چهل برگذشت
ز سر بر گذشته بسی سر گذشت
جوانی گذر کرد و پیری رسید
سمن جامه بر وی سنبل کشید
صبا غنچه را خار در دل شکست
سهی سرو را در چمن کرد پست
که این خانه ویران آباد کرد
که چرخش نه بی بوم و بنیاد کرد
از ین خاک دامن سر بر کشید
که دوران بخاکش نه اندر کشید
ترا بر کشد گردش روزگار
که روزی ز خاکش نیابد غبار

همین است آئین چرخ بلند از و گه امید است و گاهی گزند

بیشتر دیدیم که جمشید شاه افسانوی از ده هزار سال تا سه و نیم هزار سال به طور تخمین زندگانی داشت و در اواخر عمر تخت و تاج را گذاشت و آخر کارش به زابلستان رسید.

در زابلستان پادشاه مملکت کورنگ بوده که زمان او را در حدود یک هزار و چهار صد مسیحی تخمین میتوانیم. کورنگ با نامهای بزرگان کوشانی آن طوریکه در کتیبه معروف بغلان آمده است و نشان میدهد که کورنگ با «برزو»، «میریامان»، «نوکوزیکو» یک سلسله نامهایی اند که در عهد کوشانی های بزرگ و خورد معلوم و مروج بوده اند.

[کتیبه های بزرگ بغلان که در «سرخ کوتل» بدست هیئت باستان شناسی فرانسوی بدست آمده روی یک پارچه بزرگ سنگی در 25 سطر به رسم الخط یونانی حک شده و بنام امپراتور کوشان (کنیشکا) معروف است. علاو بر این متن همین کتیبه در 52 پارچه خشت و سنگ از چاهی در همان جا نیز بدست آمده است.]

تعریف زیبایی سمن ناز دختر کورنگ شاه زابلستان

یکی دخترش بود کز دلبری	دو زلفین مشکین و گلنار او
بکار اندرون بت بمجلس بهار	در ایوان نگار و بمیدان سوار
مهمش مشکسای و لبش میفروش	دو ابرو کمانش بدو درع پوش
رخ روشنش آتش آبدار	سر زلف او عنبر تابدار
کمند افگنان بسته گیسویش	کمان ابروان خسته ابرویش
دل آشوب دلبنده آفاق بود	بخوبی چو ابروی خود طاق بود
بچهره چو زهره فرشته فریب	دل از چشم جادوی او در شکیب
بلا را بلندی ز بالای او	دو گیسو پر از حلقه تا پای او
بهر شست که آن زلف دلخواه داشت	پریشان و شور پیر کشتن پنجاه داشت
لبش مرده را باز داری روان	ز دیدار او پدر جوان
حدیث دهانش چو آمد پدید	سخن در بیانش به تنگی کشید
شده سال آن سرو آراسته	سه چار و دوازده ما نو خاسته

یکی بود مردانه و تیغ زن	سوار سر افراز مردم فگن
چنان چون بخوبیش همتا نبود	بمانند مردیش یکتا نبود
بمیدان جنگ ار برون آمدی	بمردی ز مردان فزون آمدی
ببردی بمردی و پا در رکیب	ز دلها قرار و ز جانها شکیب
چو با نیزه کردی بگردون نگاه	بخستی بنوک سنان روی ماه
به تیغ از هم آورد خارا شدی	هم از سنگ لعل آشکارا شدی
چو رومی کمان را شدی قبضه گیر	فلک را کمان پشت کردی به تیر
بنام آن پریرخ سمن ناز بود	گل و یاسمن را از و ناز بود
ز بد رسته بد شاه زابلستان	به تدبیر آن دختر دلستان
ز هر جای خواهشگران خاستند	ز زابل شه او را همی خواستند

خواهشگران

نه هرگز به کس دادی او را پدر	نه روزی ز فرمانش رفتی بدر
هر آنکس که رفتی برش خواستار	چنین بود رسم اندر آن روزگار
که با او بکشتی بمیدان شدی	بکشتی گرش بر زمین بر زدی
بودو دادی آن ماهرخ را پدر	ای این شرط پیمان نرفتی بدر
و دیگر بدش شرط با ماهروی	که جفت آن گزیند که بپسندد او

دایه کابلی

مر او را زن کابلی دایه بود	که افسون و نیرنگ را مایه بود
به هستی به افسون ز دور اژدها	نه دیو پری یافتی ز و رها
نهانی سپهر آنچه گفتی ز پیش	ز گفتار او کم نبودى نه بیش
بر آن لاله رخ گفته بد در نهفت	که شاه گرانمایه گیری به جفت
بزرگی که مانند او در زمی	نباشد بخوبی چو او آدمی
پسر باشدت ز و یکی خوب چهر	که بوسه دهد خاک پایش سپهر
سمنبر شده شادمان ز ین نوید	همی بد نهانی دلش پر امید
ز خواهنده کس پیش نگذاشتی	هران کامدی خوار بگذاشتی
بمیدان طلب کردیش نازنین	چو شیرین زدی بر زمینش رکن

رسیدن جمشید به زابل

به شهر اندرون رای رفتن ندید	چو جمشید در زابلستان رسید
ز برگ شجر بر زمین زربفت	خزان بد قضا را و از باد تفت
تن شاخ کوژ و دم باد سرد	بر سیب لعل و رخ برگ زرد
لب جویبارش همه گل ببار	روان آب بسیار در رودبار
زده نغز دکانی اندر کنار	دو صد سر و بن دید بید و چنار

جمشید خسته و مانده دید که در آنجا در میان باغ در زیر سایه فرح بخش درختان صفت قشنگی ساخته اند. جمشید جرأت نکرد که پیش برود و در پای درختان بید ایستاد.

سمن ناز در باغ

بیاسود لختی در آن سایه گاه	شه جم بران صفت رفتش ز راه
در او دختر شاه فرهنگجوی	یکی باغ خرم بود از پیش جوی
همیخورد می با کنیزان خویش	می و میوه و رود سازان به پیش

کنیزک

ز باغ اندرون چهره جم بدید	پرستنده ئی سوی در بنگرید
فروزنده از و فره خسروی	جوانی همه پیکرش نیکوئی
چو بر لاله انگیخته مشک موی	بگل بر سرشته شده گرد و خوی
بدو گفت ما را چه بینی نهان	پری چهره را دید جم ناگهان
که چون لاله از دل بسوزند داغ	نترسی که داری تماشای باغ
درین باغ بنشسته مانند ماه	سر بانوان دخت کورنگ شاه

جمشید

که از من چه پرسى همی زینهار	چنین داد پاسخ بدو شهریار
ز گگ کردن راه سر گشته ام	یکی گمره بخت برگشته ام

ز طالع زبون گشته این اخترم
 از آن آب با خوشه آمیخته
 سه جام از خداوند این بزم خواه
 کنیزک بخندید و آمد روان
 ز سرگشته گردون روان برترم
 که هست از رگ تاک رز ریخته
 بمن ده رهان جانم از رنج راه
 ببانو بگفت ای مه مهربان

کنیزک دوان دوان نزد دختر کورنگ شاه بر میگردد و به او اطلاع میدهد که جوان ذله و مانده از کشور دور نالان و سرگردان راه را گم کرده و داخل باغ شده و از فرط خسته گی دو سه جام شراب میخواهد تا ماندگی خود را رفع کند.

جوانی دژم روز ره بر در است
 بدین سایه رز پناهد همی
 ندانم چه دارد می و جام و کام
 برافروخت رخ زین سخن ماه را
 که برنا دگر چیز جز می خواست
 که گوئی به چهر از تو زیباترست
 سه جام می لعل خواهد همی
 که نی خوردنی برد و نه میوه نام
 چنین پاسخ آورده دلخواه را
 بدانش که مهمان خام است راست

تو کیستی

سمن ناز از پاسخ عجیب جمشید متعجب شده و به همراه کنیزک خود نزد جمشید آمده از او میپرسد که تو از کدام فرقه یی؟ چطور به این باغ آمدی. از تخمه شاهان یا جزء لشکریان یا بازاریان یا دهقانان هستی. جمشید میگوید ازین فرق چهارگانه از هیچ یکی هم نیستم و اگر راست میپرسی من از تخمه شهریاران میباشم.

می و نقل و خوان خواست و آواز رود
 رخ خوب و شادی و بزم و سرود
 بیآمد بدر با کنیزک بهم
 بدید از در باغ دیدار جم
 شده زرد گلنارش از درد و داغ
 به گرد اندرش کرده مه پر زاغ
 چنان با دلش مهر در جنگ شد
 که در جانش جای خرد تنگ شد
 به جم گفت کای خسته از رنج راه
 بدین سایه گه از چه کردی پناه
 کرائی در این جای جویان شده
 چنین در تک و پوی پویان شده
 مگر زین پرستنده کام آمدت
 که چون دیدیش یاد جام آمدت
 بیا گر بباده دلت کرده رای
 ازین در بدین باغ خرم درای

جمشید:

بدو گفت جم کای بت خوب چهر
 ز شاهانی ار پیشه ور گوهری
 که بازاریان میوه دانند سود
 بچیز فراوان بوند این دو شاد
 سیاهی بمردی نماید هنر
 تو زین چهار گوهر کدامی بگوی

ز مهر تو بر هر دلی مهر مهر
 پدر برزگر داری ار لشکری
 کدیور بود مرد کشت و درود
 ندانند آئین مرد و نژاد
 بود پادشاهزادگان از گهر
 دلم را ره شادمانی بجوی

دختر میگوید:

بت زابلی گفت ازین هر چهار
 پدر دان مرا شاه زابلستان
 و ز و مر مرا هست فرمانروا
 بر جوی منشین و جای چنین
 اگر رای داری می و میگسار
 جم از پیش دانسته بد کار اوی
 بدل گفت این شاه دژخیم نیست
 کرا در جهان خوی زشت و نکوست
 بمردم خردمند نامی بود
 بجم گفت می دوست داری مگر
 هم از پیش نان بامی آراستی
 عروسیست می شادی آئین اوی
 بزور آنکه با باده کشتی کند
 همانگه گمان برد دختر بمهر
 بدان روزگاران که او بد نهان
 برآورد رامشگر زابلی
 هوا ابریست از و بخور عبیر
 پرستار صفها زده ماهروی
 همه طوق دارد همه حله پوش

نیم من جز از تخمه شهریار
 ندارد بجز من دگر دلستان
 که جفت آن گزینم که آید هوا
 بدین باغ نغزاند رای و ببین
 همت می بود هم بت غمگسار
 خوش آمدش دیدار و گفتار اوی
 گر از رازم آگه شود بیم نیست
 کرا در جهان خوی زشت و نکوست
 بمردم بمردم گرامی بود
 که چیزی بجز می نخواهی دگر
 هم از در برون جام می خواستی
 که باید خرد کرد کابین اوی
 فگنده شود گر درشتی کند
 که این است جمشید خورشیدچهر
 همه حکم ضحاک بد اندر جهان
 زده چنگ بر چامه کابلی
 بخندید بم و بنالید زیر
 طرازان بتان طرازنده موی
 بشمشاد مشک و به بیجاده نوش

چه با ناز بازی چه با بوی و رنگ
هنوز از فزونی ز می شادکام
که جفتی کبوتر بسان تذرو
نر و ماده گاو ان ابر یکدیگر
فروشته پر گردن افراخته
بهم هر دو منقار کرده فراز
پریرخ بشرم آمد از روی **جم**
بخندید عقیق یمن میم کرد

چه با عود و مجمر چه با نای و چنگ
نه پیموده بد شاه با ماه جام
بدیوار باغ آمد از شاخ سرو
بکشتی کرشمه کنان با دگر
چو نائی دم اندر گلو ساخته
چو یاری لب یار گیرد بناز
ز بس ناز آندو کبوتر بهم
چو تنگ شکر میم دونیم کرد

نشان زدن دختر با جمشید

ز **ترک** چگل خواست جای کمان
از این دو کبوتر شده جفت گیر
چنین پاسخ آورد **جم** کز خرد
تو هستی زن و مر من از نخست
زن ار چه دلیر است با زور دست
زنان را ز خوبی هنر دسترس
هنر ها ز زن مرد را بیشتر
بمن دادی این تیر و چرخ اندکی
که تا من یکی را فگندم ز پای
به جمشید از مهر خواهش نمود
چو جم دید او را بدان نیکوئی
بیادش یکی جام می درکشید
بگفت هر دو بازوی این ماده راست
بدان در مراد **جم** آن ماه بود
چو تیر از بر چرخ بر کرد شاه
خدنگ الف از خم نون و دال
بدانست دلدادگان ارجمند
بسیش آفرین خواند بر فر و هوش
بماند از گشاد برش در شگفت
خمیده کمانی چو ابروی او

بجم گفت ای نامور مهمان
کدام است رایت که دوزم به تیر
گشائی سخن این نه اندر خورد
ز من باید اندازه فرهنگ جست
همان نیم مرد است هر چونکه هست
نکوتر سخن پارسائی و بس
ز زن مرد بد در جهان بیشتر
کزین دو کبوتر بیفگن یکی
و گر پوزش آورد میباز جای
نهادش کمان پیش و پوزش نمود
بدان خوش زبانی و آن خوش خوئی
پس آن چرخ زه را بزه بر کشید
بدوزم شوم جفت آن کم هواست
هم آن ماه معنیش دریافت زود
بزخم کبوتر ز صد گام راه
برون راند بر دوختش هر دو بال
بود پور **طهمورث** دیوبند
بیادش یکی جام می کرد نوش
بیازید دست و کمان برگرفت
همی راست آمد به بازوی او

کمان ابرو اندر کمان بنگرید
 گر این نر کبوتر دو بالاش راست
 بدین معنی آن شاه را خواست جفت
 گشاد از کمین بر کبوتر خدنگ
 شگفتی در و مانده **جمشید** کی
 ز تیر و کمان چون بپرداختند
 بدو گفت خوش مزده ئی دادی ام
 ز تو بود خرد مرا تاج و تخت

دختر میگوید:

چنین داد پاسخ مه دل گسل
 که گوید به گیتی که مایان توئی
 نهان گر کند شاه نام و گهر
 که از ابر دیدار گیتی فروز
 ترا دام و دد باز دارد به مهر
 مرا این زن پیر چون مادر است
 بیک دم زدن زین فروزنده هفت
 نموده است رازت بمن سر بسر
 ز پیوند یاری چه گیری کنار
 نگاری نخواهی بهشتی سرشت
 ز خوبی و خوی و خردمندی ام
 بخوبی بتان پیش کار منند
 مده روز فرخ بروز نژند
 جهان دام داریست نیرنگ ساز
 کشد سوی دام آنکه شد رام او
 تو تا ایدری شاد زی غم مخور
 بگفت این و گل برگ پر ژاله کرد
 دو نرگس شدش ابر لؤلؤ فگن

جم گوید:

که خورشید پوشی خواهی به گل
 که **جمشید** خورشید شاهان توئی
 نماند نهان نام شاهی و فر
 بپوشد نماند نهان نور روز
 که هستی تو **جمشید** خورشید چهر
 یکی چابک اندیش گندآورست
 بگوید که اندر ده و دو چه رفت
 که باشد مرا از تو هم یک پسر
 که سروت بود پیش و مه در کنار
 که با روی او باشی اندر بهشت
 بهانه چه سازی که نپسندی ام
 بمردی دلیران شکار منند
 ز بهر جهان دل در اندوه میند
 هوای دلش دانه و چینه آز
 که شد بس جوانمرد در دام او
 چو ز ایدر شدی باز نائی دگر
 ز خونین سرشک آستین لاله کرد
 بباران همی سشت ابر سمن

دل چم ز بس خواهشش گشت نرم بدو گفت کای گنج فرهنگ و شرم
 از آن راز بیرون نیارم همی که بر جان بترسم که آرم غمی
 هم از بخت ترسم که دمساز نیست هم از تو که زن دم راز نیست
 که موید چنین داستان زد ز زن که با زن دم از راز هرگز مزین
 سخن همچو مرغست و دام است کام نشیند بهر جا چو بجهد ز دام
 پدرت ار ز من گردد آگاه نیز بود کم شود دشمن از بهر چیز
 بطبع بزرگی نگه دارم **بضحاک** نا پاک بسپاردم
 کسی کش نه شرم از نکوهش نه غم کند هر چه رای آیدش بیش و کم

دختر گوید:

دلارام گفت ای شه مرزبان نه هر زن دو دل باشد و یک زبان
 همه کس بیک خوی و یک خواست نیست
 دم انگشت مردم بیک راست نیست
 چنان دارم راز تو روز و شب که با جان بود کو براید ز لب
 به گیتی ندارم پناه تو کس همه دشمندت منم دوست بس
 مشو با من ایدر بمان شادکام نباید که جایی درافتی بدام
 کرا بخت فرخ دهد تخت و گاه چو خرسند نبود در افتد بچاه
 کنون عهد کردم من ای نامدار که باشم پرستار و تو شهریار
 بشادی بساز و از در مرو که یزدانت شاید نواز ز نو
 همی خویشتن را به چهر و بساز از و جز جنبش ندانست باز
 یکی آئینه داشت گفتی به پیش همی دید روشن در و چهر خویش
 بیاد آمدش تخت شاهنشاهی کز و کرد بدخواه ناگه تهی
 دلش گشت دریای درد از دریغ شدش دیدگان همچو بارنده میغ

دو شاه کورنگ و جمشید

کنیزک همه اطلاعات لازمه را به کورنگ شاه رسانیده و کورنگ از جریان کار دختر خویش و اردواج مخفیانه او با جمشید آگاه شد. پادشاه دخترش را نزد

خویش خواست و بصورت کنایه تغییر یافتن سیمای دختر خود را با لهجه خشونت آمیز بر رخ او کشید و از او گله کرد که روزی فرمانروای کشورش بودی و امروز زرد و زار در گوشه کاخ خود افتاده و یک مرد بیگانه را نزد خویش جای دادی. حالا میخواهم تا آگاه شوم که این مرد بیگانه کی میباشد. دختر به آه و ناله افتاد و گریه را سرداد و گفت این مرد بیگانه پادشاه مقتدری است و جمشید نام دارد. کورنگ از این سخن او بسیار خوش شد و گفت که عجب دامی به چنگ افتاده. فردا او را بر اسب بسته نزد ضحاک میفرستم تا به قصاص رساند. دختر از این خبر خیلی محزون شده و با التماس زیاد خواهش نمود که از این کار دست بردارد و به خون بیگناهی خود را آلوده نسازد. کورنگ بسیار متأثر شد و بر روی دختر نازنینش جمشید را عفو نمود و گفت فردا خودم شخصاً به دیدن او میروم.

چنین گفت موبد به نزدیک شاه
ز پس لابه و مهر و سوگند و پند
که از بعد شب روز آید پگاه
از و ایمنی یافت شاه از گزند

ولادت تور پسر سمن ناز

نهان ماند در کاخ آن سرو بن
چو گلرخ بپایان نه برد ماه
چو اندر دل رازداران سخن
ستاره نهانی جدا شد ز شاه
فرود آمد اندر کنار سپهر
به پیکر سروش و بچهره پدر
دل و جان جم بود از او پر ز نور
نهاد آن دل افروز را نام تور

بیشتر در شروع این داستان متذکر شدم که محل وقوع این واقعه نیمه افسانوی و نیمه تاریخی در جنوب غربی افغانستان بخصوص در در نیمه جنوبی زابلستان زابلستان در محلی که مرکز آن قندهار بود بوقوع پیوسته است. چیز دیگری که به این مسئله کمک میکند، تذکر نامهایی است که بصورت کلی نه تنها یک نام بلکه یک سلسله اسمائی است که طبق عادات افغانها بدان پای بند اند و آنها را بر اولاد خود میگذارند و مخصوص ذهن افغانی است. تور به معنی «شمشیر» است و افغانهای شجاع و دلاور آنرا منحیث معنی واقعی «شمشیر» و بصورت تلمیح به معنی شجاع، دلاور، شمشیری، جنگجوی، فاتح، قلعه گشا و خلاصه به

تمام معنی صفات یک آدم جنگنده را که با شمشیر سر و کار دارد در بر میگیرد. اسم تصغیر این کلمه «تورک» که معنی تحت الفظی آن «شمشیر کوچک» میباشد و به ناز بر اولاد آن خورد میگذارند. بسیاری نامیکه بر وزن این کلمه ساخته شده و در بین قبایل رشید افغان مورد استعمال دارد. مثل «ببر» و «ببرک» که به معنی «ببر و ببر کوچک» است. «شیر» و «شیرک» یا «زمری» و «زمرک» به معنی «شیر و شیر کوچک». در داستانی که سر دست داریم کلمه «تورک» پسر «تور» استعمال و سراسر موافق به عرف و عادات افغانستان است که فرزند «تور» طبعاً باید «تورک» باشد. این «تور» و «تورک» معمولاً باید با «ت» نوشته شود و اما در قصه مابعد با «ط» آمده و معمولاً باید با «ت» نوشته شود. سائر اسامی مانند «سرنند» و «آترت» و «شم» و غیره همگی نام های افغانی و افغانستانی است که هنوز هم در ولایت پکتیا و قندهار و فراه و گردیز وجود دارد.

ز شادی بر و جانفشاندی همی	شه زابلش تور خواندی همی
بزرگی و فرهنگ را گنج شد	چو پالیز سالش در و پنج شد
که شد هرکس از دیدنش ناشکیب	چنان گشت با خوبی و رنگ و زیب
بدیدی و زی تور کردی نگاه	نگار جم آنکو بهر جایگاه
از و زاده ز آنرو بمانند اوست	همی گفت این ماه فرزند اوست
پدید آردش روزگار دراز	اگر چند پنهان کند مرد راز
پراگنده شد بر سر انجمن	سخن کو گذشت از زبان دو تن
به پیش مهان و به پیش کهان	بشد فاش احوال شاه جهان
بجم گفت این چاره خویش جوی	چو بشنید زابل شه این گفتگوی
بداند بر آرد زمانه جمله گرد	گر آن مار کتف اهرمن چهره مرد
غم من مخور تو رهی پیش گیر	پسر را بهل، خود سر خویش گیر
چو جان شد نیرزد جهان یک پشیز	همی تا بود جان توان یافت چیز
بملکی که شناسدت کس برو	کنون کار بر ساز و زین پس برو
همه دشمنت دل نژندی کند	بود کاخرت یارمندی کند
بسوگند ما را کند دلفگار	اگر شاه ضحاک بد روزگار
کنم پیش حق روی خود را سیاه	نه بازیست با داور هور و ماه
شبی جست تاریک و بارنده میغ	بر آراست جم زود راه گریغ
بدو گفت هرگز مبادی دژم	چو دختر بدیدش دژم روی جم

ترا روز شادبست این غم ز چیست
 همه راز جنگ نزد دختر بگفت
 ببايد مرا شد باوردگی
 که شد نامش آن سر پنهان من
 مرا گفت اکنون سر خویش گیر
 مبادا کزین کار غمگین شویم
 چو بشنید آن دختر ماه چهر
 ز نرگس گل سرخ رانم زدش
 بدو گفت جم کای گزیده نگار
 چنین است کردار گردنده دور
 گرت بهره نوشست بی نیش نیست
 ز گیتی گر آباد گردی بگنج
 تو نیز ای دلارام چندین منال
 ز من این زمان شاد پدرود باش
 تو فرزند را مهربانی نما
 بگفت این و بگذشت از نوبهار
 نگفت ایچ کس را در آن مرز زود
 از آنجا سوی مرز چین برکشید
 که ضحاک ناگه گرفتش بچین
 ز مرگش چو جفتش شنید آگهی
 نشست از بر خاک با سوگ جم
 بخود کرد جامه همه چاک چاک
 همی گفت کای نامور شهریار
 بسی روز ببخواب و خور زیستی
 بیک ماه چون یک شبه ماه شد
 سر انجام هم خویشتن را به زهر

نگوئی مرا تا ترا غم ز کیست
 که ما راز تو این گل غم شگفت
 نهادن بخون عجز و بیچارگی
 بلرزید بابت ابر جان من
 بهل کن تو ما را زهی پیش گیر
 ز شاه ستمکاره مسکین شویم
 که باید برید از رخ شاه مهر
 چو زلفش سر کار برهم زدش
 روان را به تیمار و سختی مدار
 گهی داد بینم از و گاه جور
 دلی نیست کز نیش او ریش نیست
 ببايد چشیدن بفرجام رنج
 که از ناله گشتی بکردار نال
 بداد جهاندار خوشنود باش
 که فرزندت اکنون بود دلفزا
 گلستان عالم بروگشت خار
بهندوستان رفت و یک چند بود
 شنیدست هر کس کزان پس چه دید
 به اره بدونیم کردش ز کین
 کمان گشتش از درد سرو سهی
 بدل سوگوار و روان پر ز غم
 بسر بر همی کرد ز اندوه خاک
 کجائی بخاک اندرون کشته زار
 زمانی نبودى که نگرىستی
 که سیم رنگش چون پر گاه شد
 بکشت از پی جفت بیداد بهر

به علت ظهور فرزند من که حالا بس قشنگ و زیبا شده هرکس میداند که این پسر من است و این راز کشف و آشکار شده است. پس باید از اینجا بروم و در کشور نامعلومی در سرزمین هندوستان پنهان باشم تا کسی مرا نشناسد. این پیش آمد بر زن دل داده اش بینهایت گران تمام شد و خیلی نالان و شکسته شد اما

چاره نبود. جم به هندوستان رفت و مدتی آواره و سرگردان میگشت و باز از آن دیار قصد زمین چین کرد، جلادان ضحاک در سرحد چین او را یافته دست گیر نمودند و با ااره او را دو نیم نمودند. دختر کورنگ شاه، پادشاه زابل یکماه بعد ازین فاجعه رنجور شده و زهر خورد و از غم روزگار آسوده شد. به احتمال قوی که اینجا مرز افغانستان امروزی و چین بوده باشد زیرا جلادان ضحاک در مرز چین و هند نبودند.

چون تور پسر جمشید و سمن ناز آهسته آهسته کلان شد و به سن پنج سالگی رسید، مردم از دیدن او و جمال و زیبایی و قوت بازویش حدس میزدند و واضح میگفتند که این پسر، پسر جمشید است و اولاد کسی است که چندی قبل بصورت مسافر از چنگ ضحاک گریخته و بخره آنجا پناه آورده بود. طبعاً فاش شدن راز جمشید برای خانواده شاهی و برای شهر قندهار و کل زابلستان گران تمام میشد. درین وقت کورنگ شاه، پادشاه کابلستان او را احضار کرده و مخفیانه به او اطلاع داد که ماندن او ازین به بعد در قصر سلطنتی خیلی گران تمام خواهد شد زیرا اگر ضحاک آگاه شود که تو مخفیانه در خانه زیست مینمائی از ما و از خانواده ما دمار خواهد کشید. پس بهتر است که ما را عفو کنی و بهل نمائیو سر خود را ازین ورطه هولناک بجای دور و بیگانه، جائی که ترا نشناسند بکشی و بدر روی. دختر شاه که ازین ماجرا آگاه شد بی نهایت دلگیر و ناراحت شده علت اضطراب را از شوهر خود جويا شده نام برده با احساس اندوه و ناقراری بوی گفت که ازین بیشتر متاسفانه اینجا بوده نمیتواند و همان رازی که میخواستم مخفی نماند.

به از صد بزرگان که شان کار خورد	چو خوردی بزرگ آورد دستبر
ببینی چو آهنگ میدان کنم	اگر کوچکم کار مردان کنم
چو کوشش ترا گوی بازی مرا	پس از چه رسد سر فرازی مرا
ز ره خواست با ترک و رومی سپر	پدر شادمان شد گرفتش ببر
همان پیل بالای بر گستوان	بدو داد با تیغ و گرز گران
همائی ز یاقوت سرخ از برش	درفشی ز پیل سیاه پیکرش

رستم تورک با سرند

و زان روی کابل شه از مرغ و نای جهان کرد پر گرد زور آزماي
 بُد او را یکی پور نامش سرند که زخمش به فولاد کردی گزند
 درفش و سپه دادش و پیل و ساز فرستادش از بهر کین پیش باز
 قضا هر دو بر هم رسیدند تنگ رده برگشیدند و برخاست جنگ
 همه بر شد از عاج مهره خروش جهان آمد از نای روئین بجوش
 دل کوس بسته ز تندر غریو سر خشت بر کند دندان دیو
 دژی بود هر پیل تازان بجنگ ز هر دژ جهان خشت و پران خدنگ
 ز بس کشته کامد ز هر دو گروه ز خون خاست دریا و از کشته کوه
 به پیش پدر شد تورک دلیر بدو گفت کای بر هنر گشته چیر
 سر اندر میان سران سپاه کجا جای دارد بدین رزمگاه
 کدامست از ین جنگیان چپ و راست سلاحش چه چیز و درفشش کجاست؟
 که گر هست بر کینه گاه کینه اش هم اکنون کشان آرمش زیر کش

تورک کابلی با سرند کابلی رزم و مقابله دارد. تورک از نظر سن و سال بسیار خورد و به گفته پدرش هنوز وقت نیزه بازی او ست نه موقع شمشیر بازی اش. مهیبدالک تورک پدرش را حتماً متقاعد میسازد که سلاح گیرد و بمیدان جنگ برود و آنجاست که شخصیت و پهلوانی او معلوم میشود. بهر حال اسلحه در بر میکند و بطرف کابل روان میشود تا با سرند، پهلوان کابلی، زور خود را بیازماید.

غلبه تورک زابلی بر سرند کابلی

بدو گفت شیدسپ کای جان باب تو خوردی مرو سوی او با شتاب
 که مرد دلیر است و با دستگاه مبادا که دور افتی از تاج و گاه
 تورک دلاور بر آشفست و گفت که ای نامور شاه پاکیزه جفت
 به دارای این گنبد لاجورد که با من بگوی و از ین بر مگرد
 بدو گفت آنکو بقلب اندرون ستاده است بر کتف رومی ستون
 پسر بر درفشان درفش سپید پرندش همه پیکر ماه و شید
 کلاه و کمر زرد و خفتان زرد همان اسپ بر گستوان نبرد
 تو گویی که کوهی است از شنبلیله که باد دمان از برش بر دمید
 دلاور ز گفت پدر چون هژبر یکی نعره زد کآب شد خون ز ابر

یکی تیز کرد از پس جنگ خنگ
چنان تاخت آن اشقر سنگ سم
بزخم سر تیغ و گرز و سنان
بهر حمله خیلی فگندی نگون
دل پیل تیغش همی چاک زد
سرنند از کران دید دیوی به جوش
ز آسبیش افتاد بر پیل پیل
بر انگیخت گه پیکر بادپای
زدش بر سر و ترک گرز شگفت
تورک سپهد نشد هیچ کند
بیاویخت از بازویش گرز جنگ
ز زین در ربود و همی تاختش
چنین گفت کاین هدیه **کابلی**
از آن پس یکی پر هنر خوان مرا
دگر ره شد آهنگ آویز کرد
سپه چون سپهد نگون یافتند
درفش و بنه پاک بگذاشتند
تورک و دلیران **زابل** بهم
گریزنده را تا **بکابل** فراز
همه روزه بس کشته بر یکدیگر
از آندشت صد سالیان زیر گل
چو فیروز گشتند از آن رزمگاه
فرو ماند **کابل** شه نیکبخت
که ناگه سر آرد جهان بر **سرنند**
به بیچاره گی باج و ساو گران
کیرا کشته شد دادشان خون بها
چو بگذشت از این کار یک چند گاه
برفت و جهان ماند از و یادگار

بر آهیخت گلرنگ را تنگ تنگ
که در چرخ از گرد شد ماه گم
همی تافت در حمله هر سو نهان
بهر زخم جوئی براندی ز خون
ز خون خرمن لاله بر خاک زد
بزیر اژدهای پلنگینه پوش
سوارن رمان گشته از او میل میل
بگرز گران اندر آمد ز جای
که گرزش بترک آتش اندر گرفت
عقاب نبردی بر انگیخت تند
بزد بر کمر بندش از باد چنگ
به پیش پدر برد انداختش
نگه دار از این کودک **زابلی**
مخوان کودک و شیر نر خوان مرا
بر آوردگه اسپ را تیز کرد
عنان یکسر از رزم و بر تافتند
گریزان ز کین روی برگاشتند
برفتند چندانکه سود اسپ سم
عنان از قفا هیچ نگسست باز
سر و پای و دل بود و مغز و جگر
همی گرگ تن بود گفتار دل
سوی **زابل** اندر گرفتند راه
ز **شیدسپ** کین کش بترسید سخت
کشد نیز همچون اسیران به بند
پذیرفت با هدیه **بیکران**
بدین کرد فرزند خویشان رها
به **شیدسپ** بر تیره شد هور و ماه
چنین است آغاز و انجام کار

هر دو سپاه **زابل** و **کابل** و پهلوان هر دو گروه بهم سخت جنگیدند و آخر پهلوان **زابل**، **تورک**، به پهلوان **کابل** غلبه یافته، **گرز گران** بر سر او انداخته و او را

گرفته و پیش پدرش برد و بر زمین انداخت و گفت بگیر ایده کابل را و مرا بیش از این کودک مشمار زیرا کارهای بزرگ و بزرگتر از این کدک ساخته است. سپس باج و خراج سنگین بر پادشاه کابل گذاشتند و زابلی ها راه آستان خود را پیش گرفتند. چندگهای شیدسپ زنده بود و بعد از چندگاهی جان به جان آفرین سپرد و تورک پادشاه شد.

سر افراز شد بر شهان سترگ	گرفت آنگهی پادشاه تو رگ
بر آسود از او مردم روزگار	چو بگذشت یک چند از شهریار
نهاد آن دلاور ورا نام شم	یکی پورش آمد بخوبی چو جم
سر افراز با گرز و گویال بود	یکی روز او را چو یک سال بود
بسر ماه اختر همی بر گذشت	بدین نیز چون روزگاری گذشت
همی فر شاهی از و میدمید	ز شم زان سپس اترت آمد پدید
بشد اترت از سروران بی مهال	بزور و تن و چهره و برز و یال

شیدسپ پسر تور

کنون تور را بست خواهم کمر	بیوردم این داستان را بسر
بر افراختش خسروی فر و یال	ببد تور از آن پس یکی بی مهال
دبیری و دانش هم از فر و هنگ	هم از پهلوانی هم از بزم و جنگ
بر اسپ هنر گوی مردی ببرد	بمیدان مردی ز مردان گرد
فزون تر ز فرزند او داشتی	شه زابل او را نکو داشتی
هم از تخم خویشش زنی داد نیز	بدو داد منشور شاهی و چیز
به فیروزی دولت شهریار	چو بگذشت یکچند از نامدار
ببد شاد شیدسپ نامش نهاد	از آن ماه زادش یکی شه نژاد
ز گیتی بشد تور و شیدسپ ماند	برین گشت اختر چو چندی براند
همین است راه پلنگ از نهنگ	دریغا زمانه ندادش درنگ
نشست و بر افروخت سیمای اوی	چو شد تور و شیدسپ بر جای اوی
هنرمندی و نام والا گرفت	به پائیز چون سرو بالا گرفت
همی بر سرش داشت سایه ز فر	همای سپهری بگسترد پر
بدو تخته داد و بپوشید تخت	ز زابل شه اختر بپرداخت رخت

باورنگ بنشست **شیدسپ** شاد
بزرگان زابل و را گشته یار
بشاهی در داد و بخشش گشاد
شاهیش کردند گوهر نثار
چو بگذشت بر نامور پادشاه
پس از مرگ **کورنگ** یک چند گاه

تورک

یکی پورش آمد ز تخم بزرگ
چو شد سرکش و گرد دو ساله گشت
برسم نیا نام کردش **تورک**
به زور از نیا و پدر برگذشت
یلی شد که در خام خم کمند
گسستی سر ژنده پیلان ز بند
ز گردان کسی گرز او بر ننافت
ز پهنای گُهِ خشت بگذاشتی
همیخواست بردن به **کابل** سپاه
که من با تو آیم بکین آختن
تو خوردی تو را رزم هنگام نیست
بکین چون کشتی از بر باره تنگ
تو باید که با گوی بازی کنی
پر از رنگ رخ داد پاسخ تورک
تو از مشک بویش نگه کن نه رنگ
همه غم به باده شمردند باد
ز شادی همی در کف رودزن
مغنی در آمد به آواز رود
بده ساقیا جام گیتی نما
بخوان یک غزل یار قوال ما
برآورد می چون دمت داده اند
بت گلرخ از کار **جمشید کی**
در اندیشه بود و همی خورد می

20

برزوی شنگانی (شغنانی) پسر سهراب «سمنگانی»

«برزو» حکمروای «غور» و «هری»

پهلوانی که در بین جا شرح حال و رویدا زندگانی او را میخوانید، اصلاً دهقان بچه ئی بود از دره زیبای «شنگان = شغنان». اتفاقات و تشویق خلاف میل مادر و حتی خودش او را به چنگ افراسیاب افگند و وارد سپاه او شد. خسر او «شیروی» مردی کهن سال و جسوری بود که روزهای عمر خود را به شکار بسر میرسانید. مادرش دختر شغنی زن زیبا و سر و پای برهنه ئی بود که در بالای یکی از چشمه ساران شغنان با سهراب پسر تهمینه و رستم برخورد و از عشق سوزان آنها پسری به دنیا آمد که در آینده مرد دهقان پهلوان جهان و شکننده دست رستم گردید. مانند جنگ «رستم و سهراب» در جنگ حاضره «برزو و رستم» مشوق اصلی افراسیاب است که با دادن پول و مکننت پهلوانان آریانا را حتی بین پدر و پسر به نفاق و جنگ می اندازد و آخر هم همه جا سودی نمیببرد. آخر برزو حکمروای دو ولایت «غور» و «هری» میشود.

افراسیاب و رسیدن او به «شنگان زمین»، دره شغنان
و تشویق «برزو» به جنگ با رستم

یکی از دره های خوش آب و هوای مرزی شمال کشور، که در شمال خطه زیبای بدخشان افتاده و رود پنج (سر چشمه آمو دریا) از وسط آن میگذرد، وادی «شغنان» است که از نقطه نظر زیبایی یکی از قشنگترین و دلربا ترین وادی های سر سبز و نظر فریب ولایت بدخشان بشمار میرود. «رود پنج» که آب کمتر دارد از سنگی به سنگی خورده و با آب صاف و کف آلود خود مسیر خود را از لابلاي صخره های کوهستانی میکشاند و خط حرکت خود را جانب غرب باز میکند.

اهالی شغنان کمتر اراضی زراعتی دارند، بدین مناسبت به تربیه گوسفند و گاو اشتغال دارند و بیشتر از پشم و پت آن استفاده نموده چین های گل دوزی و ساده و قشنگ و دستکش های بسیار نفیس و گرم تهیه میکنند که یک قسمت آن در کابل خرید و فروش میشود.

دره شغنان در هزار سال قبل به اسم «شنگان» یاد میشد که حالا فقط یک «ن» بعد از «ش» آن حذف و «گ» به «غ» ابدال شده. از روی لهجه و تلفظ هر کس میداند که «شنگان» عین همان «شغنان» است که هیچ کس معنی و مفهوم آنرا نیافته و بعضی مواخذ فقط به دادن دره نئی اکتفا کرده اند و «شنگان زمین» بشکلی که در بین وقت ها معمول بود و کلمه «زمین» را در آخر آن علاوه کردند مانند «سمنگان زمین»، «کابل زمین» که معنی وسعت کلمه را افاده میکند.

«برزو» یک تن از پسران سهراب و تهینه دختر شاه سمنگان است. رستم یک شب مهمان شاه سمنگان شد و شبانگاه با تهینه آشنا شد و با او ازدواج کرد و صبح این دو دل داده از هم جدا شدند و مهره قیمت بها را بطور یادگار به تهینه داد که بعد از نه ماه اگر دختری آوردی این مهره را انگشتری بساز و در کلکش نما تا یادگار باشد و اگر پسری به دنیا آمد از مهره بازو بند تیار کن و در بازوی او بسته نما تا اگر روزی ضرورت افتد پدر او را از این بازو بند بشناسد. قراریکه در فصل «سهراب و رستم» دیدیم این وقت فرا رسید ولی کار از کار گذشته بود و باوجودیکه رستم را بر زمین انداخت ولی به فن و چل خود را رها داد و سهراب در اخیر قربانی جنگ اندازی افراسیاب شد.

«شنگان» (شغان) و سمنگان (ایبک) هر دو در صفحات شمال هندوکش قرار دارند. روزی «شمنگان» و «شنگان» یا سمنگان و شغان زمین هر دو جزء قلمرو «سمنگان زمین» بودند و شاه سمنگان به هر دو جا یکسان آمریت داشت و بعد از گذشت سال ها که سهراب کشته میشود و مادرش از کشته شدن نابهنگام پسر به خنجر ظلم پدر بقتل میرسد، خاندان شاهی سمنگان زمین به گوشه شمال بدخشان در «شنگان» با نیای مادری اش «شیروی» و مادر کلانش و چند زن دیگر پناه آورده قلعه ئی آباد کردند و رمه گاو و گوسفند خود را میان دو کوه کنار آب های خروشان رود پنج و رود آمو به چرا واگذاشتند.

«برزو» مانند پدرش سهراب از پدر خبری نداشت. سرگذشت بدنیا آمدن او قصه ایست شور انگیز و حیرت آور که با افراسیاب، شاه چین و ماچین، بعد از شکست در جنگ های رستم عبورش از شنگان می افتد، او را میبیند که از دیدن او وتوانائی اش به حیرت می افتد و از او راجع به نژاد و خاندانش یاد آوری میکند و جواب میثنود که آنرا بجایش نقل خواهیم نمود.

ناگفته نماند که اسم «برزو» در افغانستان تا پنجاه سال قبل بسیار معمول و مروج بود. مخصوصاً اهالی پنجشیر (پنج هیر) بسیار آنرا دوست داشتند. این اسم در کتیبه «بغلان» (بغلانگوی—سر راه پلخمری و سمنگان) متصل به کلمات دیگر ذکر شده و مانند «برزو مانو» یا «برزو مترومانو». در این سنگ نبشته اسم امپراتور کوشانی (کنیشکای کبیر) ذکر شده و نام های چند در آن دیده میشود اما این سنگ نبشته از خود «کنیشکا» نیست و از جانشینان او میباشد، ولی مسلم است که از قرن های 3 و 4 مسیحی تجاوز نمیکند. پس به گمان غالب نام هائی مثل سهراب و برزو و میترومان و غیره از نام های اصیل زمانی است که در دوره های پیش از اسلام معمول و مروج بود و حقایق آن به زودی روشن خواهد شد.

افراسیاب و برزو

کنون بشنو از من تو ای رادمرد	یکی داستانی پر آزار و درد
بدانگه برگشت افراسیاب	ز پیکار رستم دلی پر شتاب
بدان راه بیره سر اندر کشید	گریزان ز رستم بشنگان رسید

پر از درد جان و پر از کین جگر
 رسیدند نزدیک شنگان زمین
 یکی ساعت از رنج دم برزدند
 کشاورز مردی تن آورد بدید
 بتن همچو کوه و بچهره چو خون
 درختیش در دست مانند گرز
 بتن چون درخت و ببازو چو شاخ
 همی شاخ بشکست آن سر فراز
 به پیران ویسه یکی بنگرید
 کزین سان دلاور ندیده است کس
 ندیدم چنین مرد روز نبرد
 نه گوش یلان نیز چنین شنود
 گز ینسان سپاهی بر او برگذشت
 چه مائیم پیشش چه یک مشت خاک

خود و نامداران چین سر بسر
 چو پیران و گرسیوز و شاه چین
 سر چشمه ساران فرود آمدند
 شه ترک ناگه یکی بنگرید
 ستاده بدان دشت همچون هیون
 کشیده بر و ساعد و یال و برز
 قوی گردن و سینه و بر فراخ
 بدان پهلوی بازوان دراز
 چو افراسیابش بدان سان بدید
 بدان نامداران چنین گفت پس
 مرا سال بگذشت بر چار صد
 نه سام نریمان نه گرشاسپ بود
 ستاده است زانگونه بر پهن دشت
 نیامد ز ما بر دلش هیچ باک

به روئین میگویدبرو او را بیاور:

مر او را بیاور بنزدم دوان
 چه جوید بدین دشت از بهر چیست
 چه باشی در ین دشت با این گروه
 بدان تا از این رنج برهاندت
 نیابد ترا خنده ز ین گفت خود
 که روزی ده بندگان یکسر اوست
 که دانم ز هر بدگمان پیش او
 نگوید سخن را بدینگونه کس
 سر سروران شاه توران زمین
 که شمشیر یابی تو اندر خورت
 بدو گفت کای مرد بی آب و ارز
 ندارم جز او شاه در دو سرای
 بزد دست و تیغ از میان بر کشید
 ز بالایش خون اندر آرد بروی

به روئین چنین گفت رو تازیان
 بدان تا بدانم که از تخم کیست
 بدو گفت ای مرد دهقان پژوه
 شه چین و ماچین همی خواندت
 بروئین چنین گفت کای بیخرد
 جهاندار دارا و دادآور اوست
 نیایم بگفتار تو پیش او
 خروشید روئین بدو گفت پس
 نبیره فریدون بتاج و نگین
 ز فرمان شه بر متابان سرت
 چو روئین چنین گفت برزوی برز
 مرا بخت یار است و شاهم خدای
 چو روئین به تندى از او این شنید
 بدان تا زند بر سر و یال او

سبک برزوی شیر دل تیز چنگ
 بدان تا رباید مر او را ز زین
 بترسید روئین و ز بیم جان
 کشاورز دنبال اسپش گرفت
 دم اسپ در دست آن نامدار
 جهاندار از دور می دید آن
 ازین مرد جنگی نماید چنان
 تو دانی که از دانش آگاه نیست
 بدین تیزی و تندی و زور و گام
 از آن پس به گرسیوز دیو خوی
 بنرمی بیاور به نزد منش
 مگردان زبان را بتندی بروی
 به نرمی بدو گفت کای نامجوی
 بیا تا ترا نزد شاهت برم
 سر سروران شاه توران زمین
 نبیره فریدون و پور پشنگ
 چو گرسیوز این گفت برزوی شیر
 تو گفتی درختیست ز آهن ببار
 دلیر و خرامان و دل پر ز تاب
 چو آمد بنزدش زمین بوسه دار
 جهاندار او را بشیرین زبان

بیازید بازو بسان پلنگ
 بخواری در آرد بروی زمین
 به پیچید از و روی و شد تازیان
 بتندی همه دشت مانده شگفت
 بماند و بیفتاد روئین بزار
 به پیران چنین گفت کای پهلوان
 که در دیده رستم آرد سنان
 بچشمش همان شاه و چاکر یکیست
 سر زنده پیل اندر آرد بدام
 چنین گفت آن شاه آزر م جوی
 بچربی بدام آوری گردنش
 مبادا کز و رنجت آید بروی
 چرا بر فروزی به بیهوده روی
 بدان پر هنر پایگاهت برم
 سر افزاز گردان ماچین و چین
 همی راه جوید ازین خاره سنگ
 بیامد خرامان چو شیر دلیر
 و یا نره شیری است در مرغزار
 بیامد بنزدیک افراسیاب
 ستایش گری را زبان بر گشاد
 نوازید و بنشانند اندر زمان

افراسیاب در طی جنگ هائی که با پهلوانان این دیار، بویژه با رستم داشت و شکستی که از این ناحیه بر وی عاید شد، راه غرب پیش گرفته از طریق خراسان به باختر زمین و از آنجا پس با پای پیاده با لا و لشکر و بزرگان توران زمین و چین و ماچین به «شنگان زمین» یعنی وارد دره قشنگ «شغنان» شد. چون زله و مانده و خسته شده بود در کنار چشمه ساران زیبا که چشم انداز قشنگی بر روی «رود پنج» داشت، توقف نمود.

افراسیاب که خسته شده بود آرنج را زیر سر گذاشته و به افق نگاه میکرد که ناگهان دهقان مردی چون بدنه کوه با بازوان قوی، سینه فراخ و اندام نیرومند

مانند سام نریمان و گرشاسپ ایستاده و هرگز چنین پهلوانی را ندیده بود. افراسیاب که جنگ‌ها و آشوب‌روزگار را بسیار دیده، نظیر این کشاورز شغنائی را ندیده است. خود دهقان با یک صلابتی ایستاده که افراسیاب و بازرگان توران چون مشت خاکی به نظرش نمی‌آیند. شاه توران بیک تن از سرداران خویش متوجه شده و به وی گفت «پیران» ویسه نگاه کن این مرد دهقان به انسان نمی‌ماند. شاید از نژاد دیو باشد. من در سالهای دراز عمر خود دهقانی بدین جنه و توانایی هرگز ندیده‌ام. رو به جانب پهلوان دیگر خود که اسمش «روئین» بود و از جمله فرزندان او محسوب میشد، نمود و گفت برخیز و برو این آزاد مرد دهقان را پیشم بیاور تا از نژاد و نسب او اطلاع حاصل کنم. «روئین» بر خاست به نزد دهقان رفت و به کمال شوخی به او صدا زد که ای کشاورز درین دشت چه میکنی؟ بیا تا تو را نزد شاه توران و چین و ماچین برم و ازین زندگانی خلاصت کنم. دهقان از طرز بیان او چین بر جبین زده به کمال بی‌علاقه‌گی به او گفت:

مرا بخت یار است و شامه خدای ندارم جز او شاه در دو سرای

«روئین» از جواب او متاثر شد، دست برد که تیغ را بکشد و جواب او را بر زبان شمشیر بدهد.

دهقان دست دراز کرد و تیغ را از وی گرفت و میخواست او را از اسپ بر زمین کشاند ولی «روئین» از ترس جان رو به فرار گذاشت و میخواست خود را به افراسیاب رساند اما دهقان زورمند اسپ سوار را تعقیب نموده دوید. در حالیکه دم اسپ در دست او بود خودش را از اسپ بر زمین افکند. افراسیاب که از دور این ماجرا را نگاه میکرد، رو به «پیران» کرده و گفت:

من این چنین دهقان جوان و زورمند هرگز ندیده‌ام. چنین میبندارم که اگر این دهقان آزاده در لشکر من بیاید به کوری چشم رستم تمام خواهد شد. تو برخیز و با زبان چرب و نرم وی را نزد من بیاور و هوش کن که درستی نکنی. می‌ترسم که تکلیفی بر تو عاید کند. «پیران» رفت و چنین گفت:

بیا تا ترا نزد شاهت برم بدان پر هنر پایگاهت برم

سر افراز گردان ماچین و چین
همی را جوید از این خاره سنگ

سر سروران شاه توران زمین
نبیره فریدون و پور پشنگ

دهقان آزاده از سخنان «پیران» نرم شد و خرامان نزد شاه روان شده سلام داد و زمین بوسه کرد و پادشاه به کمال مهربانی وی را پهلوی خود نشانید و سوال و جواب بین آنها چنین آغاز شد:

نژادت کدام و چه مردی بنام
که داری به اینجا ز مام و پدر

بدو گفت ای مرد با رای و کام
ز تخم که بی و ز کدامین گهر

دهقان مرد جواب میدهد و بار اول نامش که «برزو» است بزبان می آرد.

دلت شاد باد و فروزنده روی
همه سال ایدر بُدم یک تنه
نیای کهن باز مانده بمن
به نخجیر شیرش بُدی دستبرد
و را چنبری شد همه برز و یال
بدین دشت بگذشت گردی سوار
به نخجیر شیران بُد و کار سخت
چو از دور دیدش مرا نامدار
نگه کرد بر من دلش شد بدرد
فرو شد دو پای دلاور بگل
سگالش گری پیش من پیشه کرد
یکی چاره ای ساخت مهر مرا
در آورد دیوار باره به بند
در آویخت با من گو نامور
وز آنجای برگشت بر سان دود
ندانم کجا رفت و چون بود کار
نبود جز او هرگزش هیچ شوی

بدو گفت برزو که ای نامجوی
پدر را ندیدم بچشم از بَنه
من و مادرم ایدر و چند زن
نیای مرا نام شیروی کرد
کنون پیر گشتست و بسیار سال
چنین گفت مادر که گاه بهار
نیای من آن پیر پیروز بخت
ز من آب کرد آرزو آن سوار
بدادم مر او را همی آب سرد
فرو ماند بر جای و ز مهر دل
کجا با دل خویش اندیشه کرد
دگر باره چون دید چهر مرا
ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بباره برآمد چو مرغی به پر
ز من مهر یزدان بمردی ربود
ندیدم دگر چهره آن سوار
بمن بارور گشت مادر از اوی

تا اینجا «برزو» سرگذشت مادر خود را بقسم حکایت دلچسپ نزد افراسیاب بیان میکند. وی از زبان مادر خود چنین حکایت میکند که اول بهار دشت و دمن پر از لاله و اشجار پوشیده از ازهار بود. نیای من که پهلوان شیر گیری بود، در آن روز بشکار رفته بود. من (مادر برزو) نزدیک چشمه نشسته بودم، دیدم که از دور گرد سواری پیدا شد و آهسته آهسته بمن نزدیک شد. سوار از من آب طلب کرد، برایش آب سرد و گوارا از چشمه دادم. او بر من نگاه کرد، دلش بیقرار گشت و سخت بر من گرفتار و بیقرار شد. با خود فکر کرد که تشنگی را با جام آب رفع کرد اما مسئله عشق را چطور حل کند. سپس از فتراک اسپ خود کمندی بر آورد و بر دیوار قلعه ما که نزدیک آنجا بود درافگند و چون مرغی فراز دیوار قلعه برآمد. در داخل قلعه با من به معاشقه پرداخت و مهر یزدانی را از من گرفت و بر اسپ خویش سوار شد و مانند برق از نظرم ناپدید شد. من هرگز شوهر نکرده ام و میدانم که از این سوار باردار شدم و دیگر هرگز روی این سوار را ندیدم. من (برزو) میدانم که از بین باروری به دنیا آمدم.

«برزو» قصه برخورد مادرش را با سوار ناشناس و تولد یافتن خودش را از این برخورد نزد افراسیاب بیان میکند لیکن چندی بعد که برزو سپهبد سپاه افراسیاب میشود، در جنگی با رستم که مادرش او را ازین نبرد مستهظرد ساخته بود و خودش ازین سبب شاهد زور آزمائی فرزندش با رستم بود، بعد از شطارت های بسیار بسیار سخت «برزو» بر زمین می افتد و رستم خنجر میکشد که او را هلاک سازد و همانطور که فرزندش سهراب را طور ناشناس بگلوی او خنجر کشیده همان طور میخواست که برزو را بقتل رساند، فوراً خود را به میدان جنگ رسانید و فریاد برآورد که دست نگهدار که پهلوان فرزند سهراب است. اینجا می بینیم که مادر «برزو» قصه آشنائی خود را با سوار مجهول که اینجا واضح عبارت از سهراب است اینطور توضیح میکند:

نگه کرد مادرش او را بدید	که رستم بخواهد سرش را برید
ترا شرم ناید ز یزدان پاک	که چونین جوانی برین تیره خاک
ز تخم نریمان و فرزند تو	نبیره جهاندار و پیوند تو
ترا او نبیره تو هستی نیا	بر او دل چه داری پر از کمی
جهاندار فرزند سهراب گرد	بدین زور بازو و این دستبرد

بخواهیش کشتن بدین دشت زار
 بدو گفت رستم که ای شهره زن
 نشانی که داری مر این را بگوی
 ز سهراب چونست او را نژاد
 بدانگه که سهراب شد پهلوان
 فسیله بران کوه ما داشتی
 بدانگه که سرگرد پرشور و کین
 بیامد به نزدیک فسیله دمان
 بدان تا ببیند ستوران همه
 بدان چشمه سار میان دو راه
 پدر بد مرا نامدار دلیر
 ز فرمان دادار پروردگار
 بدانجای جز من دگر کس نبود
 برهنه سر و پای و بر سر سبوی
 جهان دار از خیمه چون بنگرید
 دلش گشت مهر مرا خواستار
 مرا چاکری برد نزدیک اوی
 بافسون گری دیده شرم کرد
 بدانسان که آنین مردان بود
 به حيله در آورد پایم بدام
 بمردانگی کام دل برگرفت
 چو از من جدا شد جهان پهلوان
 ز راز من آن شاه آگاه شد
 از و برگرفتم شدم بارور
 برون کرد ز انگشتش انگشتی
 نگه دار این چون پسر آیدت
 اگر دختر بگو چون پری
 بگفت این و آنگاه اندر زمان
 بیامد به پیکار و خود کشته شد
 جهان جوی پرزو ز من شد جدا

نترسی ز یزدان پروردگار
 مرا اندرین داستانی بزن
 بگو پیش من نیز مخرانش روی
 ببايد مرا راز این برگشاد
 سر افزاز و نامی میان جهان
 شب و روز در دشت بگذاشتی
 ز کین کرد آهنگ ایران زمین
 ابا او سپاهی چو شیر ژیان
 سپارد بدان نره شیران همه
 فرود آمد او با دلاور سپاه
 همه ساله بودی به نخجیر شیر
 پدر بود آنروز اندر شکار
 که فرمان دادار این گونه بود
 به نزدیک چشمه شدم پویه پوی
 برهنه سر و پا و رویم بدید
 یکی را بفرمود کو را بیار
 بتن زورمند و بدل چاره جوی
 به شیرین زبانی مرا نرم کرد
 چو یاری گرش حکم یزدان بود
 برون کرد شمشیر کین از نیام
 بچاره مرا تنگ در بر گرفت
 ز من برد آرام و هوش و توان
 که پهلوی من معدن ماه شد
 باندیشه چندی فرو برده سر
 نگینش درخشنده چون مشتری
 همه رنج گیتی بسر آیدت
 در انگشت او باید انگشتی
 باسپ اندر آمد چو باد دمان
 ز دردش مرا دیده آغشته شد
 بمانند سهراب نر ازدها

در ابیات فوق مادر «برزو» قصهٔ خودش را با سهراب بطور واضح بیان میکند و این دفعه اصلاً یکی دو جزئیات فرق میکند. از این معلوم میشود که قبل از رفتن سهراب به جنگ پدرش رستم و کشته شدنش برای خبرگیری از گله و رمه اسب‌ها و گوشفندان و دیگر خدم و حشم و سپاه پدر اندرش شاه شنگان و مادرش تهمینه دختر شاه مذکور به شنگان زمین (درهٔ شغنان) آمده بود. از اتفاقات پدر دختر که مرد جهانگرد و شکاری شیر کش بود همان روز بشکار رفته در قلعه بجزء او و یک چاکرش کسی نبود. دختر بهمان طور که در دهات عادت است سر و پای برهنه کوزه را بر سر نهاده پس آب به سرچشمه آمده بود. سهراب جهان پهلوان از خیمه خود این دختر را تماشا میکرد و ناگهان عاشق این دختر پا و سر برهنه درهٔ «شغنان» شد و دل او را با نوکری که داشت نرم کرد و بدان قسم که آئین مردان است بنای معاشقه را گذاشت و بالاخره خنجر از میان برآورده و بحیله پای او را بدام کشید و به مردانگی کام دل از او گرفت. و فهمید که او از او بارور خواهد شد. آنگاه انگشتی خویش را از کلک کشیده به او داد و گفت اگر دختر دنیا آمد این انگشتی را در کلکش کن و اگر پسر آوردی بگویش که این انگشت را نگاه کند که روزی به دردش میخورد. این را بگفت و بر اسب خود سوار شد و چون برق از نظرها ناپدید شد. به رستم گفت، امروز میدانیم که او «سهراب» جهان پهلوان پدر «برزو» پسر آن پهلوان نامی است و حق داری که او را شناسی او نواسهٔ تو، رستم، و فرزند سهراب میباشد.

جای این قصهٔ دوم در اینجا هم بود و هم نبود، ولی چون به وضع عجیبی به دنیا آمدن «برزو» پسر سهراب و به شناختن اسم پدر او «شیروی» کمک میکند، ضروری پنداشتیم. زیرا این هر دو داستان در حقیقت هر دو از زبان یک دختر شغنانی بیان شده است و هر دو یک داستان را تأیید میکند و روشنی می‌اندازد.

افراسیاب از شنیدن داستانی که خود «برزو» از زبان مادر بیان نمود، خیلی متعجب شده و بیشتر به زندگانی «برزو» دلچسپی گرفت و گفت که از هر چیز جهان ترا میدهم، دخترم را بتو ازدواج میکنم و هفت کشور جهان را بتو عرضه میدارم و بر تو شاهان توران و چین و ماچین آفرین خواهند خواند، ولی من یک امر بزرگ دارم که حلش را از تو میخواهم و آن بسته به مردانگی و زور بازو و شمشیر توست. «برزو» گفت که این کار بزرگ چیست؟ افراسیاب گفت: من

دشمنی دارم که نامش رستم است و تهمت‌ش خوانند، نام پدرش زال و از پشت
دستان است.

«برزو» قدری به فکر رفت و گفت:

بیزدان دادار و روز سفید	بگردون گردان و تابنده شید
بفرخنده فرخ مه فروردین	بأنین بزم و به میدان کین
که گر دل بر این کار پر کین کنم	مر آن مرد خشت بالین کنم
بسازیم لشکر پایران شویم	به پیکار آن نره شیران شویم
همه بوم شان جمله ویران کنیم	کنام پلنگان و شیران کنیم

افراسیاب از شنیدن این سخن نهایت شاد و بشاش شد و به «گنجور»،
صندوقدار، خود چنین گفت:

به گنجور گفتش که ده بدره زر	همان تاج و آن باره با گهر
ز دیبای زربفت رومی سه تخت	ز یاقوت و فیروزه تابان سه لخت
دو صد خوبرویان تاتار و چین	ز دیبا سراپرده و اسپ و زین
ز زرین لگام جناح خدنگ	رکاب دراز و تیر و گرز و کمند
همان گوسفند و بز و بوم و بر	همان دژ و دنیا و دُر و گهر
به برزو سپه دان سراسر همه	که او چون شبان بود و گرگان رمه
چو برزو بدان خواسته بنگرید	جز از خود بگیتی کسی را ندید
ستایش گری را زبان بر گشاد	نیایش کنان خاک را بوسه داد

پند مادر

برزو اسباب و اسپ و بز و گوسفندان را با زنان خوبروی تاتاری و چینی و
دیگر لوازم پادشاهی گرفته و به پیش مادر آمد. مادرش که زن جهان دیده بود
گفت که اشیای تجملی و خدم و حشم به کار نمی آید. بتو بحیث یک مادر میگویم
که این چیزها را پس بده و با رستم که پهلوان جهان است و چقدر پهلوانان
جهان را به تیغ هلاکت کشیده مصاف منما. پدرت سهراب به دست او کشته شد،

تونیز بدست او کشته میشوی. برزو به گفتار سنجیده مادر وقعی نگذاشت.
مادرش میگفت:

بدینار و دیبا و اسپ و کنیز	مکن خوار ای پور جان عزیز
که این شاه توران فریبده است	بدی را همه سال کوشنده است
بسی بی پدر کرد فرزند را	بسی کرد ویران برومند را
بسا کس که گشتش جدا سر ز تن	بگفتار این نره دیو اهرمن

ولی پسر اهمیتش نداده میگفت:

که جز خواست یزدان نباشد همی سر از حکم او کس نتابد همی

آماده شدن برزو برای جنگ سرداران توران و آموختن فنون جنگ

چون برزو شامل شدن خود را در سپاه افراسیاب قبول کرد، شاه توران به تمام جنگ آوران خود حکم صادر کرد تا تمام دلاوران سپاه چین با افراد نظام نزد او حاضر شوند. پهلوانان زبر دست سپاه بهر جایی باشند نزد وی در شنگان «شغان» حاضر شوند.

بهر گوشه بر نزد هر پهلوی	کجا بود در پادشاهی گوی
که لشکر فرستند نزدیک شاه	جهان پهلوانان با دستگاه
که شه کرد در کوه شنگان درنگ	هم از بهر تدبیر و پیکار و جنگ
بیابند تازان بشنگان زمین	چه کهتر چه با افسر و با نگین

بدین طریق ده تن سران سپاه توران به ترتیب و تنظیم و مخصوصاً آماده ساختن برزو به قشون جنگی آن روزه کمر بستند و در ظرف شش ماه جنگ آوران سپاه توران را تیار ساختند و سر ماه هفتم بحضور شاه بعرض رسانیدند که:

بدو گفت کای شهریار زمین بفرمان تو شاه ماچین و چین

بفرمای تا ساز و آلات جنگ بیارند پیشم کنون بیدرنگ

به امر شاه تمام آلات و ادوات جنگی را به نزد او حاضر نمودند مانند تیر و کمان و گرز و تیغ . کمند ابریشمی و چرم شیر با سپرهای رومی و چینی و دیگر آلات جنگ و غیره. برزو چون این همه ساز و برگ را دید به شاه گفت که این چیزها به درد او نمیخورد:

بشه گفت کای شاه ماچین و چین سر افزای ایران و توران زمین
نیاید بکار من این ساز جنگ به سوزن بدوزند چرم پلنگ
مرا بازو ایزد قوی آفرید به نیروی من دهر مردی ندید

افراسیاب از این گفتار برزو به حیرت رفت و بسیار خوش شده و گفت که همان افزار جنگی که از پدران او باقی مانده مانند دیگر ادوات جنگی که مخصوص خود اوست بیاورند.

یکی گرز پولاد دسته بزر بگوهر بیاراسته سر بسر
بُدی چار صد من بسنگ ار نه بیش سری بر تنش چون سر گاو میش
همان تیغ و پیکان زهر آبدار که بر سنگ و سندانش باشد گذار

و به سران توران زمین فریاد زد که حالا همه تان جمع شوید و مرا آزمایش کنید که توان من چطور است. تمام گنداوران و جنگ آوران یک به یک به او حمله کردند و برزو از این آزمایش جنگی کامیاب بدر آمد.

ز نام آوران رفت از این رنج هوش که برزو برآورد نیزه بدوش
نه مردم نژادست که اهریمن است و یا کوه البرز در جوشنست
چنان کرد برزو بسیج نبرد که از رنج بر تنش ننشست گرد
که هرگز ندیدم بدینسان دلیر نه ببر بیان و نه آشفته شیر
از آن نامداران که من دیده ام دلاور بدینگونه نشنیده ام
نه کاوس جنگی نه خاقان چین نه توس و نه گستهم از ایران زمین

بدینسان برزو ماه کارزار شد و با خود میگفت که حالا خاک ایران را به آتش افگند و جگر رستم را پاره کند.

به خنجر ز دشمن بر آریم خون	به بندیم دامن بدامن درون
ز سر دیده دشمنان بر کنیم	بایران زمین آتش اندر ز نیم
بد اندیش شه را بدرم جگر	ببزم سر رستم زال زر
منم شیر و ایرانیان همچو گور	بیوشند گردان به آهن ستور

حالا برزو و همه جنگ آوران توران سلاح پوشیده و آماده حرکت شده اند. برزو با ساز و برگ جنگی نزد مادرش رفت تا با او خدا حافظی کند. مادرش از اول بدین کار راضی نبود و گفت:

نه بغنود مادرش از درد هیچ بدینگونه تا روز بد پیچ پیچ

ولی چه چاره که فرزندش بخوشی آماده نبرد شده و زور باوزی خویش را در خدمت افراسیاب گذاشته بود. افراسیاب فرمود تا درفش که بشکل «گرگ» در آن نقش نموده هزار سوار جرار در خدمت او بگذارند و بدیگر سران سپاه فرمود با او یکجا حرکت کنند.

سروش بند زرین غلافش بنفش	بفرمود تا گرگ پیکر درفش
سواران شایسته کارزار	سپهبد بیاورد با ده هزار
چنان چون بود در خور پهلوان	دو پیل گزیده ببر گستوان
کشیدش سپه سوی ایران زمین	چو بشنید برزو دل پر ز کین

خبر حرکت برزو و افراسیاب از شنگان زمین (دره شغنان) بصوب ایران نامه نوشتن خسرو (کی هوسراوا) و ممانعت رستم از آمدن برزو بطرف زابل

افراسیاب و سرلشکر سپاهش، «برزو»، از دره زیبای شغنان زمین برآمده به دره هیرمند رسیدند و از آنجا رهسپار زابل شدند. خسرو، شاه ایران نامه ئی به رستم نوشت که سپاه گران افراسیاب و سپهبد سپاه او، برزو، جانب زابل حرکت دارند. هوش کن که به زابل نیایی و سائر سران ایران، «فریبرز» و «توس» را

بفرستی. رستم مطابق دستور فریبرز نام را با دوازده هزار سپاه سوی میدان جنگ فرستاد. فریبرز و توس سرعسکر سپاه ایران از هامون گذشتند و در دشت های بیکران زابل جنگ سختی در گرفت.

چنان شد ز ایرانیان روی دشت	ز کشته بهر سوی چون پشته گشت
شکستی کزان گونه دیده ندید	نه گوش زمانه بدانسان شنید
نگه کرد توس و فریبرز شاه	جهان گشت بر چشم هر دو سپاه
پراکنده لشکر دریده درفش	ز خون یلان روی گیتی بنفش
فریبرز را گفت توس ای پسر	همانا که آمد زمان مان بسر
بدینسان چگونه توان شد به پس	شکستی بدینسان ندیده است کس
بفرجام دولت ز ما رخ بتافت	همه گردش بد بما راه یافت
چو برزو چنان دید آمد دوان	بنزد فریبرز و توس و گوان
بزد دست و بگرفت هر دو بکش	یکی زور کرد آن گو شیرفش
ز جا در ربود و بهومان سپرد	جهان پهلوانان با دستبرد
بیامد سپه را بهم بر شکست	شکستی که آنرا نشایست بست

بدینسان شکست بسیار سخت به سپاه ایران وارد شد و پهلوانان نامی ایران بدست برزو اسبر گردیدند و این آوازه خسرو، شاه ایران، و رستم را سخت تکان داد. رستم خودش به میدان جنگ حاضر شد تا ببیند که بر سر پهلوانان ایران چه واقع شده است و در اثر جنگ های سخت آنها را از بند افراسیاب رها کرد.

جنگ برزو و رستم بار اول

فردا باز نبرد قایم شد و از هر دو طرف پهلوانان صف آرائی نمودند. برزو میگرید و میگفت:

کنم روز تاریک بر پور زال	که گوئی نباشد مر او را همال
یکی نعره زد گفت برزو منم	جهان را یکی پهلوان منم
نخواهم کسی را به جز پور زال	که گویند کس نیست او را همال

چون این نعره را رستم شنید، بمیدان نبرد پیش شد و اسپ خود را پیش دوانید.

ز نعلش همی خاک را کرد پخش	چو بشنید رستم بر انگیخت رخس
تو گفתי بهمشان در آمیختند	چنان نیزه در نیزه آویختند
به بند کمر دست بر آختند	چو از گزر و نیزه پرداختند
گسست و نیامد بدیشان نهیب	ز بس زور هر دو دوال رکیب
ابا یکدیگر رزم کردند ساز	به گرز گران دست بردند باز
ابر شانه پیلتن کوفت گرز	بر افراخت برزو همه یال و برز
که رستم بدل گفت بر گشت بخت	چنان یال رستم فرو کوفت سخت
چنان کرد کان پهلوان سوار	فروماند یک دست رستم ز کار
ز پیکار شد خیره در پهن دشت	ندانست کس دست آزرده گشت

چون ضربتی سخت با بازو و دست رستم رسید به هم آورد خود گفت که جنگ برای امروز بس است فردا هر دوی ما باز بهم مقابل میشویم.

شب آمد دگر جنگ کردن چه سود گمانم به تو اینقدر ها نبود

این را بگفت و نبرد برای فردا موکول گردیده ولی برزو میگفت که فردا ترا مشت بسته به پیش افراسیاب خواهم برد.

ولیکن چو فردا بیاید برم بگیرمش و نزدیک شاه آورم

رستم از ضربت ناله میکرد و عماری طلب کرد و بران نشست.

که دگر نیابی خود از من نشان	عماری بیاور مرا بر نشان
براه گریز ایستاده نهران	همه پهلوانان و ایرانیان
ز ایران که با او کند کارزار؟	که فردا چو برزو بیاید سوار

**جنگ فرامرز با برزو
و گرفتار شدن برزو**

رستم بواسطه ضربت دست از جنگ بیرون شد تا به تیمار داری بپردازد و فرامرز سلاح پوشیده برای رفتن به جنگ حاضر شد. «گرگین» پهلوان ایران به فرامرز گفت که در جنگ برزو تو باید بروی و فرامرز او را به رفتن میدان تشویق میکرد.

فرامرز را گفت گرگین گو	کز ایران به میدان برزو تو رو
بمیدان رو او را یکی بر گرای	به بینم که در رزم داری تو پای
ز گفتار گرگین بخندید سخت	بدو گفت کای گرد فیروز بخت
تو رو پیش او پای دار اندکی	که تا من گرایم مر او را یکی

خلاصه جنگ بغایت سختی رسید. صد ها تن از پهلوانان ایران و چین و شنگان بهم درآمیختند و تمام پهلوانان طرفین وارد میدان شدند. گرگین و فرامرز هر کدام برای مقابله با برزو پیش شدند. درین میان فرامرز یکی گرز گران به سر برزو حواله کرد که گوئی مغز استخوانش را تکان داد.

فرو کوفت آن گرز بر ترگ اوی	تو گوئی که آن گرز بُد مرگ اوی
نجنبید بر زین بر آن شیر مرد	اگر چند آمدش گردن بدرد
بر افراخت آن بازوی چون چنار	بدان تا زند بر سر نامدار
بیفتاد برزوی چون پیل مست	فرامرز آنگاه بگشاد دست
کمندش ز فتراک زین برگشاد	در افگند در حلق آن پاکزاد

چون برزو بگیر افتاد، فرامرز او را بر اسپ خود بسته و روانه شد تا پیش خسرو، شاه ایران به شهر زابل برسد. شهر زابل امروز هم موجود است و یک شهر سرحدی نزدیک مرز افغانستان وقوع دارد. خسرو شاه از او پرسان کرد که تو کیستی و زاد و بومت کدام است. برزو چنین جوابداد.

مرا خانه از کوه شنگان بود بدان رود اندر مرا خان بود

شنگان عبارت از دره شغنان است و رود عبارت از «رود پنج»، سرچشمه آمو دریاست. شغنان و کنار رود پنج از نقاط زیبای کوهستانی ما محسوب میشوند. برزو ادامه میدهد:

کشاورز بودم در آن دشت و بوم	به برزیگری سنگ پیشم چو موم
یکی روز بودم در آن کهن دشت	یکی لشکر از پیش من بر گذشت
مر آن دشت شد همچو دریای آب	سپهدار شان شاه افراسیاب
مرا دید و آورد ایدر به جنگ	هم از بهر نام و هم از بهر ننگ
بدین جای از بهر او آمدم	به کینه همی جنگجو آمدم
تنم در کف دیو وارونه شد	کنون بخت بر گشت و اینگونه شد

رستم در بین وقت حالش خوب شده بود او را به فرامرز سپرد تا زولانه کند و شب هنگام شخصاً او او پاسداری نماید و بعد به «دربند ارگ» او را محبوس نماید.

آگاهی و چاره سازی مادر برزو در رها ساختن او از محبس ارگ

در این وقت افراسیاب و پهلوانان او با دل شکسته از شکستی که پهلوانان ایران بویژه رستم برایشان عاید نموده بود از راهی که آمده بودند واپس گشتند و بار دیگر به «شنگان زمین» رسیدند. همان جا در همان قطعه زمین زیبای شغنان، کنار «رود پنج» رسیدند همانجا فرود آمدند و بساط خوردنی و آشامیدنی گسترانیدند که ناگاه زنی با قامت کشیده و رسا ولی با حال زار و نزار پیدا شد. این زن همان «مادر برزو» بود که اصلاً خوش نداشت پسرش داخل سپاه افراسیاب گردد و از شاه پسر جوان و رشید خود را باز میخواست.

زنی دید بر سان سرو بلند	دو گیسو بریده چو مشکین کمند
بزناز خونین بیسته میان	خروشنده مانند شیر ژیان
بیامد بنزدیک افراسیاب	جگر پر ز خون و دو دیده پر آب
بگفتا کجا رفت برزوی من	ز دردش خراشیده شد روی من
همی گفت رادا دلیرا گوا	یلا شیر دل برزوا پهلوا

کجا یابم اکنون چه گویم ترا	چو جویم بمویه چه مویم ترا
پس آنگا رخ سوی افراسیاب	بکردش ابا دیدگان پر ز آب
که ای شاه ترکان ماچین و چین	همه ساله بسته میان را به کین
چه کردی مر آن سرو نازنده را	چه کردی مر آن ماه تابنده را
همی گفت و می کند موی از سرش	ز خون چاک گشته دل اندر برش
چو افراسیاب بدانگونه دید	ز دیده سرشکش برخ بر چکید
بدو گفت ای زن چه داری خروش	سخن بشنو باز آور تو هوش
نه کشته است برزو نه خسته شد	بآورد رستم همی بسته شد
چو بشنید زن گفت بهر خدای	به یزدان روزی ده رهنمای
بگوئی مرا این زمان او کجاست	به بند اندرون او بگوئی چراست
بگفت این و از پیش او باز گشت	تو گفتی که با باد دمساز گشت
زن نامور سوی ایران کشید	از آن نامداران کس او را ندید

مادر برزو با دل شکسته، جگر سوخته و چشم پر از گریه از پیش افراسیاب برخاسته به خانه بازگشت و تهیه اسباب مسافرت را دیده، پول و دارائی نئی که هر چه داشت با خود گرفته و در تجسس فرزند راه ایران پیش گرفت و خود را به أمل رسانید. بیچاره زن شغنی هر چه این سو و آن سو رفت از فرزند خود اثری نیافت و آخر به مقر شاه ایران، خسرو، نزدیک شد. مرد پر هیبت و با جلالی را دید که یک دست به گردنش بسته و به کمالتبختر به دربار آمد. از کسی پرسید که این شخص کیست. گفتند: نمی شناسم. پهلوان بزرگ ایران است. پرسید چرا دستش به گردنش بسته است. گفتند اخیراً در جنگ با پهلوان نام آور برزو شغنی ضربتی سختی به بازویش رسید و شکسته و تا حال بسته و بگردنش آویزان است و ضمناً معلومات گرفت که برزو را به فرامرز سپردند تا او را به سیستان برده و با خودش نگه دارد.

چون زن شغنی از کم و کیف فرزند خود برزو آگاه شد به فکر افتاد تا باید عازم سیستان شود و به بندی خانه ارگ به هر قیمتی که باشد از او دیدار نماید و چاره رهایی او را بسنجد.

مادر برزو که در عین زمان مانند زنان شغنی آزاد و آزاده در کوه های این سرزمین کلان شده و زنی با فکر و با تجربه و مأل اندیش بود، به فکر رهایی

فرزند دلبندهش شب و روز فکر میکرد و در جایی آرامش نمیگرفت. در سیستان گرداگرد ارگ شهر گردش میکرد که چطور راهی را برای مقصد خویش پیدا کند. بالاخره در بازار گردش می نمود و چشمش به جمع بازرگانان افتاد. در سرائی یک حجره کوچک برای خود گرفت و خود را در صف گوهر فروشان درآورد و دید که جوان خوش چهره روزانه برای دید و وادید احیاناً برای خرید جواهر به رسته گوهر فروشان میآید. فردا هر چه جواهر و گوهر که با خود از شغنان آورده بود در کیسه گذاشته به بازار رفت.

یکی مهتری بود با رای و هوش و را نام بهرام گوهر فروش

بهرام که چشمش به زن شغنی و جواهر وی افتاد فوراً شروع به بیع و بها نمود. همه جواهر قیمت بها را از وی خریدار شد. در عین زمان از شهر و دیار وی معلومات خواست. زن که نقشه های دیرینه داشت بوی گفت که اصلاً شوهری داشت غنی و پولدار، گذرش به شهر آمل افتاد، از قضا به رودخانه افتاد و غرق شد و وفات کرد. و این جواهر از او باقی مانده. بهرام که شغل اصلی اش نگه بانی بندی خانه ارگ بود به ظاهر شغل جواهر فروشی را پیشه کرده بود. دلش به حال زن شغنی بسوخت و گفت اگر جوهر دیگری داری بیار و ترا نزد پادشاه میبرم و همه را از تو خریداری میکند.

مرا شوهری بود بازارگان گزیده همی در میان سران
جوان مرد و آزاده و خوبیروی جهانجوی و فرزانه و چربگوی
به آمل فروشد به آب و بمرد مرا در غم و درد و شیون سپرد

بهرام از این پیش آم سو افسوس کرد و آن بیچاره باز به گردش برآمد. صبح وقت به «دربند ارگ» رفت و از دور باره و بروج «ارگ» را بر انداز میکرد و آن میکشید و حصار «ارگ»، کنده و زنجیر و ناله بندیان او را سر گیج نموده بود. در اینجا ناگهان دید از دور همان مرد جواهر فروش می آید. چون بهرام به او نزدیک شد بدو گفت که ای زن اینجا به دور «ارگ» چه میکنی. زن گفت پریشانی و غصه مرا وادر کرد که بی فکر و خیال هر طرف بروم و امروز گذرم به اینجا افتاد. بهرام به وی گفت که اینجا داخل «ارگ» خانه من است بیا چوچ و پوچ و اهل و اعیال مرا ببین. رامشگری دارم که او هم زن است. او را

میخواهم که قدریبه رامشگری بپردازد و امید است که بدینسان از غم و اندوه تو قدری بکاهد. زن نقشه را موافق دل خود یافت و قبول کرد و فردا با ترس و لرز در حالیکه گوهر فروش پیش پیش میرفت عقب او روان شد و بالاخره پایش در داخل محبس «ارگ» باز شد. گوهر فروش یا بهرام نگهبان محبس ارگ فوراً رامشگر را بخواست. رامشگر آمد، به ساز و نوا برای تسکین دل غم دیده این زن به عمل آورد.

خلاصه رامشگر نوای چندی میخواند و دل مادر برزو از غم فرزندش آب میشد و در اخیر انگشتی نئی را که سهراب به وی داده بود و برزو آن را بارها دیده بود از کلک خود کشیده و پیش رامشگر انداخت. رامشگر از این پیش آمد و از این بخشش بسیار خوشحال شد. زن شغنی به او گفت جانم بگو که برزو کجاست. برو او را هم بیاور او هم ساز ترا بشنود. زن رامشگر فوراً از جا بلند شد و رفت و به برزو گفت که جوان گوهر فروش کا نام وی بهرام است در این جا مسکنی دارد. او امشب زنی زیبا و خوش اندام را دعوت دارد و مرا نیز احضار نموده تا ساعتی رامشگری کنم. زن از شنیدن نوای موسیقی به وجد آمده این انگشتی را به من بخشش کرد. برزو که بر انگشت نگاه کرد بفرست دریافت که این زن مادر اوست و این انگشتی هم همان است که من بارها دیده ام.

اما برزو به سخنان زن رامشگر گوش میداد و میدانست که این زن مادر اوست. ولی زن رامشگر در میانه حیران بود که این زن جواهر فروش کیست و این برزو چه کسی میباشد. آخر از برزو تمنا کرد که حقیقت را بگوید و وی را از بین بتکلیفی برهاند. برزو وی را قسم داد که حقایق را بکسی نگوید و وی هم وعده داد و بعد گفت که این زن جواهر فروش نیست بلکه مادر وی است و با قلب سوخته و دل بریان برای خلاصی من به محبس آمده است. پدر من اصلاً بازرگان نبود و قطعاً به شهر آمل نیامده و نمرده بلکه پیر و ناتوان در شنگان که خانه من است زیست میکند. رامشگر از نزد برزو مراجعت کرد و حقیقت را برای زن گوهر فروش گفت: برای اینکه بهرام گوهر فروش از خواب نخیزد و رازش از پرده بیرون نه افتد بهرامشگر گفت زود باش و آهسته ساز خود را بنواز و خاموش باش. آن رامشگر گفت من کارهای ترا فیصله میکنم و پسرت را آزاد میسازم. چون فردا صبح شنود پسر، اسپ و اسلحه حاضر سازد و در

فلان محل بیاید. آن صبح وقت از نزد صاحب خانه خدا حافظی نموده برآمد و بازار آمد. اسب و اسلحه و سوهان و انبور خرید و برای شام همه وسایل کار آماده شد. شامگاه به محبس آمد و در گوشه ئی پنهان شد. چون شب پخته شد و پاسبانان بخواب عمیق فرورفتند، بنزد برزو آمد و با سوهان زولانه را برید و کمندی به دیوار محبس افکنده هر دو برزو و زن رامشگر از دیوار محبس فرود آمدند و قدری دورتر مادر برزو پسر خود را دیده فوراً بر اسب ها سوار شدند و بتاختند و از «ارگ» بیرون برآمدند.

چو سه روز و سه شب بیابان برید که در راه کس آن سه تن را ندید
ز ایران به توران نهادند روی برفتند خرم دل و راهجوی

جاسوسان از گریختن برزو از محبس آگاه شدند و فوراً گرگین با دسته سپاهیان سوار بدامن دشت آمد و از دور دیدند که سه نفر در حرکت اند. خود را به ایشان رسانده شروع به پرسش حال آنها نمودند.

مگر نام گرگین تو نشنیده ای که اینسان به پیکار شیر آمدی
بیا تا ترا نزد رستم برم پس آنگا بگفتار تو بنگرم
بدو گفت برزو که ای نامور نگوید چنین مرد پرخاشگر
یکی تیر برداشت از ترگشش بزد بر بر و سینه ابرشش
چو گرگین بیفتاد بر روی خاک همه دامن جوشنش گشت چاک
بینداخت از باره برزو کمند درآورد وی را همانگه به بند

برزو گرگین را در بند کشید و در این میان مردی از جاسوسان وی خود را از معرکه نجات داده و با وضع رقت بار خود را به نزد رستم به داد خواهی رسانید و قضیه برآمدن برزو را از محبس برایش باز گفت. رستم حیران ماند و جاسوس یکه یکه پیشآمد را برایش تعریف میکرد. رستم زواره، برادر خود را مامور ساخت تا او بجائی که گرگین رفته برود و قضیه را معلوم کند.

زواره چو بشنید آمد دوان به نزدیک آن نامور پهلوان
چو نزدیک آن تندبالا رسید سواری ستاده به هامون بدید
تو گفתי نریمان مگر زنده شد فلک پیش شمشیر او بنده شد

میان لاغر و ساعدش پهلوی	ببالا بلند و ببازو قوی
به پیچیده پایش بخم کمند	سپهدار گرگین بسته به بند
که ما نا که با تو خرد نیست جفت	زواره خروشی برآورد و گفت
چه کردست این سرکشی جنگجوی	چه نامی چه مردی مرا بازگوی
که گیتی از و گشته زیر و زیر	ز رستم مانا نداری خبر
بیا نزد رستم بکردار دود	و زین نامور بند بگشای زود
دو چشم خرد را بدینسان میوش	بدو گفت برزو که باز آر هوش
بدین دشت پیکار از چیستم	مگر می ندانی که من کیستم
بمیدان کین با دلیران مرد	مرا دیده ای روز جنگ و نبرد
نه رستم ز روی است و نه ز آهن است	نه رستم ز روی است و نه ز آهن است
نه او کوه البرز در جوشن است	نه او کوه البرز در جوشن است
کمند و کمان رهنمای منست	همان زخم بازو گوی منست
ز چنگم کی یافتی او رها	اگر باره من نگشتی خطا
همی ماتم او را از آن سور شد	بیچاره ز چنگال من دور شد
نمایم ز بازو ورا کم و بیش	کنون چون مرا آمد امروز پیش
بدو تازه شد باز درد کهن	زواره چو بشنید از او این سخن

زواره زمانی احوال **گرگین** را بپرسید و فوری بجائی که **رستم** بود روان شد تا قضایا را برایش بگوید و **برزو** دوباره سر حال آمده از بند رها و **گرگین** پا بسته به نزد او افتاده بود.

به یں گونه گردید چرخ بلند	رها شد سر و پای برزو ز بند
رها گشت از بند چون پیل مست	همه بند و زندان نو کرد بست
ندانم که چون خاست اینکار نو	گرفتار او گشت گرگین گو

جنگ **رستم** **برزو**

بدل گفت مانا که برگشت بخت	چو بشنید رستم بلرزید سخت
---------------------------	---------------------------------

رستم آهسته آهسته به میدان جنگ نزدیک میشود، اما دلش پریشان است. چون نزدیکتر شد، دید که دو زن جوان هم به میدان نبرد آمده اند. حیران ماند که این زن ها کی هستند و چرا بمیدان جنگ آمده اند. نزدیکتر شد و دانست یکی از این

زن ها همان رامشگری است که با رها دیده بود. از او پرسید: ای شوخ زن تو اینجا چه میکنی؟ این پهلوان نامی را چطور از محبس رها نمودی. از فرامرز نترسیدی. باز از او پرسید که این مهپاره دیگر کی میباشد؟ رامشگر گفت:

دگر گفت که این ماه رخسار کیست ستاده بدین دشت از بهر چیست
جهانجوی برزو را مادر است هم از بهر او در دلش آذر است
به افسون و نیرنگ او شد رها جهانجوی این بچه اژدها

چون برزو شنید که رستم آمده است، با زنان صحبت میکند، بانگ بر او زد و گفت:

ترا با زنان چیست این گفتگوی اگر جنگ را آمدی جنگ جوی
حدیث زنان سخت ناخوش بود نه آئین مردان سرکش بود
همانا که دست تو به شد ز درد که یاد آمدت باز دشت نبرد
بچاره تو آن روز بگریختی بدام بلا در نیاویختی
به پیکان بدوزم زره در برت به سم ستوران بکوبم سرت

رستم از شنیدن این سخنان سخت آشفته خاطر شد و گفت:

نهیب من از سوی **جیحون** شود به **جیحون** درون آب پر خون شود

اینرا بگفت و هر دو پهلوان اسپ های خویش را به میدان پیش راندند.

یکی همچو پیل و یکی همچو شیر تن این قوی و دل آن دلیر
چو رستم دلیری ز برزو بدید ندیدش بازوبند خود را کلید

رستم بدو گفت:

به یزدان که بسیار دیدم جهان هم ایران و توران کران تا کران
نه چون تو شنیدم نه دیدم دگر نه در تخمه ام بست چون تو گهر

رستم به برزو پیشنهاد میکند که هوای بیابان گرم شده و چون تاوه سوزان میشود تو هم احتیاج به خورد و نوش داری بیا و پیش مادرت برو، نزد او بنشین و قدری آرام گیر و نصیحت او را بشنو و بیهوده جنگ را ادامه ندهیم. برزو به او جواب میدهد:

به چاره ز من روی گیتی برگاشتی	مرا ابله و خیره پندا شتی
چو در جنگ دندان من گشت تیز	گرفتی دگر باره راه گریز
ستاره بدانگاه رخشان بود	که خورشید در چرخ پنهان بود
چنانست فرستم بر زال باز	که دیگر بجنگت نیاید نیاز
بکوبم بگرز گران گردنت	بخونت کنم لعل پیراهنت

هر دو پهلوان از هم جدا شدند، رستم به سوئی رفت و برزو به سوئی.

وزان روی برزو بکردار شیر بیامد بنزدیک مادر دلیر

برزو به مادر گفت که این پهلوان سخت فریب کار است. بار دیگر بر او غالب شده ام. چاره را باز به جدائی از جنگ مبیند و میخواهد مرا فریب دهد و به ایران ببرد.

بچاره دگر بار از من بجست	چو دیدش که گشتم بر او چیر دست
بیا تا ترا پهلوانی دهم	بایران زمین کامرانی دهم
فریبد مرا تا بایران شوم	بنزدیک شاه دلیران شوم

جنگ دوم برزو و رستم
گرفتار شدن برزو
مادرش آشکار میسازد که او فرزند سهراب است

بعد از سپری شدن شب، فردا صبح هر دو پهلوان به میدان جنگ حاضر شدند. رستم میگوید:

از آزدگان این کی اندر خورد که منشور تیغ مرا بر بخواند بمردی مرا بر لب آورد جان بجوشن بپوشید روشن برش که گیرند بر تو همه دوستان بخنجر بپُرم سرت را ز تن اگر زنده مانی بمانی به بند براه خراسان بدان سوی آب	ببینی یکی دشمن من نماند چنانست فرستم ره سیستان مگر کاین یکی نامدار و جوان چو برزو ورا دید کامد برش برستم چنین گفت کای بیخرد زمین را ز خونت بسازم کفن به بندم دو دستت بخم کمند بتوران فرستم بافراسیاب
--	---

جنگ به شدت هر چه تمامتر بین پهلوان ایران و برزو پهلوان شنگان زمین ادامه می یابد و از دو طرف رجز خوانی میکنند. درین هنگام مادر برزو از میان گرد و خاک نظاره میکند و میبیند که پهلوانان جهان سخت درگیر هستند.

همیراند خونابه بر رخ چو جوی جهاندار و دارای هفت آسمان نسوزی دلم را به درد پسر ز تاریخش روشنائی دهی	جهان جوی را مادر از بیم او همی گفت ای کردگار جهان بدین جای بر ایزد دادگر و زین جنگ او را رهائی دهی
---	---

در این وقت هر دو پهلوان دیدند که کار به این آسانی از پیش نمیرود. هر دو پیشنهاد کردند تا از کمر بند های یکدیگر بگیرند تا فلک کی را یاری دهد.

ببندیم تا بر که آشوفت بخت که خونبار گشتش سر ناخنان نه افگند در ابرو از خشم چین که از شیر بردی به شمشیر دل	چه سازیم اکنون کمر بند سخت گرفتش کمرگاه برزو چنان نجنبید برزو از آن پشت زین خجل گشت از و رستم شیر دل
--	---

درین جا رستم به برزو گفت که بهتر است اسپ را کنار بگذاریم و به گُشتی گرائیم.

چو اندیشه کردم من از هر سری نگه کن بحکم خدای جهان	نبینیم جز گُشتی اکنون دری گهی زور کرد این و گه کرد آن
--	--

بیالود خون از تن هر دو مرد بشد ناخنان شان ز خون لاجورد

بالاخره رستم غالب شد و برزو را به زمین زد.

بر آورد بازو بکردار باد	بر و چیره شد رستم شیر زاد
بیفگند او را چو شاخ درخت	مر او را بیفشرد سخت
تو گفתי بلرزید روی زمین	بسختی که زد بر زمینش ز کین
بر آن تا بخواهد از او کینه اش	چو شیرینی نشست از بر سینه اش
خروشید مانند شیر ژیان	بر آورد خنجر بکین از میان
که رستم بخواهد سرش را برید	نگه کرد مادرش او را بدید
شوم تا بگویم بتو هوش دار	بگفتا بمن این سخن گوش دار
که چونین جوانی برین تیره خاک	ترا شرم ناید ز یزدان پاک
به خونش کنی لعل پیراهنش	بزاری براری روان از تنش
بر دل چه داری پر از کیمیا	ترا او نیبره تو هستی نیا
بدین زور بازو و این دستبرد	جهاندار فرزند سهراب گرد
نترسی ز یزدان پروردگار	بخواهیش کشتن بدین دشت زار
بهانه ترا کین ایران و تور	که گاهی نیبره کشی گاه پور
همه جامه نامور کرد چاک	همی کند موی و همی ریخت خاک
مرا اندرین داستان بزن	بدو گفت رستم که ای شهره زن
بدین دشت چاره چه جوئی همی	چه گوئی مگر خواب گوئی همی
بگو پیش من تیز و مخراش روی	نشانی چه داری مر این را بگوی
بباید مرا راز این برگشاد	ز سهراب چونست این را نژاد

مادرش گفت میگویم بشرط اینکه خنجر از دست خویش رها کنی و ساعتی به درد دل من گوش کنی. مادر دل سوخته همان قصه جانکاهی را که روز اول نزد افراسیاب در شنگان (شغنان) گفته بود و جای آن اینجا بود به نزد رستم سراپا نقل نمود که تکرار آن را در اینجا لازم نمی بینم.

ز هامون برآمد بر افراز رخش	بخندید چون گل رخ تاج بخش
که گردون گردان ترا ساز داد	به برزوی شیر اوژن آواز داد
ستودش فراوان و کرد آفرین	چو بشنید برزو ز رستم چنین

دل ما از و پر غم و تاب گشت
ببر درگرفتش و را زال زر ÷
بفرجام فرزند سهراب گشت
نشاندش مر او را بر زین زر

قراریکه در مقاتلت سهراب و رستم قبل بر این مطالعه شد، سهراب پسر ته‌مینه، دختر شاه سمنگان و رستم است و چون سهراب بزرگ میشود و عنوان پهلوان جهان بخود میگیرد برای دیدار از مایملک خانوادگی به شنگان زمین می‌رود و عاشق دختر شغنی، دختر شیروی ملک آن دیار میگردد و به معاشقه می‌گراید و از و برزو کشاورز شغنی بدنی می‌آید. رستم در حالیکه سهراب را نمی‌شناسد با او پهلوانی میکند و سهراب او را به زمین می‌زند و بر سینه او مینشیند و میخواهد او را بکشد ولی رستم بهمان مکر و حيله خود را نجات میدهد و در جنگ دوم بر زمین می‌افتد و کشته میشود. عین همین حال بر سر برزو پسر سهراب و رستم نیای پدری او پیش می‌آید و کارستان‌های بی نظیری که درین حصه مشاهده گردید ایجا پسرش می‌آرد ولی آخر بر زمین می‌خورد و بر اساس دخالت مادر مکشوف میشود که او پسر سهراب و نواسه رستم است و از کشتن او دست میکشد. حقیقت اینست که سهراب سمنگانی و برزو شنگانی هر دو از پهلوانان زبردست این سرزمین اند. در کشتی‌ها نشان دادند که چطور دهقان بچه شغنی با بزرگترین پهلوان ایران پنجه نرم میکند. اگر برآستی درین مسئله تعمق شود هر سه این پهلوانان رستم کابلی، سهراب سمنگانی و برزوی شنگانی یک حیثیت داشتند و همه پهلوانان این مرز و بوم بودند.

سوسن و پیلسم نقشه افراسیاب

رو گردانیدن برزو و پیوند شدن او با رستم، نقشه افراسیاب را بکلی عوض کرد. وی در صدد پیدا کردن راه جدید برای سرکوبی دشمن افتاد. به این فکر بود تا زن رامشگری را که از قدیم با او آشنائی داشت بنزدش بفرستد. این زن رامشگر که افراسیاب را در این روزها غمگین یافته بود نزدش آمد تا کمی از اندوه شاه بکاهد و چون زنبسیار حيله کار و هوشیار بود شاه را کم کم از غصه و فکر زیاد بیرون آورد و گفت:

نگردد یک قطره کم رود نیل
چه سنجد همی پشه در پیش پیل

حالا اگر شاه مرا یاری دهد و طوریکه دلم میخواهد اسباب و وسایل کار مرا فراهم نماید من چاره کار را میکنم.

چو دیوانه در بند بسته چو یوز بیارم به پیش تو از نیمروز

سوسن گفت من سپاهی و لشکر نمیخواهم، فقط برای من یک مرد جنگی، یک پهلوان جنگ دیده و نبرد آزمای عنایت شود.

ولیکن یکی مرد خواهم دلیر	که در جنگ باشد یکی تند شیر
چو سوسن چنین گفت افراسیاب	بدو گفت ای همچو در خوشاب
اگر آنچه گفתי بجای آوری	بد اندیش را زیر پای آوری
شوی بانوی بانوانم همه	شبان باشی و بانوانم رمه

سوسن گفت که آن یک نفر پهلوان را که می شناسید بمن معرفی کنید تا همیشه با من باشد و هر چه گویم به حرفم کار کند.

بدو گفت افراسیاب زمان	که دارم سواری بدینسان دمان
ببالا بلند و ببازو قوی	بسینه چو شیر و بتن پهلوی
بدو گفت سوسن که ای شهریار	بفرمای تا آید آن نامدار
بیامد هم اندر زمان جنگجو	نگه کرد سوسن به بالای او
یکی بود همچون که بیستون	دو بازویشان چون دو ران هیون

این سوار قوی هیکل و تنومند که نامش پیلسم بود حاضر شده برای هر امری به سوسن رامشگر و عده داد.

به سوسن گفت پس نامدار	جهان پهلوان را منم خواستار
اگر ببیند او را جهانبین من	به بینی بکین جستن آئین من
چنانش بدوزم به پیکان جگر	که سیمرغ گردد بر او نوحه گر

پس اشتران حاضر کردند و از خوردنی ها مرغ و بره و اقسام خوردنی های خوش مزه با تمام آلات جنگ و خیمه و سراپرده شاهانه با خود گرفته و همه بر

اشتران بار نمودند و از شنگان دره بسواری پیل ده روزه راه زدند تا به سیستان در حوالی نیمروز رسیدند.

بر آن باره تا سوی ایران شویم سوی آن دلیران و شیران شویم

تا به رباطی رسیدند.

رباطی در آن راه و یک چشمه آب همه جای شادی و آرام و خواب
بزدیک آن چشمه افگند رخت بدان ساربان گفت ای نیکبخت

سوسن به ساربان ها گفت خیمه و خرگاه شان را در اطراف آن چشمه سار بر پا کنند و سفره را براندازند و چند خیک شراب که با خود آورده ام بمن بسپارید آنگاه به پیلسم امر کرد تا سلاح جنگی بپوشد و اسپ خود را از بین خیمه گاه دور کند که کس آنرا نبیند و منتظر امر باشد.

سوسن زن مرد آزمای و پخته کار در خیمه شاهانه تنها نشست که ناگاه یکتن از پهلوانان ایران که توس نام داشت گور خری را تعقیب نموده کم کم هوا تاریک شد که از دور خیمه و خرگاه شاهانه نظر او را جلب کرد.

همه میخ و استون او سیم ناب ز ابریشم خام او را طناب
یکی چنگ و بربط نهاده بروی کنیزی در او همچو خورشید روی
بدل گفت گوئی که این زان کیست بدانجای این خیمه از بهر چیست
بایستاد از دور آواز کرد چنان چون بود ساز مردان مرد
چو بشنید سوسن بیامد بدر بدو گفت ای مهره پر هنر

خلاصه سوسن رامشگر عشوه گر توس را از اسپ پیاده نمود و درون خرگاه برد و بعد از خوردن مرغ و بره به او شراب داد و توس آنقدر شراب نوشید که دست و پای خود را گم کرد. آنگاه پیلسم پهلوان را صدا کرد و این پهلوان کهنه کار ایرانی را دست و پا بسته به خیمه دیگر انداخت و بدین سان و افسون پهلوانان زبردست ایرانی را یکی پشت دیگر مانند «گیو»، «گستهم» و «بیژن» اسیر شدند و ولوله در میان لشکر ایران افتاد و «فرامرز» با دو هزار لشکر

ایرانی در تجسس ایشان برآمد و چون این خیمه و خرگاه را دید به حیرت رفت زیرا سوسن به پیلسم نگفته بود که در میدان جنگ بگوید که لشکر بیشمار با وی است و همه دورتر در قفا ایستاده اند.

فرامرز چون بشنوید این از او فرو راند خون از دو دیده برو

سپس زال و رستم با لشکر ده هزار نفری بمیدان جنگ آمدند. زال بسیار پیر و زمین گیر شده بود. رستم پیشتر به میدان آمده پهلوان نو پیدا و نو کار رو بروی وی قرار گرفت و نام و نشان پهلوان را جويا شد.

هم آورد را گفت کای بد نشان نژادت کدامست و شهرت کجاست برستم چنین گفت ای بی هنر تو جز دود ز آتش ندیدی هنوز بر مرز سقلاب جایست و بوم همان پیلسم نام کردم پدر کنون چون شنیدی تو نام درست بزد بر بر رخس آن پهلوان ز یکدیگر آن باز گشته بدرد	ندیدم چو تو من ز گردن کشان که چون تو دلاور بتوران نخواست کجا دیده ای جنگ شیران نر به بینی کنون آتش مرد سوز بفرمان من سر بسر مرز روم بدرم جگرگاه شیران نر ترا دست از جان بیاید شست ز جوشن گذر کرد تا استخوان همان پهلوان و همان شیر مرد
--	--

کار بدین جا رسیده که فردا سپاه گران با لشکر توران بیاری پیلسم رسید و خود افراسیاب با عسکر و لشکر فراوان از دور پیدا شدند و فرامرز به برزو خطاب کرد و گفت:

فرامرز را گفت برزوی شیر همان خوی برزیگری داردش بگیرندش اکنون بسان زنان	اگر چند شد نامدار و دلیر به آخر یکی روز یاد آردش برندش بتوران بسر برز نان
--	---

فرامرز به برزو گفت که اینک افراسیاب با سپاه و پهلوانان خود در رسید و برزو سیستان را خیال شغنان کرده و بوی خانه اصلی به دماغش رسیده و

روزی یاد وطن خواهد کرد. برزو در جواب چیزی بگفت و بدل کشتار رستم و قتل پدرش سهراب و نزدیک کشته شدن خود را یاد میکرد.

افراسیاب رسید:

که گفתי بخواهد کشیدن هوا	درفش سیه پیکرش ازدها
ز هر گونه بسته بگردش کمر	یکی پیل و تختی برو بر بزر
به پیش سپه در بکردار شیر	جهان جوی افراسیاب دلیر

درین وقت چشمش به برزو می افتد:

دلش گفתי از تن ببايد پريد	بدانجای برزوی دستان بدید
بنزدیک برزو زبان بر گشاد	سپهدار هومان بیامد چو باد
چنین است آئین پرخاشگر	ببرزو چنین گفت کای نامور
چونین جایگه خوار بگذاشتی	ز توران چرا روی برگذاشتی
نیائی بنزدیک مرزت دگر	چه جوئی ازین تخم بی پا و سر
ز بی بجگی آوری از کنام	ندانی که او نیست از پشت سام
ز پری و نادانی و غرچگی	پذیرفتش او را ز بی بجگی
ز کینه بجوشید از پشت زین	چو بشنید برزو ز هومان چنین
برآورد چون پتک آهنگران	بزد دست و برداشت گرز گران

برزو و هومان بسیار سخت جنگیدند و هومان ساعتی خود را کنار کشید تا نزد افراسیاب آمده و ماجرا را یک به یک بیان کند. درین وقت میدان جنگ تازه گرم شده از سوی فغفور افراسیاب «پیلسم» و از جانب ایران «فرامرز» پیش شد و بسیار سخت دو پهلوان تورانی و ایرانی جنگ نمودند. این جا دو نفر از پهلوانان توران «شیده» و «پیلسم» به میدان آمدند و در مقابل دو تن از مبارزان ایران، «برزو» و «رستم» پیش شدند و بالاخره پیلسم پهلوان را از کار میاندازند و بدست رستم کشته میشود. آخر نبرد بسیار سخت میان برزو و افراسیاب در میگیرد و در نتیجه برزو فاتح میشود و توس و گودرز و دیگر پهلوانان ایرانی که در جنگ سابق اسیر شده بودند رهائی یافته و آزاد میشوند و افراسیاب از میدان جنگ شکست خورده پس پا میشود و به تنوران بر میگردد.

سرپرده برداشت زابل نماند

خود و سرکشان سوی توران براند

منشور غور و هری

همانا که بگذشت از ین روی آب	گریزان شد از بیم افراسیاب
نشانده بهر جایگه رودزن	بزابل همه شادمان مرد و زن
که بود از نخست آن افراسیاب	درفشی که بد پیکر او عقاب
همه نامداران خنجرگذار	ز مردان شمشیر زن ده هزار
ده اسپ گرانمایه زرین ستام	ز یاقوت و پیروزه رخشان دو جام
بسی جوشن و ترگ از بهر کین	دو صد تخته جامه ز دیبای چین
بنزدیک فرزنگان و مهان	سپردش به برزوی شاه جهان
به برزو سپرد آن ز بهر خوری	نباشند منشور غور و هری

آخر کار برزو جواهر و اسلحه و دیگر لوازم درباری را از خسرو گرفته و منشور حکومت غور و هری را دریافت نمود و بدینسان «دهقان بچه شغنی» حکمرای دو ولایت بزرگ «غور» و «هری» گردید و لشکر پایتخت یک ماه در سیستان ماند و باز بجانب پایتخت خویش رفت.

21

ماهوی سوری، کنارنگ مرو نقشه قتل یزدگرد سوم ساسانی (سور) و (غور)

ماهوی سوری یک تن از رجال انقلابی «سور» از ولایت غور بود. مقارن صدر اسلام حضرت علی (رض) منشوری برای وی فرستاده و به قاطبه اهالی خراسان امر فرموده بود تا پول جزیه و مالیات به ذمت وی را برسانند.

ماهوی سوری والی شهر مرو دارای مقام عالی کنارنگی، صاحب قدرت زیاد و دارای لشکر و پیلان جنگی بود. امپراتور ساسانی که بعد از چهار قرن شکوه در اثر ظهور اسلام به تدریج به ضعف گرائید، در عصر یزدگرد مقارن دوره خلافت حضرت خلیفه دوم و سعد بن وقاص قوماندان فاتح اسلام مواجه شکست گردید. یزدگرد شکست خورد و بجانب خراسان عزیمت نمود، از قصر کسری و مداین به ری و ساری و آمل و گرگان و نیشاپور و بالاخره به مرو آمد و امیدوار بود که ماهوی سوری کنارنگ (والی) مرو با وی ایستادگی خواهد کرد. ولی ماهوی نقشه دیگر داشت و یزدگرد را بدست خسرو نام، یکی از آسیابانهای مرو، بقتل رسانید و طومار پادشاهی ایران را درهم پیچید و خود امیر خراسان شد.

* * *

یکی از نقاط باستانی کشور که ۳۱ سال قبل (ماه عقرب ۱۳۲۳) به دیدن آن موفق شدم، خطه جهان گشایان، پهلوانان و رادمردان بزرگ تاریخ است که محض شنیدن نام آن «سور» و «غور» یکی تا «دهلی» و دیگری تا «مرو» سرگذشت تاریخی این گوشه شرق را خلاصه میکند. «سور» بطور نقطه در میان «غور» خطه ایست در جنوب غربی افغانستان و جنوب شرقی ولایت هرات، بین مجرای وسطی هری رود و خاش رود، بین «فیروز کوه»، «گلستان» و «نوزاد». این علاقه کهستانی و تپه زار که پنج باره کوه بلند آنرا منهاج السراج جوزجانی از «راسیات جبال عالم» مینامد، در زبان عوام به «پنج شاخ» مشهور است.

غور هر قدر که در تاریخ و افسانه شهرت دارد، بهمان اندازه امروز از خاطر ها فراموش شده و علت آن یکی خرابکاری چنگیز و دیگری نبودن راه های موتررو است. از این گذشته موقعیت جغرافیائی «غور» یعنی «کهستان» طوری است که از چهار طرف محصور مانده و تماس با آنها بسیار کم است. فقط در بین ۳۵ سال اخیر یکی دو سرک موتررو بدان سمت کشیده شده که از راه سراسری افغانستان «چچچران» مرکز موجوده تا «گزپام» (۱۲۸ کیلومتر) و تا «تیوره» مرکز قدیم غور ۱۸۵ کیلومتر فاصله است و دیگری از طریق «شیندند» (سبزوار) سرکی به بعضی نقاط آبادانی غربی آن ولا رفته است.

* * *

همانطور که داستان ها آغاز جهان بانی امرأ و شاهان دوره های اولای بعضی ولایات کشور از قبیل: «امرای غرجستان»، «امرای سامانیان» و «گردیزیان» وغیره را به شاهان اولیة تاریخ: جمشید، ضحاک و فریدون پیوند میدهد، در غور هم اصل نژاد باستانی به جنگ های فریدون و ضحاک تماس میگیرد. این داستان ها هر چه باشد در مورد شان و پهلوانان دوره های قدیم یکسان صدق میکند.

چیز عجیب است همان طور که مبدأ قبایل آریائی به ویژه قبایل افغانستان، هند و ایران را در صفحات شمال در ماحول «فرغانه» و دامنه های پامیر قرار میدهیم، جنگ های فریدون و ضحاک از نقطه ئی موسوم به «شنقان، شنگان،

شغنان» و «تخارستان» شروع میشود و از این نقطه برخی قبایل و عشایر با فریدون راه هند را پیش میگیرند. همچنان بعضی عشایر به جانب غرب در «بامیان» و «غرجستان»، سپس به جنوب غرب در «غور» پراکنده میشوند.

در میان پهلوانان و سر برآوردگان «سور» و «غور» پهلوانان سور بر غور مقدم تر اند. اسلاف عشایر سوری در جنگ های فریدون «تریتون»، «تریتوانا»، «آپتین» و ضحاک که در شاهنامه او را از جمله اسلاف دودمان مهرباب شاه کابلی میداند، بعد از یک سلسله جنگ و ستیز پس پا شده بطرف غرب و جنوب غرب کشور پراکنده میشوند. مولف طبقات ناصری میگوید که اولاد ضحاک، «بسطام سوری»، از جبال «شنقان، شنگان، شغنان» برآمده به تخارستان، بامیان و غرجستان آمدند و سپس شکارکنان به سرزمین غور در ناحیه «هزار چشمه» در پای کوه «زار مرغ» و «مندیش» رحل اقامت افکندند.

در نزدیکی «چهل ابدال» که معروف ترین و بلندترین قلعه آن سامان است، معبر تنگی وجود دارد موسوم به «تنگی چهک» و کوهی در نقطه شمالی آن وجود دارد که آنرا «کوه سور» یا «کوه سوری» گویند و دامنه های آن با چشمه سارها و گل های وحشی و سبزه زارهای طبیعی پوشیده شده. آن ناحیه را «هزار چشمه» خوانند و محتملاً اجداد «سوری» در همین جا فرود آمده اند. «بسطام سوری» که فردوسی او را «سر غوریان» میخواند، پهلوان پیل تنی است که خاطره این توطن قبایل سوری و غوری را در شروع عهد اسلامی بیاد میدهد.

سر غوریان بود بسطام شیر کجا پشت پیل آوریدی به زیر

به این ترتیب از ناحیه «سور» و «غور» یک سلسله پهلوانان و گردن کشان بزرگ و امرای محلی و بالاخره پادشاهان و سلاطین فاتح و جهان گشایان سترگ برخاسته اند که آنها را «ملوک الجبال» یعنی «شاهان کوهسار» میخوانند. شاهان «سوری» از «غور» بجانب شمال و شمالشرق یعنی هرات، بادغیس، مرو و بلخ و ملک الجبال شاهان کهسار علاوه بر جبال غور، کوه های غرجستان و بامیان و تخارستان، غزنه، کابل، ننگرهار و اکثر بلاد هندوستان را فتح کردند و شاهد پیروزی های آنها از فیروز کوه تا دهلی «منار

جام» و «قطب منار» دهلی است که این سلاله را با کامیابی های محیر العقول آنها در تمام جهان بلند آوازه ساخته است.

مؤلف طبقات ناصری این را هم مینویسد که از اعقاب و برادران ضحاک دو نفر بودند که مهتر را «سور» و کهتر را «سام» میگفتند. اولی امیر گردید، دومی سپهسالار شد و اجداد آنها دوره های قبل از اسلام را در «غور» حکمفرمائی داشتند. از احفاد آنها مردی بنام «شنسب» پیدا شد که اولاد وی را «شنسبیان» خوانده اند. وی در عهد خلافت امیر المومنین حضرت علی (رض) ایمان آورد و مسلمان شد. منهاج السراج مینویسد که «بهرام شاه سوری» و یا «ماهوی سوری» یا «ماهویه سوری» معاصر حضرت علی (رض) بود و آن حضرت منشوری بنام اهالی خراسان صادر فرمود که تمام وجوه و جزیه مالیات خود را به او بپردازند. پس در آغاز اسلام، اینک به «ماهوی سوری» بر میخوریم که بنام والی یا طوریکه در آن وقت معروف بود بحیث «کنارنگ» مرو شهرت داشت. وی دارای سربازان، سواران، نیزه داران و پیل بانان بود. «کنارنگ» لقبی است که سوابق آنها تا قرن سوم و چهارم عهد مسیحی بالا برده میتوانیم و کتیبه «سرخ کوتل» بغلان شاهد آن است.

دودمان ساسانی فارس بعد از چهار قرن حکومت و جهان بانی در عصر سلطنت انوشیروان مواجه با انقلاب بزرگی شد و آن عبارت از ولادت حضرت پیغمبر اسلام، محمد (ص) بود که شکستی در کاخ سلطنتی «مداین» و زلزله در بنیاد ارکان امپراتوری ساسانی تولید کرد. «بیزد گرد» آخرین پادشاه این سلسله بعد از بیست سال سلطنت آثار شکوهمند رستاخیز بزرگ اسلام را در زمان خلیفه سوم مشاهده کرد و دید که سعد بن وقاص جنرال فاتح اسلام در دو میدان «نھاوند» و «قادسیه» قوای ایران را بکلی منهدم ساخت. بزرگان دربار ساسانی چنین نظریه دادند تا از پارس به سوی شرق حرکت باید کرد، سپاه فراوان در آنجا هست و کمک موثری به شاه خواهند نمود.

به آمل پرستندگان تو اند به ساری همه بندگان تو اند

شاه از نظریه بزرگان و درباریان پارس به تعجب اندر شد. گفت من مفکوره دیگر دارم و میخواهم جانب خراسان روم.

همان به که سوی خراسان شویم ز پیکار دشمن تن آسان شویم
 که آن سو فراوان مرا لشکر اند بسی پهلوانان گندآورند

خراسان از روزگاران بسیار قدیم مرکز پهلوانان، خطه جنگ اوران و سرزمین عیاران محسوب میشد. گویند تاریخ همیشه تکرار میشود. در اوایل قرن چهارم قبل از مسیح «دارای سوم هخامنشی» به امید اینکه در شرق «خراسان عهد اسلامی» جنگجویان «هریوا» (هرات) و «یکتریان» (باختر) به او یاری خواهند کرد، بعد از شکست در مقابل اسکندر مقدونی در جنگ اول «گوگامل» و «زارپلس» به مشرق به خاک «آریانان» یا «خراسان» عصر اسلامی رخت هزیمت بریست و درین جا «بسوس» و «بارزانتس» حکمرانان بلخ و سیستان متحد شده و او را کشتند و بسوس در باختر اعلان پادشاهی نمود. عیناً به همین ترتیب «یزدگرد» سوم ساسانی به امید اینکه خراسان محل جنگ اوران رشید و گنداوران دلاور است با این ناحیه متوجه شد و بعد از دو محاربه «نهاوند» و «قادسیه» شکست قطعی در مقابل «سعد بن وقاص» خورده و عقب نشینی نمود و بخاک های خراسان پناه گزین شد. در اینجا کنارنگ مرو ماهوی سوری که شخص جسور و دارای مفکوره سیاسی بود و از خود نقشه هائی برای احراز پادشاهی بدل داشت، بظاهر طوریکه «یزدگرد» امیدوار بود، خود را مورد اطمینان او ساخته بود. علاوه برین «یزدگرد» شاه ساسانی مفکوره مخفی دیگری هم داشت که از ورای سرحدات از خطه «توران زمین» دختر «فغفور چین» را درخواست نماید و به این ذریعه بفکر خودش زمینه همکاری و مساعدت را بیشتر آماده سازد، اما عناد هزار ساله «توران» و «ایران» را فراموش نموده بود.

بیایند و بر ما کنند آفرین
 سواران و پیلان و هر گونه چیز
 سرآینده و گرد و گوینده بود
 کنارنگی و پیل و مردان و مرز
 همه رنجها بر دل آسان گرفت
 برفتند با شاه آزاد مرد
 همه دیده ها جویبار آمدند

بزرگان ترکان و خاقان چین
 کنارنگ مرو است ماهوی نیز
 ورا بر کشیدیم که پوینده بود
 چو بی ارز را نام دادیم و ارز
 ز بغداد راه خراسان گرفت
 بزرگان ایران همه پر ز درد
 خروشان بر شهریار آمدند

ز ایران سوی مرز توران شوی	کنون داغ دل پیش خاقان شوی
چنین گفت با نامداران بدرد	شنهشاه مژگان پر از آب کرد
ستایش و را در فزایش کنید	که یکسر به یزدان ستایش کنید
ببود و بر آسود از رود ومی	چو منزل به منزل بیامد به ری
همی بود یک هفته ناشاد و شاد	ز ری سوی گرگان بیامد چو باد
پر از رنگ رخسار و ناتندرست	ز گرگان بیامد سوی راه بُست
به ماهوی سوری کنارنگ مرو	جهان دار چون کرد آهنگ مرو

یزد گرد به سخنان بزرگان دربار گوش نداده ب فکر خویش رفتار مینمود. او از بغداد (قصر مداین) رهسپار خراسان گردید. آنچه در خراسان بیشتر او را امیدوار میساخت، این بود که ماهوی سوری، کنارنگ (والی)، پیل های جنگی و مردان کارآزموده بسیار داشت. از این گذشته امیدوار بود که ترکان، بزرگان تورانی و خاقان چین و فغفور با او از در مساعدت پیش خواهند آمد. علی الخصوص که نامبرده میخواست دختر فغفور چین را به زنی درخواست نماید. تمام این آرزو ها را به دل می پروراندید در حالیکه اشک میبارید و بسیار اندوه گین بود، از «ایوان مداین» برآمد. از آنجا راه گرگان پیش گرفت و به نیشاپور آمد و یک هفته در آنجا توقف نمود و نامه ئی به ماهوی سوری نوشت.

یکی نامه بنوشت با درد و خشم پر از آرزو دل پر از آب چشم

در بین نامه تمام پیش آمد های جنگ و فتوحات لشکر اسلام و کامیابی های سعد بن وقاص، کشته شدن رستم و در بدری و پراگندگی لشکر را در «تیسفون»، همه را یک بیک باز گفت و در آخر چنین گفت: که چشم انتظار من جانب تو است. تو با لشکرت برو و رزم را ساز کن و سپه را تمام با خویش همراه ساز، من به نیشاپور میروم و یک هفته آنجا خواهم ماند، مرا رنج بسیار در پیش است، پس کسی را به مرو خواهم فرستاد و به خاقان ترک و فغفور چین نامه خواهم نوشت، ایشان سپاه فراوان دارند، اگر بخت نگشته بود به من کمک خواهند نمود. اینک سواری را به سرعت باد برای تو، ماهوی سوری، فرستادم.

تو با لشکرت رزم را ساز کن سپه را برین بر هم آواز کن
من اندر نیشاپور یک هفته بیش نباشم که رنج دراز است پیش

به مرو آیم و کس فرستم بدین	به بخاقان ترک و به فغفور چین
و ز ایشان بخوهم فراوان سپاه	مگر بخت برگشته آید به راه
من اینک پس نامه بر سان باد	بیایم دهم هر چه دارم بیاد
هیونی بر افگند بر سان باد	بنزدیک ماهوی سوری نژاد

بدین سان یزد گرد برای مرزبان طوس و دیگران نامه نوشت. شاه بر خود دلداری میداد. همه جا مرزبانان را به یاری می طلبید و به خداوند تسلیم میشد.

سوی مرزبانان با گنج و گاه	که با فر و بر زنده تاج و کلاه
شمیران و روئینه و رادکوه	کلات از دگر دست و دیگر گروه
نگهبان ما باد پروردگار	شما بی گزند از بد روزگار

خسرو انوشیروان که او را یک تن از بزرگترین شاهان ساسانی باید پنداشت در موقع ولادت حضرت پیغمبر اسلام (ص) که کاخ سلطنتی او شکست برداشت (بمیلاد او قصر کسری شکست) خوابی دیده بود که موضوع شکست و برباد شدن تخت و تاج ساسانیان را بخوبی پیش بینی میکرد. اینک «یزد گرد» این خواب را در این وقت و درین نامه به مرزبان طوس یاد آوری میکند:

انو شیروان دیده بُد این بخواب	که زین تخت بپرا کند رنگ و آب
گذر یافتندی به اروند رود	نماندی برین بوم و بر تار و پود
هم آتش بُمردی باآتشکده	شدی نور نوروز و جشن سده
بایران و بابل ز کشت و درود	به چرخ زحل بر شدی تیره دود
ز ایوان شاه جهان گنگره	فتادی به میدان او یکسره
کنون خواب را پاسخ آمد پدید	ز ما بخت گردون بخواهد کشید

این خواب مو به مو تحقق یافت، دود از قصر کسری بلند شد و یکی دو کنگره کاخ مداین به زمین افتاد، آتشکده فارس خاموش گشت و جشن های نوروزی و جشن سده معطل شد و تخت و تاج چهارصد ساله ساسانی سرنگون گردید.

در آخر نامه، شاه از رفتن خود و راهنمایی راه پیمایان و پهلوانان اطلاع میدهد.

کنون ما به دستوری راهنمای
بسوی خراسان نهادیم روی
پس اکنون ز بهر کنارنگ توس
ببینیم تا گردش روزگار
همان پهلوانان پاکیزه رأی
بر مرزبانان پرخاشجوی
بد ینسو کشیدیم پیلان و کوس
چه بندد بدین بند ناستوار

بالاخره شاه به طوس می‌رود و در نزدیکی «دهسان» ماهوی سوری به پیش او می‌آید و هر دو یکجا رهسپار مرو میشوند.

وزان جایگه برکشیدند کوس
بلند اختری نامجوی سوار
خبر یافت ماهوی سوری که شاه
پذیره شدش با سپاه گران
چو پیدا شد آن فر و اروند شاه
پیاده شد از اسپ ماهوی زود
ز ماهوی سوری دلش گشت شاد
ز شهر نشابور شد سوی طوس
بیآمد بکف نامه شهریار
بسوی دهسان برآمد ز راه
همه نیزه داران و جوشن وران
درفش بزرگی و چندین سپاه
شهنشاه را بندگی ها نمود
بر او بر بسی پندها کرد یاد

بدین طریق یزدگرد با کوس و درفش و سپاه به «دهسان» مرو وارد شد و ماهوی سوری با سپاه گران و نیزه داران و جوشن پوشان بدان سمت شتافت تا استقبالی از شاه بعمل آورد. هر دو چون مقابل شدند، ماهوی سوری از اسپ پیاده شد تا مراسم تعظیم بجای آورد. ماهوی سوری بظاهر استقبال و تعظیم و گرم جوشی مینمود ولی در باطن مصروف نقشه‌های بزرگ بود و برای اجرای آن موقع و موقعیت مناسب می‌پالید. یزدگرد خسته و مانده بنظر می‌آمد. از چهره او آثار شکست و ناتوانی هویدا بود. ماهوی سوری شاه را میدید، و موقع خطرناک وی را از نظر دور نمیداشت. و میدانست که زمانه از بر او گشته است باید نقشه خود را عملی کند و او را از بین برد. شاه بفرست دریافت که ماهوی سوری از دل با وی همکاری ندارد و برای جنگ بنفع او حاضر نیست.

رخ شاه ایران پر آژنگ شد
چو ماهوی مر شاه را مانده دید
شتابان همی کرد تخت آرزوی
و زان کار دشمن دلش تنگ شد
به بیکام او تخت را رانده دید
دگر شد به رأی و به آئین و خوی

یزدگرد پادشاه ساسانی میخواست به کمک پهلوانان، نیزه داران و پیلان جنگی کنارنگ مرو، ماهوی سوری، تخت و تاج از دست رفته را باز ستاند و ماهوی سوری موقع می پالید که شاه تیره بخت را به رنگی به قتل برساند و اورنگ پادشاهی را خود اشغال کند. از این خود را به مریضی افگند و شاه را در یک موقع حساس دست و پاچه ساخت.

چون ماهوی سوری نیک میدانست که برای اصرار چنین یک موقع همدست و همکاری بکار است، پهلوانی موسوم به «بیژن» را که اصلاً ترک و اهل «طرخان» بود، در «سمرقند» مرزبانی داشت و در آن حدود دارای خویشاوندان زیاد بود، با خویش هم صدا ساخت و او را علیه شاه بر انگیخت.

یکی پهلوان بود گسترده کام	نژادش ز طرخان و بیژن بنام
نشستش به مرز سمرقند بود	در آن مرز چندینش پیوند بود

سپس ماهوی سوری برای وی نامه نوشت و چنین گفت:

چو ماهوی سوری خود کامه شد	از او نزد بیژن یکی نامه شد
که ای پهلوان زاده بیگزند	یکی رزم پیش آمدت سودمند
که شاه جهان بی سپاه اندر است	نشستش ز گیتی به مرو اندر است
گر آئی سر و تاج و گاهش ترا ست	همان گنج و تخت و سپاهش ترا ست
ز کین نیاکان به دل یاد کن	بدین تخمه بر داد و بیداد کن

ای پهلوان برخیز و بیا، شاه به مرو آمده، سپاه ندارد. اگر بیائی و درین جنگ شامل شوی بدان که سراسر به سود تو است. تاج و تخت او را از خود بدان، بیا و جنگهای نیاکانت را با ایرانیان بیاد آور.

«بیژن» به تفکر زیاد اندر شد و به خود میگفت اگر روم مردک مرا بیشتر خواهد خواند و گر نروم خواهند گفت که ترسید و نیامد. سپس به ماهوی چنین نوشت:

چنین داد دستور پاسخ بدوی از ایدر ترا ننگ باشد شدن ببر سام فرمای تا با سپاه چنین گفت بیژن که اینست رای به بر سام فرمود تا ده هزار به مرو آرد و ساز جنگ آورد سپاه از بخارا چو پران تذرو	که ای شیردل مرد پر خاشجوی بیاری ماهوی و باز آمدن بیاری شود سوی آن رزمگاه مرا خود نجنبید باید ز جای نبرده سواران خنجر گذار مگر شاه ایران بچنگ آورد بباید به یک هفته به شهر مرو
---	---

بیژن به ماهوی نوشت که من خود نیایم و از جای نجنیم و بهتر است که «سام» پهلوان معروف خود را با ده هزار سوار جنگی از بخارا بفرستم. در ظرف یک هفته تا شهر مرو خواهند رسید. ماهوی که آمد آمد سپاه ترک را شنید به شاه و بر اهالی چنین وانمود کرد که ترکان و خان ایشان و فغفور چین میرسند و عزم محاربه را با ما دارند. ماهوی سپاه خود را سان دید و از هر جهت ایشان را آماده ساخت و خود نیز تیاری جنگ داشت. لیکن شاه ایران فهمید که زیر کاسه نیم کاسه است، باید به تنهائی بجنگد. پس سلاح پوشیده و با اندک سپاه خود آماده جنگ با ترکان گردید.

ز ترکان بسی در پس پشت اوی فرود آمد از اسپ شاه جهان نهان شد در آن خانه آسیا دهان ناچریده دو دیده پر آب	یکی کابلی تیغ در مشت اوی ز بد خواه در آسیا شد نهان نشست از بهر خشک لختی گیاه همی بود تا سر کشید آفتاب
--	--

یزدگرد چون دید که کاری پیش برده نمیتواند، از هر کس پت و پنهان به آسیا پناه برد، حال آنکه در میدان جنگ تمام سواران ترکی در تجسس افتادند و او را نمی یافتند. شاه با شکم گرسنه و محتاج یک تکه نان خشک و چشمان بی خواب به گونه ئی افتاده بود تا آفتاب برآمد و آسیابان که خسرو نام داشت با پشتاره گیاه در را باز کرد و داخل آسیا شد.

گشود آسیابان در آسیا فرومایه بود خسرو بنام	به پشت اندرش بار لختی گیا نه چیر و نه هوش و نه نام و نه کام
---	--

خور خویش زان آسیا ساختی بکار دگر زان نپرداختی

خسرو داخل آسیا شد و چشمش بر جوانی افتاد که بر گوشه سنگ آسیا تکیه زده. خسرو از زرق و برق لباس او و تاج شاهیش حیران ماند و شروع به پرسش نمود.

بدو گفت ای مرد خورشید روی بدین آسیا چون رسیدی بگوی
چه جای نشست تو بود آسیا پر از گندم و خاک چنین گیا
چه مردی بدین برز و این فر و چهر که چون تو نبیند همانا سپهر

جواب شنید:

از ایرانیانم بدو گفت شاه هزیمت گرفتم ز توران سپاه
اگر هست نزد تو چیزی خورش که تن را بود زان خورش پرورش
پذیرم برین مایه از تو سپاس چو آری تو ای مرد یزدان شناس

آسیابان گفت:

بدو آسیابان به تشویر گفت که جز بینوائی مرا نیست جفت
اگر نان کشگینت آید بکار و ر این ناسزا تره جویبار
بیارم جز این نیست چیزی که هست خروشان بود مردم تنگ دست

شاه گفت:

بدو شاه گفت آنچه داری بیار خروش نیز با برسم آید بکار
بشد مرد بیمایه بد نژاد برش تره و نان کشگین نهاد

خسرو یک تکه نان خشک باسی با قدری تره جویبار پیش روی شاه نهاد و خود فوری بیرون برآمد تا در محله نظامیان رفته و ایشان را از قضیه آگاه کند. از جانب دیگر ماهوی سوری از سپاهیان خود چند کسی را به جستجو و پالیدن شاه فرستاد. خسرو به رئیس که از طرفداران ماهوی بود، برخورد و احوال مرد

ناشناس را بوی داد. رئیس از معتمدان خود کسی را با وی همراه کرد تا خسرو را نزد ماهوی برد و کیفیت را به او بگوید.

بدو گفت مهتر کز ایدر بیوی	چنین هم بماهوی سوری بگوی
بپرسید ماهوی زین چاره جوی	که پرسم کرا خواستی راست گوی
در آسیا را گشادم به خشم	چنان دان که خورشید آمد بچشم
چو ماهوی دل را برآورد گرد	بدانست کو نیست جز یزدگرد
بدو گفت بشتاب ازین انجمن	هم اکنون جدا کن سرش را ز تن

بعد از اینکه ماهوی سوالات زیادی از خسرو آسیابان نمود دانست که این جوانیکه در آسیا پنهان شده غیر از یزدگرد شاه کسی دیگر نیست. آنگاه به آسیابان گفت برخیز، موقع را از دست مده و کار دشمن را یک سره کن.

چنین گفت به آسیابان که خیز	سواران ببر خون دشمن بریز
شبانگه چو بنشست بر تخت ماه	سوی آسیا شد بنزدیک شاه
سواران فرستاد ماهوی زود	پس آسیابان به کردار دود

آسیابان پیش شد و دشنه ئی بر شاه حواله کرد:

یکی دشنه زد بر تهیگاه شاه	رها شد بزخم اندر از شاه آه
بخاک اندر آمد سر و افسرش	همان نان کشگین به پیش اندرش

یزدگرد سوم شاه ساسانی بدین سان کشته شد و تنش را به آب جوی افگندند و بعد از یکی دو روز در یکی از باغهای مرو دفن کردند.

بدشنه جگرگاه بشگافتند	برهنه به آب اندر انداختند
فگنده بدینسان بآب اندرون	برهنه نگوئسار و تن پر ز خون
سکوبا و ز آن سوگواران چهار	برهنه شدند اندر آن جویبار
به خشکی کشیدند از آن آبگیر	بسی مویه کردند برنا و پیر

ماهوی سوری پسر بچه شبان را به ظاهر به تخت نشانید و خودش که کنارنگ مرو بود، جمعی از طرفداران خود را گرد آورد. با سواران جنگ دیده و نیزه داران و تمام سپاه زمام تمام امور خراسان را به کف گرفت و خودش پادشاه خراسان شد.

چو بشنید بر تخت شاهی نشست	به افسونش آمد خراسان بدست
ببخشید روی زمین بر مهان	منم گفت با مهر شاه جهان
هر آنکس کزان تخمه بُد پیش خواند	و زین در فراوان سخنها براند
جهان را سراسر به بخشش گرفت	بمانده ستاره بدو در شکفت
به مهتر پسر داد بلخ و هری	فرستاد بر هر سوی لشکری
چو لشکر فراوان شد و خواسته	دل مرد بی بر شد آراسته
سپه را درم داد و آباد کرد	سر دوده خویش بر باد کرد
ابا لشکر و جنگساران نو	تلایه به پیش اندرون پیشرو

بدین ترتیب ماهوی سوری کنارنگ شهر مرو با کوشش پی گیر خود در کشور آفتاب طالع یعنی خطه بزرگ خراسان که همیشه کوس آزادی و حریت بلند آوازه داشته و مانند ابومسلم خراسانی و سائر عیاران، دستگاه بنی میه را به لرزه در آورد، بر اورنگ پادشاهی خراسان تکیه زد. سپاه را بسیار نوازش کرد و برآبادی و سر افزای قوی نظامی سخت متمایل بود و عیاران و طرفداران خویش را جمع نموده دستگاه اداره خود را قوی و مقتدر ساخت و بلخ و هرات را به پسر بزرگش سپرد.

بشهر بخارا نهادند روی	چنان ساخته لشکر جنگجوی
همی گفت ما را سمرقند و چاچ	بباید گرفتن بدین مهر و تاج

در میان طرفداران او پهلوان جهان دیده ئی موسم به گرسیوز چون لشکر را از هر جهت ساخته و دل سپه را گرم دید، به ماهوی سوری چنین نظریه پیش کرد که حالا باید بر «بیژن» ترک حمله نمائیم و خاک های بخارا و سمرقند و چاچ را فتح کنیم. جنگ میان گرسیوز سپهد خراسان و بیژن ترک، مرزبان سمرقند، در گرفت. خراسانیان مغلوب شدند و گرسیوز و ماهوی سوری بقتل رسیدند و گراز یک تن از همدستان او به نگهداری شهر مرو پرداخت.

<p>کزو بود ماهوی را نام و ناز چو ماهوی شد کشته بر خوار و زار همی ساخت از بهر او تاج زر بمر و اندر آمد ز هر سو سوار شد آن مرز یکسر پر از جنگ و جوش همه دوده را روز برگشته شد</p>	<p>یکی مهتری بود نامش گراز نگهبان مرو آمد آن روزگار فروزنده او چو مهتر پسر چو ماهوی را تیره شد روزگار بتوفید شهر و برآمد خروش گراز اندر آن تیرگی کشته شد</p>
--	---

بیژن نیز

<p>از آن پس شنیدم که دیوانه گشت رهی چرخ گردنده کوژ پشت</p>	<p>خرد زان چنان مرد بیگانه گشت همی بود تا خویشتن را بکشت</p>
---	---

بدین ترتیب ماهوی سوری کنارنگ مرو و امیر خراسان مرد انقلابی و طراح نقشه بزرگ سیاسی به آمال دیرینه خود دست یافت و مدتی به آبادی خراسان پرداخت و چهره هر شهر بزرگ خراسان خاص را که عبارت از طوس، مرو، هرات، و بلخ باشد، بار اول به اساس نقشه خود زیر فرمان آورد. چون در جنگ بیژن ترک و گرسیوز امیر خراسان نیز کشته شدند، غوغا و آشوب بزرگی در شهر مرو رونما گردید. گراز یکی از همکاران صدیق او نگهبانی شهر مرو را به دوش گرفت ولی متأسفانه از این گیر و دار او هم جان به سلامت نبرد. سپاهیان ترک غوغای عظیمی برپا کردند و بی نظمی و دربدری نصیب مرو و ساکنان آن شد و بیژن گنه کار به کیفر کردار خود دیوانه گشت و بعد از چندی خود کشی کرد و شهر مرو یک پارچه آتش شد.

/خاتمه تایپ دوم ۲۸ جون ۲۰۱۰ اورلندو، فلوریدا، ساعت ۶ و ۲۰ دقیقه شام/

خاتمه

تاریخ انجام شاهنامه

کنون ز ین سپس دور دیگر بود
 چو بگذشت سال از برم شصت و پنج
 بتاریخ شاهان نیاز آدمم
 بزرگان و با دانش آزادگان
 نشسه نظاره من از دور شان
 جز احسنت از ایشان نبذ بهره ام
 سر بدره های کهن بسته شد
 از آن نامور نامداران شهر
 که همواره کارم بخوبی روان
 حسین قتیب است از آزدگان
 از و یم خور و پوشش و سیم و زر
 نیم آگه از اصل و فرع خراج
 چو سال اندر آمد بهفتاد و یک
 سی و پنج سال از سرای سپنج
 چو برباد دادند گنج مرا
 کنون عمر نزدیک هشتاد شد
 سر آمد کنون قصه یزدگرد
 ز هجرت شده پنج هشتاد بار
 تن شاه محمود آباد باد
 چنانش ستودم که اندر جهان
 مرا از بزرگان ستایش بود
 که جاوید بادا خردمند مرد
 بدو ماندم این نامه را یادگار
 زمانم سر آمد گفت و شنید
 چو این نامور نامه آمد بین
 هر آنکس که دارد هش و رای و دین

سخن گفتن از تخت و منبر بود
 فزون کردم اندیشه درد و رنج
 به پیش اختر دیر ساز آدمم
 نبشتند یکسر همه رایگان
 تو گفتی بدم پیش مزدور شان
 بگفت اندر احسنتشان زهره ام
 و ز آن بند روشن دلم خسته شد
 علی دیلمی بود کو راست بهر
 همه داشت آن مرد روشن روان
 که از من نخواهد سخن رایگان
 از و یافتم جنبش و پا و پر
 همی غلطم اندر میان دواج
 همی زیر شعر اندر آمد فلک
 بسی رنج بردم بامید گنج
 نبذ حاصلی سی و پنج مرا
 امیدم بیکباره برباد شد
 بمه اسپندار مذ روز ارد
 که گفتم من این نامه شاهوار
 سرش سبز بادا دلش شاد باد
 سخن ماند از آشکار و نهان
 ستایش ورا در فزایش بود
 همیشه بکام و دلش کار کرد
 بشش بیور ابیاتش آمد هزار
 چو روز جوانی ببیری رسید
 ز من روی کشور شود پر سخن
 پس از مرگ بر من کند آفرین

نمیرم از این پس که من زنده ام

که تخم سخن را پراکنده ام

بنیاد فرهنگی کهزاد

ضمائیم

بنیاد فرهنگی کهزاد

شاهنامه سرائی در آریانا و خراسان

احمد علی کهزاد

۱۳۲۱

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

بخش اول

ممدوحین شاهنامه ها
یا
شاهان اولیه آریانا

۱۳۲۱

مقدمه:

شعرا عموماً در یک نقطه به مورخین و تاریخ کمک شایان نموده اند و آن عبارت از تذکار نام شاهان وقت در قصیده ها و نشیده های آنهاست. اگر چه در یک دوره معین این کار مخصوص شعرای قصیده سرا بود و شاعر در انشای قصیده بیشتر چشم امید به صلت شاه داشت ولی در عین زمان این طور هم بود که شاه با احتیاجی که در بلند بردن شهرت و نام و نشان خود داشت، شاعر تربیه میکرد، شاعر سراغ میکرد و برجسته ترین آنها را به دور خود جمع میکرد. دوره های تاریخ از قدیمترین زمانه ها به اینطرف نشان میدهد که در همه جا و هر کشوری شاه و شاعر با هم رابطه داشته و حتی محرم راز یک دیگر بودند. یکی جلال و عظمت و کشور گیری را دوست داشت و دیگری بر عالم سخن و قلمرو دل حکمفرمائی میکرد. یکی شمشیر بُران داشت و دیگری زبان تیز. در جنگ یکی فتح میکرد و دیگری ستایش مینمود. در صلح هر دو زانو به زانو در مجلس طرب نشسته و شاعر سحرکار با اشعار رنگین خود افکار و احساسات رفیق مقتدر خود را در عالمی که دلش میخواست سیر میداد و او را ساعتی مشغول و مسرور میساخت.

شاه و شاعر:

گفتیم شاه و شاعر همیشه و همه وقت و همه جا با هم رابطه داشتند. تذکار نام شاه و کار نامه های بلند و مخصوصاً مظاهرات فتح و پیروزی او کار شرق و منحصر به قصیده های فارسی و عربی نیست. شاید در زبان های عربی و فارسی این مطلب در قالب قصیده گنجانیده شده باشد ولی اصل مقصد که عبارت از تذکار نام شاه و کارهای او میباشد، چیزی است که از قدیم ترین زمانه ها نزد همه ملل دیده شده و شعرا به اسم و رسم مختلف و قالب های جداگانه سخن این مرام را عملی کرده اند.

شعرا و شعر و ارتباط شاه و شاعر نزد کتله آریائی اهمیت خاصی داشت. تا جایی که معلومات امروزی کمک میکند و تا حدی که نمونه کلام قدیم این توده بشر بدست رسیده واضح معلوم میشود که «شعرا آریائی» یا «ریشی ها» چه رول بزرگی در راه بلند بردن نام و شهرت شاهان معاصر خود بازی کرده اند.

حتی بدون مبالغه میتوان گفت که در اثر مساعی و قدرت کلام خود نه تنها برای شهرت و زنده نگهداشتن نام و نشان شاهان معاصر خود خدمت کرده اند بلکه روی هم رفته تمام تاریخ ملی و قومی خود را با تمام عنعنات و اختصاصات و احساسات چون تابلویی رسم کرده اند که امروز یکدسته علماً مشغول مطالعات آن اند و هر یک در دایره صلاحیت و اختصاص خود از آن بهره اندوز میگردند. مقصود از ذکر این مطلب این است که «شاعر» در کتله آریائی از قدیمترین زمانه ئی که سراغ داریم باینطرف در روشن کردن نام شاهان و کارنامه های آنها مقام بزرگی گرفته و مراتب سهم شعرا در ین راه در افغانستان و جنبش هائیکه از آن برای اعتلای قوم و ملت در نظر داشتند چیزی است که در قسمت های بعدی این نوشته داده شده است.

در دوره تاریخ اولی زمانه های اسلامی افغانستان یکی دو قرنی است که در آن بعلتی که چند مرتبه در روزگار پیشین این سرزمین هم تکرار شده شعرا نه تنها به انشای قصیده ها اکتفا کرده اند بلکه آثار منظوم مستقلی بمیان آورده اند که موضوع آن روشن کردن نام شاهان و پهلوانان سلف بوده و معمولاً بنام «شاهنامه ها» یاد شده اند. مسلم است که دقیقی بلخی اولین کسی است که در این راه قدم برداشته و یکعده علماً و شعرای بلخ و طوس او را تعقیب کرده اند معذالک مقصود اصلی من در اینجا شرح این مطلب نیست بلکه بصورت عمومی میخواهم به این بپردازم که مقصد از ین شاهنامه نویسی ها چه بود؟ چرا یکعده فضلا و دانشمندان بزرگ بلخ و سائر نقاط خراسان در صدد تصنیف شاهنامه ها و گشتاسب نامه ها برآمدند؟ چرا پادشاهان و وزرا و یکعده دانشمندان و شعرای زبردست عصر دست بهم داده و بهر وسیله و قیمتی که امکان داشت به ظهور چنین آثاری میکوشیدند و سئوالی از همه بزرگتر که روح این نوشته را تشکیل میدهد، این است که این پادشاهان کی بودند؟ محض ممدوحینی بودند که شعرا برای بدست آوردن صله به وصف و تمجید آنها بر یکدیگر سبقت میکردند یا چیزی دیگر؟ این سوالات یک سلسله جواباتی میخواهد که همه آن از توضیح وضعیت اداری - سیاسی - تاریخی - جغرافیائی بین 900 تا 1300 سال پیش مملکت ما بدست می آید.

داخل جزئیات نمیشوم، مسایل زیاد و جواب آنها متعدد است و با اهمیتی که دارد هر کدام در خور مطالعات، تحقیقات و مقالات جداگانه و مستقی است. در حدود تمهیدی که گذاشته ام، بعرض میرسانم:

بعد از اینکه دین مقدس اسلام در افغانستان یا خراسان آن زمان انتشار یافت، مملکت نظر به وضعیت جغرافیائی و مشکلات نقاط خود چیزی آزاد و چیزی بدست حکمران خلفای اموی اداره میشد. دین مقدس اسلام با خصوصیات فطری و مزایای طبیعی که داشت به طیب خاطر طرف قبول و پسند عامه مردم واقع شد ولی چون اهالی این سامان به آزادی و استقلال کشور خویش علاقه مند بودند، میخواستند بر طبق فرمایشات دین اسلام و عنعنات قومی خود مسلمان آزاد و مستقل باشند. از این رو اولین هنگامه آزادی از گوشه شمال غرب خراسان از حوضه «مرجیان» و «هریرود» شروع شد.

با جنبش ابو مسلم و کمک های اهالی خراسان حکومت به خاندان عباسی منتقل گردید و یکی از کهن ترین خانواده های با علم و فضل باختر، خانواده «برامکه» که در معبد «نیو ویهارا»ی بلخ موبد بود، بر سر اقتدار آمد و در دربار خلفای عباسی به مقام وزارت رسید. از این روز کار خراسانی ها بالا گرفت و مناسب عمده، حتی حکومت ولایت های بزرگ بدست ایشان افتاد ولی چون مقصد اساسی ایشان حکومت بر ولایات و احراز مقام و مناصب عالی نبود و میخواستند کشور خود را آزاد سازند، از راه نفوذ و اقتدار به تشکیل سلطنت های مستقل پرداختند، از آن جمله است طاهری ها، صفاری ها و سامانی ها در نقاط مختلفه خراسان.

تشکیل حکومت آزاد و احراز استقلال کشور کار زعمای ملی و مردان سیاسی ما بود که به بهترین وجهی از ادای آن برآمدند. ولی دانشمندان و اهل فضل تنها احراز حکومت را برای استواری بنیان حیات ملی کافی نمیدانستند، ایشان میخواستند با افکار دور اندیش، قریحه توانا و قلم رسای خویش بنیاد حیات و تربیه ملی را طوری محکم کنند که در مرور زمان از هرگونه گزند مصئون باشد. حتی میتوان گفت که این گونه افکار دانشمندان سبب شد تا حکومت های که ذکر کردیم بمیان آید. بهر حال این مرام از مدتی در دل ها نهفته بود تا دوره علم پروری خاندان منور سامانی رسید و زمینه برای پرورش چنین امیدی از هر حیث مستعد شد. پادشاه، وزیر، حکومت و محیط موافق افتاد و مخصوصاً

دربار احمد بن اسمعیل و نصر بن احمد و نوح بن نصر که رویهمرفته سال های 295 - 343 هجری را در بر میگیرد، مساعدترین همه زمانه ها بود. یک عده فضلا، دانشمندان و گویندگان بزرگ از نقاط مختلف خراسان قد علم کرده و در بین زمینه قلم برداشتند ولی باز مرکز این همه احساسات وطن خواهی، مبدأ جنبش روحیات ملی و کانون پرورش افکار شاه دوستی و محل احیای نام و نشان شاهان بزرگ، سرزمین مردم خیز «باختر» بود که اولین پایتخت، اولین کانون مدنیت، اولین رهایشگاه نسل و نژاد ما و شاهان بزرگ ما بشمار میرود. در بین جنبش وطن خواهی و زنده کردن نام و عظمت باستانی دانشمندان بلخی از همه بیشتر سهم گرفتند و گویندگان زبردست و نامی ما بهترین دوائی برای این منظور ملی، تجدید نام و نشان و تذکار کارنامه های پادشاهان مقتدر و با عظمت ما را دانسته و با تشویقاتی که از طرف شاهان و وزرای وقت بعمل می آمد ابو علی بلخی، ابو موید بلخی، ابو منصور محمد دقیقی بلخی، ابو شکور بلخی و یکعده فضلا و دانشمندان دیگر بلخ در راه فراهم آوردن مادی این امر بزرگ اقدامات اساسی نموده تهادب متینی گذاشته و راه را برای آیندگان باز کردند.

این استادان دانشمند باختر که بعلاوه قریحه شاعری جنبه علم و فلسفه و حکمت و دانش هر کدام آن بمراتب بزرگ است، بنظر من پهلوهای مقایسه با «ریشی» ها یعنی شعرای عصر «ویدی» و گویندگان دوره اوستائی دارند.

پادشاهانی که مصنفین شاهنامه ها، نامه های خسروان، کشتاسب نامه ها و گرشاسب نامه ها میخواستند نام عظمت دیرینه آنها را تازه کنند، معاصرین و یا متقدمین قریب آنها مثل شاهان سلاله طاهری و صفاری و سامانی و غزنوی نیست. البته ممدوحینی داشتند و بیشتر سامانی ها و مخصوصاً پادشاهانی که نام گرفتیم در صف ممدوحین قرار گرفته اند ولی ممدوحین مذکور پهلوانان این شاهنامه ها نیستند و این همه شاهنامه ها برای تذکار نام و کاروائی های آنها تصنیف نشده بلکه خود آنها و وسایل شاهنامه شان و شعرا و دانشمندان وقت شان برای مطلب واحدی همدست شده بودند که عبارت از زنده کردن نام و مفاخر تاریخی قدیمترین سلاله های شاهی آریانای قدیم بود.

فراموش نباید کرد که جنبش قرن چهارم هجری در زنده کردن نام شاهان قدیم کشور و کارنامه های با افتخار آنها در تاریخ قدیم افغانستان بی سابقه نیست، کار مصنفین شاهنامه ها در مملکت ما چندین مرتبه تکرار شده و هدف آن همیشه یک چیز بوده است.

بیشتر اشاره نمودم که به پیش من مصنفین باختری شاهنامه ها عیناً مقام «ریشی ها» یعنی شعرای عصر ویدی و اوستائی را مالک اند. همین طور که ایشان در قرن چهارم هجری برای اصلاح جامعه و وحدت قوم و تنمیه روح ملی به زنده کردن نام نیاکان بزرگ و ترویج مبادی اخلاق و فلسفه و حکمت پرداختند عیناً نظیر این افکار مقارن سال 1000 ق م بدست شعرا و علمای عصر اوستائی صورت گرفت. وضعیت سیاسی و اداری و مدنی آنوقت مانند قرن چهارم متقاضی بود که روحیات ملی و قومی تقویت شود و وسیله آن یاد آوری خاطره های قومی و تذکار کارنامه های پادشاهان بزرگ این سرزمین بود که خوشبختانه اوستا تابلوئی صحیحی از آن بدست میدهد. ازین پیشتر بین 1900 و 1400 ق م در یک دوره دیگر تاریخ مملکت که آنرا عصر ویدی گویند عین همین رویه بار دیگر تکرار شده و یک دفعه دیگر «ریشی های» دانای این خطه درین راه قدم برداشته اند و یا بعبارت دیگر از زمان باستان اگر بگیریم بار اولی است که ریشی ها برای جاوید ساختن نام پادشاهان بزرگ ما صرف مساعی نموده اند.

این سه دوره در تاریخ کشور ما سه دوره جنبشی است که هدف آن اصلاح اخلاق، تحکیم روحیات ملی، تقویه مفکوره شاه دوستی و احترام پادشاهان بزرگ ما است. هر سه دفعه نتایج مطلوب بدست آمده و به همین رویه فرخنده بود که خاطره های قدیم چندین هزار ساله بکلی محو نشد و زمزمه که از حجره پدران ما برخاسته بود، دهن به دهن به گوش ما رسید.

پیشدادی و کیان:

در میان خوانندگان کمتر کسی خواهد بود که این دو اسم و نام شاهان دو خاندان را نشنیده باشد. این مسئله از بس به گوشها آشنا و بما نزدیک است در خاطره ها دچار هرج و مرج شده و حتی اشخاص دانسته هم در تشخیص آنها دچار اشتباه میشوند.

اغیار همانطوریکه در سائر قسمت های تاریخ ما قلمفرسائی کرده و هر چه دلشان بخواهد به منافع خود تمام میکنند. درین زمینه هم از صرف مساعی خود داری نکرده، مقاله، رساله و کتابهای مخصوص و مستقلی در ین مورد نوشته و در صدد برآمده اند تا بهر وسیله و اختراعی که میشود برای دودمان پیشدادی و کیانی هم در خاک های خود جائی و از میان اسلاف خود اشخاصی تهیه نمایند و اگر هیچ نمیشود اقلأ کارنامه های آنها را گرفته و به دیگران پیوند زنند ولی چون در اصل مورد صحیح دودمان پیشدادی و کیانی آثار بزرگی مانند سرودهای وید و اوستا در دست است نام و نشان و کارنامه هائی اشخاصی را که آنها وارد میدان میکنند در کتیبه های خود شان و ملل سامی، مخصوصاً آثوری ها ذکر است، عاجز میمانند و این مطلب به مرام شان برآورده نمیشود.

با شاهنامه خوانی و خصوصاً تعبیر آن بصورت غلط و نداشتن صحنه تطبیق و پهلوانان حقیقی آن از یکطرف و نگارشات پر غلط شان از طرف دیگر اشتباه بزرگی در اذهان تولید شد که کیانی را عبارت از «هخامنشی فارسی» دانند و پیشدادی را که از روی ترتیب پیش از کیانی وجود داشت به خاندانی پیش از هخامنشی فارسی در فارس ربط دهند و چون تا همین اواخر نمیدانستند که پیش از هخامنشی کی سلطنت کرده است و حتی اوایل خود هخامنشی نزد شان تاریک بود، مردد مانده بودند و اینجا است که ماشین اختراع بند میشود. میتوانستند بگویند پیشدادیان شاهان ماد اند ولی اقلأ یک دفعه احتیاط میکنند و جلو اختراع را طرف دیگر دور داده میگویند پیشدادی دودمان خیلی قدیمی است که پیش از جدائی آریائی ها و رفتن آنها به هند و ایران بر کتله مشترک آریائی سلطنت داشتند. درست و معقول ولی در کجا؟ اینجا باز سکوت میکنند زیرا به نقص شان تمام میشود و گرنه این مسئله مانند آفتاب روشن است که کتله آریائی پیش از مهاجرت بعضی قبایل شان به هند و فارس در باختر حیات بسر میبردند و از ین چشمه فیض و مدنیت بهره میگرفتند. این مسایل دنباله طولانی دارد. اساس آن ذکر شد و حالا به اصل مطلب میرویم.

پیشدادی نام اولین دودمان پادشاهان باختر است که در حوالی 5 هزار سال قبل از امروز بار اول درفش شاهنشاهی آریائی را در «بخدیم سریرام» بلند کرده و

پیش از اینکه بعضی قبایل آن بغرض مهاجرت به هند و فارس از کانون مدنی باخترا کوچ کنند بر تمام شان حکومت داشتند.

خود اسم پیشدادی واضح میسازد که شاهان این دودمان اولین کسانی اند که بنای داد و عدل و انصاف و حکومت و پادشاهی و مدنیت را گذاشته اند. در جنبش قرن چهارم هجری ایشان را بنام پیشدادی ذکر کرده اند و این اسم مو به مو ترجمه تحت الفظی نام قدیم عصر اوستائی «پارا داتا» است که مرکب از دو کلمه «پارا» و «دات» می باشد. «پارا» به معنی «پیش» و «داتا» یا «دات» خود کلمه «داد» است. بنا بران دودمان «پاراداتا» اوستائی همین پیشدادیان یا اولین پادشاهان آریائی باخترا اند که اوستا از بیرق های بلند آنها تذکر میدهد و تذکار ایشان را در سرود های ویدی هم بیان میکنیم:

موسس این خاندان بزرگ یا کسی که بار اول بیرق حاکمیت و سلطنت و مدنیت آریائی را در «باخترا زیبا» بلند میکند با شهادت و اتفاق منابع سه دوره که ذکر شد «یاما»، «یما»، «جم»، و «جمشید» است. «یاما» در سرودهای ویدی، «یما» در نص اوستا، «جم» و «جمشید» در شاهنامه های قرن چهارم هجری که همه اش همان یک نام قدیم چندین هزار ساله است که قرار اصول صوتی و تحولات فقهه اللغه در هر عصر جزئی تغییری کرده اما اساس آن بیک نگاه شناخته میشود.

من در اینجا به نظرات پاره ئی کسانی که موسس سلسله پیشدادی کیومرث و یا هوشنگ و یا کس دیگر را تصور کرده اند کاری ندارم و به تشریح و رد آن در اینجا پرداخته نمیتوانم زیرا سخن دراز میشود و از مطلب دور میشویم.

حالا که سررشته بدست آمد و معلوم شد به مأخذ قدیم و معتبری که در باب پیشدادی و کیان سخن ها گفته اند، مراجعه میکنیم:

سرودهای ریگوید و اوستا راجع به دودمان پیشدادی و کیان توافق نظر کامل دارند. منتهی اولی که از آن زمانه های بیشتری گذشته و یک حصه بزرگ و اصلی آن که امروز سرودهای مجهول میخوانیم محو شده و بدست نرسیده بالنسبه کمتر و دومی که عبارت از متن اوستا باشد، مفصل تر صحبت میکند.

«یاما» اولین پادشاه بزرگ ماست. بعد از اینکه از طرف قوم و نجبا به پادشاهی انتخاب شد، اولین کار او بنای شهر بزرگ و مستحکمی بود که آنرا پایتخت خود ساخت و اسمش را «بخدی» گذاشت. بخدی اولین پایتخت پادشاهان بزرگ ما شهری بود مربع که هر ضلع آن برابر یک دوش اسپ طول داشت. دورادور شهر بخدی حصارى بود ضخیم و بلند با برج های متعدد. قلعه یا ارگ شاهی در وسط شهر افتاده و بیرق های بلند آن از فاصله های بسیار دور معلوم میشد. این شهر خیلی قشنگ و دارای عظمت و جلال مخصوصی بود چنانچه اوستا همه عظمت و زیبایی آنرا به جمله «بخدی زیبا با بیرق های بلند» خلاصه میکند.

یاما پادشاه یک عصا داشت و یگ گاو آهن طلائی. یکی علامه سلطنت او بود و با دیگری مردم را به کشت و کار و زراعت ترغیب میکرد. یاما حاکمیت و نفوذ خود را به تدریج وسعت داده و دایره قلمرو سلطنت خود را خیلی ها فراخ ساخت.

یاما نه تنها مانند یک رهنما و مربی بزرگ راه های نو زندگانی را برای رعیت خود باز کرد، اصول زراعت، بافتن پارچه، ساختن عمارت، استعمال فلزات، استخراج عطر و خوشبوئی ها، ساختن دواهای عقاقیری، تشکیل اردو، استعمال اسلحه و بسیاری چیز های دیگر را به جامعه باختری آورد. روز اول سال یا «نو روز» از یادگارهای عصر درخشان اوست.

آنچه که دوره سلطنت یاما پادشاه را اختصاص میبخشد امن و امنیت کامله، خوشی و مسرت اهالی، فراوانی، خوشبختی و سعادت است که از پرتو افکار او نصیب جامعه باختری شده بود و اولین خوشبختی در سرودهای ریگ وید بقدری تاثیر انداخته که سرزمین یاما را فردوس خوانده اند.

بعد از یاما یک سلسله پادشاهان دیگری در بخدی به سلطنت رسیده اند که معروفترین آنها «تریتون» پسر «اتویا» است که در افسانه های تازه تر از تریتونا «فریدون» و از «اتویا»، «ابتن» پسر جمشید ساخته اند. در اوستا مقابله «تریتونا» با «ازهی داهاکا» شرح یافته و این «ازهی داهاکا» همان ضحاک است که همه قصه های او را شنیده ایم.

بعد از این پادشاه تری تا - ایریو - مانوچیترا میآید که اصطلاحات افسانه های جدید از آن تور و ایرج و منوچهر ساخته است. بواسطه کمی وقت و عدم گشایش نوشته از ذکر معلومات مزید در زمینه صرف نظر میکنم.

کیانی:

مانند پیشدادی، «کیانی» هم یکی از از خاندان های سلطنتی باختر است که اصلاً یکی از خانواده های نجیب بختی بوده و با دودمان پیشدادی ارتباط و قرابت نزدیک داشت و بعد از منوچیترا آخرین شاه پیشدادی در بلخ به سلطنت رسیده اند. در باب کیانی هم منابع سه گانه فوق یعنی دانشمندان قرن چهارم هجری، اوستا و ودا یکسان و بیک زبان شهادت میدهند. این دودمان یا دومین خانواده سلطنتی باختر در تذکرات نویسندگان و شعرای قرن چهارم هجری «کی» و «کیانی»، در اوستا «کاوه» یا «کوا» و در سرودهای ریگ وید «کاوای» یا (کوی) یاد شده و قدیمترین شکل و تلفظ آن به همین صورت اخیر است که معنی آن «دانا» و «پیشوا» است.

همانطوریکه پادشاهان اولین خانواده سلطنتی باختر به صفت پادشاهان «داد گستر» و عادل و اولین بانی عدالت و انصاف یاد شده اند، پادشاهان دومین خانواده سلطنتی ما را قدیمترین مأخذ آریائی به صفت «دانا» و «پیشوا» اسم برده اند. این پادشاهان را میتوان پیشوای قوم و دومان دانا و فرزانه خواند. چون آخرین صورت کلمه «کی» و اشکال آن در دوره های مختلف به عرض رسانیده شد، گمان میکنم لزومی ندارد که در اینجا موضوع تغییرات کلمه منحیث صوت و منتهی شدن آن به شکل کیانی مورد بحث قرار گیرد.

کی قباد - کی کوات - کوا کواتا:

به شهادت منابع سه گانه فوق، موسس خاندان کیان «کی قباد»، «کی کوات» یا «کوا کواتا» است. این اسم مرکب از از دو حصه است یکی «کی» و دیگری «قباد». کی همان صفت خانوادگی یا بهتر بگوئیم اسم خانوادگی است که بدان اشاره شد و قباد اسم خاص موسس این دودمان است که مطابق اول صوتی (ک)

قدیم آن به (ق) و (و) به (ب) و (ت) به (د) تبدیل یافته و «کوات»، «قباد» گردیده است. ترجمه نام او «قباد دانا» میشود.

کواتا پیش از اینکه به سلطنت برسد با خانواده خویش در دامنه های کوه «البرز» که به جنوب بخری افتاده زندگانی میکرد و زمین کشتمندی و رمه های گاو و گوسفند زیاد داشت. چون خودش شخصاً به تربیه حیوانات و مالدارى شوق زیاد داشت روز ها با چوپان های خویش و رمه های حیوانات به دامنه های کوه ها بالا میشد و در حالیکه چوپان های جوان و پیر برای او توله میزدند و میخواندند از قله های کوه ها زمین های سبز اطراف بخری و دیوارها و برج های کهن و بیرق های بلند شاهی را تماشا میکرد. روزی از روزها بالای سنگی نشسته و چریدن گوسفندان خود را نگاه میکرد، ناگاه در هوا دو بازی [همچنان مشهور به سیمرغ یا عقاب آریانا] سفیدی را دید که چرخ زده بطرف او فرود می آیند تا اینکه آهسته آهسته نزدیک رسیده و تاج طلائی را که در نول خود گرفته بودند بر سر او نهاده و پس به هوا پرواز کردند. کواتا از این پیش آمد در هراس بود ولی چوپان ها گرد او جمع شده و پادشاهی را به او تبریک گفتند و به این ترتیب کواتا بر تخت نشست.

کواتا پادشاه مانند یاما پادشاه درخشان، مرد خوش خلق و رعیت پرور بود و مانند پادشاهان پیشدادی بنای عدل و داگستری را نهاد و با اداره صحیح خود مملکت را آباد ساخت.

کواتا پادشاه با مردمان بیگانه ماورای آمو که آنها را «توریا» میگفتند، مقابله ها کرد زیرا ایشان میخواستند که به خاک آریانا تهاجم کنند و در نتیجه کاری از دست آنها ساخته نشد. پادشاه شان «فراکراسیانا» یا «افراسیاب» با سپاه خود شکست خورد و عقب نشینی اختیار کرد.

کی کاؤس – کاوه یوسا – کاوی یوسانا:

بعد از وفات «کواتا» پسرش «یوسا» بر تخت بخری نشست. اسم او در نگارشات و اشعار دانشمندان و شعرای قرن چهارم هجری کاؤس، در اوستا «یوسا» و در سرودهای ریگ وید «یوسانا» تلفظ میشد که هر سه منبع متفق اند. وی پسر و جانشین «کواتا» میباشد. «یوسا» جوان بسیار مقبول و شجاع و

دلاور بود و پیش از اینکه به پادشاهی رسد به سوارکاری و نبرد شوق زیاد داشت. چون کارهای داخلی کشور قرار سیاست متین و سنجیده پدر او به بهترین نهجی پیش میرفت، «کاوه یوسا» پادشاه در زمان خود مناسب دید که به بعضی کارهای خارجی توجه کند و بعضی دشمنان بیگانه را گوشمالی دهد. به این مقصد پهلوانان و لشکر زیاد با خود گرفته بطرف غرب آریانا روان شده و در جنگل های مازندران دشمنان را سرزنش کرد. چنین معلوم میشود که بیگانگان غیر آریائی در اول وهله چرب دستی میکردند، «کاوه یوسا» قشون دیگری از آریانا خواسته با قوت الظهر کار مازندرانی ها را یکسره ساخت. خاک ایشان را گرفت و جزوه قلمرو آریانا ساخت و حکمرانان بر آنها مقرر نمود و صفحات شمال ایران کنونی را زیر تسلط خود درآورد.

سیاه وش – سیاورشا – سیاورشنا:

سومین پادشاه دودمان کاوه یا کیان «سیاه وش» است که در اوستا «سیاورشا» و «سیاورشنا» ذکر شده و به اصول تلفظی که در باب اسم «یوسا» و «یوسانا» دیدیم، سیاورشا تلفظ صحیح عصر اوستائی و سیاورشنا تلفظ قدیمتر عصر ویدی آنست که حتماً بواسطه از بین رفتن کدام سرود اثر آنرا در در منظومه های وید تا حال نیافته اند. سیاورشا با توریها جنگ های سختی نموده و آخر به مرگ دردناکی حیات را پدرود میگوید.

کی خسرو – کاوه هوسراوا:

«کی خسرو» یا «کاوه هوسراوا» به تلفظ نهضت قرن چهار هجری و عصر اوستائی از پادشاهان بسیار مشهور خاندان کیانی آریانا است. وی پسر «سیاورشا» است که بعد از مرگ پدر بر تخت بخدی جلوس کرده و کارنامه های او چه در اوستا و چه در نگارشات مولفین عصر اسلامی و داستان های آنها خیلی معروف است زیرا وحدت خاک آریائی و حفاظت آن از دشمنان توریائی و تشکیل اساس سلطنت مقتدر به دست توانای او صورت میگیرد. بعد از اصلاحات و رفع پراگندگی هائی که در اثر قتل کاوه سیاورشا و مداخله توریائی ها تولید شده بود، امن و امنیت کامله را در داخل مملکت قایم نموده دولت مقتدری روی کار آورد. مخاصمین خود را از پا در افگند، به آبادی و

وسعت شهر بخدی و احداث شهر های نو و دیگر اقدامات مفید سال های اخیر عمر خود را گذرانید.

لهراسپ – لهراسپه – اوروت اسپه:

بعد از «کی خسرو» از یک شاخه دیگر خاندان کیان دسته ئی در باختر به سلطنت رسیده اند که آخر نام های آنها به کلمه «اسپه» یعنی اسپ منتهی میشود. اگر چه ایشان هم از دودمان کیان اند و حتی به سه پشت: «نوتار»، «منوچیترا» و «ایریو» به پیشدادی ها هم متصل میشوند. ولی چون از سلسله مستقیم شاهان سابق کیان نی و از شاخه دیگر این خاندان محسوب میشوند، اتصال آنها به سلاله کیان و یا جدا کردن آنها به اسم خاندان «اسپه» هر دو صحیح است چنانچه هر دوی این کار را مدققین کرده اند و میشود با ترکیب هر دو نظریه آنها را پادشاهان «کیانی اسپه» خواند.

اولین پادشاه کیانی اسپه یا به سلسله شاهان سابق کیان بگیریم، «لهراسپ» است که در اوستا «اروت اسپه» یاد شده. اسم او مرکب از دو کلمه است یکی «اسپه» یعنی اسپ که اینجا شکل اسم خانوادگی گرفته و دیگر اصل نام «اروت» که «تند و قوی» معنی دارد و میتوان او را «صاحب اسپان تند و قوی» خواند. «اروت اسپه» دو پسر داشت یکی «ویست اسپه» و دیگری «زری واری» که شعرای عصر اسلامی از آن «کشتاسپه» یا «کشتاسپ» و «زریر» ساخته اند.

از اروت اسپه معلومات مزیدی در دست نیست. هر چه است پسرش ویست اسپه یا کشتاسپه است که در تاریخ کشور ما اهمیت زیاد دارد و میتوان کارنامه های بزرگ او را در حفاظت مملکت و گوشمالی مخاصمین به کیخسرو پیشدادی مقایسه کرد زیرا همان توریائی هائی را که از چپاول و یغماگری دست نمیبرداشتند، پادشاه شان شکست داد.

عامل بزرگتر دیگری که اسباب شهرت نام این پادشاه شد ظهور «زرتشت» اسپینتمان» (زردشت) بلخی است که در عصر زمامداری او اتفاق افتاد و با پیوند خویشاوندی خاندان شاهی و دودمان علم، فلسفه و اقتدار باختر دست بهم داده در اعتلای مدنیت آریانا و انبساط مبادی معاشرت صرف مجاهدت نمودند و در پرتو این همکاری حصه ئی از جهان تاریک آنوقت روشن شد.

سلسله کیانی اسپه با ویست اسپه منتهی نمیشود. دسته ئی بعد از او به سلطنت رسیده اند که تعداد آنها را بعضی 29 نفر قلمداد میکنند. از این جمله اوستا فقط «سپنتو داتا» را یاد کرده که از آن «اسفندیار» ساخته اند و ترجمه صحیح تحت الفظی آن «سفید داد» و اصطلاحی آن «پاک داد» است. باقی اولاده کیان که در اوستا نیامده و نویسندگان و شعرا و مصنفین شاهنامه ها و گرشاسپ نامه ها از ایشان ذکر کرده اند، مبحث علیحده ئی است که ذکر آن در اینجا خارج موضوع است.

چون در این نوشته چندین جا از منابع سه گانه نهضت قرن چهار هجری و دوره اوستائی و ویدی ذکری بمیان آمده و آنچه نوشته شده به استناد منابع همین سه دوره است، میخواهم یک یک نمونه کوچک از این دوره ها مربوط به موضوع عرض کنم. فضا، ذهنیت، تعبیرات و معلومات هر دوره جداگانه و اشتراک مساعی آنها در روشن کردن یک موضوع بخوبی مجسم میشود.

اول- نمونه قرن چهارم هجری: پادشاهی کشتاسب به نظر و قلم دقیقی بلخی:

فرود آمد از تخت و بر بست بخت	چو گشتاسب را داد لهراسب تخت
که یزدان پرستان بدان روزگار	بلخ گزین شد بدان نوبهار
که مر مکه را تازیان این زمان	مر آن خانه داشتندی چنان
فرود آمد آنجا و هیکل ببست	بدان خانه شد شاه یزدان پرست
پرستش همی کرد رخ بر زمین	نشست اندر آن خانه بافرین
در داد و دانش بدو باز کرد	خدا را پرستیدن آغاز کرد
نهشت اندر آن خانه بیگانه را	ببست آن در بافرین خانه را
خرد را بر این گونه باید سپاس	بپوشید جامه پرستش پلاس
سوی داور دادگر کرد روی	بیفگند یاره فروهشت موی
بدینسان پرستید باید خدای	همی بود سی سال پیشش بیای
همی جست آمرزش کردگار	ز روز گذشته شه نامدار

دوم- نمونه دوره اوستائی:

در باب بلخ «وندیداد» در فرگاد اول فقره هفت میگوید:

«بخدیم سریرام اردو و درفشام» یعنی بلخ زیبا دارای بیرق های بلند. «بلخ گزین» دقیقی عیناً ترجمه تحت اللفظی «بخدیم سریرام» است.

فرگاد دوم و نندیداد سراسر وقف «یما» و مذاکرات او با «اهورا مزدا» و پادشاه شدن اوست. چون موضوع طولانی است چند سطر مطلوب را از آن استخراج میکنیم:

من «اهورا مزدا» با «یمای» قشنگ پاسبان خوب حرف زدم و آئین خود را به او یاد دادم، او خود را مستعد انتشار آئین من دید، او را پادشاه ساختم.

مجلسی در «آریانا ویجوی» معروف کنار رود «وانگهو دی تیا» دایر کردم. یما قشنگ و پاسبان خوب بهترین مردمان را در ین محفل در آریانا ویجوی معروف کنار رود وانگهودی تیا جمع کرد.....

سوم- نمونه اشعار ویدی که یکی از ریشی ها موسوم به «پاوامانا» در باب سرزمین «یاما» که آنرا فردوس هم خوانده اند، سروده است. کتاب نهم منظومه 113 قطعات 7 تا 10:

در آنجائی که روشنی و تابش آن جاویدان است و در عالمی که آفتاب در آن قرار گرفته، در دنیای جاویدانی که فنا و مرگ در آن راه ندارد، «پاوامانا» را جای بده. ای «اندرا» سوما مانند رودخانه اندوس برای تو جاری باد!

در آن جائی که پسر «ویسوا سوات» پادشاه است. در آن جائی که آفتاب حجله دارد. در آن جائی که آب های بزرگ در جریان است مرا جاویدان ساز. ای اندرا! سوما مانند رودخانه اندوس برای تو جاری باد!

در آن جائی که آرزو و خواهشات برآورده میشود. در آن جائی که مقر آفتاب است، در آن جائی که غذا و لذایذ یافت میشود، مرا جاویدان ساز. ای اندرا! سوما مانند رودخانه اندوس برای تو جاری باد!

در آنجائی که سعادت و خوشبختی، مسرت و خوشی وجود دارد. در آنجائی که آرزوی آرزومندان برآورده میشود، مرا جاویدان ساز. ای اندرا! سوما مانند رودخانه اندوس برای تو جاری باد!

قطعه ئی از سرود های «ریگ وید» در مدح «یاما» پادشاه بزرگ:

سزاوار ستایش است «یاما» پادشاه بزرگ که اول تر از همه نوع بشر وفات کرد، فضای بی پایانی را عبور نمود و راه آسمانی را برای مردم گشود.

راهی را که او برای ما باز گذاشته هیچ قوه ئی نمیتواند ببندد. بعد از گردش های دور و دراز آخر از ین راه انسان به منزلگاه عالیشان خواهد رسید.

پدران ما همه از ین راه گذشتند، ما هم این معبر را تعقیب خواهیم کرد و تا وقتی که زمانه ادامه دارد هر یک از نسل جدید آنرا پیروی خواهد نمود.

بخش دوم

شاهنامه ها

و

مقایسه میان پهلوانان آن و اوستا

۱۳۲۲

از روزیکه در رشته تتبعات تاریخی اصول (مقایسه) در لغات و ضرب المثل ها و قصص و داستانها و غیره میان آمده امروز تقریباً همه مدققین به این عقیده هستند که تمام داستان های شاهنامه ها و گرشاسب نامه ها و سیرالملوک ها با فروعات آن سام نامه، بهرام نامه، رستم نامه و غیره و دیگر کتب نظم و نثری که در دوره های اسلامی از ین مطالب بحث میکند و قصص مهاباراته و راماپانا و مأخذ مختلف سانسکریت و داستان هائی که یشت های اوستا را فرا گرفته و تمام قصصی که بزبان پهلوی از سامی، اشکانی و ساسانی تحریر بوده و جز نمونه ابتدائی آن بدست نرسیده و افسانه ها و قصه هائی که در میان سائر شعب و شاخه ها و امواج قبایل هند و اروپائی باقی مانده همه از یک سرچشمه آب خورده و هسته اولی تمام آنها یک چیز بوده و مبدأ همه آنها را باید در مراتب اولی زندگانی قبل التاریخ ملل هندو اروپائی تجسس نمود.

البته مقایسه داستان ها میان شاخه های مهاجرین هند و اروپائی از خود نسبتی دارد و نشانه داستانها و اسمای پهلوانان آنها میان دو شاخه ئی که به تفاریق مختلف زمان از هم جدا و به نقاط دور افتاده ئی از هم واقع شده اند، کمتر از

شاخه هائی است که زمان حرکت و نقطه تقرر آنها بهم نزدیک تر است. تصریح این مطب طوریکه باید شرح و بسط زیاد و اقلأ مطالعه سرسری در داستان های تمام اقوام هند و اروپائی بکار دارد که آنهم به اصول مقایسه خودش تازه شاخه تتبعات و معرفت جداگانه گشته و پیش از اینکه ما از مقایسه داستان های اقوام هند و اروپائی با ملل مختلف صحبت کنیم اگر مقایسه با قصه های سایر ملل بتوانیم داستان های کشور خود را هم کم کم برای مقایسه با قصه های سایر ملل ترتیب و آماده کنیم کار فوق العاده بزرگی کرده خواهیم بود.

گذشته از این همه ادعا های بزرگ تنها مقایسه داستان های شعب مختلف کتله آریائی باختری که از حوزه اکسوس و باختر به نقاط مختلف آریانا و از اینجا به خاک های مجاور هند و فارس پراکنده شده اند کاری است خیلی مشکل و مطالعات مخصوص و طولانی در عنعنات باستانی، ادبی، تاریخی، حماسی و داستانها و افسانه های سه کشور آریانا و هند و فارس بکار دارد.

از این مرحله هم اگر بگذریم، میرسیم به کشور خود و از اینجا تمهیدی می برداریم که آهسته آهسته دامنه آن به مرام این نوشته منتهی خواهد شد. کشوری که در تاریخ معاصر بنام (افغانستان) و در قرون وسطی به اسم (خراسان) و در دوره های قرون قدیمه بنام (آریانا) یاد شده، سرزمینی است پر از عنعنه، خاطره و داستان و بدون گزاف میتوان آنرا یکی از کانون های بزرگ داستان های حماسی جهان خواند و طوریکه باز از خلال مطالعات این داستلن ها برمی آید این را هم به جرئت میتوان گفت که این سرزمین کانون داستان های حماسی مخصوص آریائی بود.

بیشتر گفتیم که اقوام هند و اروپائی همه بلا استثنا از خود قصه ها و افسانه ها دارند که اگر همه آن یکایک مطالعه و بهم مقایسه شوند عواملی بدست می آید که منشأ آنرا در مراتب مختلف زندگانی مشترک و غیر مشترک قبل التاریخ آنها سراغ باید نمود. عجالتاً این کار از عهده ما ساخته نیست و بدون شبهه نظر به عدم تدوین و جمع آوری داستانهای هر یک از اقوام مذکور بصورت مجرد زمینه برای انجام اینکار طور دلخواه هنوز فراهم نشده ولی با مدارک بزرگ و معتبری که کتله آریائی باختری در دست دارد مانند کتب ویدی و یوپانیشاد و مهابارته و رامایانه و اوستا و کتب پهلوی اعم از کتب عصر اشکانی و ساسانی

مثل (درخت آسوریک) و (یاتکار زریران) (یادگار های زریر برادر ویشتاب) و (خواتای نامک) یا خدای نامه و شاهنامه های منثور و منظوم سیرالملوک ها و گرشاسب نامه ها، کشتاسب نامه ها و غیره واضح معلوم میشود که افغانستان امروز و خراسان دیروز و آریانای کهن چه رول و مرکزیت بزرگی در پرورش عنعنات و داستانهای حماسی و رزمی کتله آریائی باختری بازی کرده است و خاک و باشندگان قدیم کشور ما چطور و به چه اندازه در این همه داستانها حل و مزج است.

همانطور که منشأ قصص و افسانه های عموم اقوام هند و اروپائی را در مراتب اولی حیات دوره قبل التاریخ آنها در نقطه معینی سراغ باید نمود، رویهمرفته داستانهای حماسی کتله آریائی باختری هم از خود مهد اولیه دارد که عبارت از آریانای قدیم و خراسان قرون وسطی و افغانستان حاضره است. خاک افغانستان در دوره قبل التاریخ زمانیکه کتله آریائی باختری هنوز به مهاجرت آغاز نکرده بود، کانون یک سلسله عنعنات و یک دسته داستانهای مشخصی بود که انعکاس آن جسته جسته از خلال متن سرود ویدی، مهاباراته، اوستا، بندهش، یاتکار زریران (یادگار های زریر)، خواتای نامک (خدای نامه)، شاهنامه های منثور ابو المویذ بلخی، ابو علی بلخی، مسعودی مروزی و دقیقی بلخی، و سیر الملوک بهرام هروی زردشتی و سیرالملوک محمد بن جهم برمکی (1) و گرشاسب نامه اسدی طوسی و دیگر کتبی که از اینها ترجمه و اقتباس و پیروی نموده اند، معلوم میشود و آشکارا میگردد که از قدیم ترین زمان باستان که خاطره ها تثبیت توانسته اند خاک های افغانستان صحنه این داستانها بوده و پهلوانان این داستانها همه از خاک افغانستان قدیم سر بلند کرده اند و از روزگار باستان به این طرف آنانیکه این همه قصص و افسانه های حماسی را به ما نقل داده اند عموماً آریائی یا خراسانی یا افغانستانی بوده اند.

عجالتاً ما از مبدأ این همه داستانها در زندگانی قبل التاریخ اقوام آریائی کشور خود چیزی گفته نمیتوانیم ولی اینقدر میدانیم که پیش از عصر مهاجرت و جدائی مهاجرین هندی و فارسی از باختر قسمتی از داستانها به میان آمده بود و به همین اساس میشود بسیاری از قصه ها و پهلوانان داستانهای ویدی و اوستائی را بهم مقایسه کرد. در مورد شخصیت های شاهی آریائی باختری این کار را حتی

المقدور نموده و در موارد مختلف آنرا نشر کرده ام ولی مقایسه تمام پهلوانان ویدی و اوستائی کاریست جداگانه و مقالات علیحده ئی میخواهد.

پس آریاهای کتله باختری پیش از اینکه از هم جدا شوند در صفحلت شمال هندوکش و در حوزه وسیع و حاصل خیز رودخانه بزرگ اکسوس داستانهائی داشتند که قسمتی از آن با سرودهای اولیه و مجهول آریائی که مخصوص مدرسه (بلهیکا) یا (بخدی) بود از بین رفته و قسمت دیگر آن که مبدأ اولی داستانهای کتله آریائی باختری و بعضی عوامل قدیمتر در آن میباشد با مجموعه (ریگ وید) که قدیمترین یادگار عصر ویدی و محصول سرزمین بین کاپیسا و پنجاب میباشد، بدست ما رسیده است. به این ترتیب میتوان گفت که آریائی های کتله باختری در دوره حیات قبل التاریخ در صفحات شمال هندوکش در بخدی و کنار مجرای اکسوس داستانهائی داشتند که مبدأ تمام قصه های ایشان بدان منتهی میشود.

این داستانها چندین هزار سال که تعیین آن هم بصورت یقین ممکن نیست بصورت شفاهی از یکی به دیگری منتقل میشد و به این ترتیب در میان آریائی های کتله باختری کم و بیش انتشار یافته بود ولی چون به قید تحریر نیامده بود آنقدر ها شکل مشخص و معینی به خود نگرفت تا اینکه عصر ویدی با مهاجرت های پاره ئی قبایل بطرف شرق و غرب به پایان رسیده و دوره اوستائی در کشور ما آغاز شد و بار اول یک قسمت از داستانهای اعصار قبل التاریخ آریائی با اوستا و مخصوصاً با یشت های آن به قید تحریر درآمد.

این روز برای احیای داستانهای حماسی و رزمی سرزمین کشور ما روز بزرگی بود و از این روز به بعد زبان و دیانت و آئین کشور هر چه بود و هر چه شد داستانها بشکل و نحوی دوام کرد که به اساس موجودیت آن رخنه ئی وارد نگردید و بدون شبهه و تردید میتوان گفت که منشأ تمام قصص و روایات داستانی زمانه های بعد یعنی مأخذ تمام کتب و ادبیات پهلوی ارساسی و ساسانی و عربی و دری و غیره همان متون اوستا است.

چرا قصص پادشاهان و دودمان های سلطنتی آریائی باختری و نام های پهلوانان کشور داخل کتاب مذهبی اوستا گردید؟ این یک موضوعی است جداگانه و علت

آنها اگر چه تا یک اندازه در مقاله (ممدوحین شاهنامه ها یا شاهان اولیه آریانا) در سالنامه 1321 شرح داده ام. باز هم شرح و بسط بیشتر می‌خواهد که از موضوع این نوشته خارج است.

قرار اذهان عمومی مدققین چنین معلوم میشود که اوستا به حکم ویشناسپ پادشاه دودمان اسپه بلخ به قید تحریر درآمد. معلوم نیست که کدام رسم الخط در تحریر این کتاب به کار رفته و روی چه آنرا نوشتند. نمیدانم طبری به کدام سند میگوید که اوستا را روی پوست گاو تحریر کردند. آنچه معمولاً از طرف همگان گوشزد میشود اینست که اوستا به حکم ویشناسپ یا کشتاسب به قید تحریر درآمده است. بهر حال آنچه مسلم است اینست که حین ورود اسکندر در شرق نسخه‌های تحریری اوستا در آتشکده‌ها یا اقلأ یکی دو نسخه آن وجود داشت. قراریکه میگویند اسکندر در امحای این کتاب تا یک اندازه کوشید ولی به کلی آنرا از بین برده نتوانست چنانچه در دوره زمامداری شاهان مستقل یونانوباختری حتی در تمام دوره کوشانی آئین اوستائی از بین نرفت و مسکوکات شاهد این مطلب است. البته در این شبهه ئی نیست که بعد از قرن دوم قبل از میلاد که آئین بودائی در کشور ما راه یافت، در کنار دین اوستائی، کیش رقیبی هم پیدا شد و همین رقیب آهسته آهسته و بصورت غیر محسوس فوقیت حاصل کرد و در مناصف شرقی آریانا مقام اول را احراز نمود. به همین مناسبت کمی بعد از تشکیل دولت مستقل یونان و باختری در عصر پارتی آهسته آهسته مرکز ثقل کیش اوستائی از افغانستان شرقی به افغانستان غربی و از آنجا به حصه جنوب غربی مملکت یعنی حوزه هیرمند و هامون سیستان منتقل شده و در خراسان غربی لنگر افگند و از همین جهت در راه جمع آوری پارچه‌های قدیم اوستائی باختری بیشتر پارتها و باز ساسانی‌ها فعال دیده میشوند. بهر حال طوریکه گفتیم اوستا به کلی از بین نرفت. البته پراگندگی‌های زیادی در آن پیش شد و بسیار قسمت‌هایش مفقود گردید ولی ناپدید نشد تا اینکه در عصر پارتی بار اول (ولکش) یا (ولخش) اول که معاصر (نرون) امپراطوری روم سلطنت داشت در ربع سوم قرن اول مسیحی در راه جمع آوری پارچه‌های مختلف اوستا اقدام کرد و بعد موسس سلاله ساسانی اردشیر بابکان، (تنسار) بزرگترین عالم وقت را مامور جمع آوری حصص مختلف اوستا ساخت. همین قسم شاپور اول (241 - 272 م) در این راه صرف مساعی زیاد نمود. خلاصه

اوستا در اثر این اقدامات به رسم الخط پهلوی در آمده و به همین شکل و صورت باقی مانده است.

برای شرح مطالبی که عنوان این نوشته قرار داده شده یعنی برای اینکه میان بعضی از پهلوانان متذکره اوستا و شاهنامه مقایسه بعمل آید از تفصیل پاره مطالب دیگر که بصورت غیر مستقیم به مقصد ما ربط دارد ناگزیریم. نظریه‌ئی که از آن طرفداری میکنیم این است که نه تنها بعضی پهلوانان شاهنامه با پهلوانان اوستا قابل مقایسه است بلکه هر دو یک چیز است. عبارت دیگر شاهنامه‌ها یا اینجا واضح‌تر بگوئیم شاهنامه منظوم فردوسی قسمتی از داستانها و پهلوانان خود را مرحله به مرحله و به واسطه ماخذ دیگر از اوستا گرفته است. چون میان شاهنامه فردوسی و قرن چهارم هجری و اوستای اولیه باختری اقلأ دو هزار سال فاصله است به پاره مسائلی متوجه میشویم که این خالیگاه بزرگ را با تسلسل خود پر میکند.

ایاتکار زیریران:

پیشتر متذکر شدیم که اسکندر با فتوحات خود نه کتاب اوستا را کاملاً از بین برده توانست و نه آئین زردشتی را ناپدید کرد. بلکه او و یونانی‌های باختری که دوصد سال بعد از او در آریانا سلطنت کردند همه ادیان را احترام میکردند. بنا برین اوستا و آئین اوستائی در زمان پادشاهان مستقل یونانوباختری آریانا و معاصرین آنها پارت‌ها در آریانا و فارس وجود داشت و پارچه‌های مختلف اوستا در بین عصرها از بین نرفته بود. یکی از مراحل بسیار مهم بلکه مرحله اولی که شاهنامه‌های منثور و منظوم دری و اوستای قدیم باختری را بهم ارتباط میدهد و اهمیت آن هم طوریکه شاید و باید گوشزد نشده است، ادبیات و ماخذ ادبی و تاریخی عصر پارتی است.

پارتها که موسس دودمان و سلطنت آنها (ارساس بلخی) است با وجود اینکه تا اندازه زیاد یونانی دوست معلوم میشوند در تشکیل دولت مقتدر و آزاد ساختن خراسان غربی از سلطه یونانی‌های شامی و احیای مفاخر ادبی و مذهبی خراسان کوتاهی نکردند بلکه قدم‌های اول در بین همه شعبات از طرف ایشان برداشته شد و هرچه از اوستای قدیم و دیگر کتب ادبی و مذهبی و تاریخی و فلسفی آریانا بدست ایشان رسید، جمع کردند چنانچه قراریکه پیشتر متذکر شدیم

مساعی و لخش اول در جمع آوری اوستا اولین اقدامی است که در بین راه بعمل آمده است. چون پارت ها از عصر بحران فتوحات اسکندر در شرق فاصله زیاد نداشتند در جمع آوری آثار قدیم و ترجمه آنها به پهلوی عصر خویش خدمت شایانی کردند. متأسفانه از بین عصر و از اقدامات مفید آنها در نگارش و جمع آوری آثار باستانی اثری باقی نمانده و حتی نتایج زحمات و لخش اول مینی بر جمع آوری پارچه های اوستا هم بصورت مثبت در دست نیست. همین قسم تا (10-15) سال قبل کسی از آثار پهلوی ارساسی یا پارتی یا اشکانی سراغی نداشت ولی آهسته آهسته مدققین در میان آثار پهلوی به تشخیص بعضی رسایل پهلوی ارساسی پی بردند. از آن جمله یکی اثری است بنام درخت آسوریک.

این اثر رساله ئی بود بسیار کوچک مرکب از 800 کلمه که از آن هم 85 کلمه آن گم شده و سراسر به شعر 12 سیلابی بود. موضوع این رساله مناظره ایست میان (نخل و بز) و هر کدام دلیل می آرد تا مفید بودن خود را برای نوع بشر ثابت کند. اصلاً این رساله تماماً به شعر بوده آهسته آهسته در پهلوی عصر ساسانی بعضی قسمت ها شکل نثر بخود گرفته است. از روی شکل کلمات قدیمی و جمله بندی ها و شیوه نگارش، بعضی از علما مانند (بن و نیست) فرانسوی به این عقیده اند که این اثر به شعر در عصر پارتی و به پهلوی ارساسی نوشته شده بود. موسیو بن و نیست نام اصلی این رساله را (درخت آسوریک و بز) مینویسد. (2)

اگر چه این رساله اولین اثری است که مدققین را به وجود فعالیت های ادبی عصر پارتی رهنمونی میکند ولی از نقطه نظر موضوع از بین بیشتر به این نوشته ارتباطی ندارد. بنابراین به تفصیل (یاتکار زیریران) برمیگردیم.

(یاتکار زیریران) که صحیح تر بصورت (ایاتکار زیریران) خوانده میشد و آنرا بصورت تحت اللفظ (یادگار زیریر) و (خاطرات زیریر) ترجمه کرده و میکنند، رساله فوق العاده مهم تاریخی، رزمی و حماسی است. این رساله شامل سه هزار کلمه است و موضوع آن جنگ های ویشتاسپه پادشاه باختر را با ارجاسپ شاه خیونی تورانی (3) شرح میدهد و یکی از جنگ نامه های بسیار قدیمی است که فعالیت پادشاه و پهلوانان رشید آریانا را در مقابل قوای تورانی شرح میدهد و از همین جهت (مستر وست) در مجموعه فیلولوژی ایرانی صفحه 117، 118

آنرا شاهنامه (گشتاسب) و شاهنامه پهلوی یاد کرده. این کتاب حماسی بنام (زریر) برادر خورد (ویشتاسب) پادشاه باختر موسوم شده. اسم اصلی برادر ویشتاسب (اشپه یاودا) (4) بوده و بواسطه شجاعت زیاد، اوستا او را به صفت (زایری واری) یا (زری واری) یاد کرده که دار مستتر فرانسوی (زایری) یا (زری) را کلمه (زر) میداند و (واری) یا (ویری) را (کمر) یا (کمربند) تعبیر کرده و هر دو کلمه را بصورت صفت (زرین کمر) ترجمه نموده است. مطالعه صفت (زایری واری) برای ما مهم و قابل اهمیت است و توجیه دیگری برای آن داریم که از روی ساختمان و شکل و تلفظ و معنی به شکل قدیم اوستائی و مفهوم آن نزدیک تر است. در پشتو صفت (زره ور) موجود و به مفهوم شجاع و دلاور مستعمل میباشد. این صفت مرکب از دو جزء است یکی (زره) یعنی (دل) و دیگر (ور) که از ادات نسبت است و در آخر بعضی کلمات پیوند میشود مانند گیده ور، پیشه ور و غیره. صفت اوستائی (زایری واری) هم مرکب از دو حصه است یکی (زایری) که همان (زره) است. زیرا قراریکه در فرهنگ نظام صفحه 72 در باب ماده (دل) شرح داده شده، دل را در زبان اوستائی (زیرده) گویند و (واری) یا (ویری) شاید صورت قدیم تر همان (ور) پشتو و فارسی باشد که جزء ادات فاعلیت و نسبت است. بنابراین (زایری واری) یا (زایری ویری) اوستائی همان (زره ور) است. علاوه بر اینکه در ساختمان مرکبات و تلفظ این دو صفت مرکبه مشابهت تام موجود است در زبانی مانند زبان اوستائی کشور ما این صفت مفهوم خارجی و اصطلاحی پیدا کرده و برای تعریف شجاعت پهلوانان استعمال شده است. (زایری واری) پهلوان (زره ور) اوستائی برادر جوان ویشتاسبه پادشاه بلخ است که در انتشار آئین اوستائی و مقابله با ارجاسپ تورانی شخصیت برجسته حاصل کرده و (یاتکار زریران) صفحه نئی از کارنامه های درخشان اوست که به اسمش تا حال باقی مانده است.

موسیو بن ونیست این رساله مهم را در شماره دوم سال 1932 مجله (ژورنال آزیاتیک) مورد تدقیق قرار داده (4). اگر چه (یاتکار زریران) و (کارنامک اردشیر پاپکان) تنها دو کتاب رزمی است که از عصر (ساسانی) باقی مانده و (یاتکار) طوریکه دیده میشود به پهلوی عصر ساسانی و قرار بعضی نظریه ها به قرن 5 مسیحی نوشته شده ولی مدققین مانند (درخت اسوریک) در بین اثر هم بقایای ادب پهلوی عصر پارتی (پهلوی خراسان یا افغانستان) را تشخیص داده یا بوجود چنین اثری در عصر ارساسی پی برده اند.

موسیو (پلیارو) پهلوی شناس ایتالوی بملاحظه میرساند که از نقطه نظر صرف و نحو و لغات قدیم عوامل متعددی در آن است که به قدامت آن حکم میکند. به این اساس و پاره مطالب دیگر که ذکر آن در اینجا بطوالت میکشد، بن ونیست به اینجا میرسد که رساله (یاتکار زیریران) پهلوی ساسانی از روی کدام رساله ئی که اصلاً بزبان پهلوی پارتی (پهلوی خراسان یا افغانستان) بوده نوشته و تحریف شده. یاتکار زیریران به شعر است و اشعار آن هفت سیلابتی میباشد. (وست) شرح میدهد که این رساله را (میترو اپان کیخسرو) از روی نسخه پدر جد خود (رستم میترو اپان) و او از روی نسخه (دینو پاته) نقل کرده است. (5)

یاتکار زیریران از نقطه نظر داستان های رزمی مقام خیلی بلند و شامخ دارد و بزرگترین حلقه ایست که اساطیر رزمی پهلوی پارتی را یکطرف با منشأ قدیم اوستا و طرف دیگر با اسطوره های عربی و دری متصل و مربوط میسازد و از همین جهت طوریکه دیده شد شایسته آنست تا آنرا (شاهنامه کشتاسب) یا (شاهنامه پهلوی) خواند و جنگ نامه (زیریر) و حتی (زیریر نامه) نامید. چون یکی از علل بروز جنگ های میان باختری ها و خیونی های تورانی که این اثر تصویر میکند مطالب مذهبی است، آنرا جنگ نامه مذهبی هم تعبیر کرده اند. پس (یاتکار زیریران) هم اگر چه به پهلوی ساسانی در دست است مانند رساله (درخت آسوریک و بز) ما را به وجود نسخه ئی از یاتکار زیریران در عصر پارتی رهبری میکند. بن ونیست در آخر مقاله ئی که پیشتر اشاره کردیم به این نتیجه میرسد که این رساله پهلوی ارساسی نمونه ئی از اشعار حماسی بوده که تا حال از وجود آن خبر نداشتیم و عامل ارتباط بین یشت های اوستا و اشعار رزمی فارسی میباشد و نبوغ عصر ارساسی در تمام فعالیت های تهنیدی عصر ساسانی رول مهمی بازی کرده است.

اگر چه قدری از اصل مطلب دور شدیم ولی از تذکار مراتب فوق ناگزیر بودیم. حالا از روی دو نمونه فوق که بدست مدققین آمده و شرح آنها را بالا نوشتیم، خوبتر فهمیده میشود که فعالیت های عصر ارساسی در زمینه ادب و تاریخ صاحب چه مقام مهمی در راه ارتباط متن اوستا و ادبیات رزمی دری بود. مستند بر نظریات بن ونیست، پلیارو، گایگر و جمعی دیگر از مدققین میتوان گفت که ادبای دوره پارتی که متاسفانه نام ها و آثار شان ناپدید شده در احیای

روایات و اساطیر و قصه های رزمی و بزمی عصر اوستائی باختر خدمات برگزیده کرده اند. داستان های حماسی زیر برادر خورد و یشتاسب پادشاه باختر و جنگ های او با خیونی های تورانی نمونه ایست که امروز بدون شایبه و ریب بوجود آن اطلاع حاصل کرده این و حتی این را هم گفته میتوانیم که (یاتکار زیریران) متن بعضی یشت های مفقود اوستا را بدسترس ما میگذارد و این بزرگترین و برجسته ترین جمله ایست که به تنهائی روح این نوشته را تشکیل میدهد.

ناگفته نماند که قرار بعضی نظریه ها دقتی بلخی همین (یاتکار زیریران) را ترجمه و برشته نظم دری در آورده است و مربوط به این نظریه متذکر میشویم که بن ونیست هم در مقاله خود راجع به (یاتکار زیریران) بعضی فرد های دقتی را با متن پهلوی این رساله مقایسه کرده است. از احتمال بعید نیست که دقتی این کار را بصورت مستقیم از روی متن پهلوی نموده باشد. این مسئله و شرح آن موضوعی است جداگانه. آن چه مربوط به این نوشته کمال اهمیت دارد این است که می بینیم یکی از شعرای بلخ در قرن چهارم هجری در منظومه های حماسی خود بکدام اندازه از یاتکار زیریران استفاده نموده است و باز از جانب دیگر ثابت میشود که یادگار زیریر حلقهٔ تسلسل بزرگ بین متن اوستا و اشعار حماسی دری بود.

خواتای نامک:

مانند پهلوی عصر ساسانی مرحله دیگری است که داستان های اوستائی را یک قدم دیگر به اوائل دورهٔ اسلامی یا بهتر بگوئیم به عروج دورهٔ رزمی قرن های سه و چهار هجری نزدیک میسازد. بزبان دیگر بعد از اوستا و متون پهلوی ارساسی مخصوصاً (یاتکار زیریران) پهلوی عصر ساسانی سومین مرحله ایست که قصص رزمی اوستا را بالواسطه منابع عصر ارساسی که عموماً ناپدید است بزبان عربی و دری ارتباط میدهد. آثار پهلوی ساسانی نسبتاً زیاد و کم و بیش اسم و نشان تقریباً صد کتاب مختلف معلوم شده که شرح آن اینجا خارج موضوع است. آنچه به این نوشته تماس دارد تجسس آن از قبیل کتبی است که تا اندازه مأخذ برای شاهنامه های منثور و منظوم شده. گفتیم که در زبان پهلوی عصر ساسانی کتاب های مختلف و متنوع زیاد نوشته شده بود. علاوه بر اقدام جدی راجع به جمع آوری پارچه های اوستا و تجدید رساله

یاتکار زیران) و نگارش رمان افسانوی کار نامک اردشیر پاپکان در راه جمع آوری خاطرات شاهان و پهلوانان قدیمه و داستانهای رزمی اقدامات دیگری هم بعمل آمده است.

موسیو (هانری ماسه) در مقدمه کتاب خویش (فردوسی) در اطراف ظهور شاهنامه فردوسی مطالعات مبسوطی نموده و از تتبعات او که بیشتر به مدارک افغانستان قدیم متکی میباشد و در اینجا از مقدمه معروف (بایسنغری) ضمناً استفاده نموده، معلوم میشود که شاهان ساسانی مخصوصاً خسرو اول (531 - 575 م) در قرن 6 مسیحی در جمع آوری خاطرات شاهان سلف که در آن جمله شاهان قدیم اوستائی هم شامل است صرف مساعی نموده اند. بهمین وتیره شاهان ساسانی در جمع آوری واقعات سلسله خود هم کوشیده اند. چنانچه قرار شهادت (آگاتیاس) مورخ یونانی قرن 6 در عصر همین خسرو انوشیروان چنین کتبی در فارس وجود داشت. در آخر دوره ساسانی یزدگرد سوم (632 - 651 م) هم به شوق جمع آوری خاطرات پادشاهان سلف افتاده و به دهقانی موسوم به (دانشور) امر داده بود تا واقعات شاهان سابق را جمع کند و او هم خاطرات سلاطین سابق اوستائی باختاری را گرد آورده و شاید وقایع تازه بعضی شاهان ساسانی را در آن علاوه نموده باشد و همین کتاب (خواتای نامک) یا (خدای نامه) میباشد.

هانری ماسه مینویسد که کلمه اولی عنوان این کتاب (خواتای) از کلمه خواتا گرفته شده و (خواتا) در پهلوی (بادار) و (خدا) معنی دارد. پس نام کتاب (خدای نامه) بود. هانری ماسه با ذکر مفهوم پهلوی این اسم به این مطلب اشاره نکرده است که (خدا) در قرون اول هجری به معنی (پادشاه) هم استعمال میشد. این مطلب را ازین جهت ذکر کردیم که هانری ماسه میگوید (خدای نامه) ترجمه عنوان پهلوی این اثر بود و در قرون اسلامی به علت مفهوم مذهبی آنرا به (شاهنامه) ترجمه کردند. یعنی عوض کلمه (خدا)، (شاه) آوردند. حال آنکه این طور نبوده و ترجمه تحت الفظ (خواتای نامک) یا (خواتای نامه) یا (خدای نامه)، (شاهنامه) میشد. قزوینی این مطالب را شرح داده (6) و آنچه قابل دقت است این است که باز این مفهوم مخصوص ولایات خراسان بوده و پادشاهان کابل و زابل و مرو و بخارا را (خدای) میگفتند (7) و (شاهنامه) بدون مراعات

کدام مفهوم مذهبی ترجمه صحیح و تحت الفظ (خواتای نامک) یا خدای نامه است.

این (خواتای نامک) یا خدای نامه یکی از کتب بسیار معروف پهلوی ساسانی بود که متأسفانه متن آن در دست نیست و از ترجمه عربی آن بعدتر حرف خواهیم زد. پس همان طوریکه (یاتکار زیریران) نظریه ما را در عصر پارتی وسعت بخشید، خدای نامه مهمترین اثریست که از دوره ساسانی ما را به آغاز دوره اسلامی رسانیده و به آثار عرب و فارسی پیوست میکند. دهقان دانشور جمع کننده و مصنف (خواتای نامک) حتماً اثر خود را از روی مأخذ تحریری که در آن جزواً آثاریکه در عصر خسرو انوشیروان جمع شده بود داخل مییابد و پاره آثار دیگر تصنیف کرده است. (هانری ماسه) اظهار میدارد که این اثر به اساس اسناد تحریری نوشته شده و امکان ندارد که از خاطره ها اینقدر جزئیات بدست آید. بی مورد نیست درین موضوع علاوه نمائیم که دامنه این اسناد تحریری غیر محدود و به زمانهای قدیم کشانیده میشود و یک مرحله مشخص آن همان اسنادی است که خسرو اول جمع آوری نموده بود و حتماً (یاتکار زیریران) و رساله های متفرق و شبیه آن در نگارش این اثر دخالت داشت. این (نامه) یا پارچه های متفرق آن نه تنها تا زوال ساسانی بلکه در قرون اولیه هجری هم وجود داشت و بسا مأخذ عربی از آن اسم برده اند تا اینکه (روزبه) نام یکی از مجوس های فارس که مسلمان شده و به اسم عبد الله ابن مقفع معروف گردید، در 142 هجری (قرن 8 مسیحی) آنرا از پهلوی به عربی ترجمه کرد و ترجمه عربی این اثر هم مفقود مییابد.

همین قسم علاوه بر (خواتای نامک) در پهلوی ساسانی کتب تاریخی و حماسی دیگر هم بوده که جز نام متأسفانه اثری از آنها باقی نمانده. بعضی از این کتب بصورت مستقیم از (خواتای نامک) دانشور استفاده کرده اند و برخی به مأخذ مجهول دیگر ارتباط دارد. با این دلایل شبیه نیست که در زبان پهلوی مروج عصر ساسانی در خاک های فارس و خراسان آثار و کتب متعددی وجود داشت که چیزی بالواسطه آثار ساسانی و پارتی به اوستا میرسید و چیزی از مأخذ پهلوی ساسانی سرچشمه گرفته بود و این ها کم و بیش تا شیوع دین مقدس اسلام و قرون اول هجری وجود داشت و عده ئی هم محصول قرن های اول و دوم هجری است.

از زمان نشر دین مقدس اسلام به بعد تا قرن چهارم هجری تمام جنبش های ادبی و حماسی و ملی و سیاسی منحصر به خراسان یا آریانای باستان یعنی به آن سرزمینی است که از دوره های قبل التاریخ ویدی و اوستائی کانون داستانهای آریائی بوده و دانشمندان خراسانی چه زردشتی و چه مسلمان زبان پهلوی را میدانستند و پارچه های متفرق رسایل تاریخی و کتب حماسی و رزمی منجمله نسخ کامل یا پارچه های پراکنده (یاتکار زیریران) و (خواتای نامک) حتی تا قرن چهارم هجری در دست ایشان بود. علاوه بر داستان های وید و اوستا قصص رزمی و اسامی پهلوانان دوره های معاصر پارتی و ساسانی یعنی قصه های رزمی عصر کوشانی و هیاطله در اینجا متمرکز و در خاطره های دانشمندان محفوظ بود. شهرهای خراسان مانند نیشاپور و هرات و مرو و بلخ و زرنج و بست و کابل و قندهار و تالقان یعنی همان اراضی که با عنعنات ویدی و اوستائی حل و مزج بود، مرکز خاطرات رزمی و صحنه پهلوانان آن بشمار میرفت.

شاهنامه های منثور:

اگر چه از سه قرن اول هجری آثار منثور حماسی در زبان دری در دست نیست ولی بر عکس آنرا باید یکی از دوره های غلیان روحيات ملی دانست. در این سه قرن که خاک فارس بیش از پیش تحت اثر زبان عربی آمده بود و زبان پهلوی از فارس و خراسان از بین نرفته بود چه دانشمندان عرب و چه دانشمندانی که به زبان دری صحبت میکردند همه به این متوجه شده بودند که مأخذ پهلوی را به زبان عربی ترجمه کنند و یکی از آثار مهمی که در این نوشته با آن سر و کار داریم همان ترجمه (خواتای نامک) است که قراریکه گفتیم در حوالی 142 به دست روزبه یا عبدالله ابن مقفع به عربی بنام (سیر الملوك الفرس) ترجمه گردید. پیش از ابن مقفع کسان دیگری هم به ترجمه (خواتای نامک) پرداخته و بعد از ترجمه او هم سیر الملوك هائی بمیان آمده است که چیزی جزوا بصورت مستقیم از خواتای نامک پهلوی ترجمه شده و چیزی از روی ترجمه ابن مقفع استفاده کرده و چیزی هم از روی مدارک مجهول دیگر پهلوی ترجمه شده است. این وضعیت تا اوایل یا تا اواسط قرن چهارم هجری دوام داشت.

اعرابی که به ترجمه چنین آثار پرداخته اند مقصدشان تنها شناسائی به تاریخ و عرف و عادات اراضی مفتوحه بوده و بعضی خراسانی ها هم قهراً خودشان این کار را برای آنها انجام داده اند. یعنی ترجمه (خواتای نامک) و ظهور سیر الملوک ها نه بغرض تحریک روحیات قومی و ملی بلکه بغرض شناسائی و معرفی واقعات باستانی بمیان آمده است تا اینکه خراسانی ها خودشان وارد صحنه عمل شده اند.

طوریکه بالاترها متذکر شدیم خراسان سرزمینی که مهد اصلی پرورش عنعنات ویدی و اوستائی میباشد، خراسانی که در دوره های قبل از اسلام آزادی و جنبش و استقلال خواهی ممیزه ملی و فطری آن بشمار میرفت، در اوائل قرن دوم اسلام با نهضت ابومسلم بار دیگر سجیه ارثی خود را نشان داد و دانشمندان و شعرای آن با تجدید داستان های حماسی و خاطرات رزمی زمینه را برای جنبش های ملی و سیاسی آماده کردند و یک عده شاهنامه ها از طرف شعرای خراسانی مانند ابوالموئذ بلخی، ابو علی بلخی، مسعودی مروزی، دقیقی بلخی و شاهنامه معروف ابو منصور که مهمترین همه شاهنامه های منثور است بمیان آمد.

ابوالموئذ بلخی که تاریخ تولد و زندگانی و وفات او واضح معلوم نیست، یکی از شعرای عصر سامانی بوده که در نیمه اول قرن چهارم هجری در بلخ میزیست. وی شاهنامه ئی نوشته منثور که به عنوان (شاهنامه ابوالموئذ بلخی) در مقدمه قابوس نامه و مقدمه ترجمه تاریخ طبری ذکر شده است. (8)

همین قسم ابو علی محمد بن احمد بلخی شاعر دیگر بلخ در بین کار دست زده و شاهنامه منثور تحریر نموده است که ابو ریحان بیرونی در کتاب آثار الباقیه خود یک دفعه از او و شاهنامه او ذکر نموده (9) و چنین معلوم میشود که وی از سیر الملوک عبدالله ابن مقفع و سیر الملوک محمد ابن الجهم برمکی استفاده نموده یعنی بالواسطه این دو ترجمه عربی از خواتای نامک پهلوی مستفید شده است.

مسعودی مروزی معاصر همین زمان یعنی حوالی وسط قرن چهارم هجری منظومه ئی دارد حماسی که تاریخ آن را مقدم تر از 355 هجری قرار میدهند

(10) و قرار تحقیقات مجله (کاوه) و میرزا محمد خان قزوینی در بیست مقاله، ثعالبی در کتاب غرراخبار ملوک الفرس دو مرتبه از منظومه او اسم برده. اگر چه این منظومه بنام شاهنامه یاد نشده ولی مطالب آن کاملاً تاریخی و حماسی بود و میتوان آنرا اولین منظومه حماسی و رزمی دری خواند.

از این شاهنامه ها که بگذریم میرسیم به شاهنامه منثور معروف ابومنصور عبدالرزاق که مهمترین شاهنامه های منثور بوده و در سیر تاریخی مجموعه های داستان های حماسی و سلسله که شاهنامه فردوسی را به اوستا وصل میکند میتوان آنرا مانند (یاتکار زریران) و (خواتای نامک) و سیر الملوک الفرس حلقه بسیار مهم خواند زیرا (یاتکار زریران) یا نسخه اصلی و قدیم آن نمونه پهلوی پارتی و (خواتای نامک) نمونه پهلوی ساسانی و سیر الملوک الفرس ترجمه ابن مقفع نمونه عربی و شاهنامه منثور ابو منصور نمونه دری آنست که متأسفانه خود این نسخه هم در دست نیست جز مقدمه که به عقیده میرزا محمد خان قزوینی قدیم ترین مقدمه های شاهنامه است که تا حال در بعضی نسخه قلمی شاهنامه فردوسی جزواً محافظه شده است. چون این شاهنامه آخرین مجموعه داستان ها و اساطیر رزمی و حماسی است که فردوسی از آن استفاده یا عیناً اکثر قسمت هائی را از آن به شعر در آورده است، در اطراف آن قدری بیشتر توضیحات میدهیم.

مسئله ظهور شاهنامه منثور ابو منصور و حتی موضوع دو سه شاهنامه دیگر ابو الموید بلخی و ابوعلی بلخی و مسعودی مروزی و شاهنامه دقیقی هر کدام بجای خود مهم و قابل توجه است. این شاهنامه ها تقریباً همه در وسط قرن چهارم هجرت یعنی در اطراف سال 350 هجری دور میزند و از روی مدارک هم آنقدر به دقت معلوماتی به دست نمی آید که مراتب تقدم و تاخیر آنها واضح معلوم شود. بعضی ها از روی نظم مجموعه رزمی مسعودی مروزی را حق تقدم میدهند و برخی از روی نثر شاهنامه ابو الموید بلخی را قدیم تر می‌شمارند. بهر حال آنچه که مهم است این است که این همه شاهنامه ها چطور بمیان آمده است. راجع به شاهنامه ابو منصور طوری که پایان شرح خواهیم داد موضوع روشن تر است و معلوم میشود که کی آمر و کی مهتم و کیها مصنفین و جمع کننده های این همه داستان ها بودند ولی موضوع دیگرها مبهم و تاریکتر است و بعضی ها به این نظریه هستند که ابو الموید بلخی و شاید ابو علی بلخی هم در

جمله مصنفین شاهنامه ابو منصورى بوده باشند ولى اين نظريه آنقدر ها قوى نيست. آنچه مسلم است اين است كه در دوره سامانى مذكوره تجديد خاطرات باستانى و نگارش شاهنامه ها در خراسان خيلى ها شدت پيدا کرده و مفكرين و شعراى خراسانى در صدد برآمدند تا عظمت ديرينه خاک و افتخارات و نيروى رزمى اجداد و پدران خود را به انظار جلوه گر سازند. در وجود و تاثير عمومى اين جنبش شبهه نيست. مقصود ما از تعيين مأخذ و منابعى است كه شاهنامه نويسان قرن چهارم هجرت از آنها استفاده کرده اند. معمولاً عقیده بر اين است كه بعد از وسط قرن دوم هجرى نسخه پهلوى خواتاى نامك از بين رفته و جاى آنرا ترجمه عربى ابن مقفع گرفته است، اگر چه اين نسخه هم چندى بعد ناپديد شده معذالك مصنفين قرن چهار جزواً از اين سیرالملوك و سیرالملوك هاى ديگر استفاده کرده اند. گذشته از اين اگر بابين مسئله دقت شود كه حتى دقيقى (ياتكار زيرران) را از روى کدام نسخه پهلوى به شعر درى درآورده است، امكان استفاده از مأخذ پهلوى براى سائر شعرا و مصنفين قرن چهارم هم پيدا ميشود زيرا فراموش نشود كه زبان پهلوى هنوز در ميان علما و شعرا و مصنفين قرن چهارم هم پيدا ميشود و زبان پهلوى هنوز در ميان علما و شعرا و دانشمندان و طبقه منور دهقان كشور و زردشتى ها معمول بود و تا قرن 8 و 9 مسيحى يعنى تقريباً مقارن به قرن 2 و 3 هجرى و بعدتر تصانيف زيادى در اين زبان شده و اكثر كتب پهلوى محصول همين دو قرن است. پس از احتمال بعيد نيست كه ابوالمويد بلخى و مسعود مروزى و ابو على بلخى مانند دقيقى و مانند كسانى كه براى تصنيف شاهنامه ابومنصورى از نقاط مختلف خراسان مثل هرات و سيستان و مرو و طوس وغيره جمع شده بودند، بصورت مستقيم از پارچه هاى مختلف پهلوى از قبيل پارچه هاى (خواتاى نامك) و (ياتكار زيرران) و ديگر كتب استفاده نموده باشند. ايشان بطور اولى از ترجمه عربى خواتاى نامك، سیر الملوك الفرس ابن مقفع و ديگر سیرالملوك ها مستفيد شده اند. اگر چه قرارى كه پايان شرح ميدهيم عقیده عمومى چنين است كه فردوسى شاهنامه ابومنصورى را به زبان شعر ترجمه کرده است ولى باز هم او و اسدى طوسى در اشعار خود بوجود (نامه باستان) و (نامه مهان) اشاره ميكنند كه حتماً غير از شاهنامه ابومنصورى است چنانچه گويند:

فردوسى:

فراوان بدو اندرون داستان
از او بهره اى برده هر بخردى

يکى نامه بود از گه باستان
پراگنده در دست هر موبدى

اسدی طوسی:

ز کردار گرشاسپ اندر جهان	یکی نامه بد یادگار از مهان
پر از دانش و پند آموزگار	هم از راز چرخ و هم از روزگار
ز فرهنگ و نیرنگ و داد و ستم	ز خوبی و زشتی و شادی و غم
ز نخجیر و گردنفرازی و رزم	ز مهر دل و کینه سازی و بزم

این (نامه باستان) و (نامه مهان) که در دست هر موبدی پراکنده بود همان (خواتای نامک) است. مصنفین شاهنامه ابومنصوری به شرحی که پایان می نویسیم غیر از ترجمه عربی آن و ترجمه سائر کتب پهلوی به پارچه های پراکنده پهلوی آن هم دست داشتند.

بیانیم به شاهنامه ابومنصوری و مصنفین آن:

این شاهنامه که مهمترین شاهنامه های پارسی میباشد در نیمه اول قرن چهارم هجری به امر ابومنصور محمد عبدالرزاق در شهر طوس نوشته شده. ابومنصور از طرف پادشاه سامانی امیر نصر بن احمد حاکم طوس بود و در زمان عبدالملک سامانی در 349 هجری سپهسالار خراسان مقرر شد. (11) وی به ابومنصور معموری یکی از مقربان خود امر داده بود تا تصنیف شاهنامه را به انجام رساند. شرح تصنیف این شاهنامه در مقدمه که در بعضی نسخ خطی شاهنامه فردوسی جزواً باقی مانده و آنرا قدیم ترین مقدمه شاهنامه و اصلاً مقدمه شاهنامه منثور ابومنصوری میدانند، شرح یافته و تذکار گردیده که به امر ابومنصور عبدالرزاق دسته از دانشمندان مانند (ماخ پسر خراسان) از هرات (یزدان پسر شاهپور) از سیستان و (شازان پسر برزین) از طوس و (ماهوی خورشید پسر بهرام) از شهر نیشاپور برای تدوین شاهنامه احضار شدند. میگویند که (آزاد سرو) مقیم مرو یکی از خدام احمد بن سهل یکی از سرداران سامانی هم در جزو مولفین این شاهنامه بود (12) و یکی از این اشخاص را که شازان برزین باشد خود فردوسی هم اسم میبرد.

نگه کن که شازان برزین چه گفت بدانگه که بکشاد راز نهفت (13)

فردوسی توجه ابومنصور عبدالرزاق سپهسالار خراسان را به موضوع تدوین شاهنامه و امر احضار دانشمندان فوق را چنین تصویر میکند:

یکی پهلوان بود دهقان نژاد	دلیر و بزرگ و خردمند و راد
پژوهنده روزگار نخست	گذشته سخن ها همه باز جست
ز هر کشوری موبدی سالخورد	بیاورد این نامه را گرد کرد

پس واضح معلوم میشود که در نیمه اول قرن چهارم هجری پارچه های متفرق کتب قدیمه و رزمنامه ها که در آن جمله معروف تر همه (خواتای نامک) و (یاتکار زریران) باشد، بهر نحوی که بوده در میان موبدان و طبقه دانشمندان دهقان خراسان وجود داشت. اینها چیزی مانند ابوالموید بلخی ابو علی بلخی و مسعودی مروزی و دقیقی بلخی با اقدامات منفردانه شاهنامه ها یا مجموعه های حماسی و رزمی بمیان آوردند و چیزی هم به امر سپهسالار وقت مجمعی تشکیل داده دست جمع از روی آثار باستانی و آرزوی تراجم عربی مأخذ مذکور و تالیفات مستقل دیگر و بالاخره خاطرات قدیمه، شاهنامه منثور ابومنصوری را تالیف کردند که سنه تالیف آنرا قبل از 352 هجری مینویسند و فردوسی توسط یکی از رفقای خود نسخه آنرا بدست آورده و آن را به شعر ترجمه کرده است و قسمت هائی هم طبیعی چه از مأخذ دیگر و چه از خاطرات معاصرین خود بدان افزوده است. با این سیر تاریخی واضح میبینیم که چطور مأخذ فردوسی قدم به قدم و حلقه به حلقه با شاهنامه منثور ابومنصوری و سیرالملوک الفرس ابن مقفع و خواتای نامک و یاتکار زریران به متن اوستا پیوست میشود.

اگر چه این مقدمه طولانی شد و از اصل موضوع یعنی مقایسه بعضی از پهلوانان شاهنامه و اوستا خیلی ها بیشتر شرح و بسط یافت. لیکن اگر خوانندگان گرامی دقت فرمایند تا اندازه زیاد معذور بودیم زیرا قراریکه پیشتر یکجا یاددهانی کردم نظریه که اینجا از آن طرفداری میکنم این است که نه تنها قسمتی از پهلوانان شاهنامه فردوسی و اوستا قابل مقایسه است بلکه هر دو یکچیز است. برای این مطالعات فوق ضروری بود تا معلوم شود که یک قسمت داستان های رزمی شاهنامه و روایات حماسی اوستا یک چیز بوده و قدم به قدم و ذریعه آثار مشخص دیگر متن قسمتی از داستان های حماسی اوستا به دست فردوسی

رسیده است. طبیعی در شاهنامه فردوسی یک‌کده پهلوانانی است که در اوستا دیده نمیشود، اینها پهلوانانی هستند که در فاصله دو هزار سال بین اوستا و شاهنامه در خاک آریانا و در اراضی مجاور هند و توران بمیان آمده اند و تعیین دوره ظهور این نام‌های تازه کاری است بس دقیق و مشکل و تجسسات عمیق بکار دارد. بنابراین از این همه مسایل فرعی صرف نظر نموده مختصراً بعضی از پهلوانانی را که در شاهنامه و اوستا اسم برده شده اند، یاد آوری میکنیم.

نوذر (نوتر):

نوذر پسر منوچهر در شاهنامه فردوسی ذکر شده و فردوسی پندهائی را که حین مرگ منوچهر به پسر خود میدهد، شرح داده است. (14)
اوستا در ابان یشت یا یشت پنجم جزو 22 فقره (98) نوذر و احفاد او را بنام نوذیر ذکر میکند.

توزا (طوس):

یکی از پهلوانان رشیدی که در شاهنامه و متن اوستا هر دو جا ذکر شده طوس (توزا) است که بصورت اول در شاهنامه و بشکل دوم در اوستا دیده میشود. طوس بحیث پهلوانان نامی کیخسرو در شاهنامه ذکر شده. اوستا در ابان یشت فقره (53) او را بحیث پهلوان و جنگجوی توانا صفت نموده. در شاهنامه تشریح یافته که چطور کیخسرو او را به توران فرستاد. عین این مطلب در فقره (54) یشت مذکور دیده میشود و در اینجا چنین ثبت است:

« ای اناهیئا نظر لطف بمن داشته باش تا پسر دلاور (ویساکا) را در قصر (خشتاوسکا) در قلعه بلند و مقدس (کنگه) مغلوب کنیم و تورانی‌ها را به تعداد پنجاه‌ها، صدها، هزارها هزار، ملیون‌ها ملیون و ملیارد‌ها بقتل رسانیم».

توزا پسر نوتر (نوذر) و نواسه منوچیترا (منوچهر) بود.

(زریر) یا (زایری واری) یا (زری واری):

(زریر) برادر کوچک کشتاسب پادشاه آریانا در شاهنامه فردوسی و دقیقی و در متن اوستا ذکر شده و یکی از پهلوانان بسیار معروف باختر است. اوستا در ابان یشت فقره 112 و 113 از او و از قربانی‌های او کنار رودخانه دیتیا (آمو دریا) و جنگ‌های او با رؤسای خیونی تورانی مانند (پشوسینغا) و (هومایاکا) و

ارجت اسپه) یا ارجاسب و سرکوبی آنها بدست (زری واری) ذکر میکند. اصل نام این پهلوان نامی (اسپه یاودا) بوده و (زری واری) صفتی است که اوستا به او داده و او را پهلوان (زرین کمر) خوانده. وی در عصر اوستائی و بعدها آنقدر شهرت داشت که رزم نامه مخصوص بنام او به اسم (یاتکار زیریران) در عصر پارتی وجود داشت. این رزم نامه که آنرا شاهنامه پهلوی هم میخوانند در پهلوی ساسانی موجود است. مدققین به این نظریه هستند که اوستا قسمت های مفصلی نسبت به جنگ های او داشته که متأسفانه از بین رفته و (یاتکار زیریران) بعضی از آن قسمت های مفقود را در دسترس ما میگذارد. زیریر به اسم (زریادس) در عصر اسکندر هم معروف بوده و شاهد این قول نگارشات شارس می تی لن (15) میباشد که در قرن 4 ق م میزیست. بالاخره در اثر خیانت از دست یک نفر خیونی موسوم به (بی درفش) کشته میشود و پسر او (بست ویری) انتقام او را میگیرد (16). بعضی ابیات فردوسی درین مورد میگوید: (17)

کنون اندر آمد میان تان زیریر چو گرگ دژ آگاه و درنده شیر
پس آنگه درآمد چو گرگ ژیان زیریر سپهبد جهان پهلوان
چو شیر اندر افتاد و چون پیل مست همی کشتشان و همی کرد پست
چو ارجاسب دید آن چنان خیره شد که روز سپیدش همی تیره شد

(گرشاسپ) یا (کرساسپه):

یکی از پهلوانان نامی معروف آریانا گرشاسپ یا کرساسپه است. شاهنامه او را بصورت اولی و اوستا بصورت دومی یاد کرده و آنقدر شخصیت او در داستان های حماسی جلوه گری داشت که اسدی طوسی رزمنامه مخصوصی بنام گرشاسپ نامه از آن ساخته است که بعد از شاهنامه فردوسی کتاب او مهمترین رزمنامه ها است. اوستا در آبان یشت فقره 37 از او ذکر کرده ولی فهرست کارنامه های او مفصل تر در زمیاد یشت یا یشت نوزدهم از فقره 38 تا 44 شرح یافته است که تفسیر آن خارج حدود این نوشته است. دارمستتر در نوتۀ 48 صفحه 376 ، جلد دوم زند اوستا (ترجمۀ فرانسوی) او را پهلوان داستان کابل میخواند. صحنۀ کارنامه های جنگی او کابل و گندهارا و سیستان و درۀ پشین و دریاچۀ زره یا هامون بود. این هم ناگفته نماند که خود دارمستتر

قراریکه در پاورقی 58 صفحه 626 ترجمه زند اوستای خود شرح میدهد، کارنامه های جنگی کرساسپه را با مظاهر پهلوانی رستم مقایسه میکنند.

نستور – بستور – نست واری:

یکی دیگر از پهلوانانی که اسمش بصورت مشترک در اوستا و شاهنامه فردوسی آمده (نستور) یا (بست واری) پسر (زریر) یا (زریواری) است. این پهلوان در اوستا در فروردین یشت، فقره 103 بصورت (بست واری) ذکر شده و شاید مانند (زریواری) این کلمه هم نه اصل اسم بلکه صفتی باشد که اوستا به او داده است و مرکب از دو قسمت است: (بسته) و (واری) که معنی مرکب آن (کمر بند بسته) یا (کمر بسته) میشود. یعنی اوستا پدرش را به صفت (زرین کمر) و پسر را (کمر بسته) لقب داده است. شاهنامه پسر (زریر) را (نستور) (18) خوانده ولی دارمستتر در نوتۀ 198 صفحه 534 ترجمه زند اوستای خود میگوید که (نستور) بجای (بستور) آمده. وی بقصد انتقام خون پدر با خیونی های تورانی داخل جنگ شده و قاتل پدر خویش (بی درفش) را میکشد. چیز مهمی که ضمناً قابل تذکار است، این است که بانی شهر (بست) یا قلعه (بست) همین (بسته واری) یا (بسته واری) پسر زریر برادرزاده کشتاسپ بود. این مطلب در (شآتروئیها) فقره 36 نسخه اوستا که بزبان پهلوی تحریر و از سمرقند پیدا شده تحریر مییابد. دارمستتر هم در نوتۀ فوق الذکر خود بنای شهر (بست) را به او نسبت میدهد.

نظیر این قسم پهلوانان زیاد است که از روی نام و رولی که در رزم ها و داستان ها بازی کرده اند، میان شاهنامه فردوسی و اوستا مشترک اند. مانند (سودابه) و (سوتاپک) - (ارنواز) و (ارنواک) - (شهرناز) و (سوین هاواک) - (کرزم) و (کوارزم) - (کرسیواز) و (کرسه وازده) و غیره و غیره. البته قراریکه خوانندگان گرامی ملتفت شده اند اسمای شاهان متذکره اوستا و شاهنامه را درین جا قصداً ذکر نکرده ام زیرا در سالنامه پارسال این کار تا اندازه ئی بعمل آمده و گرنه در اسمای شاهان، متن اوستا و شاهنامه اختلافی ندارد. در آخر اعتراف دارم که حق موضوع با این تحقیقات سطحی و مختصر بصورت ناقص هم ادا نشده و نمیشود. محض برای تعمیل امر و اجرای وظیفه به این چند سطر پراکنده که ابداً نام تحقیق را نمیتوان بر آن گذاشت، اکتفا شد.

بخش سوم

در اطراف زمان

و

قدا مت اوستا

1327 – 1326

همه میدانیم که اوستا و عصر اوستائی از نقاط نظر مختلف مذهبی، تہذیبی، تاریخی و جغرافیائی در تاریخ افغانستان قدیم یا آریانای باستان نقش بس بزرگ بازی کرده و تأثیر هر جنبه آن در مآثر مدنی و اجتماعی حیات ملی ما زیاد است. بنده در مطالعات تاریخ مدنی افغانستان قدیم به اوستا و عصر اوستائی اهمیت زیاد داده و میدهم و یقین دارم که ریفورم اجتماعی این عصر تحولات بس عمیق در افکار و پندار باشندگان آریانا یا افغانستان باستان وارد کرده است. چون اوستا محض یک کتاب قانونی و مذهبی نیست و جنبه اجتماعی، مدنی، حماسی، جغرافیائی و سیاسی مهمی دارد، راجع به تحولات زندگی ملی از آن استفاده زیاد میتوان کرد چنانچه در بین سال های اخیر در ذیل مقالات متعدد چه در مجله های (آریانا) و (کابل) و چه در سالنامه ها و کتب علیحده و سلسله (تاریخ افغانستان جلد اول) تحت عناوین مختلف در زمینه های جداگانه روشنی افکنده شده و امید است در آینده نشریات دیگر از پهلوهای مختلف حیات مدنی و تہذیبی و زراعتی و اقتصادی بمیان آید.

با این ملاحظات چون در تاریخ مدنی ملت و مملکت خود به اوستا و عصر اوستائی احتیاج مبرم داریم، ضروری است تا قدری در اطراف (زمان و قدامت) اوستا صحبت کنیم. چون هیچ مأخذ و مدرک خارجی در دست نیست که بصورت مستقیم و واضح و صریح در این زمینه کمک کند، باید بخود متن اوستا مراجعه شود و با تحلیل قسمت های مختلف و پاره‌میزات خصوصی تا اندازه‌ئی که امکان دارد عصر اوستائی در چوکات دوره های عمومی تاریخ تحول ملل شرقی تعیین گردد.

روح اساسی مطلبی که در این نوشته می‌خواهم شرح بدهم این است که اوستا و عصر مربوطه آن در کرونولوژی تحولات ملل شرقی این گوشه آسیا از آنچه معمولاً تصور میکنند، قدامت زیادتر دارد. البته حاجت به تذکار نیست که مقصودم از اوستا، اوستای اصلی و پارینه است نه اوستای جدید دوره پارتی و ساسانی و مقصود از (عصر) آن همان عصر اوستائی اولی و باستانی میباشد نه عصر جمع آوری پارچه‌ها و تدوین جدید آن که بعدتر در قرن اول مسیحی در عصر (ولکش) یا (ولخش) پارتی که عبارت از ولخش اول معاصر نیرون امپراطور روم (نیمه دوم قرن اول م) میباشد شروع و در عصر اردشیر و پسرش شاپور اول (241 - 272 م) ادامه یافته است.

بنده در (تاریخ افغانستان جلد اول) (19) تحت عنوان (اوستای اولی یا باختری) و (اوستای نو) شرحی نوشته و به اساس نظریات مدققین غرب و پاره شواهد مثبت و واضح ساخته ام که اوستای اولی و قدیم کامل تر و بزرگتر بوده و اوستای جدید قسمتی از آن است که تا اندازه مقدور از خاطره‌ها و حافظه‌ها جمع آوری شده و شاید قسمتی هم مثل (گاتها) بصورت متن قدیمی حین جمع آوری پارچه های دیگر در دست بوده که عیناً داخل متن اوستا گردیده است.

شبهه‌ئی نیست که عملاً تفکیک قسمت های قدیمه و جدید اوستا همانطوری که بدست ما رسیده کار آسانی نیست جز در مورد گاتها که از لحاظ ماهیت ادبی و ترکیب جملات و غیره با سایر قسمت های اوستا فرق دارد که از آن مربوط به مرام این نوشته پایان تر صحبت خواهیم نمود.

عدم تذکر اسمای ملل:

یکی از دلایل بزرگ قدامت اوستا عدم تذکر اسمای ملل است که اگر خوب در اطراف آن دقت شود نتیجه مثبتی از آن بدست می آید. اوستا از ملل قدیمه چه آنهاییکه در آریانا باستان سلطنت کرده اند و چه آنهاییکه مجاور به مملکت ما بودند از هیچ کدام اسم نمیبرد و تنها نام جامع و عمومی که استعمال نموده کلمه (ایریا) است. همه میدانیم که از زمره اقوام آریائی آنهایی که بار اول یوغ اسارت ملل سامی را تکان داده و خویش را از زیر سلطه آثوری ها بیرون کردند، (ماد ها) بودند. مادها، فارسی ها و پارت ها سه کتله بزرگ آریائی هستند که سلطنت ها تشکیل کردند و بحیث ملت های آریائی اساس سلطنت ها و حتی امپراطوری های بزرگ را گذاشتند ولی با آنهم (اوستا) یکی از این اقوام را بحیث ملت نمی شناسد و از هیچ کدامی اسم نبرده است. داکتر ویلیم گایگر در بین مورد مثالی می آورد و از آن نتیجه دیگر هم میگیرد. میگوید بعضی ها تصور کرده اند که (اتروان) یعنی (موبدان) اوستائی عبارت از (ماژها) یا روحانیون (ماد) میباشد. با این تصور بیشتر حیرت دست میدهد که روحانیون ماد چطور از ملت خویش یعنی از (مادها) اقلأ یک دفعه هم در تمام اوستا اسم نبرده اند. پس حتماً (اتروان) غیر از (ماژهای) ماد است و اوستا از ماد و از جنگ های مهمی که ایشان با آثوری ها و بابلی ها کرده اند، هیچ کدام را نمی شناسد و کوچکترین اشاره ئی به آنها نکرده است. هکذا از پارسی ها و ملت پارسی با وجود تشکیل امپراطوری بزرگ که در تمام شرق قریب دامنه آن پهن شده بود، کوچکترین یادی نکرده و پارسی و هخامنشی و پادشاهان آنرا بکلی نمیشناسد. همین قسم به دلیل قوی تر ملت (پارت) و سلطنت پارتی در اوستا نامعلوم است. پس از این مطلب نتیجه گرفته میتوانیم که اوستا اقوام آریائی را به نام هائی مشخصی که در کروئولوژی تاریخی پیدا کرده اند بکلی نمی شناسد و بنا برین پیش از ظهور اسمای ملی (پارت) و (پارسی) و (ماد) بمیان آمده است.

تنها اسمی که اوستا به مفهوم جامع استعمال نموده است (ایریا) است که بلاشبه با تسمیه (آریا)، متذکره سرود های ویدی ارتباط متین و محکم دارد. (آریا) و (ایریا) که منحیث تلفظ در عصر ویدی و اوستائی فرق کرده است، اصلاً یک اسم و یک نام است که در اوائل وهله قبل از آغاز مهاجرت های آریائی و حین دوام حرکت و جنبش آنها بیشتر مفهوم (نژادی) داشته و بعد از تقرر قبایل و

امواج مختلف بین مجرای سردریا و اندوس (رود سند) مفهوم طبقاتی بخود گرفته و بر سه طبقه عالی نجبای قوم استعمال میشد و برای تمیز عنصر آریائی از بیگانه بکار میرفت. شبهه نئی نیست که اشتراک متون ویدی و اوستائی در استعمال کلمه (آریا) و (ایریا) که از آن نتایج مهمی مبنی بر اشتراک اولیة پیروان وید و اوستا و سرزمین مشترکه اولیة آنها بدست می آید، چیزی است که اینجا بدان کاری نداریم.

مقصد در این نوشته این است که اوستا مجموع اقوام آریائی را تنها به اسم جامع (ایریا) یاد کرده و این اسم معمول بود تا زمانی که اسمای ضمنی و فردی کتله ها مثل ماد، پارسی و پارتی بمیان آمد و این اسما خصوص دو اسم اول الذکر وقتی شهرت پیدا کرد که آثوری ها به عروج خود رسیدند و باز خود آنها روی صحنه سیاست و مملکت داری آمدند و سلطنت و امپراطوری های بزرگ تشکیل کردند. پس از این تفصیلات چنین نتیجه استنباط میشود که اوستا همان اوستای قدیمه و اولیه پیش از ظهور اسمای پارسی و هخامنشی و ماد و پیش از عصر عروج و ترقی آنها وجود داشته و عصر اوستائی بلاشبه قبل از تشکل ملت و سلطنت ماد قرار میگیرد. هستند کسانی که ویشتاسپه پادشاه باختری معاصر (زراتشتر) را (کشتاسپ) پدر داریوش بزرگ هخامنشی تصور کرده اند و این اشتباه محض است که آنرا در کتاب (تاریخ افغانستان) به اساس نظریات حسابی مدققین رد کرده ام. ویشتاسپه اصلاً اسمی است عام و میان او و پدر داریوش که چنین نامی داشته از روی زمان اقلأ شش قرن و از روی مکان از فارس تا باختر فاصله است.

عدم تذکار وقایع تاریخی:

موضوع دیگری که با مبحث فوق بی ارتباط نیست و باز از جهت دیگر قدامت اوستا را پیش از آغاز تاریخی حیات ملل آریائی تأیید میکند، عدم تذکر وقایع تاریخی است. پیشتر دیدیم که از (مادها) و (پارسی ها) نامی در اوستا برده نشده. راجع به وقایع بزرگ تاریخی که مستقیم یا غیرمستقیم به آنها تماسی داشته باشد، کوچکترین اثری نیست حال آنکه جنگ های ماد ها با بابلی ها یا آثوری ها، احراز استقلال ماد ها از آثوری ها، عروج و سقوط پارسی ها، تشکیل امپراطوری هخامنشی، ظهور اسکندر مقدونی از جمله وقایع بسیار

بزرگ دنیای قدیم شرقی است. داکتر ویلیم گایگر میگوید که اگر اوستا تنها جنبه مذهبی و قوانین دینی میداشت، آنوقت ما هم انتظار نمیداشتیم که از واقعات خارج دنیای مذهبی بحث کند ولی اینطور نیست بلکه جنبه ملی و سیاسی و مدنی و دنیائی زیاد دارد. یشت های آن از جنگ ها با ملل خارجی صحبت میکند و توجه زیاد به کتله آریائی مبذول داشته و از مخالفت بین زارعین و کوچی های بدوی حرف ها میزند.

واقعاً قراریکه در طی نوشته های مختلف شرح داده ام، یشت های اوستا قدیم ترین منبع حماسی افغانستان قدیم یا آریانا است و پهلوانان نامی که اسمای شان تمام ادبیات افغانستان و ایران را در تمام دوره های تاریخی فراگرفته است، از صحنه های رزمی آن بمیدان برآمده اند. جنگ و نبرد آریا با توریا در اطراف آمودریا و سردریا واضح نشان میدهد که اوستا به کدام پیمانها به امور آفاقی و سیاسی و ملی تماس کرده است. تفریق میان آریا و غیر آریا هم جنبه سیاسی و هم جنبه اجتماعی و ملی دارد. در میان خود آریا ها آیا از مقابله ها و مخالفت های کتله زارع و مسکون و کوچی بدوی صحنه هائی رسم نکرده است؟ با تذکر این همه وقایع و تماس به آن چطور به واقعات بزرگ تاریخی ظهور و محاربات مادها و بابلی ها یا عروج و سقوط پارسی ها و هخامنشی ها و فتوحات اسکندر اشاره ئی نکرده است؟ دلیل آنرا فقط به این صورت میتوان شرح داد که اوستا و عصر اوستائی پیش از ظهور واقعات فوق الذکر تاریخی وجود داشت و از پهلوی دیگر قدامت آنرا قبل از عصر ماد قرار باید داد.

عدم تذکار شهر ها:

موضوع دیگر که دال بر قدامت اوستا و عصر اوستائی است عدم تذکر اسمای شهرهای باستانی است. میدانیم که اوستا جنبه جغرافیائی دارد و مخصوصاً در ین زمینه مقالات متعدد در مطبوعات افغانی نشر شده است و بالاخص این مبحث از نقطه نظر اعلام جغرافیائی تاریخی برای افغانستان کمال اهمیت دارد.

فرگاد یا فصل اول و نندیداد که یک رساله جغرافیائی است، علاوه بر آنکه در (یشت ها) از کوه ها و رودخانه ها که اکثر آن بین مجرای اکسوس (آمودریا) و اندوس (سند) واقع اند، تذکرات متعدد داده شده است

با این ملتفت باید بود که مطالب اقلیمی و جغرافیائی اوستا جنبه خاصی دارد و بیشتر اقلیم طبیعی حوزه های رودخانه ها و کوه ها را اسم برده است و از شهر های قدیم مشرق به استثنای یک یا دو که آنهم شرح و تفصیل میخواهد، اسمی نبرده. آیا چرا در اوستا از (اکبتانا) یا همدان قدیم پایتخت سلاله ماد اثری نیست؟ چرا از (سویز) [شوش] شهر معروف عیلام، اقامتگاه داریوش کبیر اسمی برده نشده؟

چرا از (پاسارگاد)، (پرسه پولیس)، (استخر) مراکز با عظمت و شهرهای با دبدبه و ناز عصر جلال هخامنشی یادی نکرده؟ همین قسم از (هکاتومی لوس) یعنی عشق آباد طوس مرکز اشکانی ها، از (سلوسیا) پایتخت امپراطوری سلوسی های شامی، از سیروپولیس، از (مارکندا) سمرقند قدیم، از هیچ کدام نامی نیست. دلیل این امر را میتوان تا یک اندازه دوری حیطة خاک اوستائی از این شهر ها خواند ولی این دلیل سبک و ضعیف است و علت اساسی آن این میباشد که اوستا عموماً پیش از بنأ و شهرت این شهر ها بمیان آمده است. این مطلب را از پهلوی دیگر هم خواهیم دید که پیروان اوستائی تازه از جنبه حیات مالداری به زراعت و زمینداری گرائیده بودند و طبعاً هنوز در آن عصر شهر های بزرگ بمیان نیامده بود تا از آنها اسم برده شود.

اوستا در فرگاد اول وندیداد عموماً از حوزه های رودخانه ها مخصوصاً رودخانه های افغانستان قدیم ذکر میکند و این مربوط به زمانی است که آریاهائی که در عصر ویدی در دو طرفه هندوکش در جنبش و تصاحب اراضی بودند، در عصر اوستائی مستقر شده و زندگانی مالداری آنها کم کم جنبه زراعت پیدا کرده است چنانچه قراریکه بعدتر شرح خواهیم داد مراتب و تحول این دو جنبه حیات از روی قدیم ترین قسمت اوستا یعنی (گاتها) و سائر قسمت های اوستا توضیح میشود.

معدالک مدققین به این نظریه اند که در میان شهرهای شرق (بلخ) و (ری) در اوستا یاد شده. پیشتر اشاره نمودم که این مسئله شرح و بسط میخواهد که بیشتر به تفسیر و تعبیر اصل کلمات اوستائی تعلق دارد زیرا اصل کلمات (بخدی) و (راغا) است که در جمله قطعات اراضی شانزده گانه (وندیداد) ذکر شده اند. موضوع (راغا) آنقدر روشن هم نیست که آیا اصلاً عبارت از (ری) میباشد یا

جای دیگر زیر (راغ) واضح در بدخشان افغانستان جای دیگری میباشد. تنها میماند (بخدی) ولی چون صفت (پرچم های بلند) یاد شده و پرچم عموماً فراز قلعه شهر ها بلند میشود، میتوان مفهوم شهر یعنی (بلخ) و معنی منطقه یعنی (باختر) را از آن گرفت. بهر حال مقصود اینجا از این مسئله نیست بلکه بصورت عمومی میخواهیم وانمود کنیم که اوستا شهرهای بزرگ معروف و مراکز امپراطوری های بزرگ مشرق زمین را نمی شناسد و این امر دلالت به این میکند که در عصر اوستائی هنوز بلاد بزرگ بمیان نیامده بود و دهکده ها بیشتر عمومیت داشت و زندگانی تازه از مرحله مالداري به زراعت و زمین داری تحول نموده بود.

اوستا در حالیکه از حوزه های هری رود، فراه رود، هیرمند، ارغنداب، خاشرود و آندوس و آمودریا و کوه های افغانستان بالعموم ذکر میکند ولی از شهری در این علاقه ها اسم نمیبرد. واضح میشود که هنوز شهرهای مهم در این حوزه ها بمیان نیامده بود و باشندگان کوه پایه های آریانا چیزی مالدار و کوچی و چیزی تازه در زندگانی زمینداری توجه نموده بودند و گرنه امکان نداشت که کتابی مانند اوستا در حالیکه خاک های بین سردریا و رود سند و دشت لوط و هامون سیستان را به این خوبی بشناسد ولی از شهرهای آبادان آن اسمی نبرد.

اختلاف گاتها با سائر اوستا و نتیجه آن:

معمولاً «گاتها» را از سائر حصص اوستا قدیمتر میدانند و این قدامت نه تنها به پاره اختلافات ادبی و لسانی متکی میباشد بلکه چیز های دیگری هم است که آنها را از هم سوا میکند. از نقطه نظر لسان و اصطلاحات ادبی نوعیت مضمون اختلاف گاتها با سائر پاره های اوستا هویدا است. مهمتر از همه این است که «گاتها» شعر و سرودات و سائر حصص اوستا نثر و علاوه برین در لغات و اصطلاحات و جمله بندی ها قرابت زیاد به متون سرود ویدی دارد. بخدی که با مختصر تغییرات صوتی میتوان فقرات یکی را به زبان دیگر گردانید و ترجمه کرد.

در این البته شبهه ئی نیست که پیروان اوستا «گاتها» را نسبت به سائر حصص اوستا مهمتر میدانستند و علت آنها این بود که آنها مجموعه سخنان خود

«زراتشتر» تصور میکردند و چون بر علاوه در قالب سرود بود و شعر خوبتر در چوکات بحور و قافیه خود حفظ میشود، خوبتر حفظ شده و رنگ و ماهیت و تار پود اصلی خود را از دست نداده است. همه میدانیم که اوستای اولیه و قدیمه در اثر پیش آمدهای روزگار (معمولاً جنگ های اسکندر را در آن بیشتر دیدخل میدانند) پراکنده شد و سپس در عصر پارتی و ساسانی به جمع آوری و تدوین آن صرف مساعی بعمل آمد. در این تدوین جدید در اثر عللی که بالاتر شرح دادیم، گاتها تغییر نکرد. نظر به اختلافاتی که میان متن گاتها و بقیه کتب اوستا موجود است چنین مینماید که از سائر کتبی که نثر بوده هر چه از حافظه ها بدست آمده جمع شده و در آنها ترمیمات بعمل آمده و گاتها بهر کیفی که بوده با متن اصلی خود در تدوین اوستای جدید شامل شده است.

بهر حال مطلب اساسی در این نوشته اختلافات دیگری است که در متن مضامین و شیوه اظهار مطالب آن ها دیده میشود و در تکمیل مرام این نوشته بیشتر بدرد میخورد.

سراینده سرود گاتها خود زرتشتر سپنتمان یا هر شاعری دیگری که باشد، یک امر قابل ملاحظه این است که اشخاصیکه در (گاتها) حرف میزند و یا مصدر اعمالی میشوند معاصر سراینده و شاعر معلوم میشوند حال آنکه در سایر قسمت های اوستا این طور نیست و از اشخاص بسیار گذشته و قدیمی صحبت بعمل مآید. سایر حصص اوستا طور حکایه از زراتشتر و از اصلاحات او صحبت میکند و قصه ها همه شکل داستانی دارد حال آنکه در گاتها شاعر و حکیم و وزیر و پادشاه و اعضای خانواده شان همه معاصر هم هستند و فحوای کلام و شیوه بیان همه را پهلو به پهلو روی صحنه قرار میدهد. زرتشتر حکیم و مقنن و یشناسیه پادشاه، جام اسپه وزیر، پوروچیترا دختر زوراسته همه معاصر همدیگر و همه یکجا زندگانی دارند. گاتها باید سخنان خود زراتشتر یا یکی از مریدان معاصر او باشد زیرا از خلال سرود چنین معلوم میشود که زراتشتر و مصروف مجاهده و تبلیغ اصلاحات خویش میباشد و هنوز آینده موفقیت او پوره معلوم نیست.

اگر از نقطه نظر حیات اجتماعی مطالعه بعمل آید، آشکارا میشود که گاتها و سائر اوستا فرق دارد. در گاتها (ماده گاو) عامل اساسی و عمده حیات اقتصادی

مردم تلقی شده است. اهمیتی که گاتها به ماده گاو داده چیزی است که در سرود (ویدی) دیده میشود. این امر واضح میسازد که هنوز مانند عصر ویدی در عصر گاتها مردم بیشتر مالدار بودند و به گاو های شیری و گله و رمه اهمیت بیشتر داده میشد. شبهه ئی نیست که در گاتها از زمین و قولبه و تخم و دانه و حاصلات هم تذکراتی بعمل آمده ولی شکل اساسی حیات زندگانی مالدارانی است که از آن بعدتر زندگانی زمین داری آغاز میشود.

داکتر گایگر جرمنی به این عقیده است که مردمانی که معاصر گاتها بودند مرحله مخصوص تحولات مدنی را طی میکردند و آن ارتحال از زندگانی مالدارانی به حیات زمین داری و زراعتی بود.

بر عکس در سائر حصص اوستا به تدریج اهمیت حیات زمین داری و کشت بیشتر شده و افتخارات آن در جامعه مساوی مالدارانی گردیده است تا جائیکه فرگاد یا فصل سوم (وندیداد) سراسر یک میحث یا رساله زمین داری و زراعتی قبول شده میتواند. همه میدانیم و شنیده ایم که اوستا به زراعت اهمیت زیاد میداد. نشانیدن اشجار در آئین اوستائی اجر فراوان داشت. این ها و امثال آن فرمایش های دیگر که در حصص دیگر اوستا آمده وانمود میکند که بعد از عصر گاتها ملت اوستائی یا پیروان اوستا از مالدارانی بطرف زمینداری گرائیدند و حیات زراعتی اهمیت و عمومیت پیدا کرده رفت. با این تحول جنبه مذهبی اوستا هم فرق کرد. در گاتها قراریکه گفتیم هنوز آئین و اصلاحات جدید در مرحله عملیات و مبارزه میباشد و با مسکون شدن مردم به اراضی و توجه شان به امور زراعتی شکل استقرار بخود میگیرد.

مطالعه اوستا از سر تا آخر واضح میسازد که مدنیت عصر اوستائی مدنیتی بوده که جنبه زراعتی و زمینداری و مالدارانی داشت و این مرحله در مراحل مدنیت بشری دوره معین دارد و از خلال متون خود اوستا هم مراتب ارتحال و ترقی حیات توده و اجتماعیات آن معلوم میشود. گفتیم که گاتها نسبت به سایر حصص اوستا قدیمتر است در عصر گاتها پیروان اوستائی بیشتر مالدار بودند و قدم اول در مشاغل زراعتی برداشته اند.

داکتر ویلیم گایگر با مطالعات عمیقی که در مورد تمدن پیروان اوستائی دارد، چهار نکته دیگر را از مشخصات عصر اوستائی میداند و قدامت این دوره را با مراتب آن در چوکات ارتقا بشری تعیین میکند. این چهار نکته قرار آتی است:

(1) چنین مینماید که مردمان عصر اوستائی نمک و مورد استعمال آنرا نمی شناختند.

(2) شیشه در این دوره مجهول بود.

(3) پول مورد استعمال نداشت و داد و ستد با تبادل اجناس بعمل می آمد.

(4) آهن هنوز مجهول بود. بنابران مردمان عصر اوستائی در دوره برونز (مفرغ) زیست داشتند.

چرا در اوستا نمک ذکر نشده؟ در میان مواد خوراکی نمک چیز مهمی است و چون در دامان طبیعت وجود دارد، تولید آن محتاج کدام اختراع بزرگی نیست که بگوئیم مردمان اوستائی از آن محروم بودند و در نتیجه از نمک ذکری بمیان نیاوردند. گذشته از این همان طور که در اوستا از نمک اسم برده نشده در سرود (ریگ وید) هم تذکری از آن نرفته. از سکوت این دو منبع هر نتیجه ئی که گرفته شود یکی آن است که مدنیت های آریاهای وید و اوستا شباهتی بهم داشت و قدامت مدنیت اوستائی هم زیاد است.

بهمین اساس داکتر موصوف معتقد است که مردمان عصر اوستائی شیشه را نمی شناختند. شبهه ئی نیست که در اوستا از ظروف مواد مختلف از قبیل طلائی، نقره ئی، مسی، برنجی، سنگی، گلی و چوبی تذکراتی بعمل آمده ولی تا جائی که تحقیق شده از شیشه و ظروف شیشه ئی اسمی برده نشده است.

پول و استعمال آن در داد و ستد:

بیائیم به موضوع پول و مورد استعمال آن در داد و ستد. همه میدانیم که پول و مخصوصاً استعمال آن در خرید و فروش از علایم مهم ترقی مراتب حیات اجتماعی بشری است. در عصر ویدی بلا شبهه پول وجود خارجی نداشته و داد و ستد همه با جنس و تبادل آن بعمل می آمد. ثبوت تذکار پول و عدم آن در اوستا موضوعی است که اختلاف نظر در آن موجود است و این اختلاف نظر هم بیشتر متکی به تفسیر و تعبیر بعضی کلمات میباشد زیرا اقلأ دو کلمه در

اوستا است یکی (شیته) و دیگری (اسپرنا) که برخی به اساس تراجم پهلوی متون آنها را (پول) و (درهم) ترجمه کرده اند ولی داکتر گایگر برخلاف آنست و معتقد میباشد که کلمه (شیته) نه به معنی پول بلکه به معنی محض (دارائی) و ملکیت آمده و کلمه دوم هم عین مفهوم را دارد. وی درین مورد کلمه لاتینی (پکونیا) را دلیل می آرد و میگوید که این اصطلاح در لاتینی قدیم (داشتن حیوانات) معنی داشت و در نتیجه مفهوم (ثروت) اختیار کرد و بالاخره چون ثروت را بیشتر (پول) و (مسکوکات) تشکیل میداد، دارائی یعنی (پول مضروب) شد.

بالا اشاره کردیم که در عصر ویدی داد و ستد با مبادله جنس به عمل می آمد ولی تا یک اندازه واحد مبادله حیوانات مخصوصاً گاو بود. در اوستا هنوز این ممیزه حیاتی از بین نرفته و از خلال مضامین مختلف معلوم میشود که هنوز قیمت اجناس را با حیوانات مثل خر، نرگاو، اسب، اشتر و گوسفند میپرداختند.

بیشتر متذکر شدیم که موضوع تذکر و استعمال پول در اوستا و عدم آن بطور کلی ثابت نیست. داکتر جوستی و مستر توماشک با داکتر گایگر مخالف اند و اخیرالذکر از عقاید ایشان تذکراتی داده است و طوریکه اشاره نمودیم اختلاف نظر در تعبیر دو کلمه فوق الذکر است که دسته ئی آنها را پول سکه شده و دسته ئی دارائی، ملکیت و ثروت بطور عام گرفته اند. داکتر گایگر در آخر میگوید که فرض محال اگر کلمه (اسپرنا) پول هم معنی داشته باشد بطور قطع کدام سیستم مسکوکاتی با داشتن فروعات آن در بین نبود و در داد و ستد بیشتر جنس با جنس تبادل می شد.

درین شبهه ئی نیست که روی هم رفته اگر مطالعه شود بعضی عوامل جدیدتری هم در اوستا دیده میشود. حتی اگر خوب دقت شود شواهدی بدست می آید که به دوره های مختلف تعلق میگیرد ولی دلیل آن واضح است و همه میدانیم که تا زمان (ولخش اول) پارتی و حتی تا زمان (شاه پور اول) ساسانی (نیمه اول قرن سوم م) در جمع آوری اوستا صرف مساعی بعمل می آمد. بنابراین پارچه هائی در اوستا هست که نشان زمانه های جدید تر را میتوان در آنها سراغ کرد. از قبیل کلمه (گوتاما) که آنرا معمولاً (گوتامه بودا) بانی آئین بودائی میپندارند. روی هم رفته با تحلیل مواد فوق که از آغاز این نوشته تا اینجا بعمل آمد واضح

میشود که اوستا و عصر اوستائی محصول قرون قبل از عهد مسیح مثلاً قرن 6 یا 7 ق م نیست بلکه قرابت بیشتر به آخر عصر ویدی دارد.

اوستا هیچ یک از واقعات تاریخی را که متون شرقی بیاد دارد، نمی شناسد و ذکری از آنها نمیکند. از این بالاتر نام هیچ ملتی را نمیبرد و از اقوام بزرگ آریائی که ملیت ها و سلطنت ها تشکیل کرده اند اسم نمیبرد. اسمائی از قبیل پارت، پارسی و ماد برای آن مجهول است و تنها کلمه (ایریا) و (ایریائی) را میشناسد و این خود وانمود میکند که اسمای فرعی محدود هنوز بمیان نیامده بود. از این مسئله واضح استنباط میشود که تسمیه (آریا) عصر ویدی هنوز مفهوم خود را بحیث یک کتله از دست نداده بود و اسمای کتله های آریائی یا هنوز بالکل بمیان نیامده بود و یا بهترتر بگوئیم آنقدر دارای اهمیت نشده بود. بهر حال مفهوم ملی بکلی نداشت و اوستا از نقطه نظر کتله و ملت تنها اسم (ایریا) را استعمال میکند و بس.

قرار مطالعاتی که بعمل آمد در عصر اوستائی شهرهای بزرگ مشرق زمین هنوز کسب وجود نکرده بود و قراریکه شرح دادیم از ملیت های ماد و فارس در آن نام و نشانی نیست و تنها (بخدی) که آنرا بعضی باختر و بعضی شهر بلخ ترجمه کرده اند، یاد شده است که با (بیرق های بلند) توصیف شده است و مرکزیت قلمرو اوستائی از آن معلوم میشود.

از نظر اجتماعیات، حیات مردم عصر اوستائی بیشتر شباهت به زندگانی قبایل مالدار و مردمان زمین دار داشت. یعنی با تفصیلی که دادیم از روی گاتها بیشتر جنبه مالدار و از روی سائر حصص اوستا پهلوهای مالدار و زمینداری آنها طور مساوی معلوم میشود و بدین منوال واضح میگردد که پیروان اوستائی یعنی باشندگان این عصر آریانا مالدار و دارای رمه های بزرگ گاو، گوسفند، اسب و شتر بودند و به تدریج به زمین و زمینداری توجه کردند. گمان غالب برین میروود که قبایل آریائی که در عصر ویدی در کوه پایه های افغانستان مستقر شدند قرار ایجابات وقت و زمان به زندگانی مالدار و خویش اشتغال مزید داشتند و زراعت را با اصلاحات اجتماعی خود سعی بلیغ بخرچ داد تا مردم را به سکونت و تقرر در یک نقطه و زمینداری و توجه به حیات زراعتی متوجه سازد و از این رهگذر مردمان آواره و کوچی را یک قدم در راه تمدن پیش ببرد

تا مسکون شوند و به زراعت توجه کنند و با آبیاری زمین و نشانیدن اشجار و بذر تخم خاک خویش را آباد سازند.

قراریکه پیشتر دیدیم بقرار نظریه داکتر گایگر، عدم وجود و استعمال نمک، شیشه، مسکوکات و آهن تا اندازه خوب مراتب قدامت عصر و زمان اوستا را تصریح میکند و قراریکه خود داکتر موصوف میگوید این عصر اختصاص بیشتر به (دوره برونز) دارد.

با تذکاری که دادیم شبیه ئی نیست که در اوستا از ظروف سنگی یاد شده ولی تمام آثار و ادوات و افزار این عصر منحصر به سنگ نیست. بنابراین دوره های سنگ با تمام مراتب ضمنی آن گذشته و سپری شده و دوره فلزات دوام دارد ولی آهن بمیان نیامده است. بدینصورت عصر اوستائی را میتوان مربوط به (دوره مفرغ) دانست که در آن ساختن ظروف گلی و چوبی و سنگی پهلوی به پهلوی هم رواج و عمومیت داشت.

بنده در فصل اوستائی تاریخ افغانستان و سائر مقالاتی که به مطالعات اوستائی و ویدی ارتباط دارد، همیشه کوشش نموده ام تا عصر وید و اوستا را متصل بهم جلوه دهم و حتی تصریح کرده ام که (اوستا) و عصر (اوستائی)، تحول (وید) و عصر (ویدی) است که قرار ایجابات وقت و زمان و ارتقا تدریجی بشری به نام و نشان دیگر وجود خارجی پیدا کرده است.

از روی تحلیل موضوعات مختلف این نوشته بار دیگر واضح میشود که (اوستا) و (وید) بهم ارتباط معنوی زیاد دارند و دو عصر متقابل آنها دامنه یک دیگر اند که اقتضای زمان و احتیاجات جدیدتر در آنها تغییراتی وارد کرده است. بنده در مورد زمان اوستا چنین اظهار نظر نموده بودم که مقدمه عصر و ریفورم اوستائی مقارن 1200 ق م شروع شده و در حوالی 1000 ق م ریفورم و اصلاحات مذکور توسط زرتشترا آغاز گردیده است. اینجا ضمن مطالعات موضوع این نوشته سنه و تاریخ مذکور را تائید مینمایم زیرا با تمام نکات متذکره این نوشته سرمیخورد و موافقت میکند. اگر اوستا به این عصر و زمان تعلق بگیرد ارتباط معنوی آن خوب با (وید) تائید میشود و مفهوم کلمه (آریا) و (ایریا) با باریکی هائی که دارد، فهمیده میشود.

بلاشبهه در حوالی 1000 ق م هنوز اسمای (ماد) و (پارس) و (پارت) بمیان نیامده بود. مادها و پارسی ها و تاریخ عروج و سقوط آنها هنوز در کتم عدم بود. همین قسم از شهرها و پایتخت های آنها نام و نشانی نبود. اوستا طبعاً باید از (ماد) و (پارسی) و اسکندر و واقعات مربوطه آنها ذکری نکند و شهرهای بزرگ شرق را نشناسد. اوستا مقارن 1000 ق م باید از (پول مسکوک) حرف نزند زیرا حتی در (لیدی) هم که معمولاً محل کشف سکه خوانده میشود، هنوز سکه اختراع نشده بود. به گمان غالب قرائن عموماً به این دلالت میکند که اوستا و عصر اوستائی مقارن 1000 ق م در افغانستان قدیم یا آریانا بمیان آمده است. داکتر ویلیم گایگر در میان اوستاشناسان طرفدار جدی این نظریه است و میگوید که «سرزمین تهذیب و مدنیت اوستائی حقیقتاً خاک های (ایران شرقی) است و حدود آنرا میتوان از سردریا بطرف غرب تا سرحدات مدیا و بطرف جنوب تا دشت های گدروزیا انبساط داد.» این عیناً چوکات جغرافیائی افغانستان قدیم یا آریانا است که در مطبوعات افغانی مفصل در اطراف حدود آن نشریات کافی بعمل آمده است.

احمد علی کهزاد

مراجع و مأخذ:

- 1- سعید نفیسی، مقاله حکیم ابوالقاسم فردوسی در صفحه 76 جلد پنجم گل های رنگارنگ
- 2- ژورنال ازیتیک، صفحات 193 - 227، شماره 2 سال 1930 و شماره 2 سال 1933 صفحه 245، صفحه 117 و 118 و بعد شماره دوم شال پنجم مجله مهر و صفحه مجموعه فیلولوژی ایرانی تایف ویست
Grundrisse der iranischen Philologie
- 3- مقصد از (تورانی) همان (توریاها) است که در اوستا ذکر شده و از روی عرق آریائی بودند. علت مجادله هائی که میان پادشاهان اسپه آریانا و رؤسا و شاهان خیونی توریائی شروع شده بود بیشتر کیش و معتقدات بود نه اختلافات عرقی. صفت تورانی که بعدها جای (توریا) یا (توریائی) را گرفت با انتشار عناصر مغلی و تاتاری در غرب

- سردریا مفهوم نوی پیدا کرد و بیشتر به عناصر مغلی نسبت شد ولی استعمال آن در این نوشته ازین مفهوم مبرا است.
- 4- قبل از او گایگر جرمنی آنرا ترجمه کرده است. موسیو (پلیارو) ایتالوی هم در اطراف آن تدقیق نموده است.
- 5- صفحه 117 و 118 مجموعه فیلولوژی ایرانی Grundriss der iranischen Philologie
- 6- پاورقی (1) صفحه 3 بیست مقاله طبع مطبعه مجلس 1313 شمسی تهران
- 7- فردوسی: برون رفت مهراب کابل خدای --- سوی خانه زال زابل خدای
- 8- صفحه 5 بیست مقاله
- 9- صفحه 6 بیست مقاله
- 10- صفحه 15 شماره اول سال اخیر کاوه
- 11- صفحه 16 شماره 7 سال دوم کاوه
- 12- صفحه 15 شماره 3 سال دوم کاوه (دوره جدید)
- 13- نوتۀ صفحه 14 شماره 3 سال دوم کاوه
- 14- صفحه 191 جلد اول شاهنامه فردوسی، تصحیح محمد رضائی صاحب موسسه خاور و صفحه 167 جلد دوم شاهنامه و صفحات بعد
- 15- Chars de mtyline
- 16- پاورقی 140 صفحه 393 جلد دوم زند اوستا ترجمۀ دارمستتر به فرانسوی
- 17- جلد سوم شاهنامه صفحات 213 و 214 و بعد
- 18- جلد سوم صفحه 220
- 19- احمد علی کهزاد، تاریخ افغانستان جلد اول کابل 1325 و فصل سوم مدنیت اوستائی صفحه 196